انتشارات
انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی
۹

بوستان سعدی

(سعدی‌نامه)

تصحیح و توضیح

دکتر غلامحسین یوسفی

تهران ۱۳۵۹

یادبود

آغاز پانزدهمین قرن

از

هجرت رسول اکرم صلّی‌الله علیه وآله وسلّم

انتشارات

انجمن استادان زبان وادبیات فارسی

بوستان سعدی

(سعدی نامه)

تصحیح و توضیح

دکتر غلامحسین یوسفی

تهران ۱۳۵۹

ناشر: انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی.

صفحه پرداز و اعراب گذار: فرشتهٔ خواجه.

فیلم وزینگ (لیتوگرافی): قاسملو.

چاپ: تهران، چاپخانهٔ خواجه.

تعداد: دوهزار و پانصد نسخه.

چاپ اوّل: ۱۳۵۹

انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی

زیر نظر

دکتر مهدی محقق

۱ ـ گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیات‌فارسی، مشتمل بر سخنرانیهای ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقق، چاپ شده تهران ۱۳۵۴.

۲ ـ قرة العین، مشتمل بر امثال قرآن و حدیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به‌کوشش دکتر امین پاشا اجلالی، چاپ شده تبریز ۱۳۵۴.

۳ ـ همائی نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد جلال الدّین همائی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق، چاپ شده تهران ۱۳۵۵.

۴ ـ جشن نامهٔ مدرّس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد سید محمد ـ تقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سید ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمد روشن، چاپ شده تهران ۱۳۵۶.

۵ ـ ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی نظیر است مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطلاعات تاریخی و جغرافیائی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمد آبادی باویل، چاپ شده تبریز ۱۳۵۷.

۶ ـ حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر، به کوشش دکتر سید ضیاءالدّین سجّادی، چاپ شده تهران ۱۳۵۸.

۷ ـ ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار از کمال الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان، زیر چاپ.

۸ ـ آرام نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام ومقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق، زیر چاپ.

۹ ـ بوستان سعدی، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخه بدلها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، چاپ شده تهران ۱۳۵۹.

پیشگفتار

به‌نام خدایی که جان آفرید　　سخن گفتن اندر زبان آفرید

انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی مفتخرست که در آغاز پانزدهمین قرن از هجرت مبارک رسول اکرم (ص) یکی از بهترین آثار ادبی و ذوقی را که با زبان شیرین فارسی بیان شده و به عالمانه ترین اسلوبی مورد تحقیق قرار گرفته به‌اهل‌دانش و ادب تقدیم می‌دارد.

سعدی یکی از چند تن معدودی است که می‌توان آنان را از پشتوانه‌های زبان و فرهنگ و اندیشه و سنّت مردم این سرزمین بشمار آورد و بعبارت دیگر اگر اندیشهٔ فردوسی و ناصرخسرو و نظامی وسعدی و حافظ و مولانا با هم ترکیب شود و بصورت انسانی متمثّل گردد نمودار یک ایرانی است که دارای امتیازهای خاص خود همچون دین‌داری و میهن دوستی و دانشوری و آزادگی و مردانگی و ظرافت و لطافت ذوق باشد[1].

گلستان و بوستان دو اثر مهم سعدی دارای ویژگیهایی است که باید گروههای مختلفی از دانشمندان به بحث و تحقیق درآن بپردازند. این دو اثر نه تنها نمونهٔ نثر و نظم روان فارسی است که می‌تواند اسلوب و اساس آن مورد اقتباس هر نویسنده و شاعری قرار گیرد بلکه مجموعه‌ای‌است‌از آداب و رسوم و سنّت و فرهنگ ایرانی که دارای

---

۱ ـ این تعبیر یعنی تجسّم و تمثّل اندیشه بصورت انسان از حکیم ناصر خسرو اخذ شده است:

گر تو ندیده‌ای ز سخن مردمی　　من بر سخنت صورت انسان کنم
اورا زوصف خوب و حکایات خوش　　زلف خمیده و لب خندان کنم

دیوان ناصرخسرو (چاپ مینوی و محقق)، ص۳۷۰

آبشخورهای گوناگون هستند که مهم‌ترین آن فرهنگ و معارف اسلامی است و همین است که بوستان و گلستان هر چند دیر بپاید اثری از کهنگی و پژمردگی در آن دیده نمی‌شود وهمیشه تازه و نو و سرسبز و شاداب‌است. در این جا شاید یادآوری این نکته‌ضروری‌باشد که زبان و ادب فارسی، چنانکه برخی از روی ظاهر می‌پندارند، از اسلام و معارف اسلامی جدا نیست بلکه برعکس‌فرهنگ و علوم و معارف اسلامی به زبان شیرین فارسی‌ودرقالب ادب توانا و توانگر فارسی پذیرای درک برای مردم ایران شده است.

زبان فارسی از روانی و رسایی و استواری برخوردارست که توانست باوجودرواج زبان تازی استوار بماند[1] و همچون آن زبان، گویای مفاهیم علمی و ادبی و اخلاقی و فلسفی باشد[2]. دانشمندان اسلامی تصریح کرده‌اند که رسائل و خطب و الفاظ و معانی فارسی نموداری از بیان و بلاغت است. جاحظ نویسنده‌ٔعرب می‌گوید آنکه می‌خواهدبه صناعت بلاغت رسد و تبحّر در لغت و زبان پیدا کند باید کتاب "کاروند" را بخواند[3] و به موجب همین امتیاز بود که از پیش از اسلام زبان فارسی در عربی راه پیدا کرد و شاعرانی همچون اعشیٔ که در رفت و آمد با ایران بودند الفاظ و تعبیرات فارسی را در

---

۱ ـ نه تنها زبان فارسی در کنار زبان عربی پایدار ماند بلکه آن زبان راتحت تأثیر قرار داد. ابوالاسود دئلی علّت وضع نحو را برای زبان عربی چنین ذکرمی‌کندکه اعراب ساکن بصره در نتیجهٔ معاشرت با ایرانیان دچار لحن در کلام شده‌اندبطوری که این لحن را در سخنان دختر خود هم مشاهده کرده است. الایضاح فی علل النحو (قاهره ۱۳۷۸)، ص۸۹، وهمچنین به: اخبار النحویین البصریین سیرافی (قاهره۱۳۷۴)، ص۱۳. پس از وضع علم نحوهم نفوذ زبان‌فارسی درعربی دوام داشت نه‌تنهادربصره‌بلکه‌در مدینه‌هم بجای‌بطّیخ "خربز= خربزه" وبجای سمیط"روذق= روده" می‌گفتندواهل‌کوفه‌بجای مربّعه" چهارسوک= چهار سو" و بجای سوق "وازار= بازار" بکار می‌بردند. رجوع شود به البیان و التبیین جاحظ، جلد اول، صفحهٔ ۴۹ و ۲۰.

۲ ـ رجوع شود به مقالهٔ دکتر سید جعفر شهیدی‌تحت عنوان "قابلیّت زبان فارسی برای تعبیر از مفهومهای مختلف علمی" در گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی (تهران ۱۳۵۴)، ص ۶۵ ـ ۵۹.

۳ ـ "ومن احب ان یبلغ فی صناعة البلاغة، و یعرف الغریب و یتبحرفی اللغة، فلیقرأ کتاب کاروند... فهذه الفُرس و رسائلها و خطبها و الفاظها و معانیها" البیان و التبیین (قاهره ۱۳۸۸)، ج ۳ ص ۱۴.

شعر عربی بکار می‌بودند[1] . با ظهور اسلام نه تنها برخی از کلمات فارسی درقرآن دیده می‌شود[2] بلکه درسخنان پیغمبراکرم نیز برخی ازلغات فارسی بکار رفته است[3] . سلمان فارسی که از یاران نزدیک پیغمبر بود هر چند در شبه جزیرهٔ عربستان به زبان قوم یعنی عربی سخن می‌گفت ولی جسته گریخته خاصّه هنگام ابراز امری مهم به زبان اصلی خود یعنی فارسی تعبیر می‌نمود[4] و همین سلمان سورهٔ فاتحه را برای ایرانیان به‌زبان فارسی فرستاد تا آنان در نماز بخوانند[5] و حتی برخی از فقها رساله‌هایی در بارهٔ خواندن نماز به

---

۱ ــ اعشیٰ میمون بن قیس ملقّب به صنّاجةالعرب (= چنگ زن عرب) باایرانیان در رفت و آمد بود . "وطال فی العجم ترددادی و تسیاری" اغانی ابوالفرج اصفهانی ، ج ۹ ص ۱۱۹ .او الفاظ و کلمات فارسی را در دیوان خود بسیار بکار برده از جمله نام گل‌هایی از قبیل بنفسج = بنفشه ، شاهسفرم = شاه اسپرم ، سیسنبز = سوسن بر ، نرجس = نرگس و مانند اینها .رجوع شود به الصبح المنیرفی شعر ابی بصیر (لندن ۱۹۲۸) ، ص ۲۰۱.

۲ ــ مانند استبرق= استبرک ، اباریق جمع ابریق= آبریز ، کنز= گنج . جلال ــ الدین سیوطی صاحب کتابهای "الاتقان فی علوم القرآن" و "طبقات المفسّرین" رساله‌ای دارد به‌نام "المتوکلی فیماورد فی القرآن باللغة الحبشیّة و الفارسیّة و الهندیّة والترکیّة و الزنجیّة و النبطیّة و القبطیّة و العبرانیّة و الرومیّة و البربریّة" که در سال ۱۳۴۸ دردمشق چاپ شده است .

۳ ــ مانند کلمهٔ "سور" در حدیث سلمان و "شکم درد" در حدیث ابوهریره : قال النبی صلی اللّه علیه و آله و سلّم لسلمان الفارسی ان اتخذلنا سوراً ای طعاماً کطعام الولیمة" الامتاع و المؤانسة، ابوحیّان التوحیدی ،ج ۳ ص ۸۳. ابوهریره در مسجد از درد شکم می‌نالید پیغمبر به او فرمود : " یا اباهریره اشکنب درد ؟ فقلت نعم " اخلاق النبی ،ابن حیان اصفهانی معروف به ابوالشیخ (قاهره ۱۹۵۹) ، ص ۲۷۵ .

۴ ــ از جمله هنگام انتخاب ابوبکر به خلافت گفت :"کردید و نکردید " رجوع شود به احتجاج طبرسی ص ۴۳ و شافی سیّد مرتضی صفحه‌های ۲۱۲ و ۲۱۳ . و همچنین هنگامی که درگشودن یکی از دژهای فارس شرکت داشت گفت : "فان ابیتم فعلیکم الجزیة و خاک بر سر بالفارسیة ، یقول : التراب علی رؤوسکم " الاموال ابوعبید قاسم بن سلام، ص ۶۱ .

۵ ــ "روی انّ الفرس کتبوا الی سلمان ان یکتب لهم الفاتحة بالفارسیّة ،فکانوا یقرأون ذلک فی الصلاة" رجوع شود به المبسوط شمس الائمه سرخسی ، ج ۱ ص ۳۷ .

فارسی نوشتند[1] و نرشخی ازجملههای فارسی که مردم بخارا هنگام رکوع و سجود برزبان می‌آوردهاند درکتاب خود یاد کرده است[2]. فتوی گرفتن امیر سامانی از دانشمنـــدان خراسان و ماوراءالنهر برای ترجمهٔ قرآن به‌زبان‌فارسی نشانهٔ اهمیت این زبان بـــوده است[3]. تجویز برخی از فقها برای ادای صیغهٔ طلاق به زبان فارسی[4] و بکـــار بـــردن اصطلاحات فارسی در برخی از کتب کلامی[5] نشانهٔ پایداری این زبـــان بـــوده است.

نویسندگان و شاعران ایرانی زبان فارسی را حامل علوم و فرهنگ اسلامـــی گردانیدند. ادب فارسی مجموعه‌ای از قرآن و حدیث و تاریخ و فلسفه و کلام‌است. حتی شاعرانی که منابع پیش‌از اسلام را بنظم درآوردند همچون فردوسی و فخرالدین‌اسعد گرگانی[6] چون در محیط فرهنگی اسلامی می‌زیسته‌اند اشعارشان محشوّ از مضامین قرآن و حدیث و اشارات و تلمیحات به‌آیین و رسوم و آداب اسلامی است تا چه‌رسد به‌شاعرانی همچون ناصرخسرو و سعدی و حافظ و مولانا که هر یک بصورتهای گوناگون از سـرچشمـهٔ

---

۱ ــ ابو عبدالله بصری که از زمرهٔ فقها و متکلّمان بوده کتابی تحـت عنـــوان "جواز الصلوة بالفارسیّة" داشته است. رجوع شود به فهرست‌ابن ندیم (تهران ۱۳۵۰)، ص ۲۶۱.

۲ ــ تاریخ بخارا تألیف ابوبکر محمد بن جعفر النرشخی، ترجمهٔ ابونصر احمد ابن‌محمدبن نصرالقباوی، تلخیص محمد بن زفرعمر، به‌اهتمام مدرّس رضوی (تهران۱۳۱۷)، ص ۵۷.

۳ ــ رجوع شود به ترجمهٔ تفسیر طبری، به اهتمام حبیب یغمایی، ج ۱ ص ۱.

۴ ــ "وسألته‌عن الطلاق بالفارسیّة و النبطیّة فقال الطلاق بکل لسان" و صیغهٔ "بهشتم" فارسی بجای صیغهٔ "طلّقت" عربی بکار می‌رفته است. رجوع شود به مجموع‌ــ الفقه عن الامام الشهید ابی الحسین زیدبن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طـالب علیه السلام تألیف ابی القاسم عبدالعزیز بن اسحق بن جعفر البغدادی (میلان ۱۹۱۹)، ص ۲۱۲.

۵ ــ درنهایة الاقدام شهرستانی‌ص ۳۷۸ "کرد و پاداشت" بجای فعل وجـــزا، و در شرح الاصول الخمسة قاضی عبدالجبّار همدانی ص ۲۸۸ کلمهٔ "یزدان کشت" و در کتاب التوحید ابومنصور ماتریدی ص ۴۲ کلمهٔ "هستیّت" دیده می‌شود.

۶ ــ رجوع شود به مقالهٔ نگارنده تحت عنوان "یادداشتهایی در بارهٔ منظومهٔ ویس و رامین" مجلهٔ یغما، سال ۱۳۳۶ شمارهٔ دی و بهمن.

معارف اسلامی خاصّه قرآن بهره‌مند گردیده‌اند.

بزرگان ادب ما که قسمت عمدهٔ مطالب و مضامین خودرا از فرهنگ اسلامی اخذ کردند به آیینها و سنّتها و فرهنگهای غیر اسلامی بی‌توجّه نبودند. مضامین تورات و انجیل و اوستا و همچنین تعبیراتی که در یونانی و هندی بکار می‌رفته در ادب فارسی فراوان دیده‌می‌شود. پس بنابراین هرمجموعه‌ای از هریک از پیشوایان ادب در بردارندهٔ محتوای فرهنگی زمان و مکان گسترده‌ای‌است‌که خواننده را بر مقایسه و تطبیق وادارمی‌کند و به او وسعت بینش می‌دهد. بنابراین برای یک ایرانی که بخواهد آگاه از هویّت جامع فرهنگی خود باشد ضروری است که با آثار این بزرگان آشنا باشد و به لطائف و رموز آنها پی‌ببرد و آنچه را که زنده و ارزنده و برجسته می‌یابد بیاموزدودر زندگی علمی و عملی خود بکار بندد. بدین جهت است که استادان ادب فارسی باید متون پر مایهٔ نظم و نثر فارسی را بصورت تحقیقی و با توضیح دشواریها و بیان مفاهیم آنها در دسترس معلمان و متعلّمان بگذارند تا این رشتهٔ فرهنگی بیش از پیش استوار گردد.

باری استاد فرزانه و دانشمند دکتر غلامحسین یوسفی که متجاوز از سی سال چراغ ادب فارسی را در خطّهٔ ادب پرور و دانش خیز خراسان روشن نگه داشته و شاگردان شایسته‌ای به جامعهٔ فرهنگ و دانشگاه تقدیم‌کرده بود محل‌سکونت‌خودرا تغییر داد و رحل اقامت در تهران افکند. ولی این حلّ و ارتحال ایشان به سود فضلای ادب‌دوست تهران تمام شد تا از نزدیک از محضر این استاد دانشور بهره‌مندگردندونخستین ثمرهٔ اقامت دکتر یوسفی در تهران همین آماده ساختن و چاپ و نشر بوستان سعدی‌بود که زینت بخش مجموعهٔ انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی گردید و ما توفیق روزافزون ایشان را در زنده نگه‌داشتن آثار بزرگان دانش و ادب از خداوندبزرگ خواهانیم.

در پایان مناسب می‌داند که این اثر شریف را از طرف انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی به روان پاک استاد فقید جلال‌الدّین همائی ـ اعلی اللّه مقامه‌و رفع اللّه درجته ـ تقدیم‌کند، همان استادی که متجاوز از شصت‌سال به تدریس و تحقیق و تألیف پرداخت و شاگردان فراوانی تربیت کرد و آثار ارزنده و گرانبهایی از خود بیادگار گذاشت.

تهران، اول بهمن ماه ۱۳۵۹
مهدی محقق
رئیس انجمن استادان زبان و ادبیات‌فارسی

فهرست مندرجات

* در مورد بخش سوم و فهرستها به مقدمهٔ مصحّح ، صفحهٔ هجده رجوع شود.

به نام خدا

مقدّمه

سعدی نامه یا بوستان ، اثر ارجمند و پرآوازهٔ شاعر و نویسندهٔ اندیشه‌ور ایران سعدی شیرازی ، مشهورتر از آن است که به معرّفی نیازی داشته باشد . از سال ۶۵۵ هـ.ق. که سعدی بوستان را سروده ، در طی قرنها این کتاب خوانده و نوشته و تدریس شده و بارها در ایران و خارجه بطبع رسیده و به زبانهای مختلف نیز ترجمه گشته است و بی‌گمان یکی از آثار گران قدر فرهنگ ایران در دورهٔ اسلامی است .

انس نویسندهٔ این سطور با آثار سعدی و توجّه به این موضوع که جهانِ مطلوبِ او بیشتر در بوستان جلوه‌گرست تا در گلستان ، وی را بر آن داشت که چاپی منقّح از بوستان فراهم کند بنوعی که خوانندگان بخصوص جوانان بی حاجت به فرهنگها و پرسش از دیگران ، این کتاب را مطالعه کنند و بفهمند و با افکار سرایندهٔ بلند پایهٔ آن آشنا ـ شوند . این کتاب به این نیّت و بصورتی که شرح داده خواهد شد تهیّه و تدوین شده است.

چاپ حاضر حاوی سه بخش است : **بخش اول** با شرحی آغاز **می** شود در بیان برخی از جلوه های بوستان با عنوان : **جهانِ مطلوبِ سعدی در بوستان .** مقصود از نگارش این قسمت روشن است . مسلّم است که فقط افزودن صفات ستایش آمیز به نام سعدی و دیگر بزرگان فکر و ادب ، برای شناختن آنان کفایت نمی‌کند بلکه کم کم این گونه کلمات و اوصاف تأثیر و رونق و جلای خود را از دست می‌دهند ، امّا نقد و تحلیلهای درست و سنجیده دربارهٔ این نوع آثار در محیط ادبی ما لازم و سودمند می‌نماید .

پس از آن ، **متنِ** مصحَّح کتاب قرار دارد بر اساس ده نسخه و با استفاده از چاپهای معتبر و شرحها و ترجمه‌های بوستان به زبانهای دیگر . تصحیح کتاب با دقّتِ تمام انجام پذیرفته است . در ضمن به رعایت حوصلهٔ خوانندگان از شرح نسخه بَدَلها در پایین صفحات خودداری شده و این قسمت را به آخر کتاب موکول کرده است که بیشتر مورد توجّه محقّقان خواهد بود .

بخش‌دوم شامل **توضیحات** مربوط به متن بوستان است بترتیب شمارهٔ ابیات. در این قسمت مقصود آن بوده که لغات ، ترکیبات ، اصطلاحات ،نکات مربوط به‌قرآن‌کریم و احادیث ،اشارات تاریخی ، بیتهای مبهم و هر چه محتاج به توضیح باشد ، شرح گردد اما بنای این توضیحات بر **کمال اختصارست و سادگی** .

بوستان سعدی ، مانند حماسهٔ فردوسی ، آسان می‌نماید ولی کلمات وابیات فراوان دارد که طرز خواندن آنها ،دریافتِ معنیِ شعر و مقصودِ شاعر بطور دقیق واختیارِ یک وجه از میان چند وجهِ محتمل ، محلّ تأمّل است . دشواری کار وقتی معلوم می‌شودکه کسی خود در این زمینه دقّت و تجربه کند ، بخصوص اگر بخواهد مطلب را بصورتی‌ساده و کوتاه و روشن توضیح دهد .

موضوعی دیگر که در این بخش مورد نظر بوده ذکر منابع بسیاری از افکار و سخنان سعدی ازقرآن کریم و احادیث‌نبوی و معارف‌اسلامی و احیاناً سوابق‌وحکایات‌ونکات دیگرست . اشاره به این گونه مطالب از ان روی بوده است که خواننده اولاً با منابع اندیشه و فرهنگ غنی سعدی آشنا شود . ثانیاً هنگام تأمّل در شعر سعدی و آن منابع اصلی ، نحوهٔ اقتباس و پروراندن مطلب و شیوهٔ بیان شاعر مورد توجّه و نظر قرارگیرد.

در توضیحات بوستان ،هر جا آیات شریفهٔ قرآن ،احادیث نبوی ، امثال وحکم و ابیاتی به عربی نقل شده ، ترجمهٔ آنها به فارسی نیز همراه است تا درک آنها برای دانشجویان آسان باشد .

بخش سوم کتاب **شرح نسخه بَدَلهاست که** برحسب شمارهٔ‌ابیات‌بوستان‌نوشته ـ شده .دراین قسمت‌گاه علاوه برضبط کلمات‌یا ابیات در نسخه های خطی ، ضبط چاپهای معتبر نیز ،برای مزید فایده ، آمده است .بعلاوه ، در صورت ضرورت ،دلیل اختیار هرـ یک از وجوه هم بیان گشته است .

بدیهی است بخش سوم بیشتر در خور حوصلهٔ محقّقان ادبی است . از این رو چاپ‌حاضربه دو صورت عرضه می‌شود :یکی‌حاوی‌بخشهای‌اول و دوم یعنی مقدّمه ، جهان مطلوب سعدی در بوستان ، متن بوستان و توضیحات آن ، برای مطالعهٔ دانشجویان‌و مدرّسان و دیگر علاقه مندان ؛ صورت دوم شامل هر سه بخش و فهرستهای لازم از برای اهل تحقیق .

در پایان کتاب فهرست لغات و ترکیبات و فهرست اعلام قرار دارد .

*

در تصحیح بوستان از ده نسخهٔ خطی بشرح زیر استفاده شده که مشخّصات آنها باختصار از این قرارست:

گ: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی متعلّق به گرینوی که نخست در لندن بوده، بعد دست بدست شده و اکنون در کتابخانهٔ بنیاد بودمر *Bodemere* در ژنو نگهداری می‌شود[1]. تاریخ تحریر این نسخه ماه صفر سال ۷۲۰ هـ. است و نسخه‌ای است کامل و معتبر که در این چاپ نسخهٔ اساس قرار گرفته است.

هـ: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی کتابخانهٔ دیوان هند در لندن که تاریخ تحریرش اول رجب ۷۲۸ هـ. است و بر ورق ۳۱۰ (ر) آن نوشته شده: "منقول من خطّ الشیخ العارف . . . السعدی"[2].

آ: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی متعلّق به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به‌شمارهٔ ۱۰۴۱۲، تاریخ تحریر آن ماه صفر ۷۶۶ هـ. است. این نسخه نامنظّم و آشفته است.

پ: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی کتابخانهٔ ملّی پاریس به شمارهٔ *Supplément Pers. 1778* که تاریخ تحریرش دههٔ آخر جمادی‌الاولی ۷۶۷ هـ. است[3].

م: نسخهٔ خطی بوستان، تهران، قرن هشتم هجری[4].

د: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی کتابخانهٔ فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی در شهر دوشنبه به شمارهٔ ۵۰۳. این نسخه در چند جا تاریخ دارد از این‌قرار: در پایان بدایع ۶۳۰، پایان گلستان ۶۵۳ و در پایان قطعات و رباعیات ۶۶۹ که اصالت آنها محلّ تأمّل است. آقای رستم علی اوف تاریخ تحریر نسخه را بین ۶۹۱ تا ۷۲۶ (یا ۷۰۰) حدس زده و آن را نسخهٔ اساس چاپ خود قرار داده است[5].

۱ــ رک: ایرج افشار، مجموعهٔ کمینه، تهران ۱۳۵۴، ص ۲۹۱، ۳۳۹ ــ ۳۴۰.

۲ ــ رک: *Ethé, vol. 1. p. 655. No. 1117*

۳ ــ رک: *Blochet, tome 3, p. 131, No. 1383*

۴ ــ شادروان استاد مجتبی مینوی عکس این نسخه را به نویسندهٔ این سطور اهدا کردند و آن را از قرن هشتم هجری و نسخه‌ای معتبر می‌شمردند. متأسفانه مشخّصات آن در یادداشت ایشان مذکور نیست.

۵ ــ رک: سعدی نامه یا بوستان، تصحیح رستم علی‌یف، تهران ۱۳۴۷، ص ۴۱ ــ ۴۶. نگارنده عکس این نسخه را بدست آورد و از آن بعنوان نسخه بدل سودجست بخصوص که صورت کامل نسخهٔ منظور بتوسط ایشان تصحیح شده و بطبع رسیده بود.

پا: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی کتابخانهٔ ملّی پاریس به‌شمارهٔ *Supplément Pers. 1796*. بلوشه اشاره کرده است که یکی از مالکان نسخه در برگ ۲۷۳ (پ) نوشته که این نسخه به سال ۶۶۴ هـ. در دارالفیض شیرازاستنساخ شده. در نسخهٔ عکسی این تاریخ دیده نمی‌شود. بلوشه‌نیز به قراینی در صحّت آن تأمّل و تردیدکرده‌است[1].

چ: نسخهٔ خطی بوستان از کلیّات سعدی کتابخانهٔ چستر بیتی به شمارهٔ ۱۰۹ که به تاریخهای مختلف مربوط است. تاریخ تحریر قسمت عمدهٔ آن بعد از ۶۸۳ هـ. ق. و تاریخ تحریر چند برگ آن حدود ۷۲۰ تا ۷۳۰ هـ. ق. است[2].

پر: نسخهٔ خطی کلیّات سعدی کتابخانهٔ ملّی پاریس به شمارهٔ *Ducaurroy 1, Supplément Pers. 816* تاریخ تحریرش ظاهراً ۷۸۶ هـ.ق. است[3].

* نسخهٔ خطی دیگری‌ازبوستان احتمالاً مربوط به اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری.

بدیهی است در نسخه های خطی کلیّات سعدی مذکور در فوق، متن بوستان مورد نظر بوده است والّا نسخه های خطی قدیم و معتبر دیگری از آثار سعدی موجودست مثل نسخهٔ توبینگن که تاریخ ۷۰۶ هـ.ق. دارد و نسخهٔ مرحوم دانش بزرگ‌نیاکه‌تاریخ تحریرش ۷۲۱ هـ.ق. است و به خط همان کاتب نسخهٔ "گ" است ولی چون متن‌بوستان‌را فاقدست بکار نیامده است.

علاوه‌بر اینها در تصحیح متن بوستان‌نسخهٔ خطمیرعماد معروف (به‌تاریخ ۱۰۱۲ هـ.ق.) که‌گراورشده (به‌نشانهٔ "می") وچاپهای‌معتبر، موردنظربوده‌که‌ازبرخی از آنها به نشانه‌های‌زیریاد شده است: **ف**: چاپ محمّدعلی‌فروغی، تهران ۱۳۱۶؛ **ق**: چاپ‌عبدالعظیم قریب‌تهران ۱۳۲۸؛ **گر**: چاپ و شرح گراف *Ch. H. Graf*، وین ۱۸۵۸ م.؛ **ا**: چاپ اسماعیل امیر خیزی، طبع دوم، تبریز ۱۳۱۲؛ **ع**: چاپ رستم علی اوف؛ **ن**: چاپ و شرح محمّدعلی‌ناصح، تهران ۱۳۵۴؛ **د**: **دانش**: چاپ نوراللّه ایران‌پرست، تهران ۱۳۵۲. از شرح گراف، بهار بوستان (تیکچند بهار، چاپ چهارم، لکهنو ۱۹۲۷)، شرح سودی (ترجمهٔ دکتر اکبربهروز، دو جلد، تهران ۱۳۵۲)، شرح محمّد علی ناصح، شرح‌بوستان دکترمحمّد خزائلی، چاپ‌تهران، و توضیحات مذکور درچاپهای مختلف هم استفاده‌شده

۱ – رک: *Blochet, tome 3, p. 125, No. 1381*

۲ – رک: *M. Minovi, vol. 1, p. 22, No. 109*

۳ – رک: *Blochet, tome 3, p. 127, No. 1382*

است. ترجمهٔ بوستان به زبانهای دیگر نیز مورد مراجعه بوده است از آن جمله: ترجمهٔ فرانسوی باربیه دومنار *A. C. Barbier de Meynard*، پاریس ۱۸۸۰؛ ترجمهٔ انگلیسی کلارک *H. Wilberforce Clarke*، لندن ۱۸۷۹؛ ترجمهٔ انگلیسی ویکنس *G. M. Wickens*، تورنتو ۱۹۷۴.

چاپ حاضر بر اساس نسخهٔ "گ" است و نسخه های دیگر بترتیب در تصحیح بعنوان نسخه بدل مورد استفاده واقع شده است. در این میان به نسخهٔ "هـ" ــ که نسخه‌ای است معتبر ــ توجّه خاص شده. بدیهی است در تصحیح هر جا توضیحی لازم می‌نموده در شرح نسخه بدلها آمده است.

در نسخه های خطی عنوان قسمتهای مختلف بوستان با هم فرق دارد و گویا اکثر آنها از کاتبان است و معلوم نیست سعدی خود برای آنها عنوانهایی قائل شده بوده است یا خیر. در چاپ حاضر عنوان ابواب بر طبق دیباجهٔ بوستان است و دیگر عنوانها مطابق نسخهٔ اساس است، گاه با اندک تغییری مناسب و یا جدا کردن ابیات از یکدیگر بوسیلهٔ ستاره، برای روشن شدن مطلب، با توجّه به چاپ فروغی.

این را هم باید افزود که در نسخه های قدیم اسم کتاب "سعدی نامه" است که گویا آن را هم سعدی خود انتخاب نکرده باشد و به حدس مرحوم محمّدعلی فروغی کار استنساخ کنندگان تواند بود و "پس از آن اهل ذوق اسم "بوستان" را بقرینهٔ "گلستان" برای این کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است." در نسخهٔ چستر-بیتی چنین است.

نکته‌ای که ذکر آن در این مقدّمه واجب است ادای احترام و سپاس نویسندهٔ این سطور است به همهٔ کسانی که در تصحیح کلیّات سعدی و تحقیق دربارهٔ آثار وی، از حمله بوستان، بصورتهای گوناگون کوشیده و قلم زده‌اند و بنده از ثمرهٔ مطالعات اکثر آنان بهره‌برده‌ام. عرضه داشتن تصحیح جدیدی از بوستان، از ارج زحمات آنان نمی‌کاهد و رعایتِ حق و فضلِ تقدّمشان را همیشه باید بیاد داشت.

*

باشکر گزاری بی‌پایان از خدای بزرگ ــ که توفیق این خدمت را به بنده مرحمت فرمود ــ چاپ حاضر از بوستان سعدی را، با مشخّصاتی که ذکر شد، به دوستداران فرهنگِ اسلامیِ ایران و زبان و ادبیات فارسی تقدیم می‌دارم و با کمال فروتنی امیدوارم کوششی که در راه فراهم آوردن آن شده سودمند افتد.

در این جا باید از برخی فضلا تشکر کنم که در این کار بنوعی ابراز مساعدت

کرده‌اند. شادروان مجتبی مینوی و آقایان حبیب یغمایی، دکتر علی فاضل و سید حسین خدیوجم در فراهم آوردن فیلم و عکس نسخه‌های خطی و گاه با امانت دادن نسخه‌ای مدد رسانده‌اند.

در طی چند سال که به تصحیح و توضیح این کتاب سرگرم بودم از همکاری صمیمانه و سودمند دوستان محترم بانو ژالهٔ متحدین و آقایان محمّد مهدی ناصح، سید حسین فاطمی و عباسقلی محمّدی برخوردار می‌شدم که علاوه بر مقابلهٔ نسخه‌ها، در این که چه مواردی از بوستان محتاج شرح است نیز اظهار نظر می‌کردند. در توضیح ابیات گاه با برخی از دانشمندان گفتگوهایی داشته‌ام از آن جمله شادروان استاد جلال‌الدّین همایی، آقایان استادان: امیری فیروز کوهی، دکتر یوسف بکّار، دکتر سید علی رضا مجتهدزاده، دکتر رحیم عفیفی، احمد گلچین معانی و دکتر محمّد دبیر سیاقی. از همهٔ ایشان از صمیم دل سپاسگزاری می‌کنم. چاپ کتاب بصورت حاضر به همّت دوست دانشمند آقای دکتر مهدی محقّق استاد محترم دانشگاه تهران و به پایمردی دوست فاضل و ارجمند آقای سیدحسین خدیوجم و با حسن توجّه کارکنان گرامی چاپخانهٔ خواجه انجام شده است که موجب امتنان است. یاری و همکاری همسرم و خواهرزاده‌ام وفا و آقای سهراب مهدوی اردبیلی در تصحیح نمونه های مطبعی نیز در خور یادآوری و حق شناسی است.

تصحیح و توضیح بوستان سعدی و نگارش این مقدّمه در تیرماه ۱۳۵۸ در مشهدِ مقدّس ــ که همیشه سرافراز و آباد باد ــ انجام پذیرفت و چاپ آن در زمستان ۱۳۵۹ در تهران پایان یافت.

غلامحسین یوسفی

جهانِ مطلوبِ سعدی در بوستان

اگر در سرای سعادت کس است
زگفتارِ سعدیش حرفی بس‌است

پسندها و آرزوهای سعدی در بوستان بیش از دیگر آثار او جلوه‌گرست .بعبارت دیگر سعدی مدینهٔ فاضله‌ای را که می‌جُسته در بوستان تصویر کرده است . در این کتابِ پر مغز از دنیای‌واقعی ــ که آگنده است از زشتی وزیبایی ، تاریکی و روشنی ، و بیشتر اسیر تباهی و شقاوت ــ کمتر سخن می‌رود بلکه جهانِ بوستان همه نیکی است و پاکی و دادگری و انسانیّت یعنی عالَم چنان که باید باشد ، و به قول مولوی "شربت اندر شربت است" .

هرگاه از سختیها و آلامِ دنیا آزرده خاطر می‌شویم سیر در بوستانِ سعدی لطفی دیگر دارد . به ما کمالِ مطلوبی عرضه می‌کند ، همّتمان را برمی‌انگیزد که در لجّهٔ دنیای فرودین دست و پا نزنیم و بال بگشاییم به سوی آسمان صاف و روشنِ سعادت و وارستگی . شگفت این که در بوستان در عینِ تعالی و پرگشاییِ انسان به سوی "فردوسِ برین" ، آدم از این "دیرِ خراب آباد" غافل نیست . یعنی جهانِ آرزو و امید ، زمین و جهانِ عینی و محسوس را از یاد نمی‌برد بلکه به‌ما خاطرنشان می‌کند که بهتر ساختنِ دنیا ــ به قول کامو[1] ــ در توانِ ماست .

بنده بوستان را عالَمِ مطلوبِ سعدی می‌پندارم و اینک پس از سیر و تأمّل در این فضای دلپذیر می‌خواهم گوشه‌هایی از این جهانِ نورانی و چشم نواز را پیش نظر آورم . اما هم‌اکنون اذعان می‌کنم که بیان قاصر من نخواهد توانست جهانِ‌آرزوی‌سعدی را چنان که هست عرضه‌کند ، خاصّه آنچه او به سخنی چنان دلنشین گفته است .

سعدی در تصویر این مدینهٔ فاضله دائم از تجربه‌ها ، سرگذشتها و روایات گذشتگان یاد می‌کند . در نظرِ او در ورای هر چیزی نکته‌ای نهفته است و عبرتی . هیچ

---

۱ ــ (۱۹۶۰ ــ ۱۹۱۳) *Albert Camus* نویسندهٔ فرانسوی .

موضوعی نیست که فکرِ روشن و تیزبینِ او را به تأمّل برنینگیزد. از زبان پیری خردمند می‌شنویم: توجّه به گذشتِ فصولِ سال می‌تواند ما را از فرا رسیدنِ زمستانِ عمر- مرگ- آگاه کند و این که گلستانِ ما را طراوت گذشته است و "دگر تکیه بر زندگانی خطاست".

گربهٔ پیر زالی در مهمان سرای امیر به تیرِ غلامان دچار می‌شود و کنج ویرانهٔ پیر زن‌را آرزو می‌کند و شاعر از گرفتاری او پند می‌دهد که:

نیرزد عسل،جانِ من، زخمِ نیش قناعت نکوتر به دوشابِ خویش

نه تنها سرگذشت انسان و حیوان نکته‌آموزست بلکه هر چیز دیگر با سعدی رازی در میان می‌نهد. مثلاً قطره بارانی از ابری می‌چکد و در برابر دریا خجل می‌شود و با خود می‌گوید "که جایی که دریاست من کیستم ؟!". دیری نمی‌گذرد که صدف او را در کنار می‌گیرد و لوءلوء گرانبها می‌شود.

بلندی از ان یافت کو پست شد درِ نیستی کوفت تا هست شد

در عالَمی که هر موجود جاندار و بی جان با سعدی در همدلی و جوشش[1] است و رازگویی، و اشیاء و احوال و حرکات آنها از نظر او پوشیده نمی‌ماند، سیر در بوستان و دریافتن اندیشه‌ها و تخیّلات و پیام سعدی محتاج است به‌فکری آماده و ذهنی‌حسّاس‌و بیدار. بی‌گمان نقصِ بیان‌مرا، انسِ خوانندگان محترم با سعدی،جبران خواهد کرد.

*

چه بهتر از ان که در جهانِ مطلوبِ سعدی، نخست از خدای بزرگ‌سخن بگوییم، "خداوندِ بخشندهٔ دستگیر" که کریم است و خطابخش و پوزش پذیر؛ و سعدی می‌گوید: "برِ عارفان جز خدا هیچ نیست". همهٔ هستی در برابر خداوند مانند کرم شب‌تاب است که در مقابلِ خورشید فروغی ندارد و پیدا نیست. در عالَمِ سعدی خدا معبود و محبوب است و بندگانِ صادق درایمان و عشق بدو پایدار و با ثبات. مگر بویی از عشقِ حق انسان را بشوق آورد تا بتواند به بالِ محبّت به سوی او به پرواز درآید و

---

۱ ــ *Ein fühlung* اصطلاحی آلمانی است. در انگلیسی برای ادای این مفهوم کلمهٔ *Empathy* را بکار می‌برند؛ برای اطلاع بیشتر، رک: *Dictionary of World Literary Terms, ed. Joseph T. Shipley, London 1955, pp. 110, 112–113; Herbert Read, The Meaning of Art, England 1963, p. 30.*

فرّخی سیستانی (بحثی در شرح احوال و روزگار و شعراو)، به قلم نویسندهٔ این سطور، مشهد ۱۳۴۱، ص ۴۷۴ ــ ۴۷۶.

پرده‌های خیال را بردرَد وگرنه مرکبِ عقل را پویه نیست.

در مناجاتِ سعدی اخلاصِ او را به خدای مظهرِ کمال و آفریننده‌ٔ جهانِ مطلوب توان دید. این جا بندگان فرومانده‌ٔ نفسِ امّاره‌اند، از بنده‌ٔ خاکسار گناه سر می‌زند ولی به عفوِ خداوندگار امیدوارست. چون شاخه‌ٔ برهنه‌دست برمی‌آورد "که بی برگ ازاین بیش نتوان نشست". لحن سعدی آگنده است از خضوع و ایمان و از زبان همه‌ٔ ما می‌گوید:

بضاعت نیاوردم الّا امید خدایا زعفوم مکن ناامید

نیایش وی با خدایی است که مردی بت‌پرست را بمجرّد لحظه‌ای انتباه می‌بخشاید، ومدهوشی گنهکار نیز به درگاهِ او راه تواند داشت، خاصّه که به ملامتگری می‌گوید:

عجب داری از لطفِ پروردگار که باشد گنهکاری امّیدوار؟

خدا، به تعبیر سعدی، دوستی مهربان است، صمیمی‌و غمخوار، بخشنده‌وبزرگوار، امیدِ بندگان و بسیار دوست داشتنی. در برابر خداوند باید صدق داشت و اخلاص؛ وگرنه بظاهر خود را در چشم مردم آراستن مانند روزه داشتنِ طفلی است که در نهان غذا می‌خورَد و دلخوش بود که پدر و دیگران او را روزه‌دارمی‌پندارند. به‌نظرِسعدی‌پیری که از بهر خوش‌آیند مردم در طاعت باشد نه از بهر خدا، از چنین کودکی‌ناآگاه‌ترست.

باندازه‌ٔ بود باید نمود خجالت نبُرد آن که ننمود و بود

در بوستان‌سعدی‌تأمّل در مظاهرِ صنع و نعمتهای خداوند انسان‌رابه‌سپاسگزاری برمی‌انگیزد و طاعت، شکری که کارِ زبان نیست و "بجان گفت باید نَفَس بر نَفَس".

روحِ توکّلی که سعدی در انسان می‌دمد، تکیه‌گاهی است بزرگ در مصائب‌حیات. مثلاً از زبان زنی که طفلش دندان برآورده است به همسر ــ که در اندیشه‌ٔ نان و برگِ اوست ــ می‌گوید: " همان کس که دندان دهد نان دهد" و سعادت را منوط به بخشایش داور می‌داند نه فقط در چنگ و بازوی زور آور.

در عالَمی که سعدی در بوستان نموده عنایت خداوند همیشه شامل احوالِ بندگان است، درِ توبه همیشه به روی ایشان بازست حتی بعد از سالهای دراز خوابِ غفلت. سعدی با ما صمیمانه سخن می‌گوید از غنیمت دانستنِ جوانی، از روزهای زودگذر و بی‌بازگشتِ عمر، و از توبه و ندامتِ خویش:

دریغا که فصلِ جوانی برفت به لهوولعب زندگانی برفت....

دریغا که مشغولِ باطل شدیم زحق دور ماندیم‌وغافل‌شدیم

صحنه‌های عبرت‌انگیزی که در بوستان می‌بینیم ما را نیز به حسرت و تأسّف دچار می‌کند. از بسیاری کرده‌ها پشیمان می‌شویم و در زیر لب می‌گوییم: " فغان‌از بدیها که در نفسِ ماست". دنیا را کار وانگهی می‌بینیم " که یاران برفتندوما بر رهیم". بیاد می‌آوریم که ما نیز عن قریب به شهری غریب سفر خواهیم کرد. ایّام از دست‌رفته را فرا یاد می‌آوریم و دریغ می‌خوریم که بی ما بسی روزگار گُل خواهد روبید و نوبهار خواهد شکفت، دوستان نیز با یکدیگر خواهند نشست ولی از ما اثری نخواهد بود.

خبر داری ای استخوانی قفس — که‌جانِ تو مرغی است نامش‌نَفَس؟
چومرغ ازقفس رفت‌وبگسست‌قید — دگر ره نگردد به سعیِ تو صید
نگه‌دار فرصت که عالَم دمی‌است — دمی پیشِ دانا به‌ازعالَمی است...
برفتند وهرکس درودآنچه‌کشت — نمانَد بجز نامِ نیکو وزشت

این تأمّلها زاییدهٔ سیر در بوستان سعدی است و منتهی می‌شود به راهِ راستی که او نشان می‌دهد: بازگشت به سوی خدا و اختیارِ " جادهٔ شرعِ پیغمبر"، دینِ مبینِ اسلام.

*

اساسِ عالَمِ مطلوبِ سعدی عدالت است و دادگستری، یا به تعبیر او "نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای". به همین سبب نخستین و مهمترین باب کتاب خود رابدین‌موضوع اختصاص داده است. وی فرمانروایی را می‌پسندید که رویِ اخلاص بر درگاهِ‌خداوندنهد، روز مردمان را حُکم گذار باشد و شب خداوند را بندهٔ حق گزار. زیرا معتقد بود کسی که از طاعتِ خداوند سرنپیچد هیچ‌کس از حکمِ او گردن نخواهد پیچید. پندهایی‌از زبان پدر به هرمز ونصیحت پدر به شیرویه نیز بمنزلهٔ زمینه و طرحی است برای پدید آوردن چنین دادپیشگی و دنیایی:

که خاطر نگهدارِ درویش باش — نه در بندِ آسایشِ خویش باش...
خرابیّ و بدنامی آید زجوْر — رسد پیش بین این سخن رابه‌غوْر...
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی — نظر در صلاحِ رعیّت کنی...
از ان بهره ورتر در آفاق‌نیست — که در مُلکرانی بانصاف‌زیست

بدین ترتیب سعدی پیشرفت حکومت را متّکی بر پیوند با مردم می‌دانست. برای استقرار عدالت، به عقیدهٔ او، راه آن بود که در هر کار صلاح رعیّت در نظر گرفته می‌شد، اشخاص خدا ترس را بر مردم می‌گماشتند و به کسانی که مردم از آنان در رنج بودند کاری نمی‌سپردند. پیروزی در آن است که مردم راضی باشند و

خوشدل. وگرچنین نباشد چه بسا که بر اثر خرابیِ دلِ اهلِ کشور، کشور خراب شود. در جهان مطلوب سعدی ستم و بیداد مذموم بود از این رو کیفر دادن به عاملِ ظلم دوست برفرمانروا واجب می‌نمود. درولایتی که‌راهزنان‌قدرت‌یابندلشکریان را مقصّر می‌دانست و مسؤول. بعلاوه وقتی‌بازرگانان از شهری‌دل‌آزرده گردند درِخیر بر آن شهر بسته می‌شودو هوشمندان ــ چون آوازهٔ رسمِ بد بشنوند ــ دیگر بدان دیار نخواهند رفت. در مدینهٔ فاضلهٔ سعدی رعایتِ خاطر غریبان نیز به همان نسبت واجب است که ادای حقِ مردمِ بومی. بی سبب نیست که از زبان مردی در برّ و بحر سفر کرده و ملل مختلف آزموده‌و دانش اندوخته، بهترین صفتِ شهری را آسوده دلیِ مردم آن جا می‌شمارد.

جهانداری موافقِ شریعت مطلوبِ سعدی است و کشتن بدکاران را به فتوای‌شرع روا می‌داند. سعدی درجهانی که در بوستان تصویرکرده سیرهٔ‌حکمرانی‌کسانی‌رامی‌ستاید که همه به زیردستان می‌اندیشند و رعایت جانب آنان، چنان که ازفرماندهی دادگریاد- می‌کند که همیشه قبایی ساده داشت و بیش از هر چیز به فکر آسایش دیگران بود یا عمر ابن‌عبدالعزیز که در خشکسالی نگین گرانبهای انگشتری خود را فروخت و بهایش را "به درویش و مسکین و محتاج داد".

جای دیگر طریقت را در خدمت به خلق می‌داند نه در ظاهر آراسته‌و دلپذیر، نظیر حکومتِ تُکله که به دوران او مردم درامان بودند. درعالَمی که سعدی در شعر خود می‌آفریند اگر ضعیفی از قوی در رنج باشد غفلتِ فرمانروا سزاوار نیست زیرا:

کسی زین میان گویِ دولت ربود　　　که در بندِ آسایشِ خلق بود

هر قدر دادگری در جهانِ اندیشهٔ سعدی مطلوب است و سودمند، بیدادزشت است و زیان خیز. مقایسه میان این دو روش در بوستان مکرّرست. جامعهٔ‌عدالت‌پیشه‌ای که سعدی آرزومندست وقتی انسانی تر جلوه می‌کند که عاقبتِ بیدادگری در نظر گرفته- شود. از این روگاه از سرنوشت‌دو برادر سخن می‌رود: یکی عادل ودیگری‌ظالم ــ که اوّلی پس از مرگ پدر بواسطهٔ عدل و شفقت در جهان نامور شد و دیگری ستم ورزید و دشمن بر او دست یافت. در حکایت دیگر ناخشنودیِ مردم از حکمرانی که ظلم پیشه بود نموداری دیگر از این شقاوت است‌وحال‌آن که خوشدلی و دعای زیر دستان از بندِمحنت رسته کافی است بزرگی را از بیماریِ صعب برهاند.

در بوستان هر چیز موجب هشیاری است و انتباه، خاصّه از تحوّل و انتقالِ حشمت و نعمت فراوان یاد می‌شود. جایی کلّه‌ای با مردی در سخن است که من‌روزی فرماندهی داشتم، زمانی حقایق شناسی با قزل‌ارسلان از این مقوله گفتگو می‌کند، و

روزی دیوانه‌ای هوشیار با پسرِ الپ ارسلان. دنیا بمنزلهٔ مطربی جلوه می‌کند که هر روز درخانه‌ای است، یا دلبری که هر بامداد شوهری دارد و با کسی وفا نمی‌ورزد. به هر‌سو می‌روی از در و دیوار امثال این نکته‌ها می‌شنوی:

نکوبی کن امروز چون ده تو راست　　که سالِ دگر دیگری دهخداست

*

در بوستانی که سعدی آفریده، خردمندان و اهل بصیرت وظیفه‌ای مهم دارند و مسؤولیّتی انسانی. برایشان است که مردم و زبردستان را از ثمرهٔ کارها آگاه کنندو بیدار و آن جا که نصیحت دشوارست از این وظیفه تن نزنند. در این عالَم سخنانِ نگارینِ فریبنده بهایی ندارد بلکه سیمای مردمی درخشان است که در حقیقت دوستی تردید نمی‌کنند نظیر نیکمردی فقیر که مردانه رفتار کرد، و دهقانی که هشدارِ او حاکمِ غور را از غفلت بهوش آورد، یا پیرِ بزرگواری که در نزد حجّاج بن یوسف مصیبت را به خنده پذیره شد.

سعدی روشِ خدا دوستِ زاهد را می‌پسندد که ارادتِ ستمکاری را نمی‌پذیرد. با پیرِ مبارک دَمی نیز آشنا می‌شویم که چون فرمانروایی بیمار از او می‌خواهد دعایش کند تا شفا یابد، پاسخ می‌دهد: بخشایش بر خلق و دلجوییِ آنان، به دعا تأثیر تواند بخشید، و او را به شفقت و نواختنِ دلها رهنمون می‌شود.

آن جا که نهی از منکر از دست برآید چون بی دست و پایان نشستن و سکوت‌ورزیدن روا نیست. باید نصیحت کردو اگر مجال آن نباشد بسا که به مهر و لطف‌بتوان به مقصود رسید چنان که پارسایی چنین کرد و بزرگزادهٔ گنجه را از معصیت به توبه واداشت.

در ضمیر سعدی بیان نقص، حتی از زبان دشمن، راهنمای است و موجبِ رفعِ عیوب. مگر نه این بود که مأمون از کنیزکی شنید که بسبب بوی دهانش از وی به رنج است و گریزان، و در صدد رفع آن برآمد یا حاتم اصم به قولی خود را به کری زده بود تا از زبان دیگران بدیهای خود را بشنود.

به نزدِ من آن کس نکوخواهِ تست　　که گوید فلان خار در راهِ تست
به گمراه گفتن نکو می‌روی　　جفائی تمام است و جوری قوی
چه خوش گفت‌یک‌روز داروفروش:　　شفا بایدت داروی تلخ نوش

دربوستان انصاف‌و حق پذیری فضیلتی است‌گران قدر و ستودنی. رفتارعلی(ع) در برابر آن کس که در مشکلی اظهار نظر کرد ورأیی غیر از رأی علی (ع) ابراز‌

داشت و شاهِ مردان جواب او را پسندید، روشی است بزرگوارانه. روزی نیز عمر بن خطّاب ندانسته پای گدایی را لگد کرد. مرد برآشفت که مگر کوری؟! خلیفه گفت: کور نیستم ولی خطا کردم، و از او عذر خواست.

سعدی سیرهٔ خلفای راشدین را می‌پسندید. در جهانِ او رفتار کسانی مانند ملک صالح مطلوب است که با دو درویش بینوای تلخ گوی نیکویی کرد و شفقت، وبرآنان ببخشود و نیازردشان.

بوستان جهانِ حقیقت است. بنابراین در آن جا حق گویی و حق شنوی و امر به معروف و نهی از منکر مقامی دارد والا. در این کتاب خطاب سعدی به همهٔ کسانی است که قریحه و بیانی داشتند و می‌خواستند در عالَمِ مطلوبِ او جایی داشته باشندو منزلتی.

نصیحت که خالی بوَد از غرض	چو داروی تلخ است دفعِ مرض...
گرت عقل و رای است و تدبیروهوش	بعزّت کنی پندِ سعدی به گوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال	نه در چشم وزلف و بناگوش وخال

*

آیین کشور داری در بوستان مبنی است بر اصول و دقایقی باریک ازاین‌قبیل: آزمودن کسان قبل از بکار گماردنِ آنان، سودجُستن از رأی و تجربهٔ پیران و نیروی جوانان، سخنِ صاحب غرضان در حقِ درستکاران نشنیدن، شناختن کهتران و تماس — داشتن با مردم، درشتی و نرمی بهم داشتن، شفقت با مردم و رعایت‌احوال‌دردمندان، رازداری، کیفر دادنِ ظالم و دزد و خیانتکار، نواختنِ سپاهیان و آسوده داشتنِ آنان، توجّه به اهل شمشیر و قلم، حقیر نشمردنِ دشمنِ خُرد، تدبیر و مدارا با دشمن، هشیاری و بیداری در صلح و جنگ، فرستادنِ دلیران به میدان رزم، زنهاردادنِ دشمنِ پناهنده، در اقلیم دشمن نراندن خاصّه در شب و از کمینگاهها برحذر بودن و مردم شهرهای تسخیر شده را نیازردن، درنگ کردن در کشتن اسیران جنگ و اعتماد نکردن بر سپاهیانِ عاصیِ خصم.

سعدی آرزو می‌کرد فرمانروایانِ آن روزگار چنین می‌کردند. این نکته‌های آموزنده را وی با اتابک ابوبکربن سعد در میان می‌گذارد، با صداقت. در لحن اوگزافه — گوییهای آن عصر راه ندارد. طبع وی خواهان این نوع مدیحه گفتن نیست. اتابک ابوبکر در نظر او ازان رو ارجمندست که دین پرورست و دادگر و درویش دوست. در روزگارِ وی پارس آرامگاهی است از فتنه‌ها در امان. بعلاوه ملک و گنج و سریر او " وقف

است بر طفل و درویش و پیر" ، طلبکارِ خیرست و مرهم گذارندهٔ خاطرِ دردمندان . در ایّام او کسی را جرأتِ بیداد نیست . دستِ ضعیفان به جاهِ وی قوی است چندان که پیرِ زالی از رُستمی نمی‌اندیشد . دعای سعدی نیز در حق ابوبکر بن سعد از این گونه است "که توفیقِ خیرت بوَد بر مزید" و از خداوند برای او آرزو می‌کند : " دل و دین و اقلیمت آباد باد" . با این همه شاعر از آینده نگران است ، از روزهایی که کسی را نیابد تا از بهشتِ آرزوهای خود با او سخن رانَد ، از این رو می‌گوید :

به عهدِ تو می‌بینم آرامِ خلق	پس از تو ندانم سرانجامِ خلق

*

سراسرِ بوستانِ سعدی ازفروغ انسانیّت و ایثار و جوانمردی نورانی است ودلگشا. در این جا با اشخاصی روبرو می‌شویم که توانسته‌اند بر خودخواهیِ خویش فایق آیند و به مطالبی برتر از "خود" و سودِ "خود" بیندیشند . یک جامردی را می‌بینیم از مردانِ حق که خریدارِ دکّانِ بی رونق است و به همسر خود ــ که می‌گوید دیگر از بقّال کوی نان مخر ــ پاسخ می‌دهد : " به امیّدِ ما کلبه این جا گرفت " . دیگری شخصی است جوانمرد ولی تنگدست که برای رهایی مردی نادار و بدهکار و گرفتار ، خود ضامن او می‌شود و بطیب خاطر به زندان می‌افتد . پیری نیز به پاس دانگی که جوانی بدو کرم کرده بود جان او را می‌رهاند و از مرگ نمی‌اندیشد . گاه از حاتم سخن می‌رود که در برابر تقاضای ده درم ــ سنگ فانید ، تَنگی شکر بخشید ، یا اسب بی‌نظیر و گرانبهای خود را ــ که سلطان روم گمان نمی‌کرد آن را به کسی ببخشد ــ برای ضیافت مهمانی ناشناس کُشت ، و نیز در برابر فرستادهٔ حکمران یمن ــ که به کشتنِ او آمده بود ــ از سرِ مهمان نوازی سر نهاد و گفت : " سر اینک جدا کن به تیغ از تنم " . عجب نیست اگر دختر حاتم نیز جوانمرد باشد و اهلِ ایثار ، و روزی که افراد قبیله‌اش گرفتار می‌شوند ، به رهاییِ خود راضی نگردد و به شمشیر زن بگوید : "مرا نیز با جمله گردن بزن " .

مروّت نبینم رهایی ز بند	بتنها و یارانم اندر کمند

از این رو قوم او نیز مورد بخشایش واقع می‌شوند .

در هر گوشهٔ بوستان اشخاصی از این قبیل بزرگوار و جوانمرد وجود دارند . لقمان را ــ که سیه فام بود ــ باشتباه برده می‌پندارند و به کارِ گل وا می‌دارند . او از این تجربه پند می‌گیرد که غلامِ خویش را نیازارد . سحرگاهِ عید کسی بی‌خبر بر سرِ بایزیدِ بسطامی ــ که از گرمابه بیرون آمده است ــ طشتی خاکستر فرو می‌ریزد و او بجای انتقام ــ جویی می‌گوید :

که ای نفس من درخورِ آتشم		به خاکستری روی در هم کشم ؟

از این گونه است: حوصله و تحمّل معروفِ کرخی با بیمارِ تند خوی، و بزرگی با غلامی نکوهیده اخلاق، رفتارِ فرزانه‌ای حق پرست و نیز پارسایی دیگر با مردمِ مست، و جوانمردیِ زاهدِ تبریزی با دزدِ نومید. در دشت صنعا، جنید نیمی از زادِ خویش را به سگی درمانده می‌دهد و با خود می‌گوید: " که داند که بهتر زما هر دو کیست؟". بزرگی شفیق و دادگر نیز از بدگویی کسی که خرش در گِل مانده بود نمی‌رنجد و به یاریش‌می‌شتابد و بدو احسان می‌کند بخصوص که در نظر سعدی حشمت و بزرگی به حلم است و خویشتن داری و تحمّل نه تکبّر و خودخواهی.

سعدی شیوهٔ مردمی و گذشت و جوانمردی را دوست می‌دارد ودرجهانِ‌بوستان عرضه می‌کند. این سرمشقها در دلِ هر کس که در بوستان سیر کند اثر می‌نهد، از ان گونه که بدین مردمِ شریف و آزاده تشبّه جوید و در طریق آدمیّت گام بردارد.

*

در عالَمِ بوستان همهٔ افراد انسان با یکدیگر همدلی می‌ورزند و همدردی. در حقیقت آن کس که از این فضیلت بی‌بهره است شایستهٔ این مدینهٔ فاضله‌نیست. به همین سبب در قحط سالِ دمشق مردی با آن که خود داراست و نیازمند نیست، از رنج دیگران از او استخوانی مانده است و پوستی. غمِ بینوایان رخِ وی را نیز زرد کرده است. نگاه او بر دوستی که از درماندگیِ وی درشگفتی است، نگه کردنِ عالِم است اندر سفیه. به نظر او وقتی دوستان در دریای مصیبت و تنگدستی غریقند بر ساحل بودن چه آسایشی تواند داشت؟

نخواهد که بیند خردمند، ریش		نه بر عضوِ مردم، نه بر عضوِخویش

برعکس، شبی که نیمی از بغداد طعمهٔ حریق می‌شود، آن کس که خوشحال‌است " که دکّانِ ما را گزندی نبود"، به نظر سعدی، خودخواه است. بدین سبب دربوستان این صلای بشر دوستانه به گوش می‌رسد:

پسندی که شهری بسوزد به نار		وگر چه سرایت بوَد بر کنار؟...

توانگرخودآن لقمه چون می‌خورد		چوبیند که درویش‌خون‌می‌خورد؟...

تُنکدل چو یاران به منزل رسند		نخسبد که واماندگان از بسند

بوستان سعدی انسان راتصفیه می‌کند، هر جا بنوعی. عواطف انسانی، همدلی و محبّت و پیوستگی افراد مردم بصور گوناگون جلوه‌گرست. آفرینندهٔ بوستان ــ که خود در طفلی پدر را از دست داده است و از درد طفلان خبر دارد ــ نه تنها شفقت به

یتیمان را دستور می‌دهد بلکه با عواطفی که از تعلیمات پیغمبر اکرم الهام و از کمال انسانیّت سرچشمه می‌گیرد ما را چنین هشیار می‌کند:

چو بینی یتیمی سرافگنده پیش   مده بوسه بر روی فرزندِ خویش...
الا تا نگرید که عرشِ عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم

*

بوستان سعدی عالمِ انسانیّت و تسامح است بمعنی کاملِ کلمه، بی آن که این مفهوم عالی و شریف در مرزِ نژاد و رنگ و پیوند محصور بماند. در این جا خداوند به ابراهیمِ خلیل یادآور می‌شود چرا گبری پیر را از خود رانده است. گاه توبهٔ گنهکاری پشیمان پذیرفته می‌شود ولی مردی مغرور که از مجاورت او ننگ دارد ــ اگر چه با عیسی همنشین است ــ مردود می‌گردد. رفتار مردی مستور که به مستی بنخوت می‌نگرد و به صلاح خویش غرور می‌ورزد سزاوار نمی‌نماید.

در نظر سعدی نه تنها افراد بشر گرامی‌اند و در خور شفقت بلکه هر موجودِ زنده‌ای حق حیات دارد. پس نه عجب که کسی سگی تشنه را در بیابان آب دهد و پاداشِ آن باشد که خداوند گناهان او را عفو کند. حتی رعایت آسایش موری که در انبانِ گندم سرگردان است کافی است خواب شبلی را بشوراند تا او را به مأوای خویش بازگرداند "که جان دارد و جانِ شیرین خوش است".

اوج انسانیّت سعدی در این محبّت و شفقتِ شامل است نسبت به هر چیز در عالَم حتی اگر شخصی گمراه یا سگی وامانده و موری دانه‌کش باشد. چه قدر فرق است میان این عالَم با دنیای کسانی که میلیونها نفوس بشری را در دو جنگ بزرگ جهانی از میان می‌برند و داعیه دارِ فرهنگند و تمدّن جدید، حتی جمعیّت حمایت حیوانات نیز بوجود آورده‌اند!

عبث نیست که سعدی را انسانی بمعنیِ کامل کلمه خوانده‌اند و شاعرِ انسانیّت[1].

خودبینان و خودپرستان در بوستانِ سعدی قدر و اعتباری ندارند بلکه همه سخن از فروتنی است و ترکِ رعونت. ناچار آن که با اندک اطلاعی از نجوم، با دلی پر ارادت و سری پرغرور از راه دور به نزد گوشیار می‌آید که نجوم فرا گیرد، بی‌بهره باز می‌گردد و خردمند حرفی بدو نمی‌آموزد. این جا علی (ع) و بایزید بسطامی و جنید

---

۱ ــ رک: دکتور محمد موسی هنداوی، سعدی الشیرازی شاعرالانسانیّة، قاهره ۱۹۵۱، ص ۲۷۳.

و معروفِ کرخی و دادگران و امثال ایشان محترمند که در خود غرقه و فریفته نمی‌شوند زیرا خویشتن بین به خدا بینی نتواند رسید و در بارگاهِ خداوندِ غنی ، کبر و منی را به چیزی نمی‌خرند . به همین سبب است که ذوالنّون– باهمه پارسایی – خود را پریشان – ترین مردم شهر می‌شمارد و هیچ صاحبدلی به طاعت و معرفتِ خویش غرّه نمی‌شود .

درست است که تواضع در بوستان مقام و اهمیّتی خاص دارد اما حیثیّت انسان نیز محفوظ است ومحترم ، چنان که از صحرانشینی سخن می‌رود که اگر چه سگ پای او را گزیده بود حاضر نبود زبونی ورزد و از کام و دندانِ خود دریغش می‌آمد و می‌گفت :

محال است اگر تیغ بر سر خورم — که دندان به پای سگ اندر برم

*

در بوستان هرکاری پاداشی دارد یا کیفری . مردم آزاری در چاه افتادوفریاد– برآورد و کمک خواست . یکی برسرش سنگی کوفت و گفت :

تو هرگز رسیدی به فریادِ کس — که می‌خواهی امروز فریادرس؟ . . .

رطب ناورد چوبِ خرزهره بار — چو تخم افگنی ،برهمان چشم دار

از این قبیل است سرگذشت آن که از اسب افتاد و مهرهٔ گردنش جابجا شدو چون به معالجِ خود پس‌از بهبود اعتنائی نکرد در واقعه‌ای دیگر –که باز گردنِ اودچار عارضه شد – هر چه‌مرد را جُستند بازنیافتند . اما بر عکس، مردی‌نابینا که سائلی را به خانهٔ خود راه داد چشمش شفا یافت و دیگری به دعای کسی که در سایهٔ درختِ جلو خانهٔ‌او آرمیده‌بود آمرزیده‌می‌شود . پس نیکویی و یا بد کردن چیزی نیست که حاصل‌آن فقط در آخرت نصیبِ انسان گردد بلکه هم در این جهان و بزودی نتیجهٔ خوب و بدِ رفتارمان را با دیگران خواهیم دید :

خداوندِ خرمن زیان می‌کند — که بر خوشه چین سر گران می‌کند . . .

دلِ زیردستان نباید شکست — مبادا که‌روزی شوی زیردست

در بوستان سعدی ، احسان و نیکوکاری بسیار شریف است و والا ، چنان که به پیری در راه حجاز ندا رسید که "به احسانی آسوده کردن دلی" چه ثوابهاتوانداشت .

ارزش و فضیلت انسان به سود و خدمتی است‌که از او برای دیگران ساخته‌است. آن که زر می‌اندوزد و دلش بر احوال آدمیان نمی‌سوزد از انسانیّت بی‌بهره است .به‌قول سعدی چنین سفله‌ای ارزشی ندارد .

اگر نفعِ کس در نهادِ تو نیست — چنین جوهر و سنگِ خارا یکی است

بعلاوه نعمت و مال ماندنی نیست . چنان که پدری شب و روز در بندِ سیم و زر

بود، نه خود می‌خورْد و نه به کسی چیزی می‌داد تا سرانجام پسر روزی به گنجگاه او پی‌برد. همه را برداشت و بباد داد. به پدرِ گریان نیز خندان گفت: " ز بهرِ نهادن چه سنگ و چه زر".

زر و نعمت اکنون بده کانِ تست که بعد از تو بیرون ز فرمانِ تست . . .
درونِ فروماندگان شادکن ز روزِ فروماندگی یاد کن

در بوستانِ سعدی برّه‌ای را می‌بینیم که بی‌بند و ریسمان در پیِ جوانی دوان است و "احسان کمندی است در گردنش". وقتی حیوان چنین اسیر احسان است بدیهی است انسان و نیز دشمنان را به لطف دوست توان کرد. در این عالَم حتی خورش‌دادن به "گنجشک و کبک و حمام" نیز گوشزد می‌شود چه برسد به نیکویی نسبت به افراد بشر. خوش‌رویی و خوش خویی و بیانِ خوش حلوه‌ای دیگرست از مردمی وهدیه‌ای از بهشت. اما احسان و نیکوکاریِ نابجا زیان‌خیزست‌نظیرآن‌که:

اگر نیکمردی نماید عسس نیارد به شب خفتن از دزد، کس

*

در بوستان قناعت و استغنا و وارستگی اصلی است معتبر و موجب سعادت. مگر نه این است که بشراسیر حاجات خویش است؟ چه بسیارکسان که‌بسبب نیازها وافزون‌طلبیِ خود، به پستی‌تن در می‌دهند. به روایت قابوس نامه[1] پسرِ درویشی که‌برای‌رسیدن به پاره‌ای حلوا، سگِ همبازیِ خود شد و به دستور او بانگ سگ می‌کرد و شبلی از دیدن او می‌گریست، اگر شکم بنده نبود بدین خواری نمی‌افتاد. پس هر که کم طمع تر و بی‌نیازتر وارسته‌تر و آسوده‌تر.

در این کتاب مراد از قناعت، گوشه‌گیری و خودداری از سعی و عمل وترک‌عالَم نیست. در بوستان کسی که خود را چون روباهِ شل بیفکند که دیگران دستش را بگیرند دغل است و نامحترم. شیری و مردانگی و دستگیری است که ارجمند ست.

کسانی که قناعت را مغایر دنیای امروز و تلاش انسان می‌پندارندبه‌مفهوم دقیقِ آن توجّه نکرده‌اند. در قرن بیستم هر روز افراد بشر در دامِ نیازهای جدیدی ـ ضروری و غیر ضروری ـ گرفتار می‌شوند و افزون طلبی بصور گوناگون، انسان را بصورت ابزار و ماشینی درآورده است برای تحصیل عایدیِ بیشتر و خرید و مصرف فراوان‌تر و پرداختِ

---

۱ ـ قابوس نامه، عنصر المعالی کیکاووس، تصحیح نویسندهٔ این‌سطور، تهران ۱۳۴۵، ص ۲۶۱ ـ ۲۶۲.

اقساط گوناگون، به سودِ گروهی برخوردار. شاید در چنین روزگاری، در برابر این همه عواملِ حاجت آفرین و حرص انگیز، ندای بیداری و استغنا و وارستگی اندکی این شیوهٔ زندگی را تعدیل کند. خاصّه وقتی بیاد آوریم که میلیونها تن از افراد بشر در همین عصر بر روی زمین گرسنه بسر می‌برند و از وسائل اولیهٔ حیات محرومند. مگر نه این است که کم‌کم برخی از اهل معنی از زندگی در مهد تمدّن قرن بیستم ــ غرب ــ دل آزرده می‌شوند و آرامش وآسایش را در پناه نوعی وارستگی به گمان خود در شرق می‌جویند؟ گویی حق با دیزرائلی بود که گفته است: "تمدّنِ اروپا **راحتی** را با **خوشبختی** اشتباه می‌کند".

در هر حال در بوستان مقصود از قناعت ایستادن است و استغنا در برابر دنیا، به او تسلیم نشدن و مستقل و وارسته زیستن. زیرا آن کسی که زبونِ طمع ونیازمندیهاست آسان ذلیل و خوار می‌گردد. چنین قناعتی موجب توانگری است و بی طمعی راهِ رستن از بسیاری ذلّتها. آن که جز به خور و خواب و حاجتِ حسم و شهوت نمی‌اندیشد طریق ددان را برگزیده است و حال آن که آدمیّت در کسب معرفت است و دریافتِ سرّ حق، و این فضائل، به تعبیر سعدی، در "انبانِ آز" نمی‌گنجد.

این جا صاحبدلی رنجِ تب و بیماری و تلخیِ مردن را بر دارو خواستن از تُرش‌رویی ترجیح می‌دهد. مردی روشن ضمیر تشریفِ گرانبهایی را که در ختن به اومی‌بخشند تحسین می‌کند و سپاس می‌دارد ولی خرقهٔ خویشتن را می‌پوشد و به آنچه‌خوددارد قانع است.

بر رویِ هم بی نیازی و خرسندی خوش تر می‌نماید از مکنت و حشمت که انسان گرفتار طمعی باشد سیری ناپذیر. بعلاوه چه بسا که در سختیها قدرنعمتهایی معلوم گردد، یا بر اثر توجّه به احوال درماندگان و رنجوران در انسان بجای گله و شکایت، اندیشه قوّت گیرد و سپاس. حتی بیش از ان که به فکر خواستها و امیال خودباشدبه‌نیازمندان بیندیشد و کمک به ایشان.

بوستان سعدی در عین توجّه به هدفهای معنوی از زندگیِ عملی غافل نیست. واقع بینی یکی از اصولی است که در این عالَم مقرّرست. در داستانِ بتِ سومنات، تفکّر و پی‌جویی و کشف حقیقت را گوشزد می‌کند و ردّ عقاید سخیف بُت پرستان را و در حکایتی دیگر بر مردی روستایی می‌خندد که سرِ خری مُرده را بر تاکِ بستان علم کرده تا به خیالِ خود از کشتزار دفع چشمِ بد کند. بنابراین همو که قناعت را می‌ستود وقتی می‌گوید اگر قارون باشی فرزند را باید پیشه و دسترنج آموخت تا دستِ حاجت پیش‌کس

نبرد، نموداری است از مشربی عملی در زندگی. گاهی نیز در لباس تمثیلات مختلف ــ مانند حکایت زغن با کرکس ــ از مسائلی سخن می‌رود که از اختیار آدمی بیرون است. این نیز جلوه‌ای دیگر از توجّه به واقعیّت است.

*

در سراسرِ بوستان عشق پرتو افکن است و موجب تلطیفِ روح و زندگی. عشقی بمعنی عالی و عارفانه: ازخود گذشتن و به دوست پیوستن، چنان که با وجودِ محبوب از هستیِ مُحبّ اثری نماند. کسی از مجنون پرسید که آیا پیامی به لیلی دارد.

بگفتا مبر نامِ من پیشِ دوست		که حیف است نامِ من آن‌جا که اوست

در جهان سعدی زن مقامی دارد خاص ــ اگر چه برخی از آراء او دربارهٔ زن، گاه مقبول نمی‌نماید. زنِ یکدل و پارسا و خوش منش نه تنها همسر خود را در بهشت دارد بلکه مردِ درویش را به بزرگیها تواند رساند. آن جا که پاکدامنی باشد و آمیزگاری، در زشتی و زیبایی زن نباید چندان نگریست. امّا زنِ بی‌حفاظ کسی را مباد. در کانون خانواده سازگاری وگذشت و تحمّل شرط بقای آن است.

*

اگر برای دگرگون کردن و اصلاح جامعه‌ای باید اندیشه‌ها را دگرگون واصلاح‌کرد چگونه می‌توان جهانی از فضائل و نیکوییها پدید آورد و از پرورش فکر و تربیت مردم غفلت نمود؟ بواسطهٔ توجّه به این نکتهٔ مهم است که سعدی در بوستان یک باب را به تربیت اختصاص داده است ــ همچنان که در گلستان. غرض تربیتِ نفس است و پیروزی بر او. بخصوص که در نظرِ وی وجودِ آدمی " شهری است پُر نیک و بد " و انسان نباید بگذارد سپاهِ دیو و دد ــ یعنی نفسِ بهیمی ــ در آن جای گیرد و قدرت. بدیهی است هدایت یافتن محتاج استعانت از راه دانان است و پیروی از ایشان.

در جهانِ بوستان شرط است که فرزندان را به خردمندی و پرهیزگاری بپرورند، در تعلیمشان به تشویق بیش از توبیخ و تهدید بگروند، در عین حال ناز پروردشان بار نیاورند، از معاشرانِ بد برحذرشان دارند، و همواره پدر و مادر ناظر احوال و رفتارشان باشند، و نیز باید راه کسب معیشت را به آنان آموخت که بشرافت زندگانی کنند و محتاج غیر نگردند.

علاوه در این فصل، در تربیتِ نفس بحثها و تمثیلهاست. مثلاً در زیانِ ژاژخایی وپرگویی، و فضیلت تأمّل در سخن گفتن و خویشتن داری و رازپوشی، یا مضرّت غیبت و نمونه‌های گوناگونِ آن، و نکوهشِ سخن چینی و غمّازی و امثال اینها.

در این باب نیز سعدی بانصاف و صداقت سخن می‌گوید و با واقع نگری. به همین سبب شعرش نکته آموزست و پر تأثیر. مثلاً حکایاتی می‌آورد در باب غیبت. بسیاری از این شواهد نمودار خودخواهیهای مردمی است که با عیب جویی از دیگران خود مرتکب کاری ناشایست، یعنی غیبت، می‌شوند. حتی سعدی با لحنی صمیمی و راستگو از رفتار خود مثال می‌آورد. می‌گوید: در مورد جوانی هنرمند و فرزانه ــ که در سخن چالاک و در بلاغت و نحو قوی و ماهر بود ولی حرف ابجد را درست تلفّظ نمی‌کرد ــ به‌صاحبدلی گفتم: فلان کس دندانِ پیشین ندارد. وی برآشفت که سخنانی چنین بیهوده دیگر مگوی:

تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشمِ عقلت ببست

سعدی طبعِ آدمی را خوب می‌شناسد و می‌داند گروهی از مردم به هر راه که بروی بر تو عیب می‌گیرند و کسی از دستِ جورِ زبانِ ایشان آسوده نیست. حتی پیغمبر اکرم از خبث ایشان نرَست، به قول سعدی:

به کوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبانِ بد اندیش بست

بدیهی است این صفت در عالَمِ سعدی زشت است و مذموم. اما در عین حال می‌گوید سه کس را غیبت رواست: یکی سلطانی که از او بر دلِ خلق گزند رسد، دوم بی‌حیائی که خود پردهٔ آبروی خویش می‌درد، سوم کژ ترازویی ناراست خوی. سخن‌گفتن از این کسان سبب می‌گردد مردم ایشان را بشناسند و از آنان بر حذر باشند.

*

بر روی هم جهانی که سعدی در بوستان می‌جوید عالَمِ ایمان به خداست‌ونیکی وصفا، راستی‌وپاکی، روشنی وحقیقت. این‌جهان برای ما آرزو وتصویری می‌آفرینداز عالم، چنان که باید باشد، و در دلها این شوق را پدید می‌آورد که در راهِ ساختنِ جهانی بهتر و انسانی‌تر باید کوشید.

مدینهٔ فاضلهٔ سعدی در بوستان، شاعری را نشان می‌دهد که بسیار پیشروتراز عصرِ خود بوده و چنان می‌اندیشیده که خیلی از افکار او مورد قبول بشریّت در روزگار ماست. بی سبب نیست که در قرن هیجدهم در مغرب زمین برخی از اشعار او را از نظر مفاهیم عالی انسانی بسیار ستوده‌اند و نیز در اروپا از وی بعنوان شاعری جهانی یاد می‌کنند.

این است سعدی و عالَمِ فکر و آرمانهای او. امید آن که نوجوانان و مردم ایران این شاعر و نویسندهٔ ارجمند را چنان که باید بشناسند.

متن کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

کتابِ سعدی‌نامه

[بوستان]

به نامِ خدایی که جان آفرید   سخن گفتن اندر زبان آفرید
خداوندِ بخشندهٔ دستگیر   کریمِ خطا بخشِ پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت   به هر در که شُد هیچ عزّت نیافت
سرِ پادشاهانِ گردن فراز   به درگاهِ او بر زمینِ نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفَور   نه عذر آوران را براند بجَور
وگر خشم گیرد به کردارِ زشت   چو باز آمدی ماجَری درنوشت
[دو کَونش یکی قطره در بحرِ علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم]
اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بی گمان خشم‌گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد زخویش   چوبیگانگانش براند زپیش
وگر بنده چابک نیاید به‌کار   عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترکِ خدمت کند لشکری   شود شاهِ لشکرکش ازوی بَری
ولیکن خداوندِ بالا وپست   به عِصیان درِ رزق بر کس نبست
اَدیمِ زمین ، سفرهٔ عامِ اوست   چه دشمن براین خوانِ یغما ،چه دوست
وگر برجفا پیشه بشتافتی   که از دستِ قهرش امان‌یافتی ؟

بَری، ذاتش از تهمتِ ضدّ و جنس   غنی، مُلکش از طاعتِ جنّ و اِنس
پرستارِ اَمرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن‌خوانِ کَرَم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و مَنی   که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را به سر برنهد تاجِ بخت   یکی را به خاک اندر آرد زتخت
کلاهِ سعادت یکی بر سرش   گلیمِ شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش بَرَد زآبِ نیل
گر آن است، منشورِ احسانِ اوست   وراین است، تُوقیعِ فرمانِ اوست
پسِ پرده بیند عملهای بد   همو پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغِ حُکم   بمانند کُرّوبیان صُمّ و بُکْم
وگر در دهد یک صَلای کَرَم   عَزازیل گوید نصیبی بَرَم
به درگاهِ لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را به رحمت قریب   تضرّع کنان را به دعوت مُجیب
بر احوالِ نابوده، علمش بصیر   به اسرارِ ناگفته، لطفش خبیر
به قدرت، نگهدارِ بالا و شیب   خداوندِ دیوانِ روزِ حِسیب
نه مستغنی از طاعتش پشتِ کس   نه بر حرفِ او جای انگشتِ کس
قدیمی نکوکارِ نیکی پسند   به کِلکِ قضا در رحِم نقشبند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب   روان کرد و گسترد گیتی برآب
زمین از تبِ لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش، میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پَری   که کرده‌ست بر آب صورتگری؟
نهد لعل و فیروزه در صُلبِ سنگ   گلِ لعل در شاخِ پیروزه‌رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یَم   ز صُلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند   وزاین صورتی سرو بالا کند
براو علمِ یک ذرّه پوشیده‌نیست   که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
مهیّا کنِ روزیِ مار و مور   وگر چند بی دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست   که داند جزاو کردن از نیست ،هست؟
دگر ره به کَتْمِ عدم در بَرَد   وزان جا به صحرای محشر بَرَد
جهان متّفق بر الهیّتش   فرو مانده از کُنهِ ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصرمنتهای جمالش نیافت
نه بر اوجِ ذاتش پَرد مرغِ وَهم   نه در ذیلِ وصفش رسد دستِ فهم
در این ورطه کشتی فروشدهزار   که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم در این‌سَیر، گم   که دَهشت گرفت آستینم که قُم
محیط است علمِ مَلِک بر بسیط   قیاسِ تو بَرّ وی نگردد محیط
نه ادراک در کُنهِ ذاتش‌رسد   نه فکرت به غَورِ صفاتش رسد
توان در بَلاغت به سَحْبان رسید   نه در کُنهِ بی چونِ سُبْحان رسید
که خاصان در این‌ره فَرَس رانده‌اند   به لا اُحْصی از تَک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
وگر سالِکی محرمِ‌راز گشت   ببندند بَرْ وی درِ بازگشت
کسی را در این بزم ساغردهند   که داروی بیهوشیش در دهند
یکی بازرا دیده بردوخته‌ست   یکی دیده‌ها باز و پرسوخته‌ست
کسی رَه سوی گنجِ قارون نبُرد   وگر بُرد ، رَه باز بیرون نبُرد
بمُردم در این موجِ دریای خون   کزاو کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی   نخست اسبِ باز آمدن پی‌کنی
تأمّل در آیینهٔ دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکارِ عهدِ اَلَسْتَت کند
به پایِ طلب ره بدان جا بری | وزان جا به بالِ محبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال | نمانَد سراپرده الاّ جلال
دگر مرکبِ عقل را پویه نیست | عِنانش بگیرد تحیّر که بیست
دراین بحر جز مردِ داعی نرفت | گم آن شد که دنبالِ راعی نرفت
کسانی کزاین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلافِ پیمبر کسی ره گزید | که هرگز به منزل نخواهد رسید
مُحال است سعدی که راهِ صفا | توان رفت جز بر پیِ مصطفی

فی نَعتِ سَیّدِالمُرسَلین عَلَیهِ الصَّلٰوة وَالسَّلام

کریمُ السَّجایا جمیلُ الشِّیَم | نبیُّ البَرایا شفیعُ الأُمَم
امامِ رُسُل ، پیشوای سَبیل | امینِ خدا ، مَهْبِطِ جبرئیل
شفیعُ الوَریٰ ، خواجهٔ بَعث و نَشر | امام الهُدیٰ ، صدرِ دیوانِ حَشر
کلیمی که چرخِ فلک طورِ اوست | همه نورها پرتوِ نورِ اوست
یتیمی که نا کرده قرآن درست | کُتُب خانهٔ چند ملّت بشُست
چو عزمش بر آهِخت شمشیرِ بیم | به معجز میانِ قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواهِ دنیا فتاد | تزلزل در ایوانِ کِسریٰ فتاد
به لا قامتِ لاتْ بشکست خُرد | به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ بُبرد
نه از لات و عزّیٰ بر آورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت | به تمکین و جاه از مَلَک برگذشت
چنان گرم در تیهِ قُربت براند | که در سِدره جِبریل ازاو بازماند
بدو گفتِ سالارِ بیت الحرام | که ای حاملِ وحی برتر خُرام
چو در دوستی مُخلصم یافتی | عِنانم ز صحبت چرا تافتی ؟

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سرِ مو فراتر پرم — فروغِ تجلّی بسوزد پرم
نمانَد به عِصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نَعتِ پسندیده گویم تورا؟ — علیکَ السّلام ای نبیّ الوَرٰی
درودِ مَلِک بر روانِ تو باد — بر اصحاب و بر پیروانِ تو باد
نخستین ابو بکرِ پیرِ مُرید — عُمَر پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید
خردمند عثمانِ شب زنده‌دار — چهارم علی، شاهِ دُلدُل‌سوار
[خدایا به حقِّ بنی فاطمه — که بر قولِ ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامانِ آلِ رسول]
چه کم گردد ای صدرِ فرخنده‌پی — ز قدرِ رفیعت به درگاهِ حی
که باشند مُشتی گدایانِ خَیل — به مهمانِ دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوسِ قدرِ تو جِبریل کرد
بلند آسمان پیشِ قَدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصلِ وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرعِ تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
تورا عزِّ لولاک تمکین بس است — ثنای تو طٰهٰ و یٰس بس است
چه وصفت کند سعدیِ ناتمام؟ — عَلَیکَ الصَّلٰوة ای نَبیّ السّلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای گیتی بگشتم بسی — بسر بردم ایّام با هرکسی
تمتُّع به هر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکانِ شیراز، خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تَوَلّایِ مردانِ این پاکْ بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان　　تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند　　بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست　　سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند　　که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم　　برو ده دَر از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای　　نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس　　که مُنعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستیّ و شور　　نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع ، رضا پنجمین　　ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم در از عالم تربیت　　به هشتم در از شُکر بر عافیت
نُهم باب توبه است و راه صواب　　دَهُم در مناجات و ختم کتاب
به روز همایون و سال سعید　　به تاریخ فرّخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج　　که پُردُر شد این نامبُردار گنج
بمانده‌ست با دامنی گوهرم　　هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست　　درخت بلند است در باغ و پست
اَلا ای هنرمند پاکیزه‌خوی　　هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان　　بناچار حَشْو بوَد در میان
توگر پرنیانی نیابی مجوش　　کَرَم کارفرمای وحَشْوم بپوش
ننازم به سرمایهٔ فضل خویش　　به‌دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امّید و بیم　　بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیَم در سخن　　به خُلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت ازهزار　　به مردی که دست از تَعَنُّت بدار

همانا که در پارس انشای من … چو مُشک است کم قیمت اندر خُتَن
چو بانگِ دُهُل هَولم از دور بود … به غیبت دُرَم عیب مستور بود
گُل آورد سعدی سوی بوستان … بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست … چو بازش کنی استخوانی دراوست

ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود … سَرِ مدحتِ پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نامِ فلان … مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گویِ بَلاغت ربود … در ایّامِ بوبکرِ بن سعد بود
سزد گر به دَورش بنازم چنان … که سیّد به دورانِ نوشین روان
جهانبانِ دین پرورِ دادگر … نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سرِ سرفرازان و تاجِ مهان … به دورانِ عدلش بناز، ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه … ندارد جز این کشور آرامگاه
فَطوبیٰ لِبابٍ کَبَیْتِ العَتیق … حَوالَیهِ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیق
ندیدم چنین گنج و مُلک و سریر … که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکِ غمی … که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکارِ خیرست و امّیدوار … خدایا امیدی که دارد برآر
کُله گوشه بر آسمانِ برین … هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست … ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟ … زَبَردستِ افتاده مردِ خداست
نه ذکرِ جمیلش نهان می رود … که صیتِ کَرَم در جهان می رود
چنویی خردمندِ فرّخ نهاد … ندارد جهان تا جهان است، یاد
نبینی در ایّامِ او رنجه‌ای … که نالد ز بیدادِ سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدونِ با آن‌شکوه، این ندید
از آن پیشِ حق پایگاهش قوی است / که دستِ ضعیفان به جاهش قوی است
چنان سایه گسترده بر عالَمی / که زالی نیندیشد از رُستمی
همه وقت مردم ز جورِ زمان / بنالند و از گردشِ آسمان
در ایّامِ عدلِ تو، ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
به عهدِ تو می‌بینم آرامِ خلق / پس از تو ندانم سرانجامِ خلق
هم از بختِ فرخنده فرجامِ تست / که تاریخِ سعدی در ایّامِ تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکرِ جاوید هست
ملوک ار نکو نامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرتِ پادشاهیِ خویش / سَبَق‌بُردی از پادشاهانِ پیش
سکندر به دیوارِ رویین وسنگ / بکرد از جهان راهِ یَأجوج تنگ
تو را سدِّ یأجوجِ کُفر از زرست / نه رویین چو دیوارِ اسکندرست
زبان آوری کاندراین اَمن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحرِ بخشایش و کانِ جود! / که مُستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصافِ شاه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شُکرِ چندین کرَم / همان به که دستِ دُعا، گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد / جهان‌آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالَم افروخته / زوال اخترِ دشمنت سوخته
غم از گردشِ روزگارت مباد / وز اندیشه بردل غبارت مباد
که برخاطرِ پادشاهان غمی / پریشان‌کند خاطرِ عالَمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز مُلکت پراگندگی دورباد

تنت باد پیوسته چون دین، دُرست … بداندیش را دل چو تدبیر، سُست
درونت به تأییدِ حق شاد باد … دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد … دگر هر چه گویم فسانه ست و باد
همینت بس از کردگارِ مجید … که توفیقِ خیرت بوَد برمزید
نرفت از جهان سعدِ زنگی بدَرد … که چون تو خَلَف نامبُردار کرد
عجب نیست این فرع ازان اصلِ پاک … که جانش براوج است و جسمش به خاک
خدایا برآن تربتِ نامدار … به فضلت که بارانِ رحمت ببار
گر از سعدِ زنگی مَثَل ماند و یاد … فلک یاورِ سعدِ بوبکر باد

محمّد بن سعد بن ابو بکر

اتابک محمّد شهِ نیکبخت … خداوندِ تاج و خداوندِ تخت
جوانِ جوان بختِ روشن‌ضمیر … به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همّت بلند … به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولتِ مادرِ روزگار … که رودی چنین پرورَد در کنار
به دستِ کَرَم آبِ دریا ببُرد … به رفعت محلِّ ثریّا ببُرد
زهی چشمِ دولت به رویِ تو باز … سرِ شهریارانِ گردن فراز
صدف را که بینی ز دُر دانه پُر … نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرِّ مکنونِ یکدانه‌ای … که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه‌دار یارب به چشمِ خودش … بپرهیز از آسیبِ چشمِ بدش
خدایا در آفاق نامی کُنش … به توفیقِ طاعت گرامی کُنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار … مرادش به دنیا و عُقبی برآر
غم از دشمنِ ناپسندت مباد … ز دورانِ گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورَد چون تو بار … پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بد گویِ این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد   زهی مُلک و دولت که پاینده باد
نگنجد کَرَمهای حق در قیاس   چه خدمت گزارد زبانِ سپاس؟
خدایا تو این شاهِ درویش‌دوست   که آسایشِ خلق در ظلِّ اوست
بسی بر سرِ خلق پاینده دار   به توفیقِ طاعت دلش زنده‌دار
برومند دارش درختِ امید   سرش سبز و رویش به رحمت سپید
به راهِ تکلّف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسیّ و شه‌راهرو   تو حق‌گویی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نُه کرسیِ آسمان   نهی زیرِ پایِ قزل ارسلان؟[
مگو پایِ عزّت بر افلاک نِه   بگو رویِ اخلاص بر خاک نِه
بطاعت بنه چهره بر آستان   که این است سَرِّ جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر براین‌در بنه   کلاهِ خداوندی از سر بنه
]به درگاهِ فرماندهِ ذوالجلال   چو درویش پیشِ توانگر بنال[
چو طاعت کنی لِبسِ شاهی مپوش   چو درویشِ مُخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی   توانایِ درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم   یکی از گدایانِ این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس   وگرنه چه‌خیر آید از من به کس؟
دعا کن به شب چون گدایان به‌سوز   اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردن کشان بردرت   تو بر آستانِ عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار   خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگانِ دین   حقیقت شناسانِ عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست   همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش: ای مردِ راهِ خدای   بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رامِ تو شد   نگینِ سعادت به نامِ توشد؟
بگفت ار پلنگم زبون است و مار   وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
تو هم گردن از حُکمِ داور مپیچ   که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ
چو حاکم به فرمانِ داور بُوَد   خدایش نگهبان و یاور بوَد
مُحال است چون دوست دارد تورا   که در دستِ دشمن گذارد تورا
ره این است، روی ازطریقت متاب   بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتارِ سعدی پسند آیدش

باب اوّل

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقتِ نزعِ روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطرنگهدارِ درویش باش / نه در بندِ آسایشِ خویش باش
نیاساید اندر دیارِ تو کس / چو آسایشِ خویش جوییّ و بس
نیاید به نزدیکِ دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاسِ درویشِ محتاج دار / که شاه از رعیّت بوَد تاجدار
رعیّت چو بیخند و سلطان درخت / درخت، ای‌پسر، باشد از بیخْ‌سخت
مکن تا توانی دلِ خلق ریش / و گرمی‌کُنی می‌کَنی بیخِ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / رهِ پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / به امّیدِ نیکیّ و بیمِ بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و مُلکش پَنَه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار / به امّیدِ بخشایشِ کردگار
گزندِ کسانش نیاید پسند / که ترسد که در مُلکش آید گزند
وگر در سرشتِ وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگرپای‌بندی رضا پیش گیر / وگر یک‌سواره سرِ خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیّت زشاه

ز مُستکبرانِ دلاور بترس / ازان کو نترسدز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به‌خواب / که دارد دلِ اهلِ کشور خراب
خرابیّ و بد نامی آید زجُور / رسد پیش بین این سخن را به غَور
رعیّت نشاید به بیداد کُشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعاتِ دهقان کن ازبهرِخویش / که مزدورِ خوشدل کندکاربیش
مروّت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

* * *

شنیدم که خسرو به‌شیرویه گفت / در آن دم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی / نظر در صلاحِ رعیّت کنی
اَلا تانپیچی سر از عدل‌ورای / که مردم زدستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر / کند نامِ زشتش به گیتی سَمَر
بسی بر نیاید که بنیادِ خود / بکند آن که بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مردِ شمشیر زن / نه چندان که دودِ دلِ طفل‌وزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری‌سوخت
ازان بهره ورتر در آفاق‌نیست / که در مُلکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان‌غُربتش / ترحّم فرستند بر تُربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی‌برند

* * *

خداترس‌را بر رعیّت گمار / که معمارِ مُلک است پرهیزگار
بد اندیشِ تست آن و خونخوارِخلق / که نفعِ تو جوید در آزارِ خلق
ریاست به‌دستِ کسانی‌خطاست / که از دستشان دستها برخداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصمِ خونِ خودی

مکافاتِ موذی به مالش مکن — که بیخش بر آورد باید زبُن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست — چه از فربهی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اوّل بُرید — نه چون گوسفندانِ مردم درید

* * *

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گِردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردانِ لشکر، چه خَیلِ زنان
شهنشه که بازارگان را بخَست — درِ خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آن جا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسمِ بد بشنوید؟
نکو بایدت نام [و] نیکو قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نامِ نکویی به عالَم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب — کزاو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست — که سیّاح جَلّابِ نامِ نکوست
نکو دار ضَیف و مسافر عزیز — وزآسیبشان برحذر باش نیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زیِّ دوست

* * *

قدیمانِ خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید زپرورده غَدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حقِ سالیانش فرامُش مکن
گر او را هَرَم دستِ خدمت ببست — تورا بر کَرَم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو به رسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه — نبِشت این حکایت به نزدیکِ شاه
چو بذلِ تو کردم جوانیِّ خویش — به هنگامِ پیری مرانم ز پیش

* * *

غریبی که پُر فتنه باشد سرش　　میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بَروی نگیری رواست　　که خود خویِ بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زادْ بوم　　به صَنْعاش مفرست و سِقلاب و روم
هم آن جا امانش مده تا به چاشت　　نشاید بلا بر دگرکس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین　　کزاو مردم آیند بیرون چنین

* * *

عمل گر دهی مردِ مُنعم شناس　　که مُفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مُفلس فرو بُرد گردن به دوش　　از او برنیاید دگر جز خروش
چو مُشرِف دو دست از امانت بداشت　　بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش　　ز مُشرف عمل بر کَن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار　　امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک　　نه از رَفعِ دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین　　که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنسِ دیرینه را همقلم　　نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار　　یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم　　رود در میان کاروانی سلیم

* * *

یکی را که معزول کردی ز جاه　　چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردنِ کامِ امّیدوار　　به از قیدِ بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستونِ عمل　　بیفتد، نبرّد طنابِ امل
به فرمانبران بر شهِ دادگر　　پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک　　گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم دربه است چو رگ زن که جرّاح و مرهم‌نه است
جوانمرد وخوش‌خوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کز او نامِ نیکو بماند
نمُرد آن که مانَد پس از وی بجای پُل و خانی و خان و مهمان‌سرای
هرآن‌کو نماند از پسش یادگار درختِ وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثارِ خیرش نماند نشاید پسِ مرگش اَلْحَمد خواند

* * *

چو خواهي که نامت بوَد جاودان مکن نامِ نیکِ بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس‌ازعهدِخویش که دیدی پس از عهدِ شاهانِ پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نامِ نیکو ببُرد از جهان یکی رسمِ بد مانْد ازاوجاودان

* * *

به سمعِ رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید به غَورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه چو زِنهار خواهند زِ نهارده
گر آید گنهکاری اندر پناه نه شرط است کشتن به اوّل گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند دگر گوش مالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناهِ کسی تأمّل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعلِ بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست

ز دریای عُمّان برآمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و تُرک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفسِ پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی‌برگ سخت
دو صد رُقعه بالای هم دوخته / ز حُرّاق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سرِ عجز بر پای درویش داشت
بشُستند خدمتگزارانِ شاه / سر و تن به حمّامش از گردِ راه
چو بر آستانِ مَلِک سر نهاد / نیایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوانِ شاهنشهی / که بختت جُوان بادو دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی / کز آسیبت آزرده دیدم دلی
مَلِک را همین مُلک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزارِ کس
ندیدم کسی سرگران ازشراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامانِ گوهر فشاند / به نطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مرد / به نزدِ خودش خواند واکرام کرد
زرش داد و گوهر به شُکرِ قدوم / بپرسیدش از گوهر و زادْ بوم
بگفت آنچه پرسیدش ازسرگذشت / به قُربت ز دیگر کسان برگذشت
مَلِک با دلِ خویش در گفت و گو / که دستِ وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / به سستی نخندند بر رایِ من
به عقلش بباید نخست آزمود / بقدرِ هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جَورِ غم بارها / که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفارداری به‌شَست / نه آنگه که پرتاب کردی زدست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / به یک سال باید که گردد عزیز

به ایّام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن به غَورِ کسی
ز هر نوعی اخلاقِ او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن‌سنج و مقدارِ مردم شناس
به رای از بزرگان مِهش دید وبیش / نشاندش زبردستِ دستورِ خویش
چنان حکمت و معرفت کاربست / که از امر و نَهیَش درونی نخَست
درآورد مُلکی به زیرِ قلم / کز او بر وجودی نیامد اَلَم
زبانِ همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد زدست
حسودی که یک جو خیانت ندید / به کارش به‌تابه چو گندم تپید
ز روشن دلش مُلک پرتو گرفت / وزیرِ کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
مَلِک را دو خورشید طلعت غلام / به سر بر، کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سدیگر بَری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتایِ خویش
سخنهای دانای شیرین‌سخُن / گرفت اندر آن هر دو شمشادبُن
چو دیدند کاوصاف‌وخُلقش‌نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میلِ بشر / نه‌میلی چو کوتاه بینان به شر
ازآسایش آنگه خبر داشتی / که‌در رویِ ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قَدرت بماند بلند / دل ،ای‌خواجه ،درساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد به هَیبت زیان
وزیر اندر این شَمّه‌ای راه بُرد / بخُبث این حکایت برِ شاه بُرد
که این را ندانم چه خوانندوکیست! / نخواهد بسامان در این مُلک زیست

سفر کردگان لا اُبالی زیند / که پروردهٔ مُلک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت‌پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره رویِ تباه / که بدنامی آرد در ایوانِ شاه
مگر نعمتِ شه فرامُش کنم / که بینم تباهیّ و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم تو را تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که آغوشِ رومی درآغوش داشت
من این گفتم اکنون مَلِک راست‌رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای
به ناخوب‌ترصورتی شرح داد / که بدمرد را نیکروزی مباد!
بد اندیش بر خُرده چون دست یافت / درونِ بزرگان به آتش بتافت
بهٔ خُرده توان آتش افروختن / پس آنگه درختِ کهن سوختن
مَلِک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش بر آمد چو مِرجَل به سر
غضب دست در خونِ درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بوَد / ستم در پیِ داد، سردی بوَد
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون‌خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوانِ شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / به گفتارِ دشمن گزندش مخواه
مَلِک در دل این راز پوشیده داشت / که قولِ حکیمان نیوشیده داشت
دل است، ای خردمند، زندانِ راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کارِ مرد / خَلَل دید در راهِ هشیارمرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری‌چهره بر زیرِ لب خنده کرد
دو کس را که با هم بوَد جان وهوش / حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر — نگردی چو مُستسقی از دجله سیر
مَلِک را گمانِ بدی راست شد — ز سَودا بر او خشمگن خواست شد
هم از حُسنِ تدبیر ورایِ تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
تو را من خردمند پنداشتم — بر اسرارِ مُلکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجَرَم — خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مردِ بسیاردان — چنین گفت با خسروِ کاردان
مرا چون بوَد دامن از جُرم پاک — نیاید زخُبثِ بد اندیش باک
به خاطر درم هرگز این ظن‌نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت — بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیرِ کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی وبکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت — کز او هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بَرْویم — ندانی که دشمن بوَد در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بینند که در عزِّ من ذُلِّ اوست
براینت بگویم حدیثی دُرست — اگر گوش با بنده داری نخست

* * *

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی به‌خواب
به بالا صنوبر به دیدن چوحور — چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت: ای‌عجب، این‌تویی؟! — فرشته نباشد بدین نیکویی!

تو کاین روی داری به حُسنِ قمر — چرا در جهانی به زشتی سَمَر؟
چرا نقش بندت در ایوانِ شاه — دُژم روی کرده ست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غَریو
که ای نیکبخت این نه شکلِ من است — ولیکن قلم در کفِ دشمن است

* * *

مرا همچنین نام نیک است لیک — ز علّت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاهِ من آبش بریخت — به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشمِ شاه — دلاور بوَد در سخن، بی گناه
اگر مُحتَسِب گردد آن را غم است — که سنگِ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد دُرست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم؟
مَلِک در سخن گفتنش خیره ماند — سرِ دستِ فرماندهی بر فشاند
که مُجرم به زَرق و زبان آوری — ز جُرمی که دارد نگردد بُری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام — نه آخر به چشمِ خودت دیده‌ام؟
کز این زمرهٔ خلق در بارگاه — نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مردِ سخنگوی و گفت — حق است این سخن، حق نشاید نهفت
در این نکته ای هست اگر بشنوی — که حُکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویشِ بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهِ جوانی برفت — بلَهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدارِ اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حُسنند و زیب
مرا همچنین چهره گُلپام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
در این غایتم رِشت باید کفن — که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جَعدِ شبرنگ بود — قبا در بر از فربهی تنگ بود

دو رَسته دُرم در دهن داشت جای — چو دیواری از خشتِ سیمین بپای
کنونم نگه کن به وقتِ سخن — بیفتاده یک یک چو سورِ کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم ؟ — که عمرِ تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُرِّ معنی بسُفت — بگفت این کز این بِهْ محال است گفت
در ارکانِ دولت نگه کرد شاه — کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی — به گفتارِ خصمش بیازردمی
بتُندی سبُک دست بردن به تیغ — به دندان بَرَد پشتِ دستِ دریغ
ز صاحب غَرَض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و ، بد گوی را گوشمال
به تدبیرِ دستورِ دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کَرَم سالها مُلک راند — برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — به بازویِ دین ، گویِ دولت برند
از آنان نبینم در این عهد کس — وگر هست بوبکرِ سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یک ساله راه
[طمع بود در بختِ نیک اخترم — که بالِ همای افکند بر سرم
خرَد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی در این سایه آی]
خدایا برحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعا گویِ این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده‌دار

* * *

صواب است پیش از کُشش بند کرد — که نتوان سرِ کُشته پیوند کرد

خداوندِ فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
سرِ پُرغرور از تَحمّل تهی   حرامش بوَد تاجِ شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای‌دار   چو خشم آیدت عقل برجای‌دار
تحمّل کند هر که را عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف مانَد نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیرِ فلک   کز او می‌گریزند چندین مَلَک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکمِ شرع آب‌خوردن خطاست   وگر خون به فتوی بریزی رواست
کِرا شرع فتوی دهد بر هلاک   اَلا تا نداری ز کشتنْش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان   بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مردِ ستمکاره را   چه تا وان زن و طفلِ بیچاره‌را؟

* * *

تنت زورمندست و لشکر گران   ولیکن در اقلیمِ دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند   رسد کشوری بی گنه را گزند

* * *

نظر کن در احوالِ زندانیان   که ممکن بوَد بی گنه درمیان

* * *

چو بازرگان دردیارت بمُرد   به مالش خساست بوَد دستبرد
کزان پس که بَرْوی بگریند زار   بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیمِ غربت بمُرد   متاعی کز او مانْد ظالم ببرد
بیندیش از ان طفلکِ بی‌پدر   وز آهِ دلِ دردمندش حذر
بسا نامِ نیکویِ پنجاه سال   که یک نامِ زشتش کند پایمال

پسندیده کارانِ جاوید نام / تَطاوُل نکردند بر مالِ عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمُرد از تهیدستی آزادمرد / ز پهلوی مسکین شکم پُر نکرد

در معنی شفقت بر حالِ رعیّت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسروِ نیکروز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قَدَر سِتر و آسایش است / وزاین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهرِ آن می‌ستانم خَراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حُلّه در تن کنم / بمَردی کجا دفعِ دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پُر از بهرِ لشکر بوَد / نه از بهرِ آذین و زیور بوَد

* * *

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدودِ ولایت نگاه
چو دشمن خرِ روستایی بَرَد / مَلِک باج و ده یک چرا می‌خورَد؟
مخالف خرش بُرد و سلطان خَراج / چه اقبال مانَد در آن تخت و تاج؟
مروّت نباشد بر افتاده زور / بَرَد مرغِ دون دانه از پیشِ مور
رعیّت درخت است اگر پروری / به کامِ دلِ دوستان بر خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانیّ و بخت / که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

* * *

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مَشامی میار

به مردی که مُلکِ سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشیدِ فرّخ سرشت — به سرچشمه‌ای بر به‌سنگی نِبِشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالَم به مردیّ و زور — ولیکن نبردیم با خود به گور

* * *

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانْش کو را همین غصّه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خونِ او کُشته در گردنت

حکایت در شناختن دوست و دشمن را

شنیدم که دارایِ فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزِ شکار
دوان آمدش گلّه‌بانی به پیش — بدل گفت دارایِ فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به‌جنگ — ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ
کمانِ کیانی به زه راست کرد — به یک دم وجودش عدم خواست‌کرد
بگفت ای خداوندِ ایران و تور — که چشمِ بد از روزگارِ تو دور
من آنم که اسبانِ شه پرورم — بخدمت بدین مَرغزار اندرم
مَلِک را دلِ رفته آمد بجای — بخندید و گفت: ای نکوهیده‌رای
تو را یاوری کرد فرّخ سروش — وگر نه زه آورده بودم به گوش
نگهبانِ مَرْعیٰ بخندید و گفت: — نصیحت ز مُنعم نباید نهفت
نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرطِ زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حَضَر دیده‌ای — ز خَیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز — نمی دانیَم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صدهزار

مرا گلّه بانی به عقل است و رای — تو هم گلّهٔ خویش داری، بپای

در آن تخت و مُلک از خَلَل غم بوَد — که تدبیرِ شاه از شبان کم بوَد

گفتار اندر نظر در حقِ رعیّتِ مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — به کیوان برت کِلّهٔ خوابگاه؟

چنان خُسب کاید فغانت به‌گوش — اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دورِتست؟ — که هر جور کو می‌کند جورِ تست

نه سگ دامنِ کاروانی درید — که دهقانِ نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخُن — چو تیغت به دست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانیّ و نه عشوه‌ده

طمع بند و دفتر زحکمت بشوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

هم در این معنی

خبر یافت گردن کشی در عراق — که می‌گفت مسکینی از زیرِ طاق

تو هم بر دری هستی امّیدوار — پس امّیدِ بردرنشینان برآر

* * *

نخواهی که باشد دلت دردمند — دلِ دردمندان برآور ز بند

پریشانیِ خاطرِ دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حَرَم نیمروز — غریب از برون گو به گرما بسوز

ستانندهٔ دادِ آن کس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت

یکی از بزرگانِ اهلِ تمیز — حکایت کند زابنِ عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری

به شب گفتیِ از جِرمِ گیتی فروز — دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدرِ سیمایِ مردم هِلال

چو در مردم آرام و قوّت ندید
خود آسوده بودن مروّت ندید

چو بیند کسی زهر در کامِ خلق
کَیَش بگذرد آبِ نوشین به حلق

بفرمود و بفر و ختندش به سیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد
به درویش و مسکین [و] محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان

شنیدم که می‌گفت و بارانِ دَمع
فرو می‌دویدش به عارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار
دلِ شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی‌نگین
نشاید دلِ خلقی اندوهگین

خُنُک آن که آسایشِ مردوزن
گزینند بر آرایشِ خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران
به شادیِّ خویش از غمِ دیگران

* * *

اگر خوش بخُسبد مَلِک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شبِ دیر تاز
بخُسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راهِ راست
اتابک ابوبکرِ بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامتِ مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش
که در مجلسی می‌سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ما هرویم در آغوش بود

مرا و را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیشِ تو پست

دمی نرگس از خوابِ نوشین بشوی
چو گُلبُن بخندو چو بلبل بگوی

چه می‌خُسبی ای فتنهٔ روزگار؟
بیا و میِ لعلِ نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانیّ و گویی مخفت

در ایّامِ سلطانِ روشن‌نَفَس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تُکله

در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست — که چون تُکله بر تختِ زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس — سَبَق بُرد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره به صاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم به کُنجِ عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد مُلک و جاه و سریر — نبُرد از جهان دولت الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نَفَس — بتندی برآشفت کای تُکله بس!
طریقت بجز خدمتِ خلق نیست — به تسبیح و سجّاده و دَلق نیست
تو بر تختِ سلطانیِ خویش باش — به اخلاقِ پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار
قدم باید اندر طریقت نه‌دَم — که اصلی ندارد دَمِ بی قدم
بزرگان که نقدِ صفا داشتند — چنین خِرقه زیرِ قبا داشتند

حکایت مَلِکِ روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطانِ روم — برِ نیکمردی ز اهلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند — جز این قلعه در شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزندِ من — پس از من بوَد سَرورِ انجمن
کنون دشمنِ بدگهر دست یافت — سرِ دستِ مردیّ و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ — که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غمِ خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر
تو را این قَدَر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگرکس است
اگر هوشمندست و گر بی‌خرد — غمِ او مخور کو غمِ خود خورد

مشقّت نیرزد جهان داشتن گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
که را دانی از خسروانِ عجم ز عهدِ فریدون و ضحّاک و جم
که در تخت و مُلکش نیامد زوال؟ نمانَد بجز مُلکِ ایزد تعال
که را جاودان ماندن امّید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کِراسیم و زر مانَد و گنج و مال پس از وی به چندی شود پایمال
وزان کس که خیری بمانَد روان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نامِ نیکو نمانْد توان گفت با اهلِ دل کو نمانْد
اَلا تا درختِ کَرَم پروری گر امّیدواری کز او بر خوری
کَرَم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدارِ احسان دهند
یکی را که سعیِ قدم پیشتر به درگاهِ حق، منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار نیابد همی مزد ناکرده کار
بِهِل تا به دندان بَرَد پشتِ دست تنوری چنین گرم و نان درنبست
بدانی گهِ غلّه برداشتن که سستی بوَد تخم ناکاشتن

حکایت مرزبانِ ستمکار با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کُنجِ غاری مقام
به صبرش در آن کُنجِ تاریک‌جای به گنجِ قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود مَلَک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیامد به درها سرش
تمنّا کند عارفِ پاکباز به دریوزه از خویشتن ترکِ آز
چو هرساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده به ده
در آن مرز کاین پیرِ هشیار بود یکی مرزبانِ ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی به سر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان‌سوز و بی رحمت و خیره‌کُش — زتلخیش رویِ جهانی تُرُش
گروهی برفتند ازان ظلم‌وعار — ببردند نامِ بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین‌وریش — پسِ چرخه نفرین گرفتند پیش
یَدِ ظلم جایی که گردد دراز — نبینی لبِ مردم از خنده باز
به دیدارِ شیخ آمدی گاه‌گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
مَلِک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سرِ دوستی‌است — تو را دشمنی با من از بهرِچیست ؟
گرفتم که سالارِ کشورنیَم — به عزّت ز درویش کمترنیَم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابدِ هوشیار — برآشفت و گفت : ای مَلِک ،هوش‌دار
وجودت پریشانیِ خلق از اوست — ندارم پریشانیِ خلق دوست
تو با آن که من دوستم ،دشمنی — نپندارمت دوستدارِ منی
چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت ؟
مده بوسه بر دستِ من دوستوار — برو دوستدارانِ من دوست دار
خدا دوست راگر بدرّند پوست — نخواهد شدن دشمنِ دوست ،دوست
عجب دارم از خوابِ آن سنگدل — که خلقی بخُسبند از او تنگدل

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان

مهازورمندی مکن باکِهان — که بر یک نَمَط می‌نماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآیی به هیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوهِ کلان دیدم از سنگِ خُرد
نبینی که چون با هم آیند مور — ز شیرانِ جنگی برآرند شور
نه موری که مویی کزان کمترست — چو پُر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پایِ مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
میند از در پای کارِ کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

* * *

تحمّل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی
به همّت بر آر از ستیهنده شور — که بازوی همّت به از دستِ زور
لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند — که دندانِ ظالم بخواهند کند

* * *

به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت — چه داند شبِ پاسبان چون گذشت؟
خورَد کاروانی غمِ بارِ خویش — نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا نیستی؟
براینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بوَد زین سخن درگذشت

حکایت در معنیِ رحمت با ناتوانان در حالِ توانایی

چنان قحط شد سالی اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زَرع و نَخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب، جز آبِ چشمِ یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شَخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگر چه به مُکنت قوی حال بود — خداوندِ جاه و زر و مال بود
بدو گفتم: ای یارِ پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی

بغرّید بر من که عقلت کجاست؟   چو دانیّ و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی به غایت رسید   مشقّت به حدِّ نهایت رسید؟

نه باران همی آید از آسمان   نه بر می رَوَد دودِ فریادخوان

بدو گفتم: آخر تو را باک نیست   کُشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک   تو را هست، بط را ز طوفان چه‌باک؟

نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردنِ عالِم اندر سفیه

که مَرد ار چه برساحل است، ای‌رفیق   نیاساید و دوستانش غریق

من از بی‌مُرادی نیَم روی‌زرد   غمِ بی‌مُرادان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند، ریش   نه بر عضوِ مردم، نه بر عضوِ خویش

یکی اول از تندرستان منم   که ریشی ببینم بلرزد تنم

مُنغّص بود عیشِ آن تندرست   که باشد به پهلویِ رنجورِ سست

چو بینم که درویشِ مسکین نخورد   به کام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را به زندان بری دوستان   کجا مانَدش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دودِ خلق آتشی برفروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود   که دکّانِ ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس   تو را خود غمِ خویشتن بود و بس؟

پسندی که شهری بسوزد به نار   وگرچه سرایت بوَد برکنار؟

بجز سنگدل ناکند معده تنگ   چو بیند کسان برشکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورَد   چو بیند که درویش خون می‌خورَد؟

مگو تندرست است رنجوردار   که می‌پیچد از غصّه رنجوروار

تُنُکدل چو یاران به منزل رسند   نخُسبد که واماندگان از پسند

دلِ پادشاهان شود بارکش   چو بینند درگِل خرِخارکش
اگر در سرای سعادت کس است   ز گفتارِ سعدیش حرفی بس‌است
همینت بسنده‌ست اگر بشنوی   که گر خارکاری سمن ندرُوی

اندر معنیِ عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبرداری از خسروانِ عجم   که کردند بر زیردستان ستم ؟
نه آن شوکت و پادشایی بمانْد   نه آن ظلم بر روستایی بمانْد
خطا بین که بردستِ ظالم برفت   جهان مانْد و او با مَظالِم برفت
خُنُک روزِ محشر تنِ دادگر   که در سایهٔ عرش داردمقر
به قومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسروی عادل [و] نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی   کند مُلک در پنجهٔ ظالمی
سِگالند از او نیکمردان حذر   که خشمِ خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منّت شناس   که زایل شود نعمتِ ناسپاس
اگر شکر کردی براین مُلک ومال   به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشایی کنی   پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خوابِ خوش   چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی به یک خَردَله   که سلطان شبان است وعامی‌گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازاو   شبان نیست ، گرگ است ،فریاد ازاو
بدانجام رفت و بداندیشه کرد   که با زیردستان جفا ، پیشه‌کرد
بسستی و سختی بر این بگذرد   بماند براو سالها نامِ بد
نخواهی که نفرین کنند از پست   نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن / نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت / طلبکارِ جُولان و ناوَرد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر، زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند / به پیکار شمشیرِ کین برکشند
پدر بعدازان، روزگاری شمرد / به جان آفرین جانِ شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طنابِ امل / وفاتش فروبست دستِ عمل
مقرّر شد آن مملکت بردو شاه / که بی حد و مَر بود گنج و سپاه
به حکمِ نظر در بِهْ افتادِ خویش / گرفتند هر یک، یکی راه پیش
یکی عدل تا نامِ نیکو بَرَد / یکی ظلم تا مال گردآوَرَد
یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد / درم داد و تیمارِ درویش خورد
بنا کرد و نان داد ولشکرنواخت / شب از بهرِ درویش، شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پُرکردجَیش / چنان کز خلایق به هنگامِ عیش
برآمد همی بانگِ شادی چورعد / چو شیراز در عهدِ بوبکرِ سعد
خدیوِ خردمندِ فرّخ نهاد / که شاخِ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکِ نامجوی / پسندیده پی بود وفرخنده‌خوی
ملازم به دلداریِ خاص و عام / ثناگویِ حق بامدادان وشام
در آن مُلک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود ودرویش‌سیر
نیامد در ایّامِ او بر دلی / نگویم که خاری که برگِ گُلی
سرآمد به تأییدِ مُلک ازسران / نهادند سر برخطش‌سَروَران
دگر خواست کافزون کندتخت‌وتاج / بیفزود بر مردِ دهقان خَراج
طمع کرد در مالِ بازارگان / بلاریخت برجانِ بیچارگان
به امّیدِ بیشی ندادونخورد / خردمند داند که ناخوب‌کرد

که تا جمع کردآن زر ازگُربُزی　　پراگنده شد لشکر ازعاجزی
شنیدند بازارگانان خبر　　که ظلم است در بومِ آن بی‌هنر
بریدند ازان جا خریدوفروخت　　زراعت نیامد، رعیّت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سربتافت　　بناکام دشمن براو دست یافت
ستیزِ فلک بیخ و بارش بکند　　سُمِ اسبِ دشمن دیارش بکند
وفا درکه جوید چو پیمان‌گسیخت؟　　خراج ازکه خواهد چودهقان‌گریخت ؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا　　که باشد دعای بدش درقفا؟
چو بختش نگون بود درکافِ کُن　　نکرد آنچه نیکانْش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟　　تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست　　که در عدل بودآنچه درظلم جُست
یکی بر سرِ شاخ، بُن می‌برید　　خداوندِ بُستان نگه کردودید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند　　نه بامن که بانفسِ خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی　　ضعیفان میفگن به کتفِ قوی
که فردا به داور بَرَد خسروی　　گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بُوی مهتری　　مکن دشمنِ خویشتن، کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت　　بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار　　که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشمِ آزادگان　　بیفتادن از دستِ افتادگان
بزرگانِ روشندلِ نیکبخت　　به فرزانگی تاج بردند و تخت
به دنبالهٔ راستان کژ مرو　　وگر راست خواهی زسعدی شنو

صفتِ جمعیّتِ اوقاتِ درویشانِ راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست　　که ایمن تر ازمُلکِ درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویشِ نانی خورَد جهانبان بقدرِ جهانی خورَد
گدا را چو حاصل شود نانِ شام چنان خوش بخُسبد که سلطانِ شام
غم و شادمانی بسر می‌رود به مرگ این دو از سربدرمی‌رود
چه آن را که برسر نهادند تاج چه آن را که برگردن آمد خَراج
اگر سرفرازی به کیوان برست وگر تنگدستی به زندان درست
چو خَیلِ اجل در سرِ هردوتاخت نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یک بار در حِلّه‌ای سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم به سر بر کلاهِ مِهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وِفاق گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت ازگوشِ هوش که از مُردگان پندت آید به‌گوش

گفتار اندر نکوکاری و بدکاری و عاقبت آنها

نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سرِ شر رود چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفعِ کس در نهادِ تو نیست چنین جوهر و سنگِ خارا یکی است
غلط گفتم ای یارِشایسته‌خوی که نفع است در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده بهْ ننگ را که بَرْوی فضیلت بوَد سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است که دد زآدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسانِ صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد وخواب کدامش فضیلت بوَد بر دَواب ؟

سوارِ نگون‌بختِ بی‌راه‌رو   پیاده بَرَد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت   کزو خرمنِ کامِ دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمرِ خویش   که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت شِحنهٔ مردم آزار

گَزیری به چاهی درافتاده بود   که از هَولِ او شیرِ نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید   بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت   یکی برسرش کوفت سنگی و گفت:
تو هرگز رسیدی به فریادِ کس   که می‌خواهی امروز فریادرس؟
همه تخمِ نامردمی کاشتی   ببین لاجَرَم بر که برداشتی
که برجانِ ریشت نهد مرهمی   که دلها ز ریشت بنالد همی؟
تو ما را همی چاه کندی به راه   بسر لاجَرَم در فتادی به چاه
دو کس چَه کنند از پیِ خاص و عام   یکی نیک محضر، دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق   دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بدکنی چشمِ نیکی مدار   که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو   که گندم ستانی به وقتِ درو
درختِ زَقوم ار بجان پروری   مپندار هرگز کز او برخوری
رُطب ناورد چوبِ خرزهره بار   چو تخم افگنی، بر همان چشم دار

حکایت حَجّاجِ یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد   که اکرامِ حَجّاجِ یوسف نکرد
به سرهنگِ دیوان نگه کرد تیز   که نَطْعَش بینداز و ریگش بریز
چو حجّت نمانَد جفا جوی را   بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مردِ خدای   عجب داشت سنگین دلِ تیره‌رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلانِ بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطفِ یزدانِ پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
پسر گفتش ای نامور شهریار / یکی دست از این مردِ صوفی بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه رای است خلقی به یکبار کُشت
بزرگیّ و عفو و کَرَم پیشه کن / ز خُردانِ اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمانِ داور که داند گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوزِ جگر یاربی؟
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس / ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ / برِ پاک ناید زتخمِ پلید

* * *

مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیایی به مشت
یکی پند می‌گفت فرزند را / نگه‌دار پندِ خردمند را
مکن جور بر خُردکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی به سر
نمی‌ترسی ای گرگِ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد؟
به خُردی دَرَم زورِ سر پنجه بود / دلِ زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشتِ زورآوران / نکردم دگر زور با لاغران

در نواختِ رعیّت و رحمت بر افتادگان

اُلا تا بغفلت نخفتی که نَوم / حرام است بر چشمِ سالارِ قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستیِ روزگار

نصیحت که خالی بوَد از غرض   چو داروی تلخ است، دفعِ مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک   که بیماریِ رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعفِ حسد   که می بُرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام‌آورست   چو ضعف آمد از بَیدَقی کمترست
ندیمی زمینِ مَلِک بوسه داد   که مُلکِ خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارک‌دم است   که در پارسایی چنویی کم است
نبردند پیشش مهمّاتِ کس   که مقصود حاصل نشد درنَفَس
نرفته‌ست هرگز بر او ناصواب   دلی روشن و دعوتی مستجاب
بخوان تا بخوانَد دعائی بر این   که رحمت رسد ز آسمانِ برین
بفرمود تا مهترانِ خدم   بخوانند پیرِ مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر   تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیرِ خم بوده‌پشت   بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربان است بر دادگر   ببخشای و بخشایشِ حق نگر
دعای مَنَت کی شود سودمند   اسیرانِ محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایدْت عذرِ خطا خواستن   پس از شیخِ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویَت   دعای ستمدیدگان در پیَت؟
شنید این سخن شهریارِ عجم   ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دلِ خویش گفت   چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود   به فرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز به داور برآورد دستِ نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست که شه سر برآورد و برپای جست
تو گویی ز شادی بخواهد پرید چو طاووس، چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهرِ باطل نشاید نهفت از ان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سرِ رشته بارِ دگر مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه‌دار پای که یک بارِ دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است نه هرباری افتاده برخاسته‌ست

گفتار اندر بی‌وفائی دنیا

جهان ای پسر مُلکِ جاوید نیست ز دنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریرِ سلیمان علیه‌السّلام ؟
به آخر ندیدی که بر باد رفت ؟ خُنُک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گویِ دولت ربود که در بندِ آسایشِ خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در تغیّرِ روزگار و انتقالِ مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخِ دل فروز چو خور زرد شد بس نمانَد ز روز
گُزیدند فرزانگان دستِ فوت که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و مُلکی پذیرد زوال بجز مُلکِ فرماندهِ لایَزال
چو نزدیک شد روزِ عمرش به شب شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گِرد کردم نخوردم بِرش   برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد   جهان از پیِ خویشتن گِرد کرد
در این کوش تا با تو مانَد مُقیم   که هر چه از تو مانَد دریغ است و بیم
کند خواجه بر بسترِ جان گداز   یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم تو را می‌نماید به دست   که دَهشَت زبانش زگفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز   دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن   دگر کی برآری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور   که سر بر نداری زبالینِ گور

حکایت قِزِل ارسلان با دانشمند

قِزِل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت   که گردن به الوند برمی‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ   چو زلفِ عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای   که برلاجوردین طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور   به نزدیکِ شاه آمد از راهِ دور
حقایق شناسی، جهاندیده‌ای   هنرمندی، آفاق گردیده‌ای
بزرگی، زبان آور [ی] کاردان   حکیمی، سخنگویِ بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای   چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرّم است   ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند؟
نه بعد از تو شاهانِ دیگر برند   درختِ امیدِ تو را برخورند؟
ز دورانِ مُلکِ پدر یاد کن   دل از بندِ اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کُنجی نشانْد   که بر یک پشیزش تصرّف نمانْد
چو نومید مانْد از همه چیز و کس   امیدش به فضلِ خدا مانْد و بس

بر مردِ هشیار دنیا خس است
که هر مدّتی جای دیگرکس است

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کِسرٰی که ای وارثِ مُلکِ جم

اگر مُلک بر جَم بماندیّ و بخت
تورا چون میسّر شدی تاج و تخت؟

اگر گنجِ قارون بچنگ آوری
نمانَد مگر آنچه بخشی، بَری

حکایت

چو اُلْپ ارسلان جان به‌جان‌بخش داد
پسر تاجِ شاهی به‌سر برنهاد

به تُربت سپردندش از تاجگاه
نه‌جای نشستن بُد آماجگاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی مُلک و دورانِ سر درنشیب
پدر رفت و پای پسر در رِکیب

چنین است گردیدنِ روزگار
سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان‌دولتی سربرآرد زمهد

منه برجهان دل که بیگانه‌ای است
چو مطرب که هر روز درخانه‌ای است

نه لایق بوَد عیش با دلبری
که هر بامدادش بوَد شوهری

نکویی کن امسال چون‌ده‌توراست
که سالِ دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاهِ غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهانِ غور
یکی پادشه خرگرفتی بزور

خران زیرِ بارِگران بی‌علف
به روزی دو مسکین شدندی‌تلف

چو مُنعم کند سِفله را، روزگار
نهد بر دلِ تنگِ درویش، بار

چو بامِ بلندش بوَد خودپرست
کند بَول و خاشاک بربامِ پست

شنیدم که باری بعزمِ شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

تَگاوَر به دنبالِ صیدی براند
شبش درگرفت از حَشَم دورماند

بتنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندرآن ده مقیم   ز پیرانِ مردم شناسِ قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر   خرت را مبر بامدادان به شهر
که آن ناجوانمردِ برگشته‌بخت   که تابوت بینمش برجایِ تخت
کمر بسته دارد به فرمانِ دیو   به گردون بر از دستِ جورش غَریو
در این کشور آسایش و خرّمی   ندید و نبینند به چشم آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی‌صفا   به دوزخ بَرَد لعنت اندرقفا
پسر گفت راهِ درازست وسخت   پیاده نیارَم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن   که رایِ تو روشن‌تر از رایِ من
پدر گفت اگر پندِ من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خرِ نامور چند بار   سرودست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش   به کارش نیاید خرِ لنگِ ریش
چو خضرِ پیمبر که کشتی شکست   وزاو دستِ جبّارِ ظالم ببست
به سالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نامِ زشتی گرفت
تُفو برچنان مُلک و دولت که راند   که شُنعت براو تاقیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خطِّ فرمان نبُردش بدر
فروکوفت بیچاره خر را به سنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سرِ خویش گیر   هرآن ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پیِ کاروان اوفتاد   زدشنام چندان که دانست داد
وزاین سو پدر روی در آستان   که یارَب به سجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار   کزاین نحسِ ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک   شبِ گور چشمم نخُسبد به خاک
اگر مار زاید زنِ باردار   به از آدمی زادهٔ دیوسار

زن از مردِ موذی ببسیار به ‌‌ ‌ سگ از مردمِ مردم آزار به
مُخَنَّث که بیداد با خود کند ‌ ‌ ازان به که با دیگری بدکند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ‌ ‌ ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد ‌ ‌ زسودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آوازِ مرغِ سحر گوش کرد ‌ ‌ پریشانیِ شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند ‌ ‌ سحرگه پیِ اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند وشاه ‌ ‌ پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر برزمین ‌ ‌ چو دریا شد از موجِ لشکر، زمین
یکی گفتش از دوستانِ قدیم ‌ ‌ که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیّت چه نُزلت نهادند دوش؟ ‌ ‌ که ما را نه چشم آرمید ونه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث ‌ ‌ که بَرْزوی چه آمد زخُبثِ خبیث
هم آهسته سر بُرد پیشِ سرش ‌ ‌ فرو گفت پنهان به گوش اندرش
کسم پایِ مرغی نیاورد پیش ‌ ‌ ولی دستِ خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند ‌ ‌ بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش ‌ ‌ زدهقانِ دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جُستند و بستند سخت ‌ ‌ بخواری فگندند در پایِ تخت
سیه دل برآهِخت شمشیرِ تیز ‌ ‌ ندانست بیچاره راهِ گریز
سرِ ناامیدی برآورد و گفت ‌ ‌ نشاید شبِ گور درخانه خفت
نه تنها مَنَت گفتم ای شهریار ‌ ‌ که برگشته بختیّ و بدروزگار
چرا خشم برمن گرفتیّ و بس؟ ‌ ‌ مَنَت پیش گفتم، همه خلق پس
چو بیداد کردی توقّع مدار ‌ ‌ که نامت بنیکی رَوَد در دیار
وراید ون که دشخوارت آمد سخن ‌ ‌ دگر هرچه دشخوارت آید مکن

تو را چاره از ظلم برگشتن است　　نه بیچارهٔ بی‌گنه کشتن است
مرا پنج روزِ دگر مانده گیر　　دو روزِ دگر عیشِ خوش رانده گیر
نماند ستمکارِ بد روزگار　　بماند بر او لعنتِ پایدار
تو را نیک پند است اگر بشنوی　　وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه　　که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سرِ انجمن　　پسِ چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر　　سپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر
نبینی که چون کارد بر سر بوَد　　قلم را زبانش روان‌تر بوَد
شه از مستیِ غفلت آمد بهوش　　به گوشش فرو گفت فرّخ سروش
کزاین پیر دستِ عقوبت بدار　　یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند　　پس آنگه بعفو آستین برفشاند
به دستانِ خود بند از او برگرفت　　سرش را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی　　زشاخِ امیدش برآمد بِهی
به گیتی حکایت شد این داستان　　رَوَد نیکبخت از پیِ راستان
بیاموزی از عاقلان حُسنِ خوی　　نه چندان که از جاهلِ عیب‌جوی
زدشمن شنو سیرتِ خود که دوست　　هرآنچ از تو آید به‌چشمش نکوست
وبال است دادن به رنجور قند　　که داروی تلخَش بوَد سودمند
تُرُش روی بهتر کند سرزنش　　که یارانِ خوش طبعِ شیرین‌منش
از این به نصیحت نگوید کست　　اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مأمون با کنیزک

چو دورِ خلافت به مأمون رسید　　یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی، به تن گلبُنی　　به عقلِ خردمند بازی کنی

به خونِ عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عنّاب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب   چو قوسِ قُزَح بود بر آفتاب

شبِ خلوت آن لعبتِ حور زاد   مگر تن در آغوشِ مأمون نداد

گرفت آتشِ خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چو جَوزا دونیم

بگفتا سر اینک به شمشیرِ تیز   بینداز و با من مکن خُفت وخیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت ؟   چه خصلت ز من ناپسند آمدت ؟

بگفت ار کُشی ورشکافی سرم   زبوی دهانت به رنج اندرم

کُشد تیرِ پیکار و تیغِ ستم   به یک بار و بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سَروَرِ نیکبخت   برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب درَ این فکر بود و نخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسانِ هرکشوری   سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال از او رنجه شد   دوا کرد و خوشبوی چون غنچه بود

پری چهره را همنشین کرد و دوست   که این عیبِ من گفت ، یارِ من اوست

به نزدِ من آن کس نکوخواهِ تست   که گوید فلان خار در راهِ تست

به گمراه گفتن نکو می‌روی   جفائی تمام است و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش   هنر دانی از جاهلی عیبِ خویش

مگو شهدِ شیرین شکر فایق است   کسی را که سَقْمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز دارو فروش: شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزنِ معرفت بیخته   به شهدِ عبارت برآمیخته

حکایت درویشِ صادق و پادشاهِ بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر برزبانش حقی رفته بود   زگردنکشی بَرْ وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمای است بازوی جاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدنِ امرِ حق طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خُفیه این رازرفت   حکایت به گوشِ مَلِک بازرفت
بخندید کو ظنِّ بیهوده بُرد   نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی به درویش بُرد این پیام   بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا بارِغم بردلِ ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم   نه گر سربُری در دل آید غمم
توگر کامرانی به فرمان وگنج   دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
به دروازهٔ مرگ چون درشویم   به یک هفته با هم برابر شویم
منه دل بدین دولتِ پنج روز   به دودِ دلِ خلق، خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   به بیداد کردن جهان سوختند؟
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند   چو مُردی، نه برگور نفرین کنند
نباید به رسمِ بد آیین‌نهاد   که گویند لعنت بر آن، کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوندِ زور   نه زیرش کند عاقبت خاکِ گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا   که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مردِ حقایق‌شناس   کز این هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی   که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ورستم   گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟
عروسی بوَد نوبتِ ماتمت   گرت نیکروزی بوَد خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بختِ روزی نداشت / نه اسبابِ شامش مهیّا نه‌چاشت
زجورِ شکم گِل کشیدی به‌پُشت / که روزی مُحال است خوردن به مُشت
مُدام از پریشانیِ روزگار / دلش پُر زحسرت، تنش سوگوار
گهش جنگ با عالَمِ خیره‌کُش / گه از بختِ شوریده، رویش تُرُش
گه از دیدنِ عیشِ شیرینِ خلق / فرو می‌شدی آبِ تلخش به‌حلق
گه از کارِ آشفته بگریستی / که کس دید از این تلخ تر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا رویِ نان می‌نبینند تره
گر انصاف پرسی نه‌نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم در این کارِ گِل / به گنجی فرو رفتی از کامِ دل!
مگر روزگاری هوس راندمی / زخود گردِ محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عِظامِ زَنَخدانِ پوسیده‌یافت
به خاک اندرش عِقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پندمی‌گفت‌وراز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حالِ دهن زیرِ گِل! / شکر خورده انگار یا خونِ‌دل
غم از گردشِ روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی‌داد / غم از خاطرش رخت یک‌سو نهاد
که ای نفسِ بی رای و تدبیروهُش / بکش بارِتیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر بَرَد / وگر سر به اوجِ فلک بر بَرَد
درآن دم که حالش دگرگون‌شود / به مرگ از سرش هر دو بیرون‌شود
غم و شادمانی نمانَد ولیک / جزای عمل مانَد و نامِ نیک
کَرَم پای دارد، نه دیهیم‌وتخت / بده کز تو این مانَد ای‌نیکبخت

مکن تکیه بر مُلک و جاه و حَشَم / که پیش از تو بوده‌ست وبعدازتو هم
خداوندِ دولت غمِ دین خورَد / که دنیا به هرحال می‌بگذرد
نخواهی که مُلکت برآید بهم / غمِ مُلک و دین خورَد باید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی‌گذاشت / که سعدی دُر افشانْد اگر زر نداشت

حکایت در معنیِ خاموشی از نصیحتِ کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت برکشوری
در ایّامِ او روزِ مردم چوشام / شب از بیمِ او خوابِ مردم حرام
همه روز نیکان از او دربلا / به شب دستِ پاکان از اوبردعا
گروهی برِ شیخِ آن روزگار / زدستِ ستمگر گِرِستند زار
که ای پیرِ دانای فرخنده رای / بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نامِ دوست / که هر کس نه در خوردِ پیغامِ اوست
کسی را که بینی زحق برکران / منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغ است با سِفْله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدودانَدت / برنجد بجان و برنجانَدت
تو را عادت ای پادشه حق رُوی‌است / دلِ مردِ حق‌گوی از این جا قوی‌است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگِ سخت
عجب نیست گر ظالم ازمن‌بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد / که حفظِ خدا پاسبانِ توباد
تو را نیست منّت زروی قیاس / خداوند را مَنّ و فضل و سپاس
که درکارِ خیرت به خدمت‌بداشت / نه چون دیگرانت معطّل گذاشت
همه کس به میدانِ کوشش درند / ولی گویِ بخشش نه هر کس‌بَرند
تو حاصل نکردی به کوشش‌بهشت / خدا در تو خویِ بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد　　قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب　　عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای و تدبیرِ مُلک و لشکرکشی

همی تا برآید به تدبیر کار　　مُدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوّت شکست　　به نعمت ببایید درِ فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند　　به تعویذِ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خَسَک دُر بریز　　که احسان کُنَد کُند دندانِ تیز
چو دستی نشاید گَزیدن، ببوس　　که با غالبان چاره زَرق است و لوس
به تدبیر رستم درآید به بند　　که اسفندیارش نَجَست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست　　پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن زپیکارِ کمتر کسی　　که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره　　که دشمن اگر چه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش　　کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی زخود بیشتر　　که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد　　نه مردی است بر ناتوان زورکرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ　　به نزدیکِ من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست　　حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ　　وگر جنگ جوید عِنان بر مپیچ
که گروی ببندد درِ کارزار　　تو را قدر و هَیبت شود یک، هزار
وراو پایِ جنگ آورد در رکاب　　نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست　　که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سِفْله گویی به لطف و خوشی　　فزون گردد ش کبر و گردن کشی

به اسبانِ تازیّ و مردانِ مرد   برآر از نهادِ بداندیش گرد
وگر می برآید به نرمیّ و هوش   به تندیّ و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد زدر   نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه‌کن   ببخشای و از مکرش اندیشه‌کن
ز تدبیرِ پیرِ کهن برمگرد   که کار آزموده بوَد سالخورد
درآرند بنیادِ رویین زپای   جوانان به نیروی و پیران به رای

* * *

بیندیش در قلبِ هَیجا مَفَر   چه دانی کران را که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد   بتنها مده جانِ شیرین بباد
اگر بر کناری به رفتن بکوش   وگر در میانْ لِبسِ دشمن بپوش
وگر خود هزاریّ و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیمِ دشمن مایست
شبِ تیره پنجه سوار ازکمین   چو پانصد بهَیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها   حذرکن نخست از کمینگاهها
میانِ دو لشکر چو یک روزه‌راه   بمانَد، بزن خیمه برجایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار   ورافراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه‌راند   سرِ پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکرِ مانده زن   که نادان ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن عَلَم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گَردِ هَیجا چومیغ   بگیرند گِردت به زوبین و تیغ
به دنبالِ غارت نراند سپاه   که خالی بماند پسِ پشتِ شاه
سپه را نگهبانیِ شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواختِ لشکریان در حالتِ امن

دلاور که باری تهوّر نمود　　بباید به مقدارش اندرفزود
که بارِ دگر دل نهد برهلاک　　ندارد زپیکارِ یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار　　که در حالتِ سختی آید بکار
کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس　　نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ　　چرا روزِ هَیجا نهد دل به‌مرگ؟
نواحیِّ مُلک از کفِ بدسگال　　به لشکر نگه‌دار و لشکر به‌مال
مَلِک را بوَد بر عدو دست، چیر　　چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سرِ خویشتن می‌خورد　　نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارندْ گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صفِ کارزار　　که دستش تهی باشد و کار، زار؟

گفتار اندر تقویت مردان کارآزموده

به پیکارِ دشمن دلیران فرست　　هِزَبران به آوردِ شیران فرست
به رایِ جهاندیدگان کارکن　　که صید آزموده‌ست گرگِ کهن
مترس از جوانانِ شمشیرزن　　حذرکن زپیرانِ بسیارفن
جوانانِ پیل‌افگنِ شیرگیر　　ندانند دستانِ روباهِ پیر
خردمند باشد جهاندیده‌مرد　　که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد
جوانانِ شایستهٔ بختور　　زگفتارِ پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته　　مده کارِ معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جزکسی　　که در جنگها بوده باشد بسی
به خُردان مفرمای کارِ درشت　　که سِندان نشاید شکستن به‌مشت
رعیّت نوازیّ و سرلشکری　　نه کاری است بازیچه وسرسری

نخواهی که ضایع[1] شود روزگار   به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگِ صید روی از پلنگ   ز روبه رمد شیرِ نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار   نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کُشتیّ و نخچیر و آماج و گوی   دلاور شود مردِ پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و خیش و ناز   برنجد چو بیند درِ جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشتِ زین   بُوَد کش زند کودکی بر زمین

* * *

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت   بکُش گر عدو در مَصافش نکشت
مُخَنَّث به از مردِ شمشیرزن   که روزِ وَغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش   چو بربست قُربانِ پیکار و کیش
اگر چون زنان جُست خواهی گریز   مرو آبِ مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت   نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار   که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنسِ همسفرهٔ همزبان   بکوشند در قلبِ هَیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیشِ تیر   برادر به چنگالِ دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداریِ هنرمندان

دوتن، پرورای شاهِ کشورگشای   یکی اهلِ بازو، دوم اهلِ رای
ز نام آوران گویِ دولت برند   که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ   بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکودار و شمشیرزن   نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسبابِ جنگ   تو مدهوشِ ساقیّ و آوازِ چنگ

بسا اهلِ دولت ببازی نشست	که مُلکت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذرکردن از دشمنان

نگویم ز جنگِ بداندیش ترس	درآوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیتِ صلح خواند	چو شب شد سپه بر سرِ خفته راند
زره پوش خُسبند مرداوژنان	که بستر بوَد خوابگاهِ زنان
به خیمه درون مردِ شمشیرزن	برهنه نخُسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کارِ مردانِ کارآگه است	یَزَک سدِّ رویینِ لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمن به‌رای و تدبیر

میان دو بدخواهِ کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سِگالند راز	شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیرِ تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن برتنش
چو درلشکرِ دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیرِ خود در غلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند	برآساید اندرمیان گوسفند
چو دشمن به دشمن بوَد مُشتغل	تو با دوست بنشین به آرامِ دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت‌اندیشی

چو شمشیرِ پیکار برداشتی	نگه‌دار پنهان رهِ آشتی
که لشکرکشوفانِ مِغفَرشکاف	نهان صلح جُستند و پیدا مَصاف
دلِ مردِ میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چوگوی
چو سالاری از دشمن افتد به‌چنگ	به کشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کز این نیمه هم سَروَری   بماند گرفتار در چنبری
اگر کُشتی این بندیِ ریش را   نبینی دگر بندیِ خویش را
نترسد که دورانْش بندی کند   که بر بندیان زورمندی کند؟
کسی بندیان را بوَد دستگیر   که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد برخطت سَروَری   چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خُفیه ده دل بدست آوری   از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویشِ دشمن شود دوستدار   زتلبیسش ایمِن مشو زینهار
که گردد درونش به کینِ توریش   چو یاد آیدش مهرِ پیوندِ خویش
بداندیش را لفظِ شیرین مبین   که ممکن بوَد زهر در انگبین
کسی جان از آسیبِ دشمن ببُرد   که مر دوستان را بدشمن شمُرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر   که بیند همه خلق را کیسه بُر

* * *

سپاهی که عاصی شود در امیر   ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالارِ خود را سپاس   تو را هم ندارد، ز غَدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار   نگهبانِ پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز   نه بگسل که دیگر نبینیش باز

* * *

چو اقلیمِ دشمن به جنگ وحصار   گرفتی، به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد   زحلقومِ بیدادگر خون خورد

* * *

چو برکندی از چنگِ دشمن دیار   رعیّت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد درِ کارزار   برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند   درِ شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمنِ تیغ زن بر درست   که انبازِ دشمن به شهر اندرست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

به تدبیرِ جنگِ بد اندیش کوش   مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هرکسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت   درِ خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد   چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزمِ تو چیست   بر آن رای و دانش بباید گریست
کَرَم کن، نه پرخاش و کین آوری   که عالَم به زیرِ نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی   چه حاجت به تندیّ و گردن کشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند   دلِ دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه   برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفانِ امیّدوار   ز بازوی مردی به آید بکار
هرآن کاستعانت به درویش بُرد   اگر بر فریدون زد از پیش بُرد

باب دوّم

در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای　　　که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود　　　به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خُسبد آسوده در زیر گِل　　　که خُسبند از او مردم آسوده دل
غمِ خویش در زندگی خور که خویش　　　به مُرده نپردازد از حرصِ خویش
زر و نعمت اکنون بده کانِ تست　　　که بعد از تو بیرون ز فرمانِ تست
نخواهی که باشی پراگنده‌دل　　　پراگندگان را ز خاطر مَهِل
پریشان کن امروز گنجینه چُست　　　که فردا کلیدش نه در دستِ تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن　　　که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد　　　که با خود نصیبی به عُقبیٰ بَرَد
بد غمخوارگی چون سرانگشتِ من　　　نخارد کس اندر جهان پشتِ من
مکن، بر کفِ دست نه هر چه هست　　　که فردا به دندان بری پشتِ دست
به پوشیدنِ سترِ درویش کوش　　　که سترِ خدایت بوَد پرده‌پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب　　　مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر　　　که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حالِ دلِ خستگان درنگر　　　که روزی دلی خسته باشی مگر

درونِ فروماندگان شاد کن ... ز روزِ فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر درِ دیگران ... بُشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختِ ضعیفان

پدر مرده را سایه بر سرفکن ... غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده‌سخت؟ ... بوَد تازه بی بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش ... مده بوسه بر رویِ فرزندِ خویش
یتیم اربگرید که نازش خَرَد؟ ... وگر خشم گیرد که بارش بَرَد؟
اَلا تانگرید که عرشِ عظیم ... بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک ... بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت ازسرش ... تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سرِ تاجورداشتم ... که سر بر کنارِ پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ... پریشان شدی خاطرِ چندکس
کنون دشمنان گربرندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از دردِ طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خارِ پایِ یتیمی بکند ... به خواب اندرش دید صدرِ خُجَند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چَمید ... کزان خار برمن چه گُلها دمید

* * *

مشو تا توانی زرحمت بَری ... که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سَروَرم دیگران زیردست
اگر تیغِ دورانش انداخته‌ست ... نه شمشیرِ دوران هنوز آخته‌ست؟
چو بینی دعاگویِ دولت هزار ... خداوند را شکرِ نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بد دستِ کسی

کَرَم خوانده‌ام سیرتِ سَروَران   غلط گفتم ، اخلاقِ پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه‌السّلام

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل   نیامد به مهمان سرای خلیل
زفرخنده خویی نخوردی بگاه   مگر بینوایی درآید زراه
برون رفت و هرجانبی بنگرید   براطرافِ وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید   سروموِیش از برفِ پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت   برسمِ کریمان صَلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن به نان و نمک
نَعَم گفت و بر جست و برداشت گام   که دانست خُلقش، علیه‌السّلام
رقیبانِ مهمان سرای خلیل   بعزّت نشاندند پیرِ ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم‌اللّه آغاز کردند جمع   نیامد زپیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیرِ دیرینه‌روز   چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری   که نامِ خداوندِ روزی بری؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیرِ آذرپرست
بدانست پیغمبرِ نیک فال   که گبرست پیرِ تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید   که مُنکَر بوَد پیشِ پاکان پلید
سروش آمد از کردگارِ جلیل   بهَیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزیّ و جان   ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌بَرَد پیشِ آتش سجود   تو باپس چرا می‌بری دستِ جود؟

گفتار اندر احسان با نیک و بد

گره بر سرِ بندِ احسان مزن   که این زَرق و شَیدست وآن مکر وفن

زیان می‌کند مردِ تفسیردان　　　که علم و ادب می‌فروشد به نان

کجا عقل یا شرع فَتوِیٰ دهد　　　که اهلِ خرد دین به دنیا دهد؟

ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد　　　از ارزان‌فروشان به رغبت خَرَد

حکایت عابد با شوخ دیده

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی　　　که محکم فرو مانده‌ام در گِلی

یکی سِفْله را ده درم بر من است　　　که دانگی از او بر دلم ده‌من است

همه شب پریشان از او حالِ من　　　همه روز چون سایه دنبالِ من

بکرد از سخنهای خاطرپریش　　　درونِ دلم چون درِ خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد　　　جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفترِ دین الف　　　نخوانده بجز بابِ لاینْصرِف

خور از کوه یک روز سر بر نزد　　　که این قَلتَبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم　　　از آن سنگدل دست گیرد به سیم

شنید این سخن پیرِ فرّخ‌نهاد　　　دُرُستی دو، در آستینش نهاد

زر افتاد در دستِ افسانه‌گوی　　　برون رفت از آن جا چو زر تازه‌روی

یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟　　　بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیرِ نر زین نهد　　　ابوزَید را اسب و فَرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش　　　تو مردِ زبان نیستی، گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم　　　ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ‌چشمیّ و سالوس کرد　　　اَلا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی　　　ز دستِ چنان گُربُزی یافه‌گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر　　　که این کسبِ خیرست و آن دفعِ شر

خُنُک آن که در صحبتِ عاقلان　　　بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / بعزّت کنی پندِ سعدی نگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مُمْسِك و فرزندِ ناخَلَف

یکی رفت و دینار از او صد هزار / خَلَف بُرد صاحبدلی هوشیار
نه چون مُمسِکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر به مهمان سرای اندرش
دلِ خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست / به یک ره پریشان مکن هرچه هست
به سالی توان خرمن اندوختن / به یک دم نه مردی بوَد سوختن
چو در دست تنگی نداری شکیب / نگه دار وقتِ فراخی حِسیب
به دختر چه خوش گفت بانوی ده / که روزِ نوا برگِ سختی بنه
همه وقت بردار مَشک و سبوی / که پیوسته در دِه روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن / به زر پنجهٔ شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیشِ یار / وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاکِ پایش نهی / جوابت نگوید به دستِ تهی
خداوندِ زر برکند چشمِ دیو / بدام آورد صَخْرِجنّی به ریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
به دستِ تهی برنیاید امید / به زر برکنی چشمِ دیوِ سپید
به یک بار بر دوستان زر مپاش / وز آسیبِ دشمن باندیشه باش
اگر هر چه یابی به کف بر نهی / کفت وقتِ حاجت بماند تهی
گدایان به سعیِ تو هرگز قوی / نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو مَنّاعِ خیر این حکایت بگفت / زغیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده‌دل گشت ازان عیب‌جوی — برآشفت و گفت ای پراگنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراثِ جدِّ من است
نه ایشان بخسّت نگه داشتند — بحسرت بمردند وبگذاشتند؟
به دستم نیفتاد مالِ پدر — که بعد از من افتد به دستِ پسر ؟
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می‌چه داری زبهرِ کسان؟
برند از جهان با خود اصحابِ رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کانِ تست — که بعد از تو بیرون زفرمانِ تست
به دنیا توانی که عُقبیٰ خری — بخر جانِ من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیشِ شوی — که دیگر مخر نان زبقّالِ کوی
به بازارِ گندم فروشان گرای — که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زِحامِ مگس — به یک هفته رویش ندیده‌ست‌کس
بدلداری آن مردِ صاحب‌نیاز — به زن گفت کای روشنایی ، بساز
به امّیدِ ما کلبه این جا گرفت — نه مردی بوَد نفع از او واگرفت
رهِ نیکمردانِ آزاده گیر — چو اِستاده‌ای دستِ افتاده گیر
ببخشای کآنان که مردِ حقند — خریدارِ دکّانِ بی رونقند
جوانمرد اگر راست‌خواهی ولی‌است — کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری به راهِ حجاز — به هرخُطْوَه کردی دورکعت نماز
چنان گرم رو در طریقِ خدای — که خارِ مُغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کارِ خویش

به تلبیسِ ابلیس در چاه رفت — که نتوان از این خوب‌تر راه رفت

گرش رحمتِ حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده بر تافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبختِ مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نُزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی — به از اَلْف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگِ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک درِ رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزند کانت نظر بر رهند

بگفتا بوَد مطبخ امروز سرد — که سلطان به شب نیّت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟ — که افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست

خورنده که خیرش بر آید ز دست — به از صائم الدّهرِ دنیا پرست

مسلّم کسی را بوَد روزه داشت — که درمانده‌ای را دهد نانِ چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی بری — ز خود باز گیریّ و هم خود خوری؟

حکایت کَرَمِ مردانِ صاحبدل

یکی را کَرَم بود و قوّت نبود — کَفافش بقدرِ مروّت نبود

که سِفْله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همّت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلابِ ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کَرَم — تُنُک مایه بودی از این لاجَرَم

برش تنگدستی دو حرفی نِبِشت — که ای خوب فرجامِ نیکو سرشت

یکی دست گیرم به چندی دِرَم — که چندی است تا من به زندان دَرَم

به چشم اندرش قدرِ چیزی نبود ولیکن به دستش پَشیزی نبود
به خصمانِ بندی فرستاد مرد که ای نیک نامانِ آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش و گر می‌گریزد ضَمان بر مَنَش
وزان جا به زندانی آمد که خیز وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نماند اندر او یک نفس
چو بادِ صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی به‌گرد
گرفتند حالی جوانمرد را که حاصل کن این سیم یا مردرا
ببیچارگی راهِ زندان گرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند نه شَکوَت نِبِشت و نه فریاد خواند
زمانها نیَاسود و شبها نخفت براو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مالِ مردم خوری چه پیش آمدت تا به زندان دری؟
بگفت ای جلیسِ مبارک نَفَس نخوردم بحیلت گری مالِ کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش
ندیدم به نزدیکِ رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمُرد آخر و نیک نامی ببُرد زهی زندگانی که نامش نمُرد
تنی زنده دل، خفته در زیرِ گِل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دلِ زنده هرگز نگردد هلاک تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دَلْو کرد آن پسندیده کیش چو حَبْل اندر آن بست دستارِ خویش
به خدمت میان بست و بازوگشاد سگِ ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر از حالِ مرد که داور گناهان از او عفو کرد

اَلا گر جفا کردی اندیشه کن / وفا پیش گیر و کَرَم پیشه کن
یکی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کَرَم کن چنان کِت برآید زدست / جهانبان درِ خیر بر کس نبست
به قِنْطار زربخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
بَرَد هر کسی بار در خوردِ زور / گران است پایِ ملخ پیشِ مور

گفتار اندر گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید، نماند اسیر / که افتادگان را بوَد دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین وجاهت بوَد بردوام / مکن زور بر ضعفِ درویش و عام
که اِفتد که با جاه و تمکین شود / چو بَیدَق که ناگاه فَرزین شود
نصیحت شنو مردمِ دوربین / نپاشند در هیچ دل تخمِ کین
خداوندِ خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند / وزان بارِغم بر دلِ این نهند؟
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دلِ زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در معنیِ رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعفِ حال / برِ تندرویی خداوندِ مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / بر او زد به سر باری از طَیره بانگ
دلِ سائل از جورِ او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر تُرُش روی، باری، چراست؟ / مگر می‌نترسد ز تلخیِ خواست؟
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواریّ و زجرِ تمام

به نا کردنِ شکرِ پروردگار　　شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عُطارِد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر　　نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مُشَعْبِدصفت، کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت　　بر این ماجرٰی مدّتی برگذشت
غلامش به دستِ کریمی فتاد　　توانگردل ودست و روشن نهاد
به دیدارِ مسکینِ آشفته حال　　چنان شاد بودی که مسکین به‌مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جُست　　ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را　　که خشنودکن مردِ درمنده را
چو نزدیک بردش زخوان بهره‌ای　　برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد برِ خواجه باز　　عیان کرده اشکش به دیباجه‌راز
بپرسید سالارِ فرخنده خوی　　که اشکت ز جورِ که آمد به روی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت　　بر احوالِ این پیرِ شوریده بخت
که مملوکِ وی بودم اندر قدیم　　خداوندِ اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز　　کند دستِ خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جَور نیست　　ستم بر کس از گردشِ دَور نیست
نه آن تند روی است بازارگان　　که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند　　به روزِ مَنَش دَورِ گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من　　فرو شُست گردِ غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری　　گشاید بفضل و کَرَم دیگری
بسا مُفلسِ بینوا سیر شد　　بسا کارِ مُنعم زَبَر زیر شد

حکایت

یکی سیرتِ نیکمردان شنو — اگر نیکبختیّ و مردانه رو

که شِبلی ز حانوتِ گندم فروش — به دِه بُرد انبانِ گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غلّه دید — که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت بر او شب نیارِست خفت — به مأوای خود بازش آورد و گفت

مروّت نباشد که این مورِ ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درونِ پراگندگان جمع دار — که جمعیّتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسیِ پاکزاد — که رحمت بر آن تُربتِ پاک باد

"میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جانِ شیرین‌خوش است"

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور — که روزی به پایش در افتی چومور

نبخشود بر حالِ پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی‌است — توانا‌تر از تو هم آخر کسی‌است

گفتار اندر ثمرهٔ جوانمردی

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید — به احسان توان کرد و، وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند — که نتوان بریدن به تیغ این‌کمند

چو دشمن کَرَم بیند و لطف‌وجود — نیاید دگر خُبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یارِ نیک — نیاید ز تخمِ بدی بارِ نیک

چو با دوست دشخوار گیریّ و تنگ — نخواهد که بیند تو را نقش‌ورنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صیدکردن دلها به احسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان — بتَگ در پیَش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمان است وبند — که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید — که جو خورده بود از کف مرد وخوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندی است در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد؟ — بدین دست و پای از کجا می‌خورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ — که شیری بر آمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از ان سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس به کنجی نشینم چومور — که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه‌دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش، ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟
چو شیر آن که را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه، سگ از وی به‌است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فَضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش / که سعیت بوَد در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مُخَنَّث خورد دسترنجِ کسان
بگیر ای جوان دستِ درویشِ پیر / نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش درآسایش است
کَرَم ورزد آن سر که مغزی دراوست / که دون‌همّتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای / که نیکی رساند به خلقِ خدای

حکایت

شنیدم که مردی است پاکیزه‌بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من وچند سالوکِ صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدارِ مرد
سرو چشمِ هریک ببوسید ودست / بتمکین و عزّت نشاند و نشست
زرش دیدم وزرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروّت چو بی‌بر درخت
به لطف و لَبَق گرم رَو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرارِ هجوع / ز تَسبیح و تَهلیل و ما را ز جوع
سحر گه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بُد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن رَبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفشِ من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سَبَق برده‌اند / نه شب زنده دارانِ دل‌مُرده‌اند
همین دیدم از پاسبانِ تَتار / دلِ مُرده و چشمِ شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهی‌است / مقالاتِ بیهوده طبلِ تهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعـوی دُرُست / دَمِ بی قـدم تکیـه گاهی است سست

حکایتِ حاتِمِ طائی و صفتِ جوانمردیِ او

شنیـدم در ایّـامِ حـاتِم کـه بود / بـه خَیـل انـدرش بـادپایی چودود
صبـا سـرعتی ، رعـد بانگ اَدهَمی / کـه بـر بـرق پیشی گـرفتـی همی
بـه تَـگ ژالـه می‌ریخت بر کوه‌ودشت / تـو گفتی مگـر ابرِ نَیسان گـذشت
یکـی سیـل رفتـارِ هـامون‌نَـوَرد / که بـاد از پَیَش بـاز مـاندی چـو گرد
ز اوصـافِ حـاتم به هر برّ و بـوم / بگفتنـد بـرخـی بـه سلطـانِ روم
کـه همتـای او در کَـرَم مـرد نیست / چـو اسبش بـه جَولان و ناوَرد نیست
بیـابان‌نوردی چو کشتـی بـر آب / کـه بـالای سیرش نپـرّد عقـاب
به دستـورِ دانـا چنین گفـت شـاه / کـه دعـوی خجـالت بـوَد بی گـواه
مـن از حـاتـم آن اسبِ تازی نهـاد / بخـواهم ، گر او مکـرُمت کـرد و داد
بـدانـم کـه در وی شکوهِ مِهـی است / وگـر رد کنـد بانگِ طبلِ تهـی است
رسـولی هنـرمنـدِ عـالِـم بـه طَـی / روان کـرد و ده مـرد همـراهِ وی
زمیـن مـرده و ابـر گریان بـراو / صبـا کـرده بـارِ دگـر جـان دراو
بـه منـزلگـهِ حـاتـم آمـد فـرود / بـر آسـود چـون تشنـه بـر زنده‌رود
سِمـاطـی بیفگَنـد و اسبی بکُشت / بـدامـن شکـر دادشـان زر بمشت
شـب آن جـا ببـودنـد و روزِ دگر / بگفـت آنچه دانست صـاحب‌خبـر
همـی گفت و حاتـم پـریشان‌چومست / بـه‌دنـدان ز حسـرت همی کند دست
کـه ای بهره ور موبـدِ نیـک نـام / چـرا پیش از اینـم نگفتـی پیـام ؟
مـن آن بـاد رفتـارِ دُلـدُل‌شتـاب / ز بهـرِ شمـا دوش کـردم کبـاب
کـه دانسـتم از هَـولِ بـاران و سیل / نشـایـد شـدن در چـرا گاهِ خَیـل
بنوعی دگـر روی و راهـم نبـود / جـز او بـر درِ بـارگـاهم نبـود

مروّت ندیدم در آیینِ خویش — که مهمان بخُسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکبِ نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعی است اخلاقِ نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمردِ طَی — هزار آفرین گفت بر طبعِ وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — از این خوب تر ماجَرایی شنو

حکایت در آزمودنِ پادشاهِ یمن حاتِم را به آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت به من — که بوده‌ست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گویِ دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سَحابِ کَرَم — که دستش چو باران فشاندی دِرَم
کسی نامِ حاتِم نبردی بَرَش — که سَودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالاتِ آن بادسنج — که نه مُلک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندرآن بزم خلقی نواخت
درِ ذکرِ حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
حسد مرد را بر سرِ کینه داشت — یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایّامِ من — نخواهد به نیکی شدن نامِ من
بلاجوی راهِ بنی‌طَی گرفت — به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بَرِ خویش برد آن شبش میهمان
کَرَم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیکِ ما چند روزی بپای
بگفتا نیارَم شد این جا مقیم — که در پیش دارم مهمّی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یارانِ یکدل بکوشم بجان

به من دار گفت ،ای‌جوانمرد ، گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
سرش پادشاهِ یمن خواسته ست / ندانم چه کین در میان خاسته‌ست!
گرم ره نمایی بدان جا که اوست / همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست
بخندید بُرنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را بر آمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و تَرکَش نهاد / چو بیچارگان دست بر کَش نهاد
که گر من گُلی بر وجودت زنم / به نزدیکِ مردان نه مَردم ، زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت / وزان جا طریقِ یمن بر گرفت
مَلِک در میانِ دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی به فِتراک بر ؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تابِ نبرد ؟
جوانمردِ شاطِر زمین بوسه داد / مَلِک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتمِ نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوقِ خود دیدمش
مرا بارِ لطفش دو تا کرد پشت / به شمشیرِ احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آلِ طَی
فرستاده را داد مُهری دِرَم / که مُهرست بر نامِ حاتم کَرَم
مرا و را سزد گر گواهی دهند / که معنیّ و آوازه‌اش همرهند

حکایت دخترِ حاتِم در روزگارِ پیغمبر (ص)

شنیدم که طَی در زمانِ رسول   نکردند منشورِ ایمان قبول
فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر   گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیرِ کین   که ناپاک بودند و ناپاک‌دین
زنی گفت من دخترِ حاتِمم   بخواهید از این نامور حاکمم
کَرَم کن بجای من ای محترم   که مَولای من بود از اهلِ کَرَم
به فرمانِ پیغمبرِ نیک‌رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قومِ باقی نهادند تیغ   که رانند سیلابِ خون بی‌دریغ
بزاری به شمشیر زن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروّت نبینم رهایی ز بند   بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اِخْوانِ طَی   به سمعِ رسول آمد آوازِ وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل و گوهرخطا

حکایت حاتِمِ طائی

ز بنگاهِ حاتِم یکی پیر مرد   طلب ده دِرَم‌سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تَنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟   همان ده درم حاجتِ پیر بود
شنید این سخن نامْبُردارِ طَی   بخندید و گفت ای دلارامِ حَی
گر او در خورِ حاجتِ خویش‌خواست   جوانمردیِ آلِ حاتم کجاست؟

* * *

چو حاتم به‌آزادمردی دگر   ز دورانِ گیتی نیاید مگر
ابوبکرِ سعد آن که دستِ نَوال   نهد همّتش بر دهانِ سؤال
رعیّت پناها دلت شاد باد   به سعیت مسلمانی آباد باد

سر افرازد این خاکِ فرخنده‌بوم   ز عدلت بر اقلیمِ یونان و روم
چو حاتم ،اگر نیستی کامِ وی   نبردی کس اندر جهان نامِ طَی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب   تو را هم ثنا مانَد و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست   تو را سعی و جهد از برای خداست
تکلّف بر مردِ درویش نیست   وصیّت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بوَد خیرکن   ز تو خیر مانَد ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گِل افتاده بود   ز سُوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل   فرو هِشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصّه تا بامداد   سَقَط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن بِرَست از زبانش نه‌دوست   نه سلطان که این بوم و بر زانِ اوست
قضا را خداوندِ آن پهن دشت   در آن حالِ مُنکَر بر او بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب   نه صبرِ شنیدن ، نه رویِ جواب
به چشمِ سیاست در او بنگریست   که سَودای این بر من از بهرِ چیست؟
یکی گفت شاها به تیغش بزن   ز روی زمین بیخِ عمرش بکن
نگه کرد سلطانِ عالی محل   خودش در بلا دید و خر در وَحَل
ببخشود بر حالِ مسکینِ مرد   فرو خورد خشمِ سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین   چه نیکو بوَد مهر در وقتِ کین
یکی گفتش ای پیرِ بی‌عقل وهوش   عجب رَستی از قتل ، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از دردِ خویش   وی اِنعام فرمود در خوردِ خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا   اگر مَردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا

حکایت

[شنیدم که مغروری از کبر مست   در خانه بر روی سائل ببست
به کُنجی درون رفت و بنشست مرد   جگر گرم و آه از تَفِ سینه سرد
شنیدش یکی مردِ پوشیده چشم   بپرسیدش از موجبِ کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاکِ کوی   جفائی کز آن شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترکِ آزار کن   یک امشب به نزدِ من افطار کن
به خُلق و فریبش گریبان کشید   به خانه درآوردش و خوان کشید
بر آسود درویشِ روشن‌نهاد   بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید   سحر دیده برکرد و عالَم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد وحوش   که آن بی بَصَر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل   که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت   که چون سهل شد بر تو این کارِ سخت؟
که بر کردت این شمعِ گیتی فروز؟   بگفت ای ستمکارِ برگشته روز
تو کوته نظر بودی و سست‌رای   که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز   که کردی تو بر روی او در، فراز
اگر بوسه بر خاکِ مردان زنی   به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشمِ دلند   همانا کز این توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید   سرِ انگشتِ حسرت به دندان گزید
که شهبازِ من صیدِ دامِ تو شد   مرا بود دولت به‌نامِ تو شد
کسی چون بدست آورد جُرّه‌باز   فرو بُرده چون موش دندان به آز؟]

* * *

اَلا گر طلبکارِ اهلِ دلی   ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده به گنجشک و کبک و حَمام   که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیرِ نیاز افگنی   امیدست ناگه که صیدی زنی
دُری هم برآید ز چندین صدف   ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله   شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت   به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد برِ مردمِ کاروان   شنیدم که می گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست؟   هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
از ان اهلِ دل در پیِ هر کسند   که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها   کشند از برای گُلی خارها

حکایت

ز تاجِ مَلِک زاده‌ای در مَلاخ   شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شبِ تیره‌رنگ   چه دانی که گوهر کدام است و سنگ ؟
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
در اُو باش، پاکانِ شوریده رنگ   همان جای تاریک و لعلند وسنگ
چو پاکیزه نَفْسان و صاحبدلان   بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بارِ هر جاهلی   که افتی به سر وقتِ صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است   نبینی که چون بارِ دشمن کش است ؟
بدرّد چو گُل جامه از دستِ خار   که خون در دل افتاده خندد چونار
غمِ جمله خور در هوای یکی   مراعاتِ صد کن برای یکی
کسی را که نزدیکِ ظنّت بد اوست   چه دانی که صاحب‌ولایت خود اوست؟

* * *

در معرفت بر کسانی است باز   که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی‌چشان   که آیند در حُلّه دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست   مَلِک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند   بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درختِ گل اندر خَریف   که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدرِ بخیل و پسرِ لاابالی

یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت   زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش   نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بندِ زر بود و سیم   زر و سیم در بندِ مردِ لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که مُمسِک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی در آن جا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد   به یک دستش آمد، به دیگر بخورد
کز این کم زنی بود ناپاک رو   کلاهش به بازار و مِیزَر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش   پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهرِ خوردن بوَد ای پدر   ز بهرِ نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگِ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کفِ مردِ دنیا پرست   هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
چو چشمارو آنگه خورند از تو سیر   که از بامِ پنجه گز افتی به زیر
بخیلِ توانگر به دینار و سیم   طلسمی است بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش   که لرزد طلسمی چنین بر سرش

به سنگِ اجل ناگهش بشکنند   بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کِت خورد کرمِ گور

سخنهای سعدی مثال است و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است از این روی برتافتن   کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کَرَم کرده بود   تمنّای پیری برآورده بود

به جُرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان به کشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشا کنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب، درویشِ پیر   جوان را به دستِ خلایق اسیر

دلش بر جوانمردِ مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمُرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی‌سود دستِ دریغ   شنیدند ترکانِ آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش   تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا درِ بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر   به گردن برِ تختِ سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگِ مَنَت خواستن بر چه بود؟

چو نیک است خوی من و راستی   بدِ مردم آخر چرا خواستی؟

برآورد پیرِ دلاور زبان   که ای حلقه در گوشِ حُکمت جهان

به قولِ دروغی که سلطان بمُرد   نمردیّ و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکُفت   که خُرمش ببخشید و چیزی نگفت

وزاین جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد به جانت خلاص؟

به گوشش فرو گفت کای هوشمند
به جانیّ و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌نهد
که روزِ فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلائی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثِ درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفعِ بلاست

عدو را نبینی در این بُقعه پای
که بوبکرِ سعد دست کشورخدای

بگیر ای جهانی به روی تو شاد
جهانی، که شادی به روی تو باد

کس از کس به دورِ تو باری نبُرد
گُلی در چمن جورِ خاری نبُرد

تویی سایهٔ لطفِ حق بر زمین
پیمبرصفت رحمة العالمین

تو را قدر اگر کس نداند چه‌غم؟
شبِ قدر را می‌ندانند هم

حکایت در معنی ثمرات نکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر به خواب
مسِ تَفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تَبِش می‌برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایه‌ای
به گردن بر از خُلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس‌آرای مرد
که بود اندراین مجلست پایمرد؟

رزی داشتم بر درِ خانه، گفت
به سایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقتِ نومیدی آن مردِ راست
گناهم ز دادارِ داور بخواست

که یارب براین بنده بخشایشی
کز او دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را؟
بشارت خداوندِ شیراز را

که جمهور درسایهٔ همّتش
مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش

درختی است مردِ کَرَم، باردار
وز او بگذری هیزمِ کوهسار

حَطَب را اگر تیشه بر پی زنند
درختِ برومند را کی زنند؟

بسی پای دار، ای درختِ هنر
که هم میوه داری و هم سایه‌ور

* * *

بگفتیم در بابِ احسان بسی — ولیکن نه شرط است با هرکسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغِ بد کنده به پرّ و بال
یکی را که با خواجهٔ تُست جنگ — به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است — که رحمت بر او جور بر عالَمی است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آن کس که بر دزد رحمت کند — به بازوی خود کاروان می‌زند
جفا پیشگان را بده سر بباد — ستَم بر ستم‌پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غمِ خانه خورد — که زنبور بر سقفِ او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکَن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مردِ نادان پسِ کارِ خویش — گرفتند یک روز زن را به نیش
زنِ بی‌خرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرُش — تو گفتی که زنبورِ مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند؟ — بدان را تحمّل، بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزارِ خلق — به شمشیرِ تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟ — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده‌ست این مَثَل پیرِ ده — ستورِ لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عَسَس — نیارد به شب خفتن از دزد، کس
نیِ نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال | یکی مال خواهد، یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر بَرَد | چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

* * *

چه خوش گفت بهرامِ صحرانشین | چو یکرانِ تَوسَن زدش بر زمین
دگر اسبی از گلّه باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب‌کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگِ خبیث آمدت در کمند | بکُش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چَه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب | چو سر زیرِ سنگِ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را به شمشیر دست
مُدَبِّر که قانونِ بد می‌نهد | تو را می‌برد تا به دوزخ دهد
مگو مُلک را این مدبّر بس است | مدبّر مخوانش که مُدبِر کس است
سعید آورد قولِ سعدی بجای | که ترتیبِ مُلک است و تدبیرِ رای

باب سوّم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نَفور به امّیدش اندر گدایی صبور
دَمادَم شرابِ اَلَم در کشند وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیشِ مُل سِلَحدارِ خارست با شاهِ گُل
نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
ملامت کشانند مستانِ یار سبک تر برد اشترِ مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عزلت، گدایانِ حَی منازل شناسانِ گم کرده پی
به سر وقتشان خلق کی رهبرند که چون آبِ حیوان به ظلمت درند؟
چو بیت المقدّس درون پُرقِباب رها کرده دیوارِ بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند نه چون کرمِ پیله به خود برتنند
دلارام در بر، دلارام جوی لب از تشنگی خشک، بر طرفِ جوی
نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطیِ نیل مُستَسقیند

تقریرِ عشقِ مجازی و قوّتِ آن

تو را عشقِ همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرامِ دل

به بیداریش فتنه بر خَدّ و خال   به خواب اندرش پای بندِ خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم   که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشمِ شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کَسَت بر نیاید نفس   که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است   وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه قوّت که یک دم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی   وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در محبّتِ روحانی

چو عشقی که بنیادِ آن بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکانِ طریق   که باشند در بحرِ معنی غریق ؟
به سودای جانان زجان مُشتغل   به ذکرِ حبیب از جهان مُشتغل
به یادِ حق از خلق بگریخته   چنان مستِ ساقی که می‌ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان   که کس مطّلع نیست بر دردشان
اَلَست از ازل همچنانشان به گوش   به فریادِ قالُوا بَلیٰ درخروش
گروهی عمل دارِ عزلت نشین   قدمهای خاکی ، دَمِ آتشین
به یک نعره کوهی زجابرکنند   به یک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب   فرو شوید از دیده‌شان کُحلِ خواب
فَرَس کُشته از بس که شب رانده‌اند   سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحرِ سَودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسنِ صورت نگار   که با حسنِ صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست   وگر ابلهی داد بی‌مغز کوست

میِ صِرفِ وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عُقبی فراموش کرد

حکایت در معنیِ تحمّلِ مُحِبِّ صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای	نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش این جا مگرد
دَمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سرِ کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای	که باری نگفتیمت ایدر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیشِ شکّر بجَور	براندندی و بازگشتی بفَور
کسی گفتش ای شوخِ دیوانه‌رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ!
بگفت این جفا بر من از دستِ اوست	نه شرط است نالیدن از دستِ دوست
من اینک دَمِ دوستی می‌زنم	گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقّع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکانِ بودن نه پای گریز
مگو زین درِ بارگه سر بتاب	وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده در کُنجِ تاریک اوست؟
بگفت ار خوری زخمِ چوگانِ اوی؟	بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرّد به تیغ؟	بگفت این قَدَر نبوَد از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با منِ ناشکیبا عِتیب	که در عَشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ... نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بوَد با یکی ... نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان ... برآشفت و برتافت از وی عِنان
بخندید و گفتا عِنان بر مپیچ ... که سلطان عِنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجودِ تو هستی نماند ... به یادِ توام خود پرستی نماند
گَرَم جُرم بینی مکن عیبِ من ... تویی سر برآورده از جَیبِ من
بدان زَهره دستت زدم در رکاب ... که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سرِ نامِ خویش ... نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش
مرا خود کُشد تیرِ آن چشمِ مست ... چه حاجت که آری به شمشیر دست؟
تو آتش به نی در زن و درگذر ... که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبّت

شنیدم که بر لحنِ خُنیاگری ... به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش ... گرفت آتشِ شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک ... یکی گفتش از دوستداران چه‌باک؟
تو را آتش ای یار دامن بسوخت ... مرا خود به یک باره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن ... که شِرک است با یار و با خویشتن

* * *

چنین دارم از پیرِ دانَنده یاد ... که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت ... پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کسِ خویش خواند ... دگر با کَسَم آشنایی نماند
به حقّش که تا حق جمالم نمود ... دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گُم که روی از خلایق بتافت ... که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگندگانند زیرِ فلک   که هم دد توان خواندشان هم مَلَک

ز یادِ مَلِک چون مَلَک نارَمند   شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست   خردمندِ شیدا و هشیارِ مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز   گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سَودای خودشان نه پروای کس   نه در کُنجِ توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش   ز قولِ نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق   سمندر چه داند عذاب الحریق ؟

تهیدست مردانِ پر حوصله   بیابان نوردانِ بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزانِ پوشیده از چشمِ خلق   نه زُنّار دارانِ پوشیده دَلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند   نه چون ماسیهکار و اَزرق رَزند

بخود سر فرو برده همچون صدف   نه مانندِ دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند وپوست   نه هر صورتی جانِ معنی در اوست

نه سلطان خریدارِ هر بنده‌ای است   نه در زیرِ هر ژنده‌ای زنده‌ای است

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی   چو خر مهره بازار از او پُر شدی

چو غازی به خود بر نبندند پای   که محکم رَوَد پای چو بین ز جای

حریفانِ خلوت سرایِ اَلَست   به یک جرعه تا نَفْخهٔ صورمست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ   که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وَجد و سلطنتِ عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت   که گفتی بجای سَمَر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیادِ تقوی خراب

تَعالَی اللّه از حُسن تا غایتی   که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیَش دلِ دوستان کرده جان برخیَش
نظر کردی این دوست دروی نهفت نگه کرد باری بتندیّ وگفت
که ای خیره سر چند پویی پیَم ندانی که من مرغِ دامت نیَم؟
گرت بار دیگر ببینم به تیغ چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سرِ خویش گیر از این سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل‌کنی مبادا که جان در سرِ دل کنی
چو مفتونِ صادق ملامت شنید بدرد از درون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخمِ تیغِ هلاک بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیشِ دشمن بگویند و دوست که این کُشتهٔ دست و شمشیرِ اوست
نمی‌بینم از خاکِ کویش گریز به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست تورا توبه زین گفت اولی‌ترست
ببخشای بر من که هرچ اوکند وگر قصدِ خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی در این جنگ پُشت که زنده‌ست سعدی که عشقش بکُشت

حکایت در فدا شدن اهل محبّت و غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد خُنُک نیکبختی که در آب مُرد
بدو گفت نابالغی کای عجب چو مُردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا جانِ شیرینْش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدانِ عمیق که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامنِ او بگیر وگر گویدت جان بده، گو بگیر
بهشتِ تن آسانی آنگه خوری که بر دوزخِ نیستی بگذری

دلِ تخم کاران بوَد رنج کش — چو خرمن برآید بخُسبند خوش

در این مجلس آن کس به کامی رسید — که در دورِ آخر به جامی رسید

حکایت صبر و ثباتِ روندگان

چنین نقل دارم ز مردانِ راه — فقیرانِ مُنعم، گدایانِ شاه

که پیری به در یوزه شد بامداد — درِ مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت، بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست بر حالِ کس؟

بگفتا خموش، این چه لفظِ خطاست — خداوندِ خانه خداوندِ ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید — به سوز از جگر نعره‌ای بر کشید

که حیف است از این‌جا فراتر شدن — دریغ است محروم از این در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از درِ حق شوم زرد روی ؟

هم این جا کنم دستِ خواهش‌دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد به گِل — تپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش به‌سر — رمق دید از او چون چراغِ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح — وَ مَنْ دَقَّ بابَ الْکَریمِ انْفَتَح

طلبکار باید صبور و حَمول — که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها به خاکِ سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهرِ چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به از یادِ دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی تُرُش — به آبِ دگر آتشش باز کُش

ولی گر به خوبی ندارد نظیر — به اندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن   که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت   سحر دستِ حاجت به حق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوشِ پیر   که بی حاصلی، رو سرِ خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست   بخواری برو یا بزاری بایست
شبِ دیگر از ذِکر و طاعت نخفت   مریدی ز حالش خبر یافت، گفت
چو دیدی کزان روی بسته ست در   به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
به دیباجه بر اشکِ یاقوت فام   بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی   از این ره، که راهی دگر دیدمی
مپندار گروی عِنان برشکست   که من باز دارم ز فِتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری   چه غم گر شناسد درِ دیگری؟
شنیدم که راهم در این کوی نیست   ولی هیچ راهِ دگر روی نیست
در این بود سر بر زمینِ فدا   که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش   که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت   چو فرزندش از فرضِ خفتن بخفت؟
توقّع مدار ای پسر گر کسی   که بی سعی هرگز به منزل رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم   وجودی است بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان   که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آن‌که از او صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان   به پیری ز دامادِ نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر   بتلخی رَوَد روزگارم بسر

کسانی که با ما در این منزلند   نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند   که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدّت از شوی من   که باری بخندید در روی من
[شنید این سخن پیرِ فرخنده فال   سخندان بوَد مردِ دیرینه سال]
یکی پاسخش داد شیرین و خوش   که گر خوبروی است بارش‌بکش
دریغ است روی از کسی تافتن   که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سرکشد   به حرفِ وجودت قلم در کشد ؟
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت   که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
تو را بنده ازمن به افتد بسی   مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مَرو بود   که در باغِ دل قامتش سرو بود
نه از دردِ دلهای ریشش خبر   نه از چشمِ بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب   که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستیِ خویش   که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقلِ زورآورِ چیره‌دست   که سَودای عشقش کند زیر دست
چو سَودا خرد را بمالید گوش   نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد   که با شیر زورآوری خواست‌کرد
چو شیرش به سر پنجه در خود کشید   دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خُسبی چوزن؟   به سر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت   نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقلِ دانا شود عشق چیر   همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیرِ مرد اُوژنی   چه سودت کند پنجهٔ آهنی ؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی   که در دستِ چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنیِ عزّت محبوب در نظرِ مُحِب

میانِ دو عم زاده وصلت فتاد   دو خورشیدسیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود   دگرنافِر و سرکش افتاده بود
یکی خُلق و لطفی پریوار داشت   یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی   دگر مرگِ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده   که مِهرت بر او نیست مَهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند   تَغابُن نباشد رهایی زبند
به ناخن پری‌چهره می‌کند پوست   که هرگز بدین کی شکیبم زدوست ؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار   نباید به نادیدنِ روی یار
تو را هر چه مشغول دارد ز دوست   اگر راست خواهی دلارامت اوست

* * *

یکی پیشِ شوریده حالی نِبِشت   که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجَرئ   پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدقِ محبّتِ او

به مجنون کسی گفت کای نیک پی   چه بودت که دیگر نیایی به حَی ؟
مگر در سرت شورِ لیلی نماند   خیالت دگر گشت و میلی نماند ؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار   که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش   تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیلِ صبوری بوَد   که بسیار دوری ضروری بوَد
بگفت ای وفادارِ فرخنده خوی   پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نامِ من پیشِ دوست   که حیف است نامِ من آن جا که اوست

حکایت سلطان محمود و سیرتِ اَیاز

یکی خرده بر شاهِ غزنین گرفت   که حُسنی ندارد اَیازای شگفت
گُلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریب است سَودای بلبل بر اوی!
به محمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشقِ من ای خواجه‌برخوی‌اوست   نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر   بیفتاد و بشکست صندوقِ دُر
به یغما مَلِک آستین بر فشاند   وزان جا بتعجیل مرکب براند
سواران پیِ درّ و مرجان شدند   ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند ازوُشاقانِ گردن فراز   کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبرِ پیچ پیچ   ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم   ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قُربتی هست دربارگاه   به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلافِ طریقت بوَد کاولیا   تمنّا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسانِ اوست   تو در بندِ خویشی نه در بندِ دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید به گوشِ دل از غیب راز
حقایق سرایی است آراسته   هویٰ و هوس گردِ برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد   نبیند نظر گر چه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب   رسیدیم در خاکِ مغرب به آب
مرا یک دِرَم بود برداشتند   به کشتیّ و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود   که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ... بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پُر خرد ... مرا آن کس آرد که کشتی بَرَد
بگسترد سجّاده بر روی آب ... خیال است پنداشتم یا به خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ... نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یارِ فرخنده‌رای؟ ... تو را کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهلِ دعوی بدین نگروند ... که اَبدال در آب و آتش روند؟
نه طفلی کز آتش ندارد خبر ... نگه داردش مادرِ مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند ... شب و روز در عینِ حفظِ حقند
نگه دارد از تابِ آتش خلیل ... چو تابوتِ موسی ز غرقابِ نیل
چو کودک به دستِ شناور بَرست ... نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی ... چو مردان که بر خشک تردامنی؟

گفتار در معنی فنای موجودات در معرضِ وجودِ باری

رهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست ... بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ... ولی خرده گیرند اهلِ قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند؟ ... بنی آدم و دام و دد کیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند ... بگویم گر آید جوابت پسند
نه هامون و دریا و کوه و فلک ... پری و آدمی زاد و دیو و مَلَک
همه هر چه هستند از آن کمترند ... که با هستیش نامِ هستی برند
عظیم است پیشِ تو دریا به موج ... بلندست خورشیدِ تابان به اوج
ولی اهلِ صورت کجا پی‌برند ... که اربابِ معنی به مُلکی درند
که گر آفتاب است یک ذرّه نیست ... و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطانِ عزّت عَلَم بر کشد ... جهان سر به جیبِ عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیسِ دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلبِ شاهنشهی

پسر چاوُشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس، کمرهای زر

یلانِ کماندارِ نخچیرزن
غلامانِ تَرکَش‌کشِ تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرو مایه دید

که حالش بگردید و رنگش‌بریخت
ز هَیبت به پیغوله‌ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگِ دهی
به سرداری از سربزرگان مِهی

چه بودت که ببریدی از جان امید
بلرزیدی از بادِ هَیبت چوبید؟

بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزّتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دَهشت آلوده‌اند
که در بارگاهِ مَلِک بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی مثالی نگوید بر آن

* * *

مگر دیده باشی که در باغ وراغ
بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمکِ شب فروز
چه بودت که بیرون نیابی به‌روز؟

ببین کآتشی کرمکِ خاک زاد
جواب از سرِ روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرانیَم
ولی پیشِ خورشید پیدا نیَم

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم به گوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
که را زَهره باشد که غارت کند؟

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عزّ و جاه است و گر ذُلّ و قَید — من از حق شناسم، نه از عمرو وزَید
ز علّت مدار، ای خردمند، بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید زدستِ حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب‌نظرِ پارسا

یکی را چو من دل به دستِ کسی — گِرَو بود و می بُرد خواری بسی
پس از هوشمندیّ و فرزانگی — به دَف برزدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهرِدوست — که تریاکِ اکبر بوَد زهرِ دوست
قفا خوردی از دستِ یارانِ خویش — چو مِسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بامِ دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیعِ یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
کِرا پای خاطر برآمد به‌سنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری‌چهره ساخت — درآغوشِ این مرد و بَرّوی بتاخت
سحرگه مجالِ نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیکِ بام — بر او بسته سرما دری از رُخام
نصیحتگری لَومش آغاز کرد — که خود را بکُشتی در این آبِ سرد
ز بُرنای مُنصِف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت؟ خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری به خُلقِ خوشم — ببین تا چه بارش بجان می‌کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید — به قُدرت در او جانِ پاک آفرید
عجب داری ار بارِ حُکمش بَرَم — که دایم به احسان و فضلش درم؟

گفتار اندر سَماعِ اهلِ دل و تقریرِ حق و باطلِ آن

اگر مردِ عشقی کَمِ خویش گیر / وگرنه رهِ عافیت پیش گیر
مترس از محبّت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نرویَد نبات از حُبوبِ دُرست / مگر حال بَرْوی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنایی دهد / که از دستِ خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه‌نیست / وز این نکته جز بی‌خود آگاه نیست
نه مطرب که آوازِ پای ستور / سَماع است اگر عشق داریّ و شور
مگس پیشِ شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سرنزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آوازِ مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / بر آوازِ دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نمانَد گریبان‌درند
مکن عیبِ درویشِ مدهوشِ مست / که غرق است از ان می‌زندپاو دست
نگویم سَماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از بُرجِ معنی پرد طیرِ او / فرشته فرو مانَد از سیرِ او
وگر مردِ لَهوست و بازیّ و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مردِ سماع است شهوت‌پرست؟ / به آوازِ خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گُل به بادِ سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستیّ و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب؟
شتر را چو شورِ طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بَرْ وی زدی / بتندیّ و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سُماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالانِ مست / چرا برفشانند در رقص دست ؟
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سرِ دست بر کاینات
حلالش بوَد رقص بر یادِ دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکَن خِرقهٔ نام و ناموس و زَرق / که عاجز بوَد مرد با جامه غرق
تعلّق حجاب است و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدقِ محبّتِ او

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خورِ خویش گیر
رهی رو که بینی طریقِ رَجا / تو و مهرِ شمع از کجا تا کجا ؟
سَمَندَر نه ای گردِ آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موشِ کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصمِ تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سرِ کارِ او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دُخت / قفا خورد و سَودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست؟
مپندار کو در چنان مجلسی / مُدارا کند با چو تو مُفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوز ناک
چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله بر من گُل است

نه دل دامنِ دلستان می‌کشد
که مهرش گریبانِ جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیرِ شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تَوَلّای دوست؟
که من راضیم کُشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یارِ پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوزِ دوست

مرا چند گویی که در خوردِ خویش
حریفی بدست آر همدردِ خویش

بدان مانَد اندرزِ شوریده حال
که گویی به کژدم‌گَزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کآهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سِندباد
که عشق آتش است ـ ای پسر ـ پند، باد

به باد آتشِ تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی
که رویَم فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پیِ چون خودی خودپرستان روند
به کوی خطرناک مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم
دل از سر به یک بار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است
که بَد زَهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کُشد
همان به که آن نازنینم کُشد

چو بی‌شک نِبِشته‌ست برسرهلاک
به دستِ دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی ؟   پس آن به که در پای جانان‌دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست   تو را گریه و سوز باری چراست ؟

بگفت ای هوا دارِ مسکینِ من   برفت انگبین یارِ شیرینِ من

چو شیرینی از من بدر می‌رود   چو فرهادم آتش به‌سر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلابِ درد   فرو می‌دویدش به رخسارِ زرد

که ای مدّعی عشق کارِ تو نیست   که نه صبر داری نه یارایِ ایست

تو بگریزی از پیشِ یک شعله خام   من اِستاده‌ام تا بسوزم تمام

تو را آتشِ عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب در این گفت و گو بود شمع   به دیدارِ او وقتِ اصحاب ، جمع

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای   که ناگه بکُشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می‌رفت دودش به سر   همین بود پایانِ عشق ، ای‌پسر

ره این است اگر خواهی آموختن   به کُشتن فَرَج یابی از سوختن

مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست   قُل اَلحَمدُلِلّه که مقبولِ اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض   چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ   وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مروگفتمت زینهار   وگرمی روی تن به طوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوندِ پاک   پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش   ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتشِ هولناک   به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سر فرازی نمود، این کمی   ازان دیو کردند از این آدمی

حکایت در این معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟   گر او هست حقّا که من نیستم
چو خودِ را به چشمِ حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از ان یافت کو پست شد   درِ نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنیِ نظرِ مردان درخود بحقارت

جوانی خردمندِ پاکیزه بوم   ز دریا بر آمد به در بندِ روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز   نهادند رختش به جایی عزیز
مِهِ عابدان گفت روزی به مرد   که خاشاکِ مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مردِ رهروشنید   برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که نا خوب کردی به رأیِ تباه
ندانستی ای کودکِ خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گِرستن گرفت از سرِ صدق و سوز / که ای یارِ جان پرورِ دلفروز
نه گرد اندر آن بُقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجَرَم باز پس / که پاکیزه بِهْ مسجد از خاک‌وخس
طریقت جز این نیست درویش را / که افگنده دارد تنِ خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام رانیست سُلَّم جز این

حکایت با یزیدِ بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاهِ عید / ز گرمابه آمد برون با یزید
یکی طشتِ خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی / کفِ دستِ شکرانه مالان به روی
که ای نَفْس من در خورِ آتشم / به خاکستری روی درهم کشم؟

* * *

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعویّ و پندار نیست
تواضع سرِ رفعت افرازدت / تکبّر به خاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکشِ تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
زمغرورِ دنیا رهِ دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشمِ حقارت نگه درکسان
گمان کی بَبَرد مردمِ هوشمند / که در سرگرانی است قدرِبلند؟
از این نامورتر محلّی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد   بزرگش نبینی به چشمِ خرد؟
تو نیز ار تکبّر کنی همچنان   نمایی، که پیشت تکبّرکنان
چو اِستاده‌ای بر مُقامی بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک   تَعَنُّت مکن بر منِ عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست   یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟   ور این را براند، که باز آردش؟
نه مُستَظهِرست آن به اعمالِ خویش   نه این را درِ توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی (ع) و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویانِ کلام   که در عهدِ عیسی علیه‌السّلام
یکی زندگانی تلف کرده بود   به جهل و ضَلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سخت دل   ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایّام، بی حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پُر ز احتشام   شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای   به ناداشتی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست‌رو   نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سالِ بد از وی خلایق نَفور   نمایان به هم چون مَهِ نو ز دور
هویٰ و هوس خرمنش سوخته   جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تَنَعُّم براند   که در نامه جای نِبِشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست   بغفلت شب و روز مَخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت   به مقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین   به پایش درافتاد سر بر زمین

گنهکارِ برگشته اخترزدور چو پروانه حیران در ایشان‌زنور
تأمّل بحسرت‌کنان شرمسار چو درویش در دستِ سرمایه‌دار
خجل زیرِلب عذرخواهان به‌سوز زشبهای درغفلت‌آورده روز
سرشکِ غم از دیده باران چومیغ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ!
برانداختم نقدِ عمرِعزیز به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
بِرَست آن که در عهدِ طفلی بمرد که پیرانه سرشرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین که گر با من آید فَبِئْسَ الْقَرین
در این گوشه نالان گنهکارِپیر که فریادِ حالم‌رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش روان آبِ حسرت به شَیب و برش
وز آن نیمه عابد سری پرغرور تُرُش کرده با فاسق ابروزدور
که این مُدبِر اندرپیِ ماچراست؟ نگون بختِ جاهل چه درخوردِماست؟
به گردن به آتش درافتاده‌ای به بادِ هَوی عمر برداده‌ای
چه خیر آمد از نَفْسِ تردامنش که صحبت بوَد با مسیح و منش؟
چه بودی که زحمت ببردی زپیش به دوزخ برفتی پسِ کارِخویش
همی رنجم از طلعتِ ناخوشش مباداکه در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوندانجمن خدایا تو با او مکن حَشرِمن
در این بود و وحی از جلیل الصّفات درآمد به عیسی عَلَیهِ‌الصَّلٰوة
که گر عالِم است این وگروی‌جَهول مرا دعوتِ هر دوآمد قبول
تبه کرده ایّامِ برگشته‌روز بنالید برمن بزاریّ وسوز
به بیچارگی هرکه آمد برم نیندازمش زآستانِ کَرَم
عَفُو کردم از وی عملهای زشت به اِنعامِ خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست   که در خُلد با وی بوَد هم‌نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار   که آن را به جنّت برند این به‌نار
که آن را جگرخون شد از سوز و درد   گر این تکیه برطاعتِ خویش کرد
ندانست در بارگاهِ غنی   که‌بیچارگی به زکبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید   درِ دوزخش را نباید کلید
براین آستان عجزومسکینیت   به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را زنیکان شمردی بَدی   نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردیِ خود مگوی   نه هر شهسواری بدرُبرد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی دراوست
از این نوع طاعت نیاید بکار   برو عذرِ تقصیرِ طاعت بیار
چه رندِ پریشانِ شوریده‌بخت   چه زاهد که برخود کند کار سخت
به زهد و وَرَع کوش و صدق وصفا   ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت برآن بی‌خرد   که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن مانَد از عاقلان یادگار   زسعدی همین یک سخن یاددار
گنهکارِ اندیشناک از خدای   به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست   درایوانِ قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیزتیز   معرّف گرفت آستینش که خیز
[ندانی که برتر مَقامِ تونیست   فروترنشین ، یابرو ، یا بایست]
نه هرکس سزاوارباشد به صدر   کرامت به فضل است و رتبت به‌قدر
دگر ره چه حاجت به پندِکست ؟   همین شرمساری عقوبت بَسَت
بعزّت هرآن کو فروترنشست   بخواری نیفتد زبالا به‌پست

به جای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمندِ درویش رنگ   که بنشست و برخاست بختش به جنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود   فروتر نشست از مَقامی که بود
فقیهان طریقِ جدل ساختند   لِم ولانُسَلِّم درانداختند
گشادند برهم درِ فتنه باز   به لاونَعَم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسانِ شاطر به‌جنگ   فتادند درهم به منقار و چنگ
یکی بی‌خود از خشمناکی چومست   یکی برزمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عُقده‌ای پیچ‌پیچ   که در حلِّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صفِّ آخرترین   بغرّش درآمد چو شیرِعَرین
بگفت ای صَنادیدِ شرعِ رسول   به ابلاغِ تنزیل وفقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن به حجّت قوی
مرا نیز چوگانِ لَعب است وگوی   بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به کِلکِ فصاحت بیانی که داشت   به دلها چو نقشِ نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید   قلم در سرِ حرفِ دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سَمَندِ سخن تا به جایی براند   که قاضی چو خر در وَحَل بازماند
برون آمد از طاق و دستارِ خویش   به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدرِ تو نشناختیم   به شکرِ قدومت نپرداختیم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای   که بینم تو را در چنین پایه‌ای
معرّف به دلداری آمد برش   که دستارِ قاضی نهد برسرش
به دست و زبان منع کردش که‌دور   منه بر سرم پای بندِ غرور
که فردا شود بر کهن مِیزَران   به دستارِ پنجه گزم سرگران

چو مُولام خوانند و صدرِ کبیر نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آبِ زلال گرش کوزه زرّین بوَد یا سفال ؟
خرد باید اندرسرِ مرد ومغز نباید مرا چون تو دستارِ نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگ است وبی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش که دستار پنبه‌ست و سَبْلَت حشیش
به‌صورت کسانی که‌مردم‌وشند چو صورت همان به که دم درکشند
بقدرِ هنر جُست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زُحل
نیِ بوریا را بلندی نکوست که خاصیّتِ نیشکر خود دراوست
بدین عقل و همّت نخوانم کست وگر می‌رود صد غلام ازپست
چه خوش گفت خر مهره‌ای در گِلی چو برداشتش پُرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به‌هیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
خَبَزْدو همان قدر دارد که هست وگر در میانِ شقایق نشست
نه مُنعم به مال از کسی بهترست خرار جُلِّ اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مردِ سخنگویِ چُست به آبِ سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخُن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغزِ دشمن برآر که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به‌جورش اسیر که گفت اِنَّ هٰذا لَیَوْمٌ عَسیر
به دندان گزید از تعجب یَدَین بماندش در او دیده چون فرقَدَین
وزان جا جوان روی همّت بتافت برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غَریو از بزرگانِ مجلس بخاست که گویی چنین شوخ‌چشم ازکجاست ؟
نقیب از پیَش رفت و هر سو دوید که مردی بدین نَعت و صورت که‌دید ؟
یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت　　حقِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک‌زادهٔ گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود　　که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست　　می‌اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم　　زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفتِ او مجتمع　　چو عالِم نباشی کم از مستمع
چو بی عزّتی پیشه کرد آن حَرون　　شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو مُنکَر بود پادشه را قدم　　که یارَد زد از امرِ معروف دم ؟
تحکّم کند سیر بر بوی گُل　　فرومانَد آوازِ چنگ از دهل
گرت نهیِ مُنکَر برآید زدست　　نشاید چو بی دست و پایان نشست
[وگر دستِ قدرت نداری، بگوی　　که پاکیزه گردد به اندرز خوی]
چو دست و زبان را نماند مجال　　به همّت نمایند مردی رجال
یکی پیشِ دانای خلوت‌نشین　　بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری براین رندِ ناپاک ومست　　دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر　　قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مردِ جهاندیده دست　　چه گفت ای خداوندِ بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار　　خدایا همه وقتِ او خوش بدار
کسی گفتش ای قُدوهٔ راستی　　براین بد چرا نیکویی خواستی؟
[چو بد عهد را نیک خواهی زبهر　　چه بدخواستی بر سرِ خلقِ شهر؟]
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش　　چو سرِّ سخن در نیابی مجوش
[به طامات مجلس نیاراستم　　زداد آفرین توبه‌اش خواستم]
که هرگه که باز آید از خوی زشت　　به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیشِ مدام — به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مردِ سخن ساز گفت — کسی زان میان با مَلِک باز گفت
ز وَجْد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیلِ دریغ
به نیرانِ شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشتِ پایش بدوخت
برِ نیک محضر فرستاد کس — درِ توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سرِ جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد به ایوانِ شاه — نظر کرد در صُفّهٔ بارگاه
شکر دید و عنّاب و شمع و شراب — دِه از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست — یکی شعرگویان صُراحی به دست
ز سویی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آوازِ ساقی که نوش
حریفان خراب از میِ لعل رنگ — سرِ چنگی از خواب دربر چو چنگ
نبود از ندیمانِ گردن‌فراز — بجز نرگس آن جا کسی دیده‌باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار — برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خُرد — مبدّل شد این عیشِ صافی به دُرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بر دَن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند
میِ لاله‌گون از بَطِ سرنگون — روان همچنان کز بَطِ کُشته خون
خُم آبستنِ خَمرِ نُه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مَشک — قدح را بر او چشمِ خونی پُراشک
بفرمود تا سنگِ صحنِ سرای — بکندند و کردند نو بازجای
که گلگونهٔ خمرِ یاقوت فام — به شُستن نمی‌شد ز روی رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هرکه بَربَط گرفتی به کف   قفا خوردی از دستِ مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش   بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست   چو پیران به کنجِ عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهَول   که شایسته روباش و پاکیزه قول
جفای پدر بُرد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگویِ سهل   که بیرون کن از سر جوانیّ و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفگند شیرِ غرّان زجنگ   نیندیشد از تیغِ برّان پلنگ
بنرمی زدشمن توان کرددوست   چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سِندان کسی سخت رویی نکرد   که خایسکِ تأدیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن باامیر   چو بینی که سختی کند، سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز   اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد   به گفتارِ خوش، و آن سراندرکشد
به شیرین زبانی توان بُرد گوی   که پیوسته تلخی بَرَد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   تُرُش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت   که دلها زشیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر   براو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل   بخوردندی از دستِ او چون عسل
گرانی نظر کرد در کارِ او   حسد برد بر روزِ بازارِ او
دگر روز شد گردِ گیتی دوان   عسل بر سر و سرکه برابروان
بسی گشت فریادخوان پیش‌وپس   که ننشست برانگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست بدلتنگ رویی به کُنجی نشست
چو عاصی تُرُش کرده روی از وَعید چو ابروی زندانیان روزِ عید
زنی گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد تُرُش روی را
به دوزخ بَرَد مرد را خوی زشت که اخلاقِ نیک آمده‌ست از بهشت
برو آبِ گرم از لبِ جوی خور نه جُلّابِ سرد تُرُش روی خور
حرامت بوَد نانِ آن کس چشید که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگون ساربخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست؟

حکایت درمعنی تواضعِ نیکمردان

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست گریبان گرفتش یکی رندِ مست
ازان تیره دل مردِ صافی درون قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟ تحمّل دریغ است از این بی تمیز
شنید این سخن مردِ پاکیزه خوی بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد که با شیرِ جنگی سگالد نبرد
زهشیارِ عاقل نزیبد که دست زند در گریبانِ نادانِ مست

حکایت در معنیِ عزّتِ نفسِ مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید به خشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبُرد به خَیل اندرش دختری بود خُرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر تو را نیز دندان نبود؟
پس از گریه مردِ پراگنده روز بخندید کای مامَکِ دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش دریغ آمدم کام و دندانِ خویش
مُحال است اگر تیغ بر سرخورم که دندان به پای سگ اندربرم

توان کرد با ناکسان بدرگی　　ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمندِ آفاق بود　　غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خَفْرَقی موی کالیده‌ای　　بدی، سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثُعبانش آلوده دندان به‌زهر　　گرو برده از زشت رویانِ شهر
مدامش به روی آبِ چشمِ سَبَل　　دویدی ز بویِ پیازِ بغل
گره وقتِ پختن برابرو زدی　　چو پختند با خواجه زانو زدی
دَمادَم به نان خوردنش هم نشست　　وگر مُردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندر او کارکردی نه چوب　　شب و روز از او خانه در کَند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی　　گهی ماکیان در چَه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی　　نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازاین بندهٔ بدخصال　　چه خواهی؟ ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی　　که جورش پسندیّ و بارش‌کشی
منت بنده‌ای خوب و نیکوسیر　　بدست آرم، این را به نَخّاس بر
وگر یک پَشیز آورد سر مپیچ　　گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مردِ نیکونهاد　　بخندید کای یارِ فرّخ نژاد
بَد است این پسر طبع و خویَش ولیک　　مرا زو طبیعت شود خویِ نیک
چو زو کرده باشم تحمّل بسی　　توانم جفا بردن از هرکسی
تحمّل چو زهرت نماید نخست　　ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت معروفِ کَرْخی و مسافرِ رنجور

کسی راهِ معروفِ کرخی بجُست　　که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی　　ز بیماریش تا به مرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته   به موییش جان درتن آویخته
شب آن جا بیفگند و بالش نهاد   روان دَست دربانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نَفَس   نه از دستِ فریادِ او خوابِ کس
نهادی پریشان و طبعی درشت   نمی‌مرد و خلقی به حجّت بکشت
زفریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند از او خلق راهِ گریز
زدَیّار مردم در آن بُقعه کس   همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها زخدمت نخفت   چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آورد خواب   که چند آوَرَد مردِ ناخفته تاب ؟
به یک دم که چشمانْش خفتن گرفت   مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسلِ ناپاک باد   که نامند و ناموس و زَرقند و باد
پلید اعتقادانِ پاکیزه پوش   فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داند لَت انبانی ازخواب مست   که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست ؟
سخنهایِ مُنکَر به معروف گفت   که یک دم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث ازکَرَم   شنیدند پوشیدگانِ حَرَم
یکی گفت معروف را در نهفت   شنیدی که درویشِ نالان چه‌گفت ؟
برو زین سپس گو سرِ خویش‌گیر   گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوییّ و رحمت بجای خودست   ولی با بدان نیکمردی بدست
سرِ سِفْله راگِردْ بالش منه   سرِ مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت   که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعاتِ مردم مکن   کَرَم پیشِ نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگِ حق‌شناس   به سیرت بِهْ از مردمِ ناسپاس

به بَرفاب رحمت مکن برخسیس　　چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس　　مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت　　پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش　　مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفای چنین کس نباید شنود　　که نتواند از بی‌قراری غُنود
چو خود را قوی حال بینی وخوش　　بشُکرانه بارِ ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طِلِسم　　بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درختِ کَرَم　　برِ نیک نامی خوری لاجَرَم
نبینی که در کَرْخ تُربت بسی است　　بجز گورِ معروف، معروف نیست
به دولت کسانی سرافراختند　　که تاجِ تکبّر بینداختند
تکبّر کند مردِ حشمت پرست　　نداند که حشمت به حِلْم اندرست

حکایت در معنی سفاهتِ نااهلان

طمع بُرد شوخی به صاحب‌دلی　　نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک　　که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی　　نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زِنهار از این کژدمانِ خموش　　پلنگانِ درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند　　وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکّانِ شَید　　که در خانه کمتر توان یافت صید
رهِ کاروان شیر مردان زنند　　ولی جامهٔ مردم اینان کَنند
سپید و سیه پاره بردوخته　　بضاعت نهاده زراندوخته
زهی جو فروشانِ گندم نمای　　جهانگردِ شبکوکِ خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست　　که در رقص و حالت جوانند و چُست

چرا کرد باید نماز ازنشست   چو در رقص بر می‌توانند جست؟
عصای کلیمند بسیارخوار   بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند   همین بس که دنیا به دین می‌خرند
عبائی بَلیلانه در تن کنند   به دخلِ حَبَش جامهٔ زن کنند
زسنّت نبینی در ایشان اثر   مگر خوابِ پیشین و نانِ سحر
شکم تا سرآگنده از لقمه تنگ   چو زنبیلِ دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت   که شُنْعَت بوَد سیرتِ خویش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی   نبینند هنر دیدهٔ عیب‌جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی   چه غم داردش زآبروی کسی؟
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد   گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیبِ من کرد وخفت   بتر زو قرینی که آورد وگفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من   همی در سِپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلِ نیک‌خوی   که سهل است از این صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است   از آنها که من دانم این صد یکی است
ز روی گمان بر من اینها که بست   من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال   کجا داندم عیبِ هفتاد سال؟
بِهْ از من کس اندر جهان عیبِ من   نداند بجز عالِمُ الْغَیبِ من
ندیدم چنین نیک پندارکس   که پنداشت عیبِ من این است و بس
به محشر گواهِ گناهم گر اوست   ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیشِ من   بیا گو ببر نسخه از پیشِ من
کسان مردِ راهِ خدا بوده‌اند   که بُرجاسِ تیرِ بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند   که صاحبدلان بارِ شوخان برند

گر از خاکِ مردان سبویی کنند   به سنگش ملامت کُنان بشکنند

حکایت

مَلِک صالح از پادشاهانِ شام   برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطرافِ بازار و کوی   برسمِ عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست   هر آن کاین دو دارد مَلِک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت   پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شبِ سردشان دیده نابرده خواب   چو حِرْ با تأمّل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری   که هم روزِ محشر بوَد داوری

گر این پادشاهانِ گردن فراز   که در لَهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت   من از گور سر برنگیرم زخشت

بهشتِ برین ملک و مأوای ماست   که بندِ غم امروز برپای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی   که در آخرت نیز زحمت کشی ؟

اگر صالح آن جا به دیوارِ باغ   برآید ، به کفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید   دگر بودن آن جا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب   زچشمِ خلایق فروشُست خواب

دوان هر دو را کس فرستاد [و] خواند   بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید بارانِ جود   فروشُستشان گردِ ذُلّ ازوجود

پس از رنجِ سرما و بارانِ وسیل   نشستند با نامدارانِ خَیل

گدایانِ بی‌جامه شب کرده روز   معطّر کنان جامه برعودسوز

یکی گفت از اینان مَلِک را نهان   که ای حلقه درگوشِ حُکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند   زما بندگانت چه آمد پسند ؟

شهنشه زشادی چو گُل برشکُفت / بخندید در رویِ درویش و گفت
من آن کس نیَم کز غرورِ حَشَم / زبیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم درِ صلح باز / تو فردا مکن در به رویم فراز
چنین راه اگر مُقبِلی پیش‌گیر / شرف بایدت دستِ درویش گیر
بر از شاخِ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخمِ ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگانِ خدمت توان بُردگوی
تو را کی بوَد چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل ازآب؟
وجودی دهد روشنایی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چوشمع

حکایت در محرومیِ خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست‌داشت / ولی از تکبّر سری مست داشت
برِ گوشیار آمد از راهِ‌دور / دلی پُر ارادت ، سری پُرغرور
خردمند از او دیده‌بردوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزمِ سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن‌فراز
تو خود را گمان برده‌ای پُرخرد / اِنائی که پُر شد دگر چون بَرَد؟
ز دعوی پُری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پُر معانی شوی
زهستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پُرمعرفت

حکایت

به خشم از مَلِک بنده‌ای سربتافت / بفرمود جُستن کسش درنیافت
چو بازآمد از راهِ خشم و ستیز / به شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلّادِ نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه‌زبان
شنیدم که گفت از دلِ تنگِ ریش / خدایا بِحِل کردمش خونِ خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا به خونِ مَنَش	بگیرند و خرّم شود دشمنش
مَلِک را چو گفتِ وی آمد به گوش	دگر دیگِ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوندِ رایت شد و طبل و کوس
به رِفق از چنان سهمگین جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آن که گفتارِ نرم	چو آب است بر آتشِ مردِ گرم
تواضع کن ای دوست با خصمِ تند	که نرمی کند تیغِ بُرّنده کُند
نبینی که در مَعرِضِ تیغ و تیر	بپوشند خَفتانِ صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش	یکی را نُباحِ سگ آمد به گوش
به دل گفت کوی سگ این جا چراست؟	درآمد که درویشِ صالح کجاست؟
نشانِ سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آن جا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحثِ آن راز کرد
شنید از درون عارف آوازِ پای	هَلا گفت بر در چه پایی؟ درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم	کز ایدَر سگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد	نهادم زسر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدرِ والا رسی	زشیبِ تواضع به بالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهَول و نهیب	فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خُرد	بمهر آسمانش به عَیّوق بُرد

حکایت حاتم اَصَم

گروهی برآنند از اهلِ سخن — که حاتِم اَصَم بود، باور مکن
برآمد طنینِ مگس بامداد — که در چنبرِ عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سرِ اعتبار — که ای پای بندِ طمع پای‌دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشه‌ها دامیارست و بند
یکی گفت از ان حلقهٔ اهلِ رای — عجب دارم ای مردِ راهِ خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد به‌گوش؟
تو آگاه گشتی به بانگِ مگس — نشاید اَصَم خواندنت زین سپس
تبسّم کنان گفت ای تیزهوش — اصم بِهْ که گفتارِ باطل نیوش
کسانی که باما به خلوت درند — مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاقِ دون — کند هستیَم زیر، طبعِ زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم — مگر کز تکلّف مبرّا شوم
چو کالیوْ دانندم اهلِ نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — زکردارِ بد دامن اندرکشم
به حَبْلِ ستایش فراچَه مشو — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت زاهد تبریزی

عزیزی در اَقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و برطرفِ بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست — زهر جانبی مرد باچوب خاست
چو نامردم آوازِ مردم شنید — میانِ خطر جایِ بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش — گریزِ بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دلِ پارسا موم شد — که شب دزدِ بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش — به راهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام — به مردانگی خاکِ پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس — که جنگاوری بر دو نوع است و بس
یکی پیشِ خصم آمدن مردوار — دوم جان بدربردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلامِ توام — چه نامی که مَولایِ نامِ توام ؟
گرت رای باشد به حُکمِ کَرَم — به جایی که می‌دانمت رهبرم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آن جا خداوندِ رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم — یکی پای بردوشِ دیگر نهیم
به چندان که در دستت افتد بساز — ازان به که گردی تهیدست باز
به دلداری و چاپلوسیّ وفن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمردِ شب‌رَو فروداشت دوش — به کتفش برآمد خداوندِ هوش
بَغلطاق و دستار و رختی که داشت — زبالا به دامانِ او دَرگذاشت
وزان جا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاریّ ومزد
بدر جَست از آشوب دزدِ دغل — دوان ، جامهٔ پارسا دربغل
دل آسوده شد مردِ نیکاعتقاد — که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که برکس ترحّم نکرد — ببخشود بَرْوی دلِ نیکمرد
عجب ناید از سیرتِ بخردان — که نیکی کنند از کَرَم بابدان
در اقبالِ نیکان بَدان می‌زیند — وگر چه بَدان اهلِ نیکی نیند

حکایت در معنیِ احتمال از دشمن از بهرِ دوست

یکی راچو سعدی دلی ساده بود — که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمنِ سختگوی — زچوگانِ سختی بخَستی چوگوی

ز کس چین برابرو نینداختی — زیاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست ؟ — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست ؟
تن خویشتن سُغبه دونان کنند — ز دشمن تحمّل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده‌سر — جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانهٔ مهرِ یارست و بس — ازان می نگنجد در آن کینِ کس
چه خوش گفت بُهلولِ فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدّعی دوست بشناختی — به پیکارِ دشمن نپرداختی
گر از هستیِ حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کارِ گِل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت — به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورت جگر خون کنم — به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سودِ تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستانِ خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خَیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کارِ سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختیِ کارِ گِل
هرآن کس که جورِ بزرگان نبُرد — نسوزد دلش بر ضعیفانِ خُرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جُنَید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشتِ صَنْعا جُنَید — سگی دید برکنده دندانِ صید
زنیروی سرپنجهٔ شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباهِ پیر
پس از غُرم و آهو گرفتن به پی — لگد خوردی از گوسفندانِ حَی
چو مسکین و بی طاقتش دید وریش — بدو داد یک نیمه از زادِ خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست — که داند که بهتر زما هردو کیست؟
بظاهر من امروز از این بهترم — دگر تا چه رانَد قضا برسرم
گرم پای ایمان نلغزد زجای — بسر برنهم تاجِ عفوِ خدای
وگر کِسوَتِ معرفت دربرم — نمانَد ، ببسیار ازاین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مُرد — مراورا به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردانِ راه — بعزّت نکردند در خود نگاه
ازان برملایک شرف داشتند — که خودرا به از سگ نپنداشتند

حکایت زاهد و بَربَط زن

یکی بَربَطی در بغل داشت مست — به شب در سرِ پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمردِ سلیم — برِ سنگدل بُرد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودیّ و مست — تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا بِهْ شد آن زخم وبرخاست بیم — تو را بِهْ نخواهد شد الاّ به سیم
ازاین دوستانِ خدا برسرند — که از خلق بسیار برسرخورند

حکایت صبرِ مردان برجفا

شنیدم که در خاکِ وَخْش ازمِهان — یکی بود در کُنجِ خلوت نهان
مجرّد بمعنی نه عارف بدَلْق — که بیرون کند دستِ حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی‌خرد سعی کرد … زشوخی به بدگفتنِ نیکمرد
که زِنهار از این مکر و دستان و ریو … بجای سلیمان نشستن چو دیو
دَمادَم بشویند چون گربه روی … طمع کرده در صیدِ موشانِ کوی
ریاضت کش از بهرِ نام و غرور … که طبلِ تهی را رَوَد بانگ دور
همی گفت وخلقی بر او انجمن … برایشان تَفَرُّج کنان مرد وزن
شنیدم که بگریست دانای وخش … که یارب مراین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوندِ پاک … مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جویِ خودم … که معلوم من کرد خویِ بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج … وگر نیستی، گو برو بادسنج
اگر ابلهی مُشک راگَنده گفت … تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن … چنین است گو گَنده مغزی مکن
نگیرد خردمندِ روشن‌ضمیر … زبان بندِ دشمن زهنگامه‌گیر
نه آیینِ عقل است و رایِ خرد … که دانا فریبِ مُشَعْبِد خورد
پسِ کارِ خویش آن که عاقل نشست … زبانِ بداندیش برخود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال … نیابد به نقصِ تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد زدشمن سخن … نگر تاچه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگویِ من … که روشن کند بر من آهویِ من

حکایت امیرالمؤمنین علی (ع) و سیرتِ پاکِ او

کسی مشکلی برد پیشِ علی … مگر مشکلش را کند مُنْجَلی
امیرِ عدو بندِ مشکل‌گشای … جوابش بگفت از سرِ علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن … بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدرِ نامجوی … بگفت ار تو دانی از این بِهْ بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / به گِل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاهِ مردان جواب / که من برخطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکی است / که بالاتر از علمِ او علم نیست
گر امروز بودی خداوندِ جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فروکوفتندی بناواجبش
که مِن بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیشِ بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بوَد / مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضل است خیز / به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاکِ افتاده خوار / بروید گُل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
به چشمِ کسان درنیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقّع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عُمر پای بر پشتِ پای
ندانست بیچاره درویش کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بَرْوی که کوری مگر؟ / بدو گفت سالارِ عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه مُنصف بزرگانِ دین بوده‌اند / که با زیر دستان چنین بوده‌اند
فروتن بوَد هوشمندِ گُزین / نهد شاخِ پرمیوه سر بر زمین
[بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سرِ گَردَنان]
اگر می‌بترسی ز روزِ شمار / ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیر دستان ستم　　　که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار، خوش خوی بود　　　که بد سیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت　　　که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گُل باز کرد　　　چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی　　　که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنّون مصری

چنین یاد دارم که سقّای نیل　　　نکرد آب بر مصر سالی سَبیل
گروهی سوی کوهساران شدند　　　بفریاد خواهانِ باران شدند
گِرستند و از گریه جویی روان　　　بیاید مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنّون خبر برد از ایشان کسی　　　که بر خلق رنج است و زحمت بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن　　　که مقبول را رَد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنّون به مَدْیَن گریخت　　　بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مَدْیَن پس از روز بیست　　　که ابرِ سیه دل بر ایشان گریست
سبُک عزمِ باز آمدن کرد پیر　　　که پُر شد به سیلِ بهاران غَدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت　　　چه حِکمت در این رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور وَدَدان　　　شود تنگ روزی زفعلِ بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی　　　پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرِّ من　　　ببندد درِ خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان　　　ندیدندی از خود بتر در جهان
[تو آنگه شوی پیشِ مردم عزیز　　　که مر خویشتن را نگیری به چیز]
بزرگی که خود را نه مردم شمُرد　　　به دنیا و عُقبیٰ بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
اَلا ای که بر خاکِ ما بگذری / به جانِ عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی ، اورا چه غم؟ / که در زندگی خاک بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گردِ عالَم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورَد / دگر باره بادش به عالَم بَرَد
مگر تا گلستانِ معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گُلی

باب پنجم

در رضا

شبی زَیتِ فکرت همی سوختم — چراغِ بَلاغت می‌افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خُبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند — در این شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرزِ گران — که آن شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سرِ جنگ نیست — وگرنه مجالِ سخن تنگ نیست
بیا تا در این شیوه چالِش کنیم — سرِ خصم را سنگ، بالِش کنیم

* * *

سعادت به بخشایشِ داور است — نه در چنگ و بازویِ زورآور است
چو دولت نبخشد سپهرِ بلند — نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور — نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان برافلاک دست آختن — ضروری است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نِبِشته‌ست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نمانده‌ست بهر — چنانت کُشد نوشدارو که زهر
نه رُستم چو پایانِ روزی بخورد — شَغاد از نهادش برآورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگاور و شوخ و عیّار بود
مُدامش به خون دست و خنجر خضاب برآتشِ دلِ خصم از او چون کباب
ندیدمْش روزی که تَرکش نبست زپولادِ پیکانش آتش نجَست
دلاور به سرپنجهٔ گاو زور زهَولش به شیران درافتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی که عَذرا به هریک دوانداختی
چنان خار در گُل ندیدم که رفت که پیکانِ او در سپرهای جَفت
نزد تارکِ جنگجویی به خشت که خُودو سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روزِ ملخ درنبرد به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش برفریدون بُدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر فروبرده چنگال در مغزِ شیر
گرفتی کمربندِ جنگ آزمای وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین دررپود که بیشم در آن بُقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام خوش آمد در آن خاکِ پاکم مُقام
مَعَ القصّه چندی ببودم مقیم به رنج و به راحت ، به امّید و بیم
دگر پُرشد از شام پیمانه‌ام کشید آرزومندیِ خانه‌ام
قضا را چنان اتّفاق اوفتاد که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سرفروشُد به اندیشه‌ام به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمک خورده از دستِ مرد

به دیدارِ وی در سپاهان‌شدم
به مهرش طلبکار و خواهان‌شدم

جوان دیدم از گردشِ دهر، پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زَریر

چو کوهِ سپیدش سر از برفِ موی
دوان آبش از برفِ پیری به‌روی

فلک دستِ قوّت بر او یافته
سرِ دستِ مردیش برتافته

بدرکرده گیتی غرور ازسرش
سرِ ناتوانی به زانوبرش

بدوگفتم ای سَرورِ شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباهِ پیر؟

بخندید کز روزِ جنگِ تَتَر
بدرکردم آن جنگجویی زسر

زمین دیدم از نیزه چون‌نیستان
گرفته عَلَمها چو آتش‌درآن

برانگیختم گَردِ هَیجا چودود
چو دولت نباشد تهوّر چه‌سود؟

من آنم که چون حمله آوردمی
به رُمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریقِ گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مِغفَر و جَوشَنم
چو یاری نکرد اخترِ روشنم؟

کلیدِ ظفر چون نباشدبه‌دست
به بازو درِ فتح نتوان‌شکست

گروهی پلنگ افگنِ پیل‌زور
در آهن سرِ مرد و سمِّ ستور

همان دم که دیدیم گردِ سپاه
زره جامه کردیم ومغفرکلاه

چو ابر اسبِ تازی برانگیختیم
چو باران بَلالَک فروریختیم

دولشکر بهم برزدند از کمین
توگفتی زدند آسمان برزمین

زباریدنِ تیر همچون‌تگرگ
به هر گوشه برخاست‌طوفانِ مرگ

به صیدِ هِزَبرانِ پرخاش ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد زگردِکبود
چو انجُم در او برقِ شمشیر وخود

سوارانِ دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم

به تیر و سنان موی بشکافتیم   چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیرِ کُند اوران کُند بود   که کین آوری زاخترِ تند بود
کس از لشکرِ ما زهَیجا برون   نیامد جز آغشته خَفتان به‌خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای   فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که با جَوشن افتد به‌شَست
کسان را نشد ناوَک اندر حریر   که گفتم بدوزند سِندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود   سپر پیشِ تیرِ قضا هیچ بود
از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو   که بی‌بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت تیراندازِ اردبیلی

یکی آهنین پنجه دراردبیل   همی بگذرانید پیلَک زپیل
نمد پوشی آمد به جنگش فراز   جوانی جهان‌سوزِ پیکارساز
به پرخاش جُستن چو بهرامِ گور   کمندی به کتفش سر ازخامِ گور
چو دید اردبیلی نمد پاره‌پوش   کمان در زه آورد و زه را به‌گوش
به پنجاه تیرِ خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت ازنمد
درآمد نمد پوش چون سامِ گُرد   به خَمّ کمندش درآورد و بُرد
به لشکرگهش برد و درخیمه دست   چو دزدانِ خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری ازخیمه گفت
تو کآهَن به ناوَک بدوزیّ و تیر   نمد پوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست   ندانی که روزِ اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   به رُستم درآموزم آدابِ حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود   ستبریِّ پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجهٔ اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن دَرد — زپیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بوَد، دهر پشت — برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد — نه نادان به ناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب وکُرد

شبی کُردی از دردِ پهلو نخفت — طبیبی درآن ناحیت بود وگفت

ازاین دست کو برگِ رز می خورد — عجب دارم ازشب بپایان برد

که در سینه پیکانِ تیرِتتار — به از نُقلِ مأکولِ ناسازگار

گرافتد به یک لقمه در روده پیچ — همه عمرِ نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندرآن شب بمرد — چهل سال ازاین رفت وزنده‌ست کُرد

حکایت

یکی روستایی سَقَط شد خرش — عَلَم کرد برتاکِ بُستان سرش

جهاندیده پیری براو برگذشت — چنین گفت خندان به ناطورِ دشت

مپندار جانِ پدر کاین حِمار — کند دفعِ چشم بد ازکشتزار

که این دفعِ چوب از درِ کونِ خویش — نمی‌کرد تا ناتوان مُرد وریش

چه داند طبیب از کسی رنج بُرد — که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مُفلسی — بیفتاد و مسکین بجُستش بسی

به آخر سرِ ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم — برفته‌ست و ما همچنان درشکم

نه روزی به سرپنجگی می خورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره‌دانا بسختی بمُرد … که بیچاره گوی سلامت ببُرد

حکایت

فروکوفت پیری پسر را به‌چوب … بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان برتو از جورِ مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره‌چیست؟
به داور خروش ،ای‌خداوندِ هوش … نه از دستِ داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و همسایهٔ توانگر

بلند اختری نامِ اوبختیار … قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
به کوی گدایان درش‌خانه‌بود … زرش همچو گندم به‌پیمانه‌بود
چو درویش بیند توانگربناز … دلش بیش سوزد به داغِ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی‌خویش … شبانگه چو رفتش تهیدست ، پیش
که کس چون توبدبخت ،درویش‌نیست … چو زنبورِسرخت‌جزاین نیش‌نیست
بیاموز مردی‌زهمسایگان … که آخر نیَم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و مِلک‌است‌ورخت … چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت؟
برآورد صافی‌دلِ صوف‌پوش … چو طبل از تهیگاهِ‌خالی‌خروش
که من دستِ قدرت ندارم به هیچ … به سرپنجه دستِ قضا برمپیچ
نکردند در دستِ من‌اختیار … که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

[یکی مردِ درویش در خاک‌ِکیش … نکوگفت با همسرِ زشتِ‌خویش]
چو دستِ قضا زشت رویت سرشت … مینه‌دای گلگونه برروی‌زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور؟ … به سُرمه که بینا کند چشمِ کور؟
[نیاید نکوکاری از بَدرَگان … مُحال است دو زندگی از سگان]
همهٔ فیلسوفانِ یونان وروم … ندانند کرد انگبین اززَقوم

زوحشی نیاید که مردم شود به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ززنگ آینه ولیکن نیاید زسنگ آینه
به کوشش نروید گُل از شاخِ بید نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگِ قضا سپر نیست مربنده را جز رضا

حکایت کَرکَس با زَغَن

چنین گفت پیشِ زَغَن کَرکَسی که نبُوَد زمن دوربین ترکسی
زغن گفت ازاین درنشاید گذشت بیا تاچه بینی براطرافِ دشت
شنیدم که مقدارِ یک روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست که یک دانه گندم به هامون برست
زغن را نماند از تعجّب شکیب زبالا نهادند سردرنشیب
چو کرکس بردانه آمدفراز گره شد براو پای بندی دراز
ندانست ازان دانه برخوردنش که دهر افگند دام درگردنش
نه آبستنِ دُر بوَد هرصدف نه هر بار شاطر زند برهدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود چو بینایی دامِ خصمت نبود؟
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند نباشد حذر با قَدَر سودمند
اجل چون به‌خونش برآورد دست قضا چشمِ باریک‌بینش ببست
درآبی که پیدا نگردد کنار غرورِ شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگردِ منسوج‌باف چو عَنقا برآورد و پیل وزَراف
مرا صورتی برنیاید زدست که نقشش معلّم زبالا نبست
گرت صورتِ حال بد یا نکوست نگارندهٔ دستِ تقدیر، اوست
دراین نوعی از شِرک پوشیده هست که زَیدم بیازرد و عَمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوندِ امر — نبینی دگر صورتِ زَید و عَمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد — خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد نشاید گشاد

مَثَل

شتربچّه با مادرِ خویش گفت — پس از رفتن، آخر زمانی بخفت
بگفت ار به دستِ منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آن جا که خواهد بَرَد — وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد
مکن سعدیا دیده بر دستِ کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بَسَت — که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر — وگرنه سرِ ناامیدی بخار

گفتار اندر اِخلاص و برکتِ آن و ریا و آفتِ آن

عبادت به اِخلاصِ نیّت نکوست — وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست؟
چه زُنّارِ مُغ برمیانت چه دَلق — که درپوشی از بهرِ پندارِ خلق
مکن گفتمت مردیِ خویش فاش — چو مردی نمودی مُخَنَّث مباش
به اندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبُرد آن که ننمود و بود
که چون عاریت برکَنند از سرش — نماید کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشمِ طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نُحاس — توان خرج کردن برِ ناشناس
منه جانِ من آبِ زر بر پشیز — که صرّافِ دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را به آتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

* * *

ندانی که بابای کوهی چه گفت — به مردی که ناموس را شب نخفت؟

برو جانِ بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند هنوز از تو نقشِ برون دیده‌اند
چه قدر آورَد بندهٔ حوردیس که زیرِ قبا دارد اندامِ پیس؟
نشاید به دَستان شدن در بهشت که بازت رُوَد چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه‌داشت به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت
به کُتّابش آن روز سائق نبُرد بزرگ آمدش طاعت از طفلِ خُرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه‌روز فتاد اندر او زآتشِ معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود وقوم نهان خورد و پیدا بسر بُرد صَوم
که داند چو در بندِ حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست که از بهرِ مردم به طاعت دَرَست
کلیدِ درِ دوزخ است آن نماز که در چشمِ مردم گزاری دراز
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات در آتش فشانند سجّاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نَفَس جان‌بداد
پسر چند روزی گِرِستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حَشر و نَشر و سؤال؟
بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان به دوزخ درافتادم از نردبان
نکو سیرتی بی‌تکلّف برون به از نیک نامی خراب اندرون
به نزدیکِ من شب رو راهزن به از فاسقِ پارسا پیرهن

یکی بردرِ خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد درقیامت خدای؟
زعَمرو ای پسر چشمِ اجرت مدار — چو در خانهٔ زَید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن به دوست — در این ره جز آن کس که رویش دراوست
رهِ راست رو تا به منزل رسی — تو در ره نه‌ای، زین قِبَل واپسی
چو گاوی که عَصّار چشمش ببست — دوان تا به شب، شب همان جاکه هست
کسی گر بتابد زمحراب روی — به کفرش گواهی دهند اهلِ کوی
تو هم پشت برقبله‌ای درنماز — گرت درخدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بوَد برقرار — بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخِ اخلاص در بوم نیست — ازاین بر کسی چون تو محروم نیست
هرآن کافگند تخم برروی سنگ — جوی وقتِ دخلش نیاید به چنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وَحَل
چو درخُفیه بدباشم و خاکسار — چه سود آبِ ناموس بر روی کار؟
به روی و ریا خِرقه سهل است دوخت — گرش باخدا درتوانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟ — نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جایی انبانِ باد — که میزانِ عدل است و دیوانِ داد؟
مُرائی که چندین وَرَع می‌نمود — بدیدند و هیچش درانبان نبود
کنند اَبره پاکیزه ترزآستر — که این در حجاب است و آن درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ورآوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حُلّه کن گو درون حَشْو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که از مُنکِر ایمن ترم کز مُرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند — سراسر گدایانِ این درگهند
طمع درگدا، مردِ معنی نبست — نشاید گرفتن درافتاده دست

همان به‌گر آبستنِ گوهری … که همچون صدف سر به خود دربری
چو روی پرستیدنت درخداست … اگر جِبرئیلت نبیند رواست
تو را پندِ سعدی بس است‌ای‌پسر … اگر گوش گیری چو پندِ پدر
گر امروز گفتارِ ما نشنوی … مبادا که فردا پشیمان شوی
از این بِهْ نصیحتگری بایدت … ندانم پس از من چه‌پیش آیدت!

باب ششم

درقناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بربخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریصِ جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثَبات — که بر سنگِ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مردِ رای و هُشی — که او را چو می‌پروری می‌کُشی

خردمند مردم هنرپرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرتِ آدمی گوش کرد — که اول سگِ نَفْس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریقِ دد است — بر این بودن آیینِ نابخرد است

خُنُک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرِّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدارِ دیو و چه رخسارِ حور

تو خود را از آن در چَه انداختی — که چَه را ز ره بازنشناختی

بر اوجِ فلک چون پرد جُرّه باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگِ آز؟

گرش دامن از چنگِ شهوت رها — کنی، رفت تا سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ

به کم خوردن از عادتِ خویش خورد — توان خویشتن را مَلَک خوی کرد

[کجا سَیرِ وحشی رسد در مَلَک — نشاید پرید از ثَرای بر فلک]

نخستت آدمی‌سیرتی پیشه کن پس آنگه مَلَک خویی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسنی برکمر نگر تا نپیچد زحکمِ توسر
که گر پالهنگ از کَفَت درگسیخت تنِ خویشتن کُشت و خونِ توریخت
باندازه خورزاد اگر مردمی چنین پُرشکم، آدمی یاخُمی؟
درون جای قوت است و ذِکر و نَفَس تو پنداری از بهرِ نان است وبس
کجا ذِکر گنجد در انبانِ آز؟ بسختی نَفَس می‌کند پادراز
ندارند تن پروران آگهی که پُرمعده باشد زحکمت تهی
دوچشم و شکم پرنگردد بهیچ تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش‌کنند ازوَقید دگر بانگ دارد که هَلْ مِنْ مَزید؟
همی میردت عیسی از لاغری تو در بندِ آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیامخر تو خر را به انجیلِ عیسی‌مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام نینداخت جز حرصِ خوردن بدام؟
پلنگی که گردن کشد بروحوش به دام افتد از بهرِ خوردن چوموش
چو موش آن که نان و پنیرش خوری به دامش درافتیّ و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاقِ حُجّاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده‌بود که از من بنوعی دلش مانده‌بود
بینداختم شانه کاین استخوان نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم که جورِ خداوندِ حلوا برم
قناعت‌کن ای نفس براندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیشِ خسرو بخواهش روی چو یک سو نهادی طمع، خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله‌کن درِ خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

[یکی پُرطمع پیشِ خوارزمشاه ‌‌ ‌ شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتاگشت وراست ‌ ‌ دگر روی برخاک مالید وخاست
پسر گفتش ای بابکِ نامجوی ‌ ‌ یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌ست راهِ حجاز ‌ ‌ چرا کردی امروز ازاین سو نماز؟]
مبر طاعتِ نفسِ شهوت پرست ‌ ‌ که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مردِهوش ‌ ‌ سرِ پر طمع بر نیاید زدوش
طمع آبروی تَوَقُّر بریخت ‌ ‌ برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن زآبِ جوی ‌ ‌ چرا ریزی از بهرِ برف آبروی؟
مگر از تنعُّم شکیبا شوی ‌ ‌ وگرنه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دستِ آز ‌ ‌ چه می‌بایدت زآستینِ دراز؟
کسی را که دَرجِ طمع در نَوشت ‌ ‌ نباید به کس عَبد و خادم نبشت
توقّع براند زهر مجلست ‌ ‌ بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد زصاحبدلان ‌ ‌ کسی گفت شکّر بخواه ازفلان
بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم ‌ ‌ به از جورِ رویِ تُرُش بُردنم
شکر عاقل از دستِ آن کس نخورد ‌ ‌ که روی از تکبّر بر او سرکه کرد
مرو از پیِ هر چه دل خواهدت ‌ ‌ که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت
کند مرد را نَفْسِ اَمّاره خوار ‌ ‌ اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری ‌ ‌ زدوران بسی نامرادی بری
تنورِ شکم دم بدم تافتن ‌ ‌ مصیبت بوَد روزِ نایافتن
به تنگی بریزاندت رویِ رنگ ‌ ‌ چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ

کشد مردِ پرخواره بارِ شکم   وگر در نیابد کشد بارِ غم

شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیشِ من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلّتِ بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرین‌ترست از رُطَب

تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم برطرفِ خرماستان

یکی در میان معده انبار بود   از این تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت   وزان جا بگردن درافتاد سخت

رئیسِ ده آمد که این را که کُشت ؟   بگفتم مزن بانگ برما درشت

[شکم دامنِ اندر کشیدش زشاخ   بوَد تنگدل رودگانی فراخ]

نه هر بار خرما توان خورد وبُرد   لَت انبار بُد عاقبت خورد ومُرد

شکم بندِدست است و زنجیرِپای   شکم‌بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجَرَم   به‌پایش کشد مورِکوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد وفَرْج   دو دینار برهر دُوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان درنهفت   چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت

به دیناری از پشت راندم نشاط   به دیگر، شکم را کشیدم سِماط

فرومایگی کردم وابلهی   که این همچنان پُرنشد وان تهی

غذاگر لطیف است و گر سرسری   چو دیرت به دست اوفتد خوش‌خوری

سرآنگه به بالین نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند

مجالِ سخن تا نیابی مگوی   چو میدان نبینی نگهدار گوی

وزاندازه بیرون، مرو پیشِ زن   نه دیوانه‌ای تیغ برخود مزن

به بی‌رغبتی شهوت انگیختن   به رغبت بوَد خونِ خود ریختن

بروا اندرونی بدست آر پاک — شکم پُر نخواهد شد الّا به خاک

حکایت در عزّتِ قناعت

یکی نیشکر داشت در طیفری — چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کُنجِ ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمندِ زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید نِبِشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حَلاوت ندارد شکر در نیَش — چو باشد تقاضای تلخ از پیَش

حکایت

یکی را زمردانِ روشن ضمیر — امیرِ خُتَن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگِ خندان شکفت — نپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریفِ میرِ ختن — وزاو خوب‌تر خِرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای برزمین خُسب و بس — مکن بهرِقالی زمین بوسِ کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ‌وسازی نداشت
کسی گفتش ای سُغبهٔ خاکسار — برو طبخی از خوانِ یغما بیار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک — که مقطوع روزی بوَد شرمناک
قبا بست و چابُک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و برخویشتن می‌گریست — که مرخویشتن کرده را چاره چیست؟
بلاجوی باشد گرفتارِ آز — من و خانه مِن‌بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعیِ بازو خورم — به از مَیده بر خوانِ اهلِ کَرَم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که برسفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود   که برگشته ایّام و بدحال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر   غلامانِ سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان، می‌دوید   همی گفت و از هَولِ جان می‌دوید
اگر جَستم از دستِ این تیرزن   من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل، جانِ من، زخمِ نیش   قناعت نکوتر به دوشابِ خویش
خداوند از ان بنده خرسند نیست   که راضی به قِسمِ خداوند نیست

حکایت مردِ کوته‌نظر و زنِ عالی‌همّت

یکی طفل دندان برآورده بود   پدر سر به فکرت فروبرده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟   مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن، پیشِ جُفت   نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هَولِ ابلیس تا جان دهد   همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوندِ روز   که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم   نویسندهٔ عُمر و روزی است هم
خداوندگاری که عَبدی خرید   بدارد، فَکَیف آن که عَبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار   که مملوک را بر خداوندگار

* * *

شنیدی که در روزگارِ قدیم   شدی سنگ در دستِ اَبدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست   چو راضی شدی سیم و سنگت یکی است
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک   چه مشتی زرش پیشِ همّت چه خاک
خبر ده به درویشِ سلطان‌پرست   که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک دِرَم سیم سیر   فریدون به مُلکِ عجم نیم سیر

نگهبانیِ مُلک و دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که برخاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخُسبند خوش روستاییّ و جُفت به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است وگر پینه‌دوز چو خفتند گردد شبِ هردو روز
چو سیلابِ خواب آمد و مَرد بُرد چه بر تخت سلطان، چه بردشت کُرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست
نداری بحَمدِاللّه آن دسترس که برخیزد از دستت آزارِ کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه برقامتِ خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس کزاین خانه بهترکنی، گفت بس
چه می‌خواهم از طارُم افراشتن؟ همینم بس از بهرِبگذاشتن
مکن خانه بر راهِ سیل، ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه فروخواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بُقعه کشورگذاشت که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوسِ دولت شنید دگر ذوق در کُنجِ خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دلِ پُردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومِ پراگنده خلقی بکُشت دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شد از تیرباران و سنگ
برِنیکمردی فرستاد کس که صعبم فروماند، فریادرس

به همّت مددکن که شمشیر وتیر   نه در هر وَغایی بوَد دستگیر
چو بشنید عابد بخندید وگفت   چرا نیم‌نانی نخورد و نخفت ؟
ندانست قارونِ نعمت‌پرست   که گنجِ سلامت به کُنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی به امیدِ بِهی

کمال است در نَفْسِ مردِ کریم   گرش زرنباشد چه نقصان‌وسیم؟
مپندار اگر سِفْله قارون شود   که طبعِ لئیمش دگرگون شود
وگر درنیابد کرم‌پیشه ،نان   نهادش توانگر بوَد همچنان
مروّت زمین است و سرمایه زرع   بده کاصل خالی نماندزفرع
خدایی که از خاک مردم‌کند   عجب باشد ارمردمی گم‌کند
زنعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آبِ اِستاده بوی
به بخشندگی کوش کآبِ روان   به سیلش مدد می‌رسد زآسمان
گر از جاه و دولت بیفتدلئیم   دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی‌گوهری غم‌مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی به‌راه   نبینی که دروی کند کس‌نگاه
وگر خُرده‌ٔ زر زدندانِ گاز   بیفتد ، به شمعش‌بجویندباز
بدر می‌کنند آبگینه زسنگ   کجامانَد آیینه در زیرِ زنگ؟
هنر باید و فضل و دین و کمال   که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنیِ آسانی پس از دشواری

شنیدم زپیرانِ شیرین‌سخن   که بود اندراین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دَوران‌وامر   سرآورده عمری زتاریخِ عَمرو
درختِ کهن میوهٔ تازه‌داشت   که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زَنَخدانِ آن دل فریب   که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب

زشوخیّ و مردم خراشیدنش   فَرَج دید در سر تراشیدنش
به موسیٰ، کهن‌عمرِ کوته‌امید   سرش کرد چون دستِ موسیٰ سپید
زسرتیزی آن آهنین دل که بود   به عیبِ پری رخ زبان برگشود
به مویی که کرد از نکوییش کم   نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سرِ خوبروی   نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود   چو چشمانِ دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودیّ و درد   دگر گردِ سَودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت   که مِقراض، شمعِ جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادارِ چُست   که تردامنان را بوَد عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی   پدرگو به جهلش بینداز موی
مراجان به مهرش برآمیخته‌ست   نه خاطر به مویی درآویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور   که موی اربیفتد بروید دگر
نه پیوسته رزخوشهٔ تر دهد   گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند   حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیرِ ابر آفتاب   بتدریج و اخگر بمیرد درآب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست   که ممکن بوَد کآبِ حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت ؟   نه سعدی سفر کرد تا کام یافت ؟
دل از بی مُرادی به فکرت مسوز   شب آبستن است ای برادر به روز

باب هفتم

در عالَمِ تربیت

[سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمنِ نَفْس همخانه‌ای — چه در بندِ پیکارِ بیگانه‌ای؟
عِنان بازپیچانِ نَفْس از حرام — به مردی ز رُستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب — به گرزِ گران مغزِ مردان مکوب
وجودِ تو شهری است پر نیک و بد — تو سلطان و دستورِ دانا خرد
رضا و وَرَع: نیکنامانِ حُر — هویٰ و هوس: رهزن و کیسه‌بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا مانَد آسایشِ بخردان؟
تو را شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
هویٰ و هوس را نمانَد ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دستِ دشمن ریاست نکرد
نخواهم در این نوع گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی]

گفتار اندر فضیلتِ خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مردِ بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسانِ راز — دهان جز به لؤلؤ نکردند باز

فراوان‌سخن باشد آگنده گوش … نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نَفَس بر نَفَس … نخواهی شنیدن مگر گفتِ کس؟
نباید سخن گفت ناساخته … نشاید بُریدن نینداخته
تأمّل کنان در خطا و صواب … به از ژاژخایانِ حاضرجواب
کمال است در نَفْسِ انسان سخن … تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل … جُوی مُشک بهتر که یک توده‌گِل
حذر کن زنادانِ ده مرده‌گوی … چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هرصدخطاست … اگر هوشمندی یک انداز وراست
چرا گوید آن چیز در خُفْیه مرد … که گرفاش گردد شود روی زرد ؟
مکن پیشِ دیوار غیبت بسی … بوَد کز پسش گوش دارد کسی
درونِ دلت شهربندست راز … نگر تا نبینند درِ شهر باز
ازان مردِ دانا دهان دوخته‌ست … که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

حکایتِ سلطان تَکَش و حفظِ اسرار

تَکَش با غلامان یکی راز گفت … که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد زدل بردهان … به یک روز شد منتشر درجهان
بفرمود جلّاد را بی‌دریغ … که بردار سرهای اینان به‌تیغ
یکی زان میان گفت و زِنهار خواست … مکُش بندگان کاین گناه از توخاست
تو اوّل نبستی که سرچشمه بود … چو سیلاب شد پیش بستن‌چه‌سود ؟
تو پیدا مکن رازِ دل بر کسی … که او خود نگوید برِهرکسی
جواهر به گنجینه داران سپار … ولی راز را خویشتن پاس‌دار
سخن تا نگویی براو دست هست … چو گفته شود یابد او برتودست
سخن دیوِ بندی است در چاهِ دل … به بالای کام و زبانش مَهِل

توان بازدادن رهِ نـــــــرّه دیـو ‌‌ ‌‌ ولی بـاز نتـوان گـرفتن به ریـــو

تـو دانی که چون دیــو رفتاز قفس ‌‌ ‌‌ نیـایـد به لاَحَــولِ کس بـــازپس

یکی طفل بـرگیـرد از رُخــش بنـد ‌‌ ‌‌ نیـایـد به صـدرُستــم انــدرکمند

مگوی آن کــه گـربـرمَلا اوفتـد ‌‌ ‌‌ وجـودی ازان در بـــلا اوفتـــد

به دهقانِ نادان چه خــوش گفت زن ‌‌ ‌‌ بدانش سخن گوی یــا دم مــزن

مگــوی آنچــه طـــاقت نداری شنود ‌‌ ‌‌ که جو کِشته گنـدم نخــواهـی درود

چه نیکو زده‌ست ایـن مَثَــل بَـرهمَن ‌‌ ‌‌ بـوَد حـرمتِ هـرکس از خـــویشتن

چــو دشنـام گـویـی دعـــا نشنـوی ‌‌ ‌‌ بجـز کِشتـهٔ خـویشتـن نَـــدْرَوی

مگـوی و منـه تـا تـوانیقــــدم ‌‌ ‌‌ از انــدازه بیـرون وزانــــدازه کم

نبـایـد که بسیـار بـازی‌کنـــی ‌‌ ‌‌ که مـرقیمتِ خــویش رابشکنـــی

وگـر تنـدبـــاشی به یک بـار و تیـز ‌‌ ‌‌ جهـان از تـو گیـرنـد راهِگـــریـز

نـه کـوتـاه دستــیّ و بیچــــارگی ‌‌ ‌‌ نه زَجـر و تطـــاوُل به یک بـارگـــی

حکایت در معنیِ سلامتِ جاهل در خاموشی

یکی خـوب خُلقِ خَلَق پـــوش بـــود ‌‌ ‌‌ که در مصـر یک چند خـامـوش‌بــود

خـردمنـد مـردم ز نـزدیـک و دور ‌‌ ‌‌ به گِـردش چـو پـروانه جویـانِ‌نـور

تفکرّ شبـی با دلِ خــویش‌کــــرد ‌‌ ‌‌ که پوشیـــده زیـرِ زبــان است مـرد

اگـر همچنین سـربه خـود در بـــرم ‌‌ ‌‌ چه داننـد مـردم که دانشـــورم ؟

سخن گفت و دشمن بدانست ودوست ‌‌ ‌‌ که در مصـر نـادان تـر از وی هموست

حضـورش پـریشـان شد و کـــارزشت ‌‌ ‌‌ سفـر کـرد و بـرطـاقِ مسجـدنبِشت

درآیینـه گـر خـویشتـن دیـــدمی ‌‌ ‌‌ به بی دانشـی پـرده‌نَـــدریـــدمی

چنین زشت ازان پـــرده بـرداشتـم ‌‌ ‌‌ که خـود را نکـو روی پنـــداشتـــم

کم‌آواز را بـاشـد آوازه تیـــــز ‌‌ ‌‌ چـو گفتیّ و رونـــق نمـــاندت گریز

تو را خامشی ای خداوندِ هوش / وقارست و ، نااهل را پرده‌پوش
اگر عالِمی هَیبتِ خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیرِ دلِ خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد / به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرِّ سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد برسر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخنگویِ نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت درَ وقتِ جنگ / گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گُل پیرهن
سراسیمه گوید سخن برگزاف / چو طنبورِ بی مغزِ بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است وبس / به آبی توان کشتنش درنَفَس ؟
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مُشکِ خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زرمغربی است / چه حاجت ؟ مِحَک خود بگوید که چیست

حکایت عَضُد و مرغان خوش‌آواز

عَضُد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهادِ پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغانِ وحشی زبند
قفسهای مرغِ سَحَرخوان شکست / که در بند مانَد چو زندان شکست ؟
نگه داشت برطاقِ بُستان سرای / یکی نامور بلبلِ خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبلِ خوش‌نَفَس / تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان‌بسته بود / زطعنِ زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرامِ دل در کنار / که از صحبتِ خلق گیرد کنار
مکن عیبِ خلق ای خردمند فاش / به عیبِ خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی سِتر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزمِ ترکانِ مست / مُریدی دف و چنگِ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی / غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از دردِ چوگان وسیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن‌دار نیست / که با خوب و زشتِ کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلتِ خاموشی و آفتِ بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده دوش / خوش آید سخنهای پیران به‌گوش
که در هند رفتم به کُنجی فراز / چه دیدم ؟ پلیدی سیاهی دراز
تو گفتی که عفریتِ بِلقیس بود / به زشتی نمودارِ ابلیس بود

درآغوشِ وی دختری چون قمر — فروبرده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اَللَّیْلُ یُغْشی النَّهار
مرا امرِ معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش وپس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترسِ بی‌نام وننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب وزُجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابرِ ناخوش زبالای باغ — پدید آمد آن بَیضه از زیرِ زاغ
زلاحَولم آن دیو هیکل بجَست — پری پیکر اندرمن آویخت دست
که ای زَرق سجّادهٔ زَرق پوش — سیهکارِ دنیا خرِ دین‌فروش
مرا عمرها دل زکف رفته بود — براین شخص و جان بَرْوی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خامِ من — که گرمش بدر کردی از کامِ من
تظلّم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نمانُد از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مردِ پیر ؟
که شرمش نیاید زپیری همی — زدن دست در سِترِ نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ — مرامانده سر در گریبان زننگ
فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی به‌داو — بگرداندت گردِ گیتی به گاو
برهنه دوان رفتم از پیشِ زن — که در دستِ او جامه بهتر که من
پس از مدّتی کرد بر من گذار — که می‌دانیم ؟ گفتمش زینهار!
که من توبه کردم به دستِ توبر — که گردِ فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پسِ کارِ خویش
از ان شُنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ارعقل داریّ وهوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در خاصیّتِ پرده‌پوشی و سلامتِ خاموشی

یکی پیشِ داودِ طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی‌آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید   به آزار از او روی درهم کشید
زمانی برآشفت وگفت ای رفیق   بکار آید امروز یارِ شفیق
برو زان مَقامِ شنیعش بیار   که در شرع نهی است و در خِرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست   عِنانِ سلامت ندارد به‌دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل   به فکرت فرو رفت چون خر به‌گِل
نه زَهره که فرمان نگیرد به‌گوش   نه یارا که مست اندر آرد به‌دوش
زمانی بپیچید و دَرمان ندید   رهِ سر کشیدن زفرمان ندید
میان بست و بی اختیارش به‌دوش   درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین   زهی پارسایانِ پاکیزه‌دین!
یکی صوفیان بین‌که می‌خورده‌اند   مُرَقَّع به سیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را به‌دست   که آن سرگران است واین نیم‌مست
به گردن بر از جورِ دشمن حُسام   به از شُنعتِ شهر وجوشِ عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش به‌جایی‌که‌داشت
شب از فکرت و نامرادی نخفت   دگر روز پیرش به تعلیم گفت
مریز آبروی برادر به‌کوی   که دهرت نریزد به شهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللهایی‌که از وی صادر شود

بد اندر حقِ مردمِ نیک وبد   مگوی ای جوانمردِ صاحب خرد
که بدمردرا خصمِ خودمی‌کنی   وگر نیکمردست بدمی‌کنی
] تو را هر که گوید فلان کس بدست   چنان دان که در پوستینِ خودست

که فعلِ فلان را بباید بیان — وزاین فعلِ بدمی برآید عیان
به بدگفتنِ خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن هم بدی

* * *

زبان کرد شخصی به غیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یادِ کسان پیشِ من بد مکن — مرا بدگمان در حقِ خود مکن
گرفتم زتمکینِ او کم ببود — نخواهد به جاهِ تو اندر فزود

* * *

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدوگفتم ای یارِ آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی ؟
بلی گفت دزدان تهوّر کنند — به بازوی مردی شکم پُر کنند
زغیبت چه می‌خواهد آن ساده‌مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخوردا

حکایت

مرا در نظامیّه اِدرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مراستادرا گفتم ای پُرخرد — فلان یار برمن حسد می‌برد
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد زدوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راهِ دوزخ گرفت از خسی — ازاین راهِ دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حَجّاج خونخواره‌ای است — دلش همچو سنگِ سیه پاره‌ای است
نترسد همی زآه وفریادِ خلق — خدایا تو بستان از او دادِ خلق
جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه‌زاد — جوان را یکی پندِ پیرانه داد

کزاو دادِ مظلومِ مسکینِ او بخواهند وزدیگران کینِ او
تو دست ازوی و روزگارش بدار که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره‌مند آیدم نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
به دوزخ بَرَد مُدبِری راگناه که پیمانه پُرکرد ودیوان سیاه
دگر کس به غیبت پِیَش می‌دود مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایانِ خلوت نشین به عیبش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت به صاحب نظر بازگفتند وگفت
مدر پرده بر یارِ شوریده‌حال نه طیبت حرام است وغیبت حلال!

حکایتِ روزه در حالِ طفولیّت

به طفلی درم رغبتِ روزه خاست ندانستمی چپ کدام است وراست
یکی عابد از پارسایانِ کوی همی شستن آموختم دست وروی
که بسم‌اللّه اول بسنّت بگوی دوم نیّت آور، سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار مَناخِر به انگشتِ کوچک بخار
به سَبّابه دندانِ پیشین بمال که نهی است در روزه بعد اززوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن زرُستنگهِ موی سر تا ذَقَن
دگر دستها تا به مِرفَق بشوی زتسبیح و ذِکر آنچه دانی بگوی
دگر مَسحِ سر، بعد ازان غَسْلِ پای همین است و ختمش به نامِ خدای
کس از من نداند دراین شیوه بِه نبینی که فرتوت شد پیرِ ده؟
بگفتند با دهخدای آنچه گفت فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردارِ زیبا سخن نخست آنچه گویی به مردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدمِ مرده خوردن رواست؟
دهن‌گو زناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشُست

* * *

کسی را که نام آمد اندرمیان / به نیکوترین نام ونَعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبرظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی‌بَصَر، غیب‌دان حاضرست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزاو فارغ و شرم داری زمن؟

حکایت

طریقت شناسانِ ثابت قدم / به خلوت نشستند چندی بهم
یکی زان‌میان غیبت آغاز کرد / درِ ذکرِ بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یارِ شوریده‌رنگ / تو هرگز غَزا کرده‌ای درفرنگ؟
بگفت از پسِ چار دیوارِ خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویشِ صادق نَفَس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر زپیکارش ایمن نشست / مسلمان زجورِ زبانش نرست

* * *

چه خوش گفت دیوانهٔ مَرغَزی / حدیثی کزاو لب به‌دندان‌گزی
من ارنامِ مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبتِ مادرم
که دانند پروردگانِ خرد / که طاعت همان بِهْ که مادربرد
رفیقی که غایب شد ای نیک‌نام / دوچیزست از او بررفیقان حرام
یکی آن که مالش بباطل خورند / دوم آن که نامش بغیبت برند
هر آن کو بَرَد نامِ مردم بعار / توخیرِ خود از وی توقّع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیشِ تو گفت از پسِ مردمان

کسی پیشِ من در جهان عاقل است / که مشغولِ خود وز جهان غافل است

گفتار اندر کسانی که غیبتِ ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزاین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت‌پسند / کز او بر دلِ خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او برحذر

دوم پرده بر بی‌حیائی مَتَن / که خود می‌درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می‌درافتد به گردن به چاه

سوم کژ ترازوی ناراست‌خوی / ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / به دروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقّال از او نیم دانگ / برآورد دزدِ سیهکار بانگ

خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی به روز

حکایت اندر نکوهشِ غَمّازی و مذلّتِ غَمّازان

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغامِ دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قولِ دشمن نیارد به دوست / جز آن کس که در دشمنی یارِ اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگِ قدیم / بخشم آورد نیکمردِ سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته‌پای ... بِهْ از فتنه از جای بردن به‌جای

میانِ دو تن جنگ چون آتش است ... سخن چینِ بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و غمّاز

فریدون وزیری پسندیده‌داشت ... که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اوّل نگه‌داشتی ... دگر پاسِ فرمانِ شه داشتی

نهد عاملِ سِفْله برخلق رنج ... که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج

اگر جانبِ حق نداری نگاه ... گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیشِ مَلِک بامداد ... که هر روزت آسایش وکام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر ... تو را در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاصِ لشکر نمانده‌ست وعام ... کەسیم و زر ازوی ندارد به‌وام

بشرطی که چون شاهِ گردن‌فراز ... بمیرد ، دهند آن زر و سیم باز

نخواهد تو را زنده‌این‌خودپرست ... مبادا که نقدش نیاید به‌دست

یکی سوی دَستورِ دولت پناه ... به چشمِ سیاست نگه کرد شاه

که در صورتِ دوستان پیشِ من ... بخاطر چرایی بداندیشِ من ؟

زمین پیشِ تختش ببوسید و گفت ... نشاید چوپرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامورپادشاه ... که باشند خلقت همه نیک‌خواه

چو مُوتت بوَد وعدهٔ سیمِ من ... بقابیش خواهندت از بیمِ من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز ... سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا ... که جَوشَن بوَد پیشِ تیرِبلا

پسندید ازاو شهریار آنچه‌گفت ... گُلِ رویش از تازگی برشکفت

زقدر و مکانی که دَستورداشت ... مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زَجر و تأدیب کرد ... پشیمانی از گفتهٔ خویش‌خورد

ندیدم زغمّاز سرگشته‌تر   نگون طالع و بخت برگشته‌تر
زنادانی و تیره‌رایی که اوست   خلاف افگند در میانِ دودوست
کنند این وآن خوش دگرباره دل   وی اندرمیان کوربخت و خجل
میانِ دوکس آتش افروختن   نه عقل است و خود در میان‌سوختن
چو سعدی کسی ذوقِ خلوت چشید   که از هر که عالَم زبان‌درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش   که آوخ چرا حق نکردم به گوش ؟

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا   کند مردِ درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بردرت   چو یاری موافق بوَد دربرت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بوَد درکنار
کِرا خانه آباد و همخوابه‌دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی   به دیدارِ او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کامِ دل   که یکدل بوَد با وی آرامِ دل
اگر پارسا باشد و خوش‌سخن   نگه در نکوییّ و زشتی‌مکن
زنِ خوش منش دل نشان‌تر که خوب   که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببُرد از پری چهرهٔ زشت خوی   زنِ دیوسیمایِ خوش طبع ، گوی
چو حلوا خورَد سرکه از دستِ شوی   نه حلوا خورَد سرکه اندوده‌روی
دلارام باشد زنِ نیک خواه   ولیکن زنِ بد ، خدایا پناه!
چو طوطی کلاغش بوَدهمنفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سراندر جهان نِه به‌آوارگی   وگرنه بنه دل به‌بیچارگی
تهی پای رفتن بِهْ از کفشِ تنگ   بلای سفر بِهْ که در خانه جنگ

به زندانِ قاضی گرفتار بِهْ — که در خانه دیدن برابروگره
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بوَد درسرای
درِ خرّمی بر سرایی ببند — که بانگِ زن ازوی برآید بلند
چو زن راهِ بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سَراویلِ کُحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سرِ خود نه زن خواستی
چو در کَیله یک جو امانت شکست — از انبارِ گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست — که با او دل و دستِ زن راست است
چو در رویِ بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لافِ مردی مزن
زنِ شوخ چون دست در قَلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد
چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثَبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفَش در دهانِ نهنگ — که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشمِ بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زنِ خوبِ خوش طبع رنج است و بار — رها کن زنِ زشتِ ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دستِ زن
یکی گفت کس را زنِ بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
زنِ نو کن ای دوست هر نوبهار — که تقویمِ پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتارِ زن — مکن سعدیا طعنه بَرْ وی مزن
تو هم جور بینیّ و بارش کشی — اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی زناسازگاریِّ جفت — برِ پیرمردی بنالید وگفت
گران باری از دستِ این خصمِ چیر — چنان می‌برم کآسیا سنگِ زیر

به سختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

به شب سنگِ بالایی ای خانه‌سوز — چرا سنگِ زیرین نباشی به روز؟

چو از کُلبُنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بارِ خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمّل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پروردنِ فرزندان

پسر چون زدَه برگذشتش سِنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

برِ پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه‌سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی — بمیریّ و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازُکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار

به خُردی درش زَجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذِکر و تحسین وزِه — ز توبیخ و تهدیدِ استادْ بِهْ

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند به دست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدنِ روزگار — بغُربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دستِ حاجت بَرَد پیش کس؟

ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟ — نه هامون نَوَشت و نه دریا شکافت

به خُردی بخورد از بزرگان قفا — خدادادش اندر بزرگی صفا

هرآن کس که گردن به فرمان نهد — بسی برنیاید که فرمان دهد

هرآن طفل کو جورِ آموزگار — نبینَد، جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت‌رسان	که چشمش نماند به دستِ کسان
هرآن کس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگارِ بدش	که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	زهر جنس مردم در او انجمن
چو آوازِ مطرب برآمد زکوی	به گردون شد از عاشقان‌های‌وهوی
پری پیکری بود محبوبِ من	بدو گفتم ای لُعبتِ خوبِ من
چرا با رفیقان نیایی به‌جمع	که روشن کنی مجلسِ ما چو شمع ؟
شنیدم سَهی قامتِ سیمتن	که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
مَحاسن چو مردان نداری‌به‌دست	نه مردی بوَد پیشِ مردان نشست
سیه نامه تر زان مُخَنَّث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیّت بباید گریخت	که نامردیش آبِ مردان بریخت
پسر کو میانِ قَلَندر نشست	پدرگو زخیرش فروشوی دست
دریغش مخور برهلاک و تلف	که پیش از پدر، مُرده بهْ ناخَلَف

گفتار اندر پرهیزکردن از صحبتِ اَحداث

خرابت کند شاهدِ خانه‌کَن	برو خانه آباد گردان به‌زن
نشاید هوس باختن باگُلی	که هر بامدادش بوَد بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع‌کرد	تو دیگر چو پروانه گِردش‌مگرد
زنِ خوبِ خوش خویِ آراسته	چه ماند به نادانِ نوخاسته؟
دراو دم چو غنچه دمی ازوفا	که از خنده افتد چو گُل درقفا
نه چون کودکِ پیچ برپیچِ شنگ	که چون مُقل نتوان شکستن به‌سنگ
مبین دل‌فریبش چو حورِ بهشت	کزان رویِ دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارُدت پاس   ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از دِرَم کن تهی   چو خاطر به فرزندِ مردم دهی
مکن بد به فرزندِ مردم نگاه   که فرزندِ خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمعم رسید   که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به سیب   ببر درکشیدش به ناز وعِتیب
پری‌چهره هرچ اوفتادش به‌دست   زرَخت و اَوانیش در سرشکست
نه هرجا که بینی خطی دل‌فریب   توانی طمع کردنش در کِتیب
گُواکرد برخود خدای و رسول   که دیگر نگردم به گردِ فضول
رَحیل آمدش هم در آن هفته‌پیش   دل افگار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دومیل   به پیش آمدش سنگلاخی مَهیل
بپرسید کاین قُلّه را نام چیست؟   که بسیار بیند عجب هر که‌زیست
کسی گفتش این راه را وین‌مَقام   بجز تَنگِ تُرکان ندانیم نام
برنجید چون تنگِ تُرکان شنید   تو گفتی که دیدارِ دشمن‌بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت   همِ این جا که هستی بیندازرخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوَم   اگر من دگر تنگِ تُرکان روَم
درِ شهوتِ نفسِ کافرببند   وگر عاشقی لَت خور و سربند
چو مربنده‌ای را همی پروری   بهَیبت برآرش کزاو برخوری
وگر سیّدش لب به دندان‌گَزد   دماغِ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت‌زن   بوَد بندهٔ نازنین مشت‌زن

* * *

گروهی نشینند باخوش پسر   که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمن پُرس فرسودهٔ روزگار   که برسفره حسرت خورَد روزه‌دار
ازان تخمِ خُرما خورَد گوسپند   که قفل است برتنگِ خُرما و بند
سرِگاوِ عَصّار ازان درکه است   که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویشِ صاحب‌نظر و بُقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال   بگردیدش از شورشِ عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بُقراط بَرْوی سوار   بپرسید کاین را چه افتادکار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست   که هرگز خطائی زدستش نخاست
رَوَد روز و شب در بیابان وکوه   زصحبت گریزان، زمردم ستوه
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش   فرو رفته پایِ نظر در گِلش
چو آید زخلقش ملامت به‌گوش   بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی اربنالم که معذورنیست   که فریادم از علّتی دورنیست
نه این نقش دل می‌رباید زدست   دل آن می‌رباید که این نقش‌بست
شنید این سخن مردِ کارآزمای   کهنسالِ پروردهٔ پخته‌رای
بگفت ارچه صیتِ نکویی رَوَد   نه با هر کسی هرچه گویی رَوَد
نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفلِ یک روزه هوشش نبُرد؟   که در صُنع دیدن چه بالغ چه خُرد
مُحقّق همان بیند اندر اِبِل   که در خوبرویانِ چین وچِگِل
نقابی است هر سطرِ من زین‌کِتیب   فروهِشته برعارضی دل‌فریب
معانی است در زیرِ حرفِ سیاه   چو در پرده معشوق و در میغ ماه
دراوقاتِ سعدی نگنجد ملال   که دارد پسِ پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز   چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر تَپَند ... کز این آتشِ پارسی در تبند

گفتار اندر سلامتِ گوشه‌نشینی و صبر بر ایذاءِ خلق

اگر در جهان از جهان رَسته‌ای است، ... دَر از خلق برخویشتن بسته‌ای است

کس از دستِ جورِ زبانها نَرَست ... اگر خودنمای است وگر حق‌پرست

اگر بر پری چون مَلَک زآسمان ... به دامن درآویزدت بدگمان

به کوشش توان دجله را پیش بست ... نشاید زبانِ بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان ... که این زهدِ خشک است و آن دامِ نان

تو روی از پرستیدنِ حق مپیچ ... بِهِل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدانِ پاک ... گر اینها نگردند راضی چه باک ؟

بداندیشِ خلق از حق آگاه نیست ... ز غوغای خلقش به حق راه نیست

ازان ره به جایی نیاورده‌اند ... که اوّل قدم پی غلط کرده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش ... ازاین تا بدان، ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند ... نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کُنجِ تاریک‌جای ... چه دریابد از جامِ گیتی نمای ؟

مپندار اگر شیر وگر روبهی ... کز اینان به مردیّ و حیلت رهی

اگر کُنجِ خلوت گزیند کسی ... که پروای صحبت ندارد بسی

مذمّت کنندش که زَرق است وریو ... زمردم چنان می‌گریزد که دیو

وگر خنده روی است وآمیزگار ... عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست ... که فرعون اگر هست در عالَم اوست

وگر بینوایی بگرید بسوز ... نگون بخت خوانندش و تیره‌روز

وگر کامرانی درآید زپای ... غنیمت شمارند و فضلِ خدای

که تا چند ازاین جاه و گردن‌کشی ؟ ... خوشی را بوَد در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تُنُک‌مایه‌ای ... سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزَهر ... که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت دَرُست ... حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دستِ همّت بداری زکار ... گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبلِ پریاوه‌ای ... وگر خامشی نقشِ گرماوه‌ای
تحمّل کُنان را نخوانند مرد ... که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر درسرش هَول و مردانگی است ... گریزند از او کاین چه دیوانگی است؟!
تَعَنُّت کنندش گراندک خوری است ... که مالش مگر روزیِ دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورَش ... شکم بنده خوانند و تن‌پرورَش
وگر بی تکلُّف زیَد مالدار ... که زینت براهلِ تمیزست عار
زبان در نهندش به ایذا چوتیغ ... که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقّش کند ... تنِ خویش را کِسوَتی خوش کند
بجان آید از طعنه بَرْزوی زنان ... که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد ... سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون زآغوشِ زن ... کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهاندیدهٔ را هم بدرّند پوست ... که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حَظ از اقبال بودیّ و بهر ... زمانه نراندی زشهرش به شهر
عَزَب را نکوهش کند خُرده بین ... که می‌رنجد از خُفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دستِ دل ... بگردن درافتاد چون خربه‌گِل
نه از جورِ مردم رهد زشت روی ... نه شاهد ز نامردمِ زشت‌گوی
گرت برکنَد خشم روزی زجای ... سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر برد باری کنی از کسی ... بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بوَد پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / به تشنیعِ خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سِفْله مُرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارَد به کُنجِ سلامت نشست؟ / که پیغمبر از خُبثِ ایشان نرست
خدا را که مانند و انباز وجفت / ندارد ، شنیدی که ترسا چه گفت ؟
رهایی نیابد کس از دستِ کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خطِ عارضش خوشتر از خطّ دست
قوی در بَلاغات و در نحو چُست / ولی حرفِ اَبْجَد نگفتی درست
یکی را بگفتم زصاحبدلان / که دندانِ پیشین ندارد فلان
برآمد زسَودای من سرخ‌روی / کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / زچندان هنر چشمِ عقلت ببست
یقین بشنو از من که روزِ یقین / نبینند بد ، مردمِ نیک بین
یکی را که عقل است و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بخیزد زجای
به یک خُرده مپسند بَرْ وی جفا / بزرگان چه گفتند ؟ خُذْ ما صَفا
بوَد خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بندِ خاری تو؟ گُل دسته بند
کِرا زشت خویی بوَد در سرشت / نبیند زطاووس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره ، روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بَرْ وی نهی
منه عیبِ خلق ای خردمند پیش / که چشمت فرو دوزد از عیبِ خویش
چرا دامن آلوده را حَد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم ؟

نشاید که بر کس درشتی کنی　　چو خود را بتأویل پُشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خودمکن　　پس آنگه به همسایه گو بدمکن
من ارحق‌شناسم و گرخودنمای　　برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفّت بیاراستم　　تصرّف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر مُنکَرست　　خدایم به سرّ از تو داناترست
تو خاموش اگر من بِهَم یا بدم　　که حمّالِ سود و زیانِ خودم
کسی را به کردارِ بد کن عذاب　　که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردمِ نیک رای　　یکی را به دَه می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک‌هنر　　ببینی ، زِدَه عیبش اندرگذر
نه یک عیبِ او را برانگشت‌پیچ　　جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعرِ سعدی ، نگاه　　بنفرت کند و اندرونِ تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش　　چو زَحْفی ببیند برآرد خروش
جز این علّتش نیست کان بدپسند　　حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مرخلق را صُنعِ باری سرشت ؟　　سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست　　بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم

در شُکر بر عافیت

نَفَس می‌نیارَم زد از شُکرِ دوست — که شُکری ندانم که در خوردِ اوست
عطائی است هر موی از او بر تنم — چگونه به هر موی شُکری کنم ؟
ستایش خداوندِ بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوّتِ وصفِ احسانِ اوست ؟ — که اوصاف مستغرقِ شانِ اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گِل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشتِ پدر تا به پایانِ شَیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گَرد — که مِصْقَل نگیرد چو زَنگار خورد
نه در ابتدا بودی آبِ مَنی ؟ — اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زورِ بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو بگَردِش در آورد [و] دست ؟
چو آید به کوشیدنت خیر پیش — به توفیقِ حق دان نه از سعیِ خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد می‌رسد دَم به دَم
نه طفلِ زبان‌بسته بودی ز لاف؟ — همی روزی آمد به جَوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست — به پستانِ مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش　　بدارو دهند آبش از شهرِ خویش
پس او در شکم پرورش یافته‌ست　　ز اُنبوبِ معده خورش یافته‌ست
دو پستان که امروز دلخواهِ اوست　　دو چشمه هم از پرورشگاهِ اوست
کنار و برِ مادرِ دلپذیر　　بهشتست و پستان در او جویِ شیر
درختی است بالای جان پرورش　　وَلَد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درونِ دل است؟　　پس ار بنگری شیر خونِ دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش　　سرشته در او مهرِ خونخوارِ خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر　　براَندایَدَش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامُش کند　　که پستانِ شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفلِ راه　　به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رایِ مادر بتافت　　دلِ دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مَهد　　که ای سست مهرِ فراموش عهد
نه در مَهد نیروی حالت نبود　　مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای　　که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعرِ گور　　که نتوانی از خویشتن دفعِ مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ　　چو کرمِ لَحَد خورد پیهِ دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه　　نداند همی وقتِ رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای　　وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

گفتار اندر صُنعِ باری عَزَّ اسْمُه در ترکیبِ خلقتِ انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند　　به صُنعِ الهی بهم درفگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی　　که انگشت بر حرفِ صُنعش نهی

تأمّل کن از بهرِ رفتارِ مرد — که چند استخوان پی زد و وصل‌کرد
که بی‌گردشِ کعْب و زانو و پای — نشاید قدم برگرفتن زجای
ازان سجده برآدمی سخت نیست — که در صُلبِ او مهره یک لَخت نیست
دو صد مهره در یکدگرساخته‌ست — که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست
رگت برتن است ای پسندیده‌خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی
بَصَر در سر و فکر و رای وتمیز — جوارح به دل، دل به دانش‌عزیز
بهایم به روی اندر افتاده‌خوار — تو همچون اَلِف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهرِ خور — تو آری بعزّت خورش پیشِ‌سر
نزیبد تو را با چنین سَروَری — که سر جز بطاعت فرودآوری
به اِنعامِ خود دانه دادت نه‌کاه — نکردت چو اَنعام سر درگیاه
ولیکن بدین صورتِ دلپذیر — فَرِفته مشو سیرتِ خوب گیر
رهِ راست باید نه بالای‌راست — که کافر هم از روی صورت چوماست
خردمند طبعانِ منّت شناس — بدوزند نعمت به میخِ سپاس

حکایت اندر معنیِ شُکرِ مُنعِم

مَلِک زاده‌ای زاسبِ اَدهَم فتاد — به گردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران دراین — مگر فیلسوفی زیونان‌زمین
سرش بازپیچید و رگ راست‌شد — وگر وی نبودی زَمِن خواست‌شد
دگر نوبت آمد به نزدیکِ شاه — بعَینِ عنایت نکردش نگاه
خردمند را سرفروشُد بشرم — شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچید می‌گردنش — نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دستِ رهی — که باید که برعودسوزش نهی

مُلک را یکی عطسه آمد زدود   سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پیِ مرد بشتافتند   بجُستند بسیار و کم یافتند
مکن، گردن از شکرِ مُنعِم مپیچ   که روزِ پسین سربرآری بهیچ

* * *

شنیدم که پیری پسر را بخشم   ملامت همی کرد کای شوخ‌چشم
تو را تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوارِ مسجد بکن
زبان آمد از بهرِ شکر و سپاس   به غیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاهِ قرآن و پندست گوش   به بُهتان و باطل شنیدن مکوش
دوچشم از پیِ صُنعِ باری نکوست   زعیبِ برادر فروگیر ودوست

گفتار اندر گزاردنِ شکرِ نعمتها

شب از بهرِ آسایشِ تست و روز   مهِ روشن و مهرِ گیتی‌فروز
اگر باد و برف است و باران ومیغ   وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند   که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی زسختی مجوش   که سقّای ابر آبت آرد به دوش
صبا هم زبهرِ تو فرّاش‌وار   همی گسترانَد بساطِ بهار
زخاک آورَد رنگ و بوی و طعام   تماشاگهِ دیده و مغز و کام
عسل دادت از نَحل و مَنّ از هوا   رُطَب دادت از نخل و نخل از نَوی
همه نخلبندان بخایند دست   زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند   قَنادیلِ سقفِ سرای تواند
زخارت گُل‌آورد و از نافه مُشک   زر از کان و برگِ تر از چوبِ خشک
به دستِ خودت چشم و ابرو نگاشت   که مَحرَم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورَد   به الوانِ نعمت چنین پرورَد

بجان گفت باید نَفَس بر نَفَس   که شُکرش نه کارِ زبان است و بس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش   که می‌بینم اِنعامت از گفت بیش
نگویم دَد و دام و مور و سَمَک   که فوجِ ملایک بر اوجِ فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند   ز بیوَر هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی   به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شُکرِ نعمتِ حق در توانایی

نداند کسی قدرِ روزِ خوشی   مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستانِ درویش در تنگ سال   چه سهل است پیشِ خداوندِ مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت   خداوند را شُکرِ صحّت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای   بشکرانه باکُند پایان بپای
به پیرِ کهن بر ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدرِ آب   زواماندگان پُرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قُعود   چه غم دارد از تشنگانِ زَرود
کسی قیمتِ تندرستی شناخت   که یک چند بیچاره درتب‌گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو به پهلوی‌ناز؟
براندیش از افتان و خیزانِ تب   که رنجور داند درازای شب
به بانگِ دُهُل خواجه بیدارگشت   چه داند شبِ پاسبان چون گذشت؟

حکایت سلطان طُغرِل و هندوی پاسبان

شنیدم که طُغرِل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدنِ برف و باران و سیل   بلرزش در افتاده همچون سُهیل
دلش بَرزوی از رحمت آورد جوش   که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرفِ بام   که بیرون فرستم به دستِ غلام

در این بود و بادِ صبا بر وزید — شهنشه در ایوانِ شاهی خزید

وُشاقی پری‌چهره در خَیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای تُرکش چنان خوش فتاد — که هندویِ مسکین برفتش زیاد

قباپوستینی گذشتش به گوش — ز بدبختیش در نیامد به دوش

مگر رنجِ سرما بر او بس نبود — که جورِ سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک‌زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک‌بختت فراموش شد — چو دستت در آغوشِ آغوش شد؟

ترا شب به عیش و طرب می‌رود — چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟

فرو برده سر کاروانی به دیگ — چه از پا فرو رفتگانش به ریگ؟

بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقّف کنید ای جوانانِ چست — که در کاروانند پیرانِ سست

تو خوش خفته در هَودَجِ کاروان — مهارِ شتر در کفِ ساروان

چه هامون و کوهت، چه سنگ و رِمال — ز رَه باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هَیون می‌برد — پیاده چه دانی که خون می‌خورد؟

به آرامِ دل خفتگان در بُنه — چه دانند حالِ کُمِ گرسنه؟

حکایت

[یکی را عَسَس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

به گوش آمدش در شبِ تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دستِ تنگ

شنید این سخن دزدِ مَغلول و گفت — ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت

برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی]

حکایت

برهنه تنی یک دِرَم وام کرد ... تنِ خویش را کِسوَتی خام کرد
بنالید کای طالعِ بدلگام ... به گرما بپختم در این زیرِخام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش ... یکی گفتش از چاهِ زندان، خموش
بجای آور ای خام شکرِ خدای ... که چون مانه‌ای خام بر دست‌وپای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر ... بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش ... ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست ... ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسربیستم ... که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز رَه باز پس مانده ای می‌گریست ... که مسکین‌تر از من در این دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار ... اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن چون به خربرنه‌ای ... که آخر بنی آدمی، خرنه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ... به مستوریِ خویش مغرور گشت
ز نَخوت بر او التفاتی نکرد ... جوان سر بر آورد کای پیرمرد
تکبّر مکن چون به نعمت دری ... که محرومی آید ز مُستکبِری
یکی را که در بند بینی مخند ... مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکانِ تقدیر هست ... که فردا چو من باشی افتاده مست؟
تو را آسمان خط به مسجد نِبِشت ... مزن طعنه بر دیگری در کِنِشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست ... که زُنّارِ مُغ بر میانت نبست

نه خود می رود هر که جویانِ اوست بُعنفش کشان می‌بَرَد لطفِ دوست

نظر در اسبابِ وجودِ عالَم

نهاده ست باری شفا در عسل نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی دردِ مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن بر آمد ، چه‌سود انگبین در دهن ؟
یکی گرزِ پولاد بر مغز خورد کسی گفت صَندَل بمالش به درد
ز پیشِ خطر تا توانی گریز ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بوَد قابلِ شُرب و اَکل بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طبع و طعام
طبایع تر و خشک و گرم است وسرد مرکّب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدلِ طبیعت شکست
اگر بادِ سردِ نَفَس نگذرد تَفِ معده جان در خروش آورد
وگر دیگِ معده نجوشد طعام تنِ نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل ، اهلِ شناخت که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایِیِ تن مدان از خورِش که لطفِ حقت می‌دهد پرورش
به حقّش که گردیده بر تیغ و کارد نهی ، حقِّ شکرش نخواهی گزارد
چو رویی بطاعت نهی بر زمین خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذِکر و حضور گدا را نباید که باشد غرور

در سابقهٔ حکمِ ازل و توفیقِ خیر

نخست او ارادت به دل در نهاد پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیقِ خیری رسد کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی است — که بگشوده بر آسمان وزمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی به روی تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — مُحال است کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوقِ دل را کلید
اگر نه زبان قصّه برداشتی — کس از سرِّ دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش — خبر کی رسیدی به سلطانِ هوش؟
مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد — تو را سمعِ دَرّاکِ داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ — از این در نگه کن که توفیقِ اوست
بَرَد بوستان‌بان به ایوانِ شاه — بنوباوه گُل هم ز بُستانِ شاه

حکایت سفرِ هندوستان و ضَلالتِ بت‌پرستان

بُتی دیدم از عاج در سومَنات — مُرَصّع چو در جاهلیّت مَنات
چنان صورتش بسته تِمثالگر — که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدارِ آن صورتِ بی روان
طمع کرده رایانِ چین و چِگِل — چو سعدی وفا زان بُتِ سخت دل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرّع کنان پیشِ آن بی زبان
فرو ماندم از کشفِ آن ماجَرٰی — که حَیّی جمادی پرستد چرا؟
مُغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای بَرهمَن — عجب دارم از کارِ این بُقعه من
که مدهوشِ این ناتوان پیکرند — مُقیّد به چاهِ ضَلال اندرند
نه نیروی دستش، نه رفتارِ پای — ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفا جُستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مُغان را خبر کرد و پیرانِ دَیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبرانِ پازند خوان — چو سگ در من از بهرِ آن استخوان
چو آن راهِ کژ پیششان راست بود — رهِ راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است — به نزدیکِ بی‌دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندرست — سلامت به تسلیم ولین اندرست
مهین بَرهمَن را ستودم بلند — که ای پیرِ تفسیرِ اُستا و زَند
مرا نیز با نقشِ این بُت خوش است — که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوکِ این منزلم عن‌قریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فَرزینِ این رُقعه‌ای — نصیحتگر شاهِ این بُقعه‌ای
چه معنی است در صورتِ این صَنَم؟ — که اوّل پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است — خُنُک رهروی را که آگاهی است
بَرَهْمَن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل — به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بُتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بُت که هر صبح از این جا که هست — برآرد به یزدانِ دادار دست
وگر خواهی امشب همین‌جا بباش — که فردا شود سرِّ این بر تو فاش
شب آن جا ببودم به فرمانِ پیر — چو بیژن به چاهِ بلا در اسیر
شبی همچو روزِ قیامت دراز — مُغان گردِ من بی وضو در نماز

کشیشانِ هرگز نیازرده آب بغلها چو مُردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بُردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قیدِ غم مُبتلی یکم دست بر دل، یکی بر دعا
که ناگه دُهُل زن فرو کوفت کوس بخواند از فضای بَرَهْمَن خروس
خطیبِ سیه پوشِ شب بی‌خلاف بر آهِخت شمشیرِ روز از غلاف
فتاد آتشِ صبح در سوخته به یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خِطّهٔ زنگبار ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مُغانِ تبه رایِ ناشسته روی به دَیر آمدند از در و دشت‌وکوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بتکده جای دَرزَن نماند
من از غصّه رنجور و از خواب مست که ناگاه تِمثال برداشت دست
به یک بار از اینها برآمدخروش تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن بَرَهْمَن نگه کرد خندان به من
که دانم تو را بیش مشکل نماند حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندراومحکم است خیالِ مُحال اندر او مُدْغَم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت که حق ز اهلِ باطل بباید نهفت
چو بینی زَبَردست رازورِ دست نه مردي بوَد پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دلِ کافران کرد میل عجب نیست سنگ ار بگردد به‌سیل
دویدند خدمت کنان سوی من بعزّت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان برِ شخصِ عاج به کرسیّ زر کوفت بر تختِ ساج
بُتک را یکی بوسه داد به دست که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روزِ چند بَرَهْمَن شدم در مقالاتِ زَند

چو دیدم که در دَیر گشتم امین نگنجیدم از خرّمی در زمین
درِ دَیر محکم ببستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیرِ تخت و زَبَر یکی پرده دیدم مُکَلّل به زر
پسِ پرده مَطرانی آذر پرست مجاور سرِ ریسمانی به دست
بفَورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان بر آرد صَنَم دست، فریادخوان
بَرَهْمَن شد از روی من شرمسار که شُنعَت بود بَخیه بر روی کار
بتازید و من در پیَش تاختم نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن بَرهمَن بماند، کند سعی در خونِ من
پسندد که از من بر آید دَمار مبادا که سرّش کنم آشکار
چو از کارِ مُفسد خبر یافتی ز دستش بر آور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر نخواهد تو را زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرّد سرت
فریبنده را پای در پی منه چو رفتیّ و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکُش بچهٔ مارِ مردم گَزای چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلّت که گرم اوفتی
به چابُک تر از خود مینداز تیر چو افتاد، دامن به دندان بگیر
در اوراقِ سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رَستخیز وزان جا به راهِ یمن تا حِجیز

ار ان جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأییدِ بوبکرِ سعد / که ما در نزاید چنو قبل و بعد
ز جورِ فلک دادخواه آمدم / در این سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده‌دار
که مرهم نهادم نه در خوردِ ریش / که در خوردِ اِنعام و اکرامِ خویش
کی این شکرِ نعمت بجای آورم / وگر پای گردد به خدمت سرم ؟
فَرَج یافتم بعد از ان بندها / هنوزم به گوش است ازان پندها
یکی آن که هرگه که دستِ نیاز / بر آرم به درگاهِ دانای راز
بیاد آید آن لُعبَتِ چینیَم / کند خاک در چشمِ خود بینیَم
بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سر رشته از غیب در می‌کشند
در خِیر بازست و طاعت و لیک / نه هر کس تواناست بر فعلِ نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز به فرمانِ شاه
کلیدِ قَدَر نیست در دستِ کس / توانای مطلق خدای است و بس
پس ای مردِ پوینده بر راهِ راست / تو را نیست منّت ، خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردارِ زشت
ز زنبور کرد این حَلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که مُلکِ تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند به خلق از تو آسایشی
تکبّر مکن بر رهِ راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / به مردان رسی گر طریقت روی
مَقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوانِ عزّت سِماطت نهند

ولیکن نبـایـد که تنـهـا خـــوری ز درویـشِ درمنـده یـــاد آوری

۳۵۷۵ فـرستـی مگـر رحمتـی در پیَـم کـه بر کـردهٔ خـویش واثـق نیَـم

باب نهم

در توبه و راهِ صواب

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت مگر خفته بودی که برباد رفت؟
همه برگِ بودن همی‌ساختی به تدبیرِ رفتن نپرداختی
قیامت که بازارِ مینو نهند منازل به اعمالِ نیکو دهند
بِضاعت به چندان که آری بری وگر مُفلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آگنده‌تر تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه دِرَم پنج اگر کم شود دلت ریشِ سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد زدست غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مُرده مسکین زبان داشتی به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکانِ گفت لب از ذِکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایتِ پیرمرد و تَحَسُّرِ او بر روزگارِ جوانی

شبی در جوانیّ وطیبِ نِعَم جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل، سرایان چو گل‌تازه‌روی ز شوخی در افگنده غلغل به‌کوی
جهاندیده پیری زما برکنار زدورِ فلک لَیلِ مویش نَهار
چو فندق دهان از سخن بسته‌بود نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد ... چه در کُنجِ حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر برآر از گریبانِ غم ... بآرامِ دل باجوانان بچَم
بر آورد سر سالخورد از نهفت ... جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو بادِ صبا بر گلستان وزد ... چَمیدن درختِ جوان را سزد
چَمد تا جوان است و سرسبزٌ خوید ... شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بید مُشک ... بریزد درختِ گشن برگِ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید ... که بر عارضم صبحِ پیری دمید
به قَید اندرم جُرّه بازی که بود ... دَمادَم سرِ رشته خواهد ربود
شما راست نوبت براین‌خوان نشست ... که ما از تَنَعُّم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ... دگر چشمِ عیشِ جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرِّ زاغ ... نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووسِ صاحب جمال ... چه می‌خواهی از بازِ برکنده بال؟
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو ... شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستانِ ما را طراوت گذشت ... که گُل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جانِ پدر بر عصاست ... دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مُسلّم جوان راست بر پای جَست ... که پیران برند استعانت به دست
گُلِ سرخِ رویَم نگر زرِّناب ... فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودکِ ناتمام ... چنان زشت نبوَد که از پیرِ خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست ... ز شرمِ گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن ... به‌از سالها برخطا زیستن
هم از بامدادان درِ کلبه بست ... به از سود و سرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی به نور ... بَرَد پیرِ مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد به نزدِ طبیب ‌‌ ‌ ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم به رگ برنه، ای‌نیک‌رای ‌ ‌ که پایم همی برنیاید ز جای
بدین ماند این قامتِ خفته‌ام ‌ ‌ که گویی به گِل درفرو رفته‌ام
برو، گفت دست از جهان برگُسِل ‌ ‌ که پایت قیامت برآید ز گِل
نشاطِ جوانی ز پیران مجوی ‌ ‌ که آبِ روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای ‌ ‌ در ایّامِ پیری بهُش باش ورای
چو دورانِ عمر از چهل درگذشت ‌ ‌ مزن دست و پا کآبت از سرگذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ‌ ‌ که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر ‌ ‌ که دورِ هوسبازی آمد بسر
به سبزی کجا تازه گردد دلم ‌ ‌ که سبزی بخواهد دمید از گِلم؟
تفرّج کنان در هوی و هوس ‌ ‌ گذشتیم بر خاکِ بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب اندرند ‌ ‌ بیایند و بر خاکِ ما بگذرند
دریغا که فصلِ جوانی برفت ‌ ‌ به لَهو و لَعِب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان ‌ ‌ که بگذشت بر ما چو برقِ یَمان
ز سَودایِ آن پوشم و این خورم ‌ ‌ نپرداختم تا غمِ دین خورم
دریغا که مشغولِ باطل شدیم ‌ ‌ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار ‌ ‌ که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا رهِ طاعت امروز گیر ‌ ‌ که فردا جوانی نیاید زپیر
فراغِ دلت هست و نیروی تن ‌ ‌ چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم ‌ ‌ بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قَدْر بود
چه کوشش کند پیرخر زیربار؟ — تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چُست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون در اندازتن؟ — چو افتاد ، هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آبِ پاک — چه چاره کنون جز تَیَمُّم به‌خاک ؟
چو از چاپکان در دویدن گِرَو — نبردی ، هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنیِ ادراك پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابانِ فَید — فرو بست پای دویدن به قَید
شتربانی آمد بهَول و ستیز — زمامِ شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس — که بر می‌نخیزی به بانگِ جَرَس ؟
مرا همچو تو خوابِ خوش درسرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خوابِ نوشین به بانگِ رَحیل — نخیزی ، دگر کی رسی در سَبیل ؟
فرو کوفت طبلِ شتر ساروان — به منزل رسید اوّلِ کاروان
خُنُک هوشیارانِ فرخنده بخت — که پیش از دُهُل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر
سَبَق بُرد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه‌سود ؟
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت ،چه‌سود ؟
چو شَیبت در آمد به روی شباب — شبت روز شد دیده بر کن زخواب
من آن روز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمرِ عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت　　ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقتِ تخم است اگر پروری　　گر امّیدواری که خرمن بری
به شهرِ قیامت مرو تنگدست　　که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشمِ عقل است تدبیرِ گور　　کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد　　چه سود افتد آن را که‌سرمایه‌خورد؟
کنون کوش کآب از کمر در گذشت　　نه وقتی که سیلابت از سرگذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار　　زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نَکیرت بپرسد بهَول
غنیمت شمار این گرامی نَفَس　　که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف　　که فرصت عزیزست و اَلْوَقْتُ سَیْف

حکایت

قضا زنده ای را رگِ جان برید　　دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش　　چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دستِ شما مرده بر خویشتن　　گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ　　که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگِ خویش　　که مرگِ مَنَت ناتوان کرد و ریش؟
محقّق چو بر مرده ریزد گِلش　　نه بَرْوی که بر خود بسوزد دلش
[ز هجرانِ طفلی که در خاک رفت　　چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت]
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک　　که ننگ است ناپاک رفتن به‌خاک
کنون باید این مرغ را پای بست　　نه آنگه که سر رشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی　　نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانیّ و گر تیغ زن نخواهی بدر بردن الّا کفن
خرِ وَحش اگر بگسلاند کمند چو در ریگ مانَد شود پای‌بند
ترا نیز چندان بوَد دستِ زور که پایت نرفته ست در ریگِ گور
منه دل بر این سالخورده مکان که گنبد نپاید بر او گِرد کان
چو دی رفت و فردا نیامد دست حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت در معنیِ بیداری از خوابِ غفلت

فرو رفت جَم را یکی نازنین کفن کرد چون کِرمش ابریشمین
به دَخمه برآمد پس از چند روز که بَرْوی بگرید بزاریّ و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کِرم بر کنده بودم بزور بکندند از او باز کِرمانِ گور
دوبیتم جگر کرد روزی کباب که می‌گفت گوینده‌ای با رَباب
دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرتِ حق پرست فتادش یکی خشتِ زرّین به دست
سرِ هوشمندش چنان خیره کرد که سَودا دلِ روشنش تیره کرد
همه شب دراندیشه کاین گنج و مال در او تازیَم ره نیابد زوال
دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست نباید برِ کس دو تا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رُخام درختانِ سقفش همه عودِ خام
یکی حجره خاص از پیِ دوستان درِ حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رُقعه بر رُقعه دوخت تَفِ دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکُشت این نمد بسترم رَوَم زین سپس عَبقَری گسترم
خیالش خرف کرده کالیوه رنگ به مغزش فرو برده خر چنگ چنگ
فراغِ مناجات ورازش نماند خور و خواب و ذِکر و نمازش نماند
به صحرا بر آمد سر از عشوه مست که جایی نبودش قرارِ نشست
یکی بر سرِ گورِ گِل می‌سرشت که حاصل کند زان گِلِ گور خشت
به اندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نَفْسِ کوته نظر پند گیر
چه بندی در این خشتِ زرّین دلت که یک روز خشتی کنند از گِلت ؟
طمع را نه چندان دهان است باز که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرو مایه زین خشت دست که جَیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سودِ مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبارِ هَوی چشمِ عقلت بدوخت سَمومِ هوس کِشتِ عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک که فردا شوی سرمه در چشمِ خاک

حکایت عداوت در میان دوشخص

میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدارِ هم تا بحدّی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جَیش سر آمد بر او روزگارانِ عیش
بد اندیشِ او را درون شاد گشت به گورش پس از مدّتی برگذشت
شبستانِ گورش در اندوده دید که وقتی سرایش زر اندوده دید
خُرامان به بالینش آمد فراز همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقتِ مجموعِ آن کس که اوست پس از مرگِ دشمن درآغوشِ دوست
پس از مرگِ آن کس نباید گریست که روزی پس از مرگِ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور یکی تخته بر کندش از روی گور

سرِ تاجور دیدش اندر مَغاک دو چشمِ جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتارِ زندانِ گور تنش طعمهٔ کِرم و تاراجِ مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان که از عاج پُرتو تیا سرمه دان
ز دورِ فلک بَدرِرویش هِلال ز جورِ زمان سروِ قدّش خِلال
کفِ دست و سر پنجهٔ زورمند جدا کرده ایّام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد زدل که بسرشت بر خاکش از گریه گِل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت بفرمود بر سنگِ گورش نِبِشت
مکن شاد مانی به مرگِ کسی که دهرت نمانَد پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید کای قادرِ کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن بزاری براو
تنِ ما شود نیز روزی چنان که بَرْوی بسوزد دلِ دشمنان
مگر در دلِ دوست رحم آیدم چو بینند که دشمن ببخشایدم
به جایی رسد کارِ سر دیروزود که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تلِّ خاک به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زِنهار اگر مردی آهسته‌تر که چشم و بُناگوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزمِ سفر پیِ کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد که بر چشمِ مردم جهان تیره کرد
به ره در یکی دخترِ خانه بود به مِعجَر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهرِ من که داری دل آشفتهٔ مهرِ من
نه چندان نشیند دراین‌دیده خاک که بازش به مِعجَر توان کرد پاک
بر این خاک چندان صبا بگذرد که هر ذرّه از ما به جایی برد

تو را نَفْسِ رعنا چو سرکش ستور   دوان می‌برد تا سرِ شیبِ گور
اجل ناگهت بگسلاند رِکیب   عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس   که جانِ تو مرغی است نامش نَفَس ؟
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قَید   دگر ره نگردد به سعیِ تو صید
نگه دار فرصت که عالَم دمی است   دمی پیشِ دانا به از عالَمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسّر نبودش کز او عالَمی   ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کِشت   نمانَد بجز نامِ نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم ؟   که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارامِ دنیا مبند   که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدانِ لَحَد خفت مرد   قیامت بیفشانَد از موی گرد
نه چون خواهی آمد به شیراز در   سرو تن بشویی ز گردِ سفر
پس ای خاکسارِ گنه عن‌قریب   سفر کرد خواهی به شهری غریب
بِران از دو سر چشمهٔ دیده جوی   ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالَمِ طفولیّت

ز عهدِ پدر یادم آید همی   که بارانِ رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتَمِ زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری   به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفلِ خُرد   به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمتِ عمر نشناختی   که در عیشِ شیرین بر انداختی

قیامت که نیکان براعلی رسند / ز قعر ثَری بر ثریّا رسند
ترا خود بمانَد سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کارِ بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اوُلوالعَزم را تن بلرزد ز هَول
به جایی که دَهشت خورند انبیا / تو عذرِ گنه را چه داری؟ بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردانِ ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردیِّ خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
زنان را به عذری معیّن که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یک سو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن، لافِ مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بوَد / چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد؟
به ناز و طرب نَفْس پرورده گیر / به ایّام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلویِ جان‌سپردن بخفت / زبان‌آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری؟
نه ابلیس در حقِّ ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کارِ بد؟
فغان از بدیها که در نفسِ ماست / که ترسم شود ظنِّ ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهرِ ما / خدایش بینداخت از بهرِ ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بوَد روی تو
گرت دوست باید کز او برخوری / نباید که فرمانِ دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند به همخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بوَد در سرای؟
به سیمِ سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهرِ یوسف برید؟
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارَد نگه در تو کرد

حکایت

یکی بُرد با پادشاهی ستیز   به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دستِ آن کینه توز   همی گفت هر دم بزاریّ و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دستِ دشمن جفا بردمی؟
بِتا جورِ دشمن بدرّدش پوست   رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخِ دشمن بر آید ز بُن
[نپندارم این زشت نامی نکوست   به خشنودیِ دشمن آزارِ دوست

حکایت

یکی مالِ مردم به تَلبیس خورد   چو بر خاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی
تو را با من است ای فلان، آشتی   چرا تیغِ پیکار برداشتی؟]
دریغ است فرمودهٔ دیوِ زشت   که دستِ مَلَک با تو خواهد نبِشت
روا داری از جهل و ناباکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی بر انگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پُر شد به دورِ زمان
وگر دستِ قوّت نداری به کار   چو بیچارگان دستِ زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی   چو دانی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی رهِ صلح باز   که ناگه درِ توبه گردد فراز
مرو زیرِ بارِ گنه ای پسر   که حمّال عاجز بوَد درسفر

پیِ نیکمردان بباید شتافت   که هر کاین سعادت طلب‌کرد یافت
ولیکن تو دنبالِ دیوِخَسی   ندانم که در صالحان چون رسی ؟
پیمبر کسی را شفاعتگرست   که بر جادهٔ شرعِ پیغمبرست
رهِ راست رو تا به منزل رسی   تو بر ره نه ای زین قِبَل واپسی
چو گاوی که عَصّار چشمش ببست   دوان تا شب و شب همان جا که هست

* * *

[گِل آلوده‌ای راهِ مسجد گرفت   ز بختِ نگون طالع اندر شگفت
یکی زَجر کردش که تَبَّتْ یَداک   مرو دامن آلوده بر جایِ پاک
مرا رقّتی در دل آمد بر این   که پاک است و خرّم بهشتِ برین
در آن جایِ پاکانِ امّید وار   گِل آلودهٔ معصیت را چه کار؟]
بهشت آن ستاند که طاعت بَرَد   کِرا نقد باید بِضاعت بَرَد
مکن ، دامن از گردِ زَلّت بشوی   که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغِ دولت ز قَیدت بجست   هنوزش سرِ رشته داری به دست
وگر دیر شد گرم رو باش و چُست   ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دستِ خواهش نبست   بر آور به درگاهِ دادار دست
مخُسب ای گنه کردهٔ خفته ، خیز   به عذرِ گناه آبِ چشمی بریز
چو حکمِ ضرورت بوَد کآبروی   بریزند باری بر این خاکِ کوی
ور آبت نمانَد شفیع آر پیش   کسی را که هست آبروی ازتوبیش
بقهر ار براند خدای ازدرم   روانِ بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صِغَر   که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغولِ مردم شدم   در آشوبِ خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بی‌قراری خروش   پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چندبار   بگفتم که دستم زدامن مدار
بتنها نداند شدن طفلِ خُرد   که نتواند او راهِ نادیده بُرد
تو هم طفلِ راهی به سعی ای‌فقیر   برو دامنِ راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست   چو کردی، ز هَیبت فروشوی دست
به فِتراکِ پاکان در آویز چنگ   که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوّت ز طفلان کمند   مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار ازان طفلِ خُرد   که چون استعانت به دیوار بُرد
ز زنجیرِ ناپارسایان برست   که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر   که سلطان ازاین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی‌صفت   که گرد آوری خرمنِ معرفت

حکایتِ مستِ خرمن‌سوز

یکی غلّه مردادمه توده کرد   ز تیمارِ دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت   نگون بختِ کالیوه، خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست   که یک جو زخرمن نماندش‌به‌دست
چو سرگشته دیدند درویش را   یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز   به دیوانگی خرمنِ خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندربدی   تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بوَد خوشه اندوختن   پس از خرمنِ خویشتن سوختن
مکن جانِ من، تخمِ دین وَرز وداد   مده خرمنِ نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در اُفتد به‌بند   ازاو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عُقوبت درِعفو کوب   که سودی ندارد فغان زیرِ چوب

برآر از گریبانِ غفلت سرت — که فردا نمانَد خجل در برت

حکایت

یکی متّفق بود بر مُنکَری — گذر کرد بَر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخِ کوی!
شنید این سخن پیرِ روشن‌روان — بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من؟
نیاسایی از جانبِ هیچ کس — برو جانبِ حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوندِ خویش — که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا با یوسف (ع)

زلیخا چو گشت از مِیِ عشق مست — به دامانِ یوسف در آویخت دست
چنان دیوِ شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بُتی داشت بانوی مصر از رُخام — بر او مُعتَکِف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست — به سر بر ز نَفْسِ ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمانِ سرکش درآی
به سِندان دلی روی در هم مکش — به تندی پریشان مکن وقتِ خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک — مرا شرم باد از خداوندِ پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پیِ سرخ رویی خورند — وز او عاقبت زرد رویی برند
به عذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نمانَد مجالِ سخن

مَثَل

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده ها
نترسی که بَرْوی فتد دیده‌ها

بر اندیش از ان بندهٔ پر گناه
که از خواجه مخفی شود چندگاه

اگر بر نگردد بصدق و نیاز
به زنجیر و بندش بیارند باز

به کین آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بوَد یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غمِ خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینهٔ دل به آه

بترس از گناهانِ خویش این نَفَس
که روزِ قیامت نترسی ز کس

حکایتِ سفرِ حبشه

غریب آمدم در سوادِ حَبَش
دل از دهر فارغ سراز عیش خوش

به ره بر یکی دَکّه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیجِ سفر کردم اندر نَفَس
بیابان گرفتم چو مرغ ازقفس

یکی گفت کاین بندیان شب‌روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
تو را گر جهان شِحْنه گیرد چه‌غم ؟

نیاورده عامل غَش اندر میان
نیندیشد از رَفعِ دیوانیان

وگر عِفّتت را فریب است زیر
زبانِ حسابت نگردد دلیر

نکو نام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمنِ تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کُندرای است در بندگی
ز جان‌داری افتد به خربندگی

قدم پیش نِه کز مَلَک بگذری / که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مِهِ دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی‌قراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی برِ شِحْنه، سوز / گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روزِ محشر نگردد خجل / که شبها به درگه بَرَد سوزِ دل
هنوز ار سرِ صلح داری چه بیم؟ / درِ عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدانِ دادارِ داور بخواه / شبِ توبه تقصیرِ روزِ گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرُدت دست
اگر بنده‌ای دستِ حاجت برآر / و گر شرمسار آبِ حسرت ببار
نیامد بر این در کسی عذرخواه / که سیلِ ندامت نشُستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آبِ چشمش بسی

حکایت

به صَنعا درم طفلی اندرگذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت!
قضا نقشِ یوسف جمالی نکرد / که ماهیِ گورش چو یونُس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند / که بادِ اجل بیخش از بن نکند
نهالی به سی‌سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی بادِ سخت
عجب نیست بر خاک اگر گُل شکفت / که چندین گُل اندام در خاک خفت
به دل گفتم ای ننگِ مردان بمیر / که کودک رَوَد پاک و آلوده پیر
ز سَودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مَرقَدش
ز هَولم در آن جایِ تاریکِ تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیُّر بهوش / ز فرزندِ دلبندم آمد به گوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهُش باش و با روشنایی درآی

شبِ گور خواهی منوَّر چو روز — از این جا چراغِ عمل برفروز

تنِ کارکُن می‌بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رُطَب

گروهی فراوان‌طمع ظَن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورْد سعدی که بیخی نشانْد — کسی بُرد خرمن که تخمی فشانْد

باب دهم

در مناجات و ختمِ کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گِل
به فصلِ خزان‌در نبینی درخت — که بی‌برگ مانَد ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز؟
مپندار از ان در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خِلعتی نامدارش دهد — قَدَر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا به درگاهِ مسکین‌نواز
چو شاخِ برهنه برآریم دست — که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جُرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — به امّیدِ عفوِ خداوندگار
کریما به رزقِ تو پرورده‌ایم — به اِنعام و لطفِ تو خو کرده‌ایم
گدا چون کَرَم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبالِ بخشنده باز
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز — به عُقبیٰ همین چشم داریم نیز
عزیزیّ و خواری تو بخشیّ و بس — عزیزِ تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزّت که خوارم مکن — به ذُلِّ گنه شرمسارم مکن
مسلّط مکن چون منی بر سرم — ز دستِ تو بهْ گر عُقوبت بَرَم

به گیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دستِ همچون خودی
مرا شرمساری ز رویِ تو بس   دگر شرمسارم مکن پیشِ کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای   سپهرم بوَد کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم   فرو ماندهٔ نَفْسِ اَمّاره‌ایم
نمی تازد این نَفْسِ سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عِنان
که با نفس و شیطان برآید به زور؟   مَصافِ پلنگان نیاید ز مور
به مردانِ راهت که راهی بده   وز این دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذاتِ خداوندیت   به اوصافِ بی مثل و مانندیت
به لَبَّیکِ حُجّاجِ بَیتُ الحرام   به مدفونِ یَثْرِب عَلَیهِ‌السَّلام
به تَکبیرِ مردانِ شمشیر زن   که مردِ وَغا را شمارند زن
به طاعاتِ پیرانِ آراسته   به صدقِ جوانانِ نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نَفَس   ز ننگِ دو گفتن به فریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند   که بی طاعتان را شَفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار   وگر زَلَّتی رفت معذور دار
به پیرانِ پشت از عبادت دو تا   ز شرمِ گنه دیده بر پشتِ پا
که چشمم ز رویِ سعادت مبند   زبانم به وقتِ شهادت مبند
چراغِ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام   مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست   وجود و عدم ز احتقارم یکی است
ز خورشیدِ لطفت شعاعی بسم   که جز در شعاعت نبینند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است   گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد ... بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلّت مران از درم ... که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روزِ چند ... کنون کآمدم در به رویم مبند
چه عذر آورم من زتردامنی ؟ ... مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جُرم و گناهم مگیر ... غنی را ترحّم بوَد بر فقیر
چرا باید از ضعفِ حالم گریست ؟ ... اگر من ضعیفم پناهم قوی است
خدایا بغفلت شکستیم عهد ... چه زور آورَد با قضا دستِ جهد؟
چه بر خیزد از دستِ تدبیرِ ما ؟ ... همین نکته بس عذرِ تقصیرِ ما
همه هر چه کردم تو برهم‌زدی ... چه قوّت کند با خدایی خودی ؟
نه من سر زحُکمت بدر می‌برم ... که حُکمت چنین می‌رَوَد برسرم

حکایت

سیه چَرده‌ای را کسی زشت خواند ... جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورتِ خویش خود کرده‌ام ... که عیبم شماری که بد کرده‌ام
تو را با من ار زشت رویم چه کار؟ ... نه آخر منم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نِبِشتی ز پیش ... نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیَم ... توانای مطلق تویی ، من کیَم؟
گرم ره نمایی رسیدم به خَیر ... وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند ... کجا بنده پرهیزگاری کند ؟

* * *

چه خوش گفت درویشِ کوتاه دست ... که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند دُرست ... که پیمانِ ما بی ثَبات است و سست
به حقّت که چشمم ز باطل بدوز ... به نورت که فردا به نارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبارِ گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابرِ رحمت ببار   که در پیشِ باران نپاید غبار
ز جُرمم در این مملکت جاه‌نیست   ولیکن به مُلکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیرِ زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دلِ خستگان

حکایتِ بُت‌پرستِ نیازمند

مُغی در به روی از جهان بسته بود   بُتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بُت اندر به امّیدِ خَیر   بغلطید بیچاره بر خاکِ دَیر
که در مانده‌ام دست‌گیر ای صَنَم   بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها   که هیچش بسامان نشد کارها
بُتی چون برآرد مهمّاتِ کس   که نتواند از خود براندن مگس؟
برآشفت کای پای بندِ ضَلال   بباطل پرستیدمت چند سال
مهمّی که در پیش دارم برآر   وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بُت آلوده رویش به‌خاک   که کامش برآورد یزدانِ پاک
حقایق شناسی در این خیره شد   سرِ وقتِ صافی بر او تیره شد
که سرگشته‌ای دونِ یزدان پرست   هنوزش سر از خَمرِ بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشُست   خدایش برآورد کامی که جُست
فرو رفته خاطر در این مشکلش   که پیغامی آمد به گوشِ دلش
که پیشِ صَنَم پیرِ ناقص عُقول   بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگهِ ما شود نیز رَد   پس آنگه چه فرق از صَنَم تا صَمَد؟
دل اندر صمد باید ای‌دوست بست   که عاجزترند از صنم هر که‌هست
مُحال است اگر سر بر این در نهی   که باز آیدت دستِ حاجت تهی

خدایا مقصّر به کار آمدیم — تهیدست و امّیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تابِ نَبید — به مقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستانِ کَرَم — که یارب به فردوسِ اَعلیٰ برم
مؤذّن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد! ای فارغ از عقل‌ودین
چه شایسته کردی که‌خواهی بهشت؟ — نمی‌زیبدت ناز با رویِ زشت
بگفت این‌سخن پیروبگریست‌مست — که مستم‌بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطفِ پروردگار — که باشد گنهکاری امّیدوار؟
تو را می‌نگویم که عذرم‌پذیر — درِ توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطفِ کریم — که خوانم گنه پیشِ‌عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا به فضلِ توام دست گیر
نگویم بزرگیّ و جاهم ببخش — فرو ماندگیّ و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زَلل داندم — به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشیّ و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی‌ار بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم در کشند
اگر جُرم بخشی بمقدارِجود — نمانَد گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدرِ گناه — به دوزخ فرست و ترازو مخواه
گرَم دست گیری به جایی رسم — وگر بفگنی برنگیرد کسم
که زور آورَد گر تو یاری دهی؟ — که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن به محشر فَریق — ندانم کُدامان دهندم طریق

عجب گر بوَد راهم از دستِ راست — که از دستِ من جز کژی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آلِ یعقوب را؟ — که معنی بوَد صورتِ خوب را
به کردارِ بدشان مُقیّد نکرد — بِضاعاتِ مُزجاتِشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — بر این بی‌بِضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست — که هیچم فِعالِ پسندیده نیست
جز این کاعتمادم به یاریّ تُست — امیدم به آمرزگاریّ تست
بِضاعت نیاوردم اِلاّ امید — خدایا ز عفوم مکن نا امید

وَقَدْ فُرِغَ مِنْ اِنْتِساخِ هٰذَا اُلْکِتابِ الَّذِي یُعْرَفُ
بِسَعْدی‌نامه فِي شَهْرِ صَفَرْخَتَمَ اللّٰهُ بِالْخَیْرِوَالظَّفَرِ
سَنَةَ عِشْرِینَ وَ سَبْعَمائَةٍ عَلیٰ یَدَیْ اَلْعَبْدِ
الضَّعیفِ اُلْمُحتاجِ اِلیٰ رَحْمَةِ اللّٰهِ‌تَعالیٰ
عَبدِالصَّمدِبنِ محمّدِبنِ‌محمودِبنِ
خلیفةِبنِ‌عَبْدِالسَّلمِ اُلْبَیْضاوِي
اَصْلَحَ اللّٰهُ شأنَهُ
وَ غَفَرَ لِصاحِبِهِ
وَ لِمَنْ قالَ
آمینا

توضیحات

توضیحات

بیت ۱: مفهوم بیت یادآور مضمون آیات شریفه است: خَلَقَ الْإِنْسَانَ، عَلَّمَهُ الْبَيَانَ، سورهٔ رحمٰن (۵۵) آیهٔ ۳ و ۴: بیافرید انسان را، بیاموخت به او سخن‌گفتن.

ب ۳. عزیز: از صفات خداست که در قرآن کریم بارها آمده، بمعنی بی‌همتا، ارجمند.

سربتافت: سرتافتن بمعنی روی گرداندن و نافرمانی کردن است، یعنی هرکس از درگاه خدا روی گرداند.

به هر درکه شُد: به هر در که رفت، شدن در این جا یعنی رفتن.

شادروان دکتر محمد خزائلی در مورد این بیت نوشته است: "اشاره است به این حدیث: ذَلَّ سَعْيُ مَنِ اسْتَعانَ بِغَيْرِ اللّٰهِ: کوشش کسی که از غیر خدا یاری خواهد بهدر رفته است."

ب ۴. زمینِ نیاز: یعنی آستان نیازمندی و حاجت، کنایه از فروتنی.

ب ۵. بگیرد: یعنی بازخواست و مؤاخذه کند. گرفتن در این جا بمعنی مؤاخذه کردن است. ابیات ۲۳۳۲ و ۳۹۴۰ نیز دیده شود.

بفور: بی‌درنگ، بشتاب، زود. بیت ۱۶۶۷ نیز دیده شود.

ب ۶. چو بازآمدی: یعنی چون توبه کردی و پشیمان برگشتی.

ماجَرىٰ درنوشت: یعنی از آنچه گذشته چشم‌پوشی خواهد کرد. "درنوشت" دراین جا فعل ماضی است که معنی مضارع محقّق‌الوقوع دارد. درنَوَشتن: درنوردیدن، درهم پیچیدن.

ب ۷. دوکَون: کَون، بمعنی هستی و وجود یافتن است و دو کون یعنی دو جهان، دنیا و آخرت. منظور آن است که در دریای علم خداوند، دوجهان قطره‌ای

ناچیزست.

پرده پوشد: یعنی چشم پوشی کند.

ب ۹. **خویش**: خویشاوند، دربرابر بیگانه.

ب ۱۰: اگر بنده و خدمتگار درکار چابکی و چالاکی از خود نشان ندهد ارباب و صاحبِ او را گرامی نخواهد داشت.

ب ۱۱. **شفیق**: مهربان.

بفرسنگ: فرسنگ فرسنگ، فرسنگها، فرسخها، فرسخ: واحد مسافت که آن رامساوی دوازده هزار ذراع یا گز نوشته‌اند (رک: یادداشتهای قزوینی ۶/۱۰۵–۱۰۶).

ب ۱۲. **لشکری**: سپاهی.

بَری شود: یعنی پادشاه از چنین سپاهیی روگردان و بیزار می‌شود. بیت ۱۱۵۵ نیز دیده شود.

ب ۱۳. **بالاوپست**: آسمان و زمین. مصراع دوم یعنی بسبب نافرمانی، کسی را از روزی محروم نکرده است.

ب ۱۴. **أدیم**: چرم، پوست خوشبوی سرخ رنگ؛ ادیم‌الارض: روی زمین. دراین جا معنی اخیر مرادست و زمین به سفره‌ای گسترده برای همگان تشبیه‌شده‌است.

خوانِ یغما: سفره‌ای که برای همهٔ مردم و دردعوتی عام بگسترند. بیت ۲۷۹۰ نیز دیده شود.

ب ۱۵. **وگر برجفا پیشه بشتافتی**: یعنی اگر خداوند آنان را که جفا می‌کنند بی‌درنگ به کیفر می‌رسانید – با توجه به این که انسان خالی از خطا نیست – چه کسی می‌توانست از عذاب و خشم او در امان بماند؟ یادآور مضمون آیهٔ شریفه‌است: وَلَوْ یُؤاخِذُاللّٰهُ النّاسَ بِما کَسَبُوا ماتَرَکَ عَلیٰ ظَهْرِها مِنْ دابَّةٍ وَلٰکِنْ یُؤَخِّرُهُمْ إِلیٰ أَجَلٍ مُسَمّیً فَإِذا جاءَ أَجَلُهُمْ فَإِنَّ اللّٰه کانَ بِعِبادِهِ بَصیراً، سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۴۵: اگر خداوند مردم را بسبب کردار زشتشان مؤاخذه کند برپشت زمین هیچ جنبنده‌ای باقی نگذارد ولی وی کیفر آنان را تابه وقت معین (روز قیامت) به تأخیر می‌افکندو چون هنگام کیفرشان‌فرا رسد او خود به احوال بندگانش بیناست.

ب ۱۶. **بری ذاتش....**: ذاتِ خداوند از نسبتِ نادُرستِ ضِدّ وهمجنس داشتن بدورست.

ب ۱۷. **پرستار امرش**: فرمانبردار و مطیع حُکم او. مفهوم بیت یادآور این آیه است: وَلَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ طَوْعاً وَ کَرْهاً، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ

۸۳: هر که در آسمان و زمین است خواه ناخواه مطیع فرمان خداست.

ب ۱۸. سیمرغ، قاف: سیمرغ ــ که در اوستایی و پهلوی و هندی باستان نیز آمده است ــ مرغی افسانه‌ای و موهوم است. قاف نیز نام **کوهی است** در **افسانه‌ها** که گمان می‌کرده‌اند جایگاه سیمرغ بوده است و آن را البرز دانسته‌اند. در **منطق‌الطیر** عطّار از زبان هدهد خطاب به مرغان می‌خوانیم:

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف　　در پسِ کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور　　او به ما نزدیک و ما زو دور دور

(رک: منطق‌الطیر، چاپ دکتر صادق گوهرین، تهران ۱۳۴۲، ص ۴۰، ۳۰۷–۳۱۵، دکتر حسین کریمان، ری باستان، تهران ۱۳۴۹، ج ۲ ص ۶۶۰–۶۷۸).

ب ۱۹. مراو را رسد کبر یا ومنی: بزرگی و بزرگ منشی مخصوص اوست. اقتباس از آیهٔ شریفه است: وَلَهُ الْکِبْرِیاءُ فِی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ، سورهٔ جاثیه (۴۵) آیهٔ ۳۷.

مُلکش قدیم است: قدیم: اصطلاحی فلسفی یعنی موجودی که وجودش مسبوق به عدم و از غیرش نباشد (قدیم ذاتی)، در مقابل "حادث" که نوپدید است. معنی جمله آن است که فرمانروایی خداوند قدیم و ازلی است. نیز ب ۳۲ دیده شود.

ذاتش غنی: خداوند در قرآن بارها به بی‌نیازی توصیف شده است، از جمله در این آیه: فَاِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ العالَمینَ، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۹۷: البته خدا از طاعت جهانیان بی‌نیاز است.

ب ۲۰. یکی را به سر برنهد...: مفهوم بیت متأثر از آیهٔ کریمه است: تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۲۶: تو به هر کس که بخواهی مُلک و پادشاهی می‌بخشی و از هر کس بخواهی آن را بازمی‌گیری.

ب ۲۱. کلاهِ سعادت، گلیمِ شقاوت: تاج نیکبختی، جامهٔ خشن (بافته از موی بز و گوسفند) بدبختی.

ب ۲۲. گلستان کند آتشی...: یعنی آتشِ نمرود را بر ابراهیم خلیل (ع) گلستان می‌کند و فرعونیان را در آب نیل غرق می‌سازد و به دوزخ می‌برد. اشاره است به سرگذشت در آتش افکندن ابراهیم به فرمان نمرود و نیز کیفر مخالفت فرعون با **موسی** (ع)، رک: این آیات: قُلْنا یا نارُکُونی بَرْدًا وَ سَلاماً عَلیٰ اِبْرٰهیمَ، سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۶۹: خطاب کردیم که ای آتش برای ابراهیم سرد و سالم باش.

فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ فَاَغْرَقْناهُمْ فِي الْيَمِّ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۳۶: **ما از فرعونیان انتقام کشیدیم** و آنان را در دریا غرق کردیم ؛ نیز رک: سورهٔ اسرٰی (۱۷) **آیهٔ ۱۰۳**.

ب ۲۳. مَنْشور: نامه و فرمان و دستخطی که محرمانه نباشد. بیت ۱۴۴۸ نیز دیده شود.

تَوقیع: امضا کردن نامه و فرمان، عبارتی که در ذیل نامه نویسند. در فرهنگ نفیسی توقیع بمعنی فرمانی قهرآمیز و منشور بمعنی فرمانی از سرِلطف است.

یعنی آن لطف و نیکی و این خشم و قهر هر دو به خواست و فرمان خداست.

ب ۲۴. آلاء: جمع اِلْیٰ، اِلیٰ، اَلیٰ بمعنی نیکوییها، نعمتها.

ب ۲۵. کَرّوبیان: فرشتگان مقرب. کروبی در اصل بدون تشدید راء است.

صُمّ وبُکْم: اوّلی جمع اَصَم بمعنی کر، دومی جمع اَبْکَم بمعنی لال. متأثرست از کلمات آیهٔ شریفه: صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لایَرْجِعُونَ، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۸: آنان کر و گنگ و کورند و از گمراهی برنمی‌گردند.

ب ۲۶. در دهد یک صَلا: صَلا در دادن یعنی کسی یا کسانی را برای اطعام یا بخششی فراخواندن. بیت ۱۱۶۵ نیز دیده شود.

عَزازیل: کلمه‌ای عبری است و در روایات یکی از سه فرشته (هاروت، ماروت، عزازیل) که خدا آنان را برای امتحان پرهیزگاریشان به زمین فرستاد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) و نیز نام شیطان است. در این‌جا معنی اخیر منظورست.

ب ۲۷. نهاده زسر: از سرنهادن یعنی ازسر بیرون کردن و از یاد بردن. مقصود آن که بزرگان در برابر خداوند بزرگیشان را از یاد می‌برند و فروتنی اختیار می‌کنند.

ب ۲۸. مُجیب: پاسخ دهنده، روا کنندهٔ حاجت.

مضمون بیت یادآور آیهٔ شریفه است: وَ اِذا سَألَکَ عِبادی عَنّی فَاِنّی قَریبٌ اُجیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ اِذا دَعانِ، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۸۶: و چون بندگان من دربارهٔ من از تو بپرسند همانا من به آنان نزدیک هستم، هرگاه کسی مرا بخواند دعای او را اجابت می‌کنم.

ب ۲۹. احوالِ نابوده: آنچه هنوز روی نداده است.

بصیر، خبیر: بینا، آگاه، از صفاتی که در قرآن کریم برای خداوند بارها آمده است.

ب ۳۰. بالاوشیب: بلندی و پستی، آسمان و زمین منظورست. مصراع اول

متأثر از آیهٔ شریفه است: اِنَّ اللّٰهَ یُمْسِکُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضَ اَنْ تَزُولا وَلَئِنْ زالَتا اِنْ اَمْسَکَهُما مِنْ اَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ، سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۴۱: براستی خداوند آسمانها و زمین را از نابودی نگاه می‌دارد و اگر روبه‌زوال نهند جز او هیچکس آنها را محفوظ نتواند داشت.

دیوان: در این جا دفترِ حساب و نامهٔ اعمال منظورست. به بیت ۵۶۴ و یادداشت ب ۷۰ رجوع شود.

روزِ حِسیب: روزِ حساب (صورت مُمال آن)، روزِ شمار، روزِ قیامت.

ب ۳۱: هیچ کس از پشت خم کردن به فرمانبرداری و نمازدربرابراوبی‌نیاز نیست. یادآور آیهٔ قرآن است: وَ ما خَلَقْتُ الجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدُونِ، سورهٔ ذاریات (۵۱) آیهٔ ۵۶: و جنّ و انس را نیافریدم مگر برای آن که مرا پرستش کنند.

جای انگشتِ کس: انگشت نهادن (گذاشتن) بر حرف‌کسی یعنی ایرادگرفتن و اعتراض کردن. ابیات ۳۲۹۳ و ۳۳۴۵ نیز دیده شود.

ب ۳۲. قدیم: به یادداشت ب ۱۹ رجوع شود.

نیکی پسند: نیکی‌پسندی خداوند در قرآن کریم مکرّرست، از جمله: اَحْسِنُوا اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الْمُحْسِنینَ، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۹۵: نیکویی کنید که خدا نیکوکاران را دوست می‌دارد.

به کِلکِ قضا...: به قلم تقدیر. مصراع اقتباس از آیهٔ شریفه است: هُوَالَّذی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْاَرْحامِ کَیْفَ یَشاءُ، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۶: خداست آن که صورت شما را به هرگونه اراده کند در رحم مادران می‌نگارد.

ب ۳۳. گسترد گیتی برآب: قرارگرفتن زمین برآب از عقاید قدماست که در عصرسعدی نیز زکریّای قزوینی (متوفّی ۶۸۲ هـ.ق.) در کتاب عجائب المخلوقات (چاپ نصرالله سبوحی، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۵۲) از قول **پیروان** فیثاغورث و محمد ابن‌احمدخوارزمی نوشته است: "زمین بر سَرِ آب بایستد". سعدی این‌مضمون‌رامکرّر آورده است:

جهان برآب نهاده‌ست وعاقلان‌دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

(کلیّاتِ سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، تهران ۱۳۲۰، **مواعظ** ۱۰)

بنیاد خاک بر سر آب است ازاین‌سبب — خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

(مواعظ ۷۸)

به یادداشت ب ۳۴ نیز رجوع شود.

ب ۳۴. تبِ لرزه: در این جا زلزله و زمین‌لرزه منظورست.

میخ کوه: مضمون مصراع دوم متأثرست از آیهٔ شریفه: **اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهٰاداً وَ الْجِبٰالَ اَوْتاداً**، سورهٔ نبأ (۷۸) آیهٔ ۶ و ۷: آیا ما زمین را مهدِ آسایش نگردانیدیم و کوهها را میخ و ستون آن قرار ندادیم؟ در نهج‌البلاغة (با شرح‌محمد عبده، تصحیح محمد محیی‌الدین عبدالحمید، چاپ مصر، ۷/۱) هم آمده‌است: وَوَتَّدَ بِالصُّخُورِ مَیَدانَ اَرْضِهِ.: و حرکت و اضطراب زمین را با قراردادن سنگهای‌بزرگ و سخت در آن، سکون بخشید. بیتی دیگر ازسعدی نیز حاوی چنین مضمونی‌است‌و مصراع دوم آن مربوط می‌شود به یادداشت ب ۳۳:

مِسمارِ کوهسار به نَطعِ زمین بدوخت تافرشِ خاک برسَرِ آب استوارکرد
(مواعظ ۱۶)

ب ۳۵. دهد نُطفه را...: به یادداشت ب ۳۲ "به کِلکِ قضا..." رجوع شود.

که کرده‌ست برآب صورتگری؟: چه کسی حز او توانسته است برآب (نُطفه) نقشی‌پدید آورد؟

ب ۳۶. صُلبِ سنگ: صُلب بمعنی تیرهٔ پشت است و منظور از صُلبِ‌سنگ، دلِ سنگ است.

گُلِ لعل: نوعی گل سرخ، گل سرخ پرپر (فرهنگ فارسی).

ب ۳۷: مصراع اول اشاره است به فروافتادن قطرهٔ باران در دریا که‌در بیت بعد، مروارید گشتن آن را بیان می‌کند. ابیات ۱۹۸۴ تا ۱۹۸۸ نیزدیده‌شود.

زِصُلب اوفتد...: اشاره است به جدا شدن نُطفه از پشت مردوقرارگرفتن آن در رحم زن. به یادداشت ب ۳۶ نیز رجوع شود.

ب ۳۸. لولویِ لالا: لوءلوء، مروارید درخشان. به یادداشت ب ۳۷رجوع شود.

وزاین صورتی سروبالا کند: اشاره است‌به تبدیل نُطفه‌به‌زیباروبی‌بلندبالا.

ب ۳۹. بر اوعلم یک ذرّه...: اقتباس است ازآیات شریفه: عالِمِ الْغَیْبِ لٰایَعْزُبُ عَنْهُ مِثْقٰالُ ذَرَّةٍ فِی السَّمٰوٰاتِ وَلٰا فِی الْاَرْضِ وَ لٰااَصْغَرُمِنْ ذٰلِکَ وَلٰااَکْبَرُاِلّٰا فی کِتٰابٍ مُبینٍ، سورهٔ‌سباء (۳۴) آیهٔ ۳: دانندهٔ نهانی، پوشیده نماند از او مقدار ذرّه‌ای (مورچه‌ای خُرد) در آسمانها و نه در زمین، و نه کوچکتر و نه بزرگتر از ان، مگر آن که در کتاب مُبین است. و نیز: اِنَّ اللّٰهَ لٰایَخْفٰی عَلَیْهِ شَیْءٌ فِی الْاَرْضِ وَلٰا فِی

السَّماء ،سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۵: همانا در زمین و آسمان چیزی از خدا پنهان نیست.

که پیدا و پنهان به نزدش. . . .: اشاره است به این آیه: اِنَّهُ یَعْلَمُ الْجَهْرَ وَ ما یَخْفیٰ، سورهٔ اعلیٰ (۸۷) آیهٔ ۷: او از آشکار و پنهان آگاه است.

ب ۴۱ و ۴۲: متأثرست از آیهٔ شریفه: کُنْتُم اَمْواتاً فَاَحْیاکُمْ ثُمَّ یُمیتُکُمْ ثُمَّ یُحْییکُمْ ثُمَّ اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۲۸: شما مردگانی بودید و شما را زنده کرد دیگربار بمیراند سپس شما را زنده گرداند و عاقبت به سوی او بازخواهیدگشت.

کَتْمِ عَدَم: پردهٔ عدم، جهان نیستی.

ب ۴۳. جهان متّفق. . . .: جهانیان در اقرار به خدایی او همفکر و هم‌داستانند. یادآور آیهٔ قرآن است: یُسَبِّحُ لِلّٰهِ ما فِي السَّمٰواتِ وَ ما فِي الْاَرْضِ، سورهٔ تغابن (۶۴) آیهٔ ۱: هرچه در آسمانها و زمین است همه (به زبان فطرت) به تسبیح و نیایش خدا مشغولند.

کُنهِ ماهیّتش: حقیقتِ ذاتش. مفهوم مصراع آن است که امّا از شناختِ حقیقتِ ذاتِ خداوند عاجزند.

ب ۴۵. ذَیْلِ وَصف: دامنِ وصف. معنی مصراع یادآور سخن علی (ع) است: اَلَّذی لایُدْرِکُهُ بُعْدُ الْهِمَمِ وَلایَنالُهُ غَوْصُ الْفِطَنِ (نهج البلاغة ۷/۱): خدایی که همّتهای دور پرواز او را ادراک نمی‌توانند کرد و تعمّقِ هوشها وی را درنتوانند یافت. شعر سنائی غزنوی نیز در همین زمینه است:

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی   نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

(دیوان سنائی غزنوی، تصحیح محمدتقی مدرّس رضوی، تهران ۱۳۴۱، ص ۶۰۳).

ب ۴۶. وَرْطه: گِل، بیابان بی‌راه، کار دشوار و مهلکه. در این جا بمناسبتِ مضمون بیت جایگاه خطر معنی می‌دهد.

پیدا نشد. . . .: یعنی تخته‌ای نیز از ان کشتیهای غرق‌شده به‌ساحل‌نرسید.

ب ۴۷: شبهای بسیار در این سیرِ اندیشه خود را از یادبرده بودم چندان که سرگشتگی و اضطراب آستینم را گرفت که برخیز.

ب ۴۸. مُحیط است. . . .: در قرآن کریم آمده است: اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ، سورهٔ فصّلت (۴۱) آیهٔ ۵۴: خدا را برهمهٔ موجودات عالم احاطهٔ کامل است. مفهوم بیت این است که علم خداوند پهنهٔ گیتی را فرامی‌گیرد و سنجش و مقایسهٔ

تو براو احاطه نتواند یافت. قیاس اصطلاحی منطقی و شرعی نیز هست.

ب ۴۹. غَوْر: فروشدن، فرو رفتن، تفکّر و تأمّل کردن. **معنی مصراع** آن است که اندیشهٔ آدمی به‌دریافتِ صفاتِ خداوند ــ که عینِ ذاتِ اوست ــ نمی‌تواند رسید.

ب ۵۰. بَلاغت: رسایی و شیوایی سخن و در اصطلاح ادب مناسب بودنِ کلام است با مقتضای مقام بشرطِ فصاحتِ (روانی) آن.

سَحبان: سحبان بن زُفَر وائلی معروف به سحبانِ وائل خطیب مشهور عرب که در فصاحت ضرب‌المثل بوده است و در سال ۵۴ هـ.ق. درگذشته.

بی‌چون: منزّه از چگونگی و کیفیت.

سُبحان: بپاکی یادکردن خداوند. دراین حا حالت صفتی دارد بمعنی پاک و منزّه.

ب ۵۱. لااُحصی: اشاره است به حدیث نبوی: لٰااُحْصی ثَنٰاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمٰا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِکَ: من نمی‌توانم از عهدهٔ ثنای تو برآیم، آن چنان که توخود را [در قرآن کریم] ستوده‌ای (در مورد منابع این حدیث، رک: المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی، تألیف أ.ی. ونسنک *A.J.Wensinck*، لیدن ۱۹۶۷، ج ۱ ص ۳۰۴).

معنی بیت این است که خاصّانِ درگاه در راهِ شناختِ خداوند اسبِ اندیشه تاخته و کوشیده‌اند و خود "لااحصی" گفته و از دویدن و شتابندگی بازمانده‌اند.

ب ۵۲. سپر باید انداختن: سپرانداختن، سپرافگندن یعنی درمانده و تسلیم شدن. بیت ۲۱۷۱ نیز دیده شود. مقصود آن که جاهایی‌هست که باید به تسلیم رضاداد.

ب ۵۳. سالِک: رونده، در تصوّف یعنی رهروِ طریقت وجویندهٔ شناختِ حق. ب ۱۶۴۵ نیز دیده شود. مفهوم بیت با توجه به بیت بعد آن است که اگر رهروی در راه معرفت حق با رازی آشنا و محرم شد چنان از خود بی‌خود می‌گردد که راه‌بازگشت را نمی‌تواند یافت. "ناظرست به حدیث نبوی: مَن عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسٰانُهُ: کسی که خدا را شناخت زبانش کُند شد و یارای سخن گفتن نیافت" (دکتر محمد خزائلی). در مورد حدیث مذکور، رک: شرح خواجه ایوب، المنهج القوی (شرح یوسف‌بن احمد برمثنوی) چاپ مصر، ۵۸۰/۲؛ سیوطی، الجامع الصغیر، چاپ‌مصر، ۱۵۸/۲؛ مناوی، کنوزالحقائق، چاپ هند، ص۱۲۲ به نقل بدیع الزمان **فروزانفر**،

احادیث مثنوی، تهران ۱۳۳۴، ص ۶۷.

سعدی در دیباچهٔ گلستان نیز گفته است: "... به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پرکنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گُلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آوازنیامد
این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد"

یادآور سخن ذوالنّون است: مٰارَجَعَ مَنْ رَجَعَ اِلاّ مِنَ الطَّریقِ، وَ مٰاوَصَلَ اِلَیْهِ اَحَدٌ فَرَجَعَ عَنْهُ: آن که بازگشت، برنگشت مگر از نیمهٔ راه، اما هر که به او رسید بازنگشت (دکتر حسینعلی محفوظ، المتنبّی و سعدی، تهران ۱۳۷۷، ص ۱۳۲).

ب ۵۴. کسی را ....: در محفل قُرب الهی فقط به آن کسی جامی از بادهٔ عشق می‌دهند که نخست داروی بیهوشی به او داده باشند یعنی در عشق حق از خود بی‌خود شده باشد؛ نیز رک: یادداشت ب ۵۳.

ب ۵۵. یکی باز را ...: باز، در مصراع اول، پرنده‌ای شکاری است که آن را برای شکار پرندگان دیگر تربیت می‌کردند و به هنگام شکار آموختن چشمهایش را می‌دوختند و نیز پیش از پراندنش در شکارگاه چشمهایش را بسته‌می‌داشتند (رک: ابوالحسن علی نسوی، بازنامه، چاپ علی غروی، تهران ۱۳۵۴، ص ۹۱، ۱۵۷ — ۱۵۸، ۱۶۳؛ تیمور میرزا، بازنامهٔ ناصری، تهران ۱۲۸۵ هـ.ق.، ص ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۵۳، ۵۹، ۷۴، ۷۶). غزالی درباب نَفْس نوشته است: "مَثَلِ نَفْس همچون بازست که تأدیب وی بدان کنند که مراو را اندر خانه کنند و چشم او بدوزند تا از هر چه دور بوده است خوباز کند، آنگاه اندک‌اندک گوشت همی دهند تا با بازدار الفت گیرد ومطیع وی گردد..." (کیمیای سعادت، تصحیح احمدآرام، تهران ۱۳۱۹، ۵۲۴/۲).

مفهوم بیت آن است که در راه شناختِ حق یکی از جویندگان چون بازی است تیزبین که چشم او را بسته باشند یعنی از درک حقیقت عاجزست و دیگری چشمش گشوده است اما بال و پرش سوخته و از پرواز بازمانده است یعنی درآتش‌عشق افتاده و حیرت زده است.

ب ۵۶. قارون: مردی از بنی‌اسرائیل و معاصر و مخالف موسی (ع) — که به ثروتمندی مشهور و ضرب‌المثل است. به نفرین موسی (ع) خداوند زلزله‌ای پدید آورد که قارون و خانه و گنجش در زیرزمین مدفون شدند. بیت ۶۷۴ نیز دیده‌شود.

"مقصود از گنج قارون خزینهٔ معرفت و شناختِ خداوند یکتاست به اعتبار

بسیار قیمت و بیش بها بودن" (محمدعلی ناصح)؛ نیز رک: یادداشت ابیات ۵۳ و ۵۴.

ب ۵۷. **دریای خون**: راه دشوار و بی‌بازگشت شناختِ حق به غرقابی از خون تشبیه شده است و عقل و ادراک آدمی به کشتی.

ب ۵۸. **پی کُنی**: پی کردنِ اسب یعنی رگ و پی پای او را بریدن. مفهوم مصراع دوم این است که نخست باید پای اسبت را ببُری تا راه بازگشت را برخود بسته باشی.

ب ۵۹. **آیینهٔ دل**: عارفان، دل را بشرط پاکی از آلودگیها، مظهر تجلّی حقیقت و انوارِ الهی می‌دانند. بدین جهت برای آن تعبیراتی از نوع "آیینهٔ دل" بکار رفته است.

ب ۶۰. **مگر**: در این بیت یعنی باشد که، امیدست، شاید. ابیات ۱۲۹ و ۸۵۳ و ۱۷۲۸ نیز دیده شود.

عهدِ اَلَسْت: اشاره است به آیهٔ شریفه: وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلَىٰ . . . سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۲: هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم نسل آنها را برگرفت آنان را برخودشان گواه ساخت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند: آری. منظور این پیمان در چنین روزی است. ابیات ۱۶۴۹ و ۱۷۱۵ نیز دیده شود. معنی مصراع دوم آن است که شاید مستیِ عشقِ حق، تو را مشتاق و وفادار به پیمان بندگی نسبت به خدا کند.

ب ۶۱. **طَلَب**: در لغت خواستن و جُستن است و در اصطلاح تصوّف حالت و شوری است دائمی در دل صوفی برای کسب معرفت و شناخت حقیقت و رسیدن به حق. طلب را نخستین مرحلهٔ تربیت صوفیانه می‌دانند.

ب ۶۲. **یقین**: اعتقاد و ایمانی قلبی است که در آن شک راه نداشته باشد. در تصوّف، با اقتباس از قرآن (سورهٔ تکاثر ۱۰۲، آیات ۵، ۷)، علم الیقین و عین‌الیقین دو اصطلاح از مراحل معرفت است که در حالت اول انسان از راه استدلال به وجود چیزی یقین حاصل می‌کند مانند پی بردن به وجود آفتاب از شعاع آن، و حالت دوم یقین به وجود چیزی است بواسطهٔ مشاهدهٔ آن، مانند یقین کردن به وجود آفتاب از مشاهدهٔ جرم آن (نیز رک: عبّادی، التصفیة فی احوال المتصوّفة، چاپ غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۴۷، ص ۱۹۸، ۳۸۱). ابیات ۲۰۸ و ۱۳۵۶ و ۳۹۳۵ نیز دیده شود.

جلال: بزرگی، عظمت. وصف خداوندست (راغب، **المفردات فی غریب** القرآن، چاپ محمد سید گیلانی، تهران) و در قرآن نیز آمده است: رَبِّکَ ذُوالجَلالِ وَالإکْرام، سورهٔ رحمٰن (۵۵) آیهٔ ۲۷ و نیز ۷۸. بیت ۲۰۰ نیز دیده شود. **مفهوم** بیت آن است که یقین و اعتقادِ صافیِ جویندهٔ حق پرده‌های تَخیّل وگمان راخواهد درید و دیگر هیچ حجابی میان بنده و حق نخواهدماند مگر سراپردهٔ عظمت الهی.

ب ۶۳. پویه: از پوییدن، رفتن نه بشتاب و نه نرم. ابیات ۱۳۴۴ و ۱۷۲۲ نیز دیده شود.

بیست: مخفّف بایست. بیت ۳۴۳۴ نیز دیده شود. یعنی عقل از ان جا ببعد راه ندارد و سرگشتگی او را به توقّف وامی‌دارد.

ب ۶۴. داعی: دعوت کننده به راه راست و به سوی حق، منظور پیغمبر اسلام است.

راعی: در لغت، چرانندهٔ گله، نگهبان، سرپرست قوم و دراین‌جامقصود معنی اخیرو پیغمبر اکرم‌است. حدیث‌نبوی‌نیز ازاین‌قرارست: کُلُّکُمْ راعٍ و کُلُّکُمْ مَسْؤُولٌ عَنْ رَعیَّتِهِ: همهٔ شماچوپان و نگهبانید وهمهٔ شما مسؤول نگهداری زیر دستان خود هستید، نیز: فَالإمام الّذی عَلَی النّاسِ راعٍ وَ هُوَ مَسْؤُول...: امام و پیشوا کسی است که نگهبان است و مسؤول (در مورد منابع احادیث، رک: المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ۲۷۳/۲). مولوی نیز گوید:

کُلُّکُم راعٍ نبی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است

(مثنوی، چاپ نیکلسون، ۲۳۶/۳)

ب ۶۵. کسانی کز این راه...: آنان که از این راه (پیروی از راهنما) روی برگردانده‌اند...

ب ۶۶. خلافِ پیمبرکسی...: آن‌کس که بر خلافِ راهِ رسولِ خدا راهی انتخاب کرد هرگز به مقصد نخواهد رسید.

ب ۶۷. راهِ صفا: صفا بمعنی پاکی و زدوده شدن ازآلودگیهاست وراه‌صفا، به تعبیر صوفیان، شیوه‌ای که آدمی را از آلایشها تصفیه و پاک کند. مولوی‌نیزگوید:

اگر به آب ریاضت برآوری غسلی همه کدورت دل را صفا توانی‌کرد

(کلیّات شمس، چاپ‌فروزانفر، ۲۳۷/۲)

بیت ۵۴۷ نیز دیده‌شود.

ب ۶۸. کریمُ السّجایا: دارای خویها و سرشت نیک. سجایاجمع سَجیّه‌است.

جمیلُ الشِّیَم : دارای نهاد و خُلق و عادت پسندیده . شِیَم جمع شیمة است.
نَبیُّ البَرایا : پیغامبرِ خداوند بر مردمان . بَرایا جمع بَریّة است .
شَفیعُ الاُمَم : شفاعت کنندهٔ گروههای مردم و پیروان دین . اُمَم جمع اُمّت است .

ب ۶۹ . امامِ رُسُل : پیشرو فرستادگان خدا . رُسُل جمع رسول است .
پیشوای سَبیل : راهنمای طریق دین و شناخت خدا .
امینِ خدا : امانت‌دار و مورداعتماد ازبرای وحی خداوند .
مَهْبِطِ جبرئیل : جایگاه فرود آمدن فرشتهٔ وحی . جبرئیل : یکی‌ازفرشتگان مقرّب و آورندهٔ وحی به پیغمبر که در قرآن "روح الامین" نامیده شده است : سورهٔ شعراء (۲۶) آیهٔ ۱۹۳ .

ب ۷۰ . شَفیعُ الْوَری : شفاعت‌کنندهٔ خَلق . به یادداشت ب ۸۴ رجوع‌شود.
خواجهٔ بَعث و نَشر : بعث و نشر یعنی انگیختن و زنده کردن‌مردگان در روز قیامت . معنی عبارت سَروَر مردم در روز رستاخیزست .
امام الهُدیٰ : پیشوای راه راست .
صَدرِ دیوانِ حَشر : دیوان یعنی دفترخانه ، وزارت خانه ، اداره ، دادگاه ، حَشربرانگیختن و گردآوردن مردم است . معنی عبارت : صدر (بالا) نشینِ دادگاه روز رستاخیز . مفهوم بیت یادآور حدیث نبوی است : أَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَلافَخْرَ ، وَبِیَدِی لِواءُ الْحَمْدِ وَلافَخْرَ ، وَ مامِنْ نَبِیٍّ یَوْمَئِذٍ ، آدَمُ فَمَنْ سِواهُ اِلّا تَحْتَ لِوائی ، وَ أَنَا أَوَّلُ شافِعٍ وَ أَوَّلُ مُشَفَّعٍ وَ لافَخْرَ (الجامع الصغیر ۱/۹۰) : من بی آن که تفاخر کنم ، در روز قیامت سَروَر فرزندان آدمم و درفش سپاسگزاری‌دردست‌من‌است، و در آن روز پیغمبری نیست ، از آدم گرفته تا دیگران ،که زیرسایهٔ درفش من‌نباشد. من نخستین شفاعتگر و نخستین کسی هستم که شفاعتش مورد قبول واقع می‌شود .

ب ۷۱ . کلیم : هم‌سخن ، اشاره است به کلیم‌اللّه : هم سخن‌خدا ،که لقب موسی (ع) است و از این آیهٔ‌قرآن اقتباس شده است : وَکَلَّمَ اللّٰهُ موسیٰ تَکْلیمًا ، سورهٔ نساء (۴) آیهٔ ۱۶۴ : و خدا سخن گفت با موسی سخن گفتنی .

طور : کوه ، و نیز معروف شده است برای کوهی در شبه جزیرهٔ سینا که موسی (ع) در آن جا به مناجات می‌پرداخت و به مشاهدهٔ نور الهی توفیق یافت. طورِ سینا و طورِ موسی نیز گفته‌اند .

همه نورها . . . : یادآور این حدیث است : أَوَّلُ ما خَلَقَ اللّٰهُ نُوری إِبْتَدَعَهُ

مِنْ نورِهِ وَاشْتَقَّهُ مِنْ جَلالِ عَظَمَتِهِ: نخستین چیزی که خداوند آفرید نور من بود که آن را از نور خویش بوجود آورد و از شکوه عظمت خود آفرید. عَنِ الْحَسَنِ بنِ عَلیٍ عَلَیهِ السَّلام، قالَ: سَمِعْتُ جَدّی رَسُولَ اللّهِ یَقُولُ خُلِقْتُ مِنْ نُورِ اللّهِ عَزَّوَجَلَّ وَ خُلِقَ اَهْلُ بَیْتی مِنْ نُوری: از حسن بن علی (ع)، گفت: از جد خویش پیغمبر خدا شنیده‌ام که می‌گفت: من از نور خدا عزّوجل خلق شده‌ام و خانواده‌ام از نور من آفریده شده‌اند. (بحار الانوار، ج ۶، باب بدء خلقه و ماجری له، به نقل احادیث مثنوی ۱۱۳ – ۱۱۴).

در این بیت مقام محمد (ص) بر موسی (ع) ترجیح داده شده زیرا محمد (ص) بجای طور بر اوج افلاک به معراج رفته است.

ب ۷۲. یتیم: اشاره است به پیغمبر اسلام که پدرش پیش از تولّد او و مادرش در شش سالگی وی درگذشتند و او یتیم ماند.

ملّت: در اصل بمعنی دین، آیین و نیز پیروان یک دین است. مفهوم بیت چنین است: یتیمی که هنوز وحی قرآن بر او تمام نشده بود، با رسالت خود کتاب‌های ادیان دیگر را بی اعتبار کرد.

ب ۷۳. برآهِخت: آهختن، آهیختن یعنی کشیدن و بیرون کشیدن و برکشیدن شمشیر. بیت ۸۸۱ نیز دیده شود.

به معجز میانِ قمر...: اشاره است به شَقّ القمر: شکافتن ماه که از معجزات پیغمبر اسلام در برابر درخواست مُنکران است. در قرآن آمده است: اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ. سورهٔ قمر (۵۴) آیهٔ ۱: آن ساعت نزدیک آمد و ماه آسمان شکافته شد. در این آیه شکافته شدن ماه را اشاره به زمان پیغمبر و مربوط به قیام و دعوت او دانسته‌اند و بعضی نشانهٔ نزدیکی قیامت (راغب، المفردات، ذیل "شق"). حاصل بیت آن که وقتی ارادهٔ پیغمبر شمشیر تهدید بر ضدّ مخالفان برکشید، با معجز خویش ماه را به دو نیم کرد.

ب ۷۴. تزلزل در ایوانِ کِسریٰ: ایوان کسری، طاق کسری یا ایوان مداین کاخ بزرگ ساسانیان است در تیسفون که ساختمان آن را به خسرو اول انوشروان نسبت می‌دهند و قسمتی از دهانهٔ طاق بزرگ این قصر هنوز باقی است. کِسریٰ معرّب خسروست. عنوان انوشروان و هریک از پادشاهان ساسانی. در برخی از روایات آمده است که هنگام تولّد پیغمبر اسلام حوادثی روی داد و از آن جمله شکست برداشتن ایوان کسری بود (رک: ابن کثیر، البدایة والنهایة فی التاریخ، چاپ مصر ۱۳۵۱ ه.ق.، ۲۶۸/۲). مفهوم بیت آن است که وقتی آوازهٔ رسالت پیغمبر در

دهانها (در میان جهانیان) افتاد، کاخ کسری بلرزه درآمد یعنی درقدرت ساسانیان خلل راه یافت. این تعبیر یادآور روایت بالا نیز هست.

ب ۷۵. لا: اشاره است به لااله الاّ اللّه: نیست خدایی بجز خدای یگانه. این عبارت کلمهٔ شهادت بر توحیدست.

لات، عُزّی: نام دو بت بزرگ قوم عرب در دورهٔ جاهلیّت است که به دستور پیغمبر نابود شد. حاصل بیت آن که پیغمبر اسلام با اعلام کلمهٔ توحید (لا اله الاّ اللّه) بُت لات را در هم شکست و با بزرگداشتِ دین، بُت عزّیٰ را بی‌اعتبار کرد. در این بیت، در کلمات: لا، لات و اعزاز، عزّیٰ تناسب لفظی بکار رفته است.

ب ۷۶. برآورد گرد: گردبرآوردن بمعنی پایمال کردن و نابود ساختن است. ابیات ۱۰۱۳ و ۲۵۱۴ نیز دیده شود.

تَورات، انجیل: تورات کلمه‌ای عبری است بمعنی شریعت، سنّت و نام پنج کتاب اول عهدعتیق معروف به شریعت موسی یا اسفارخمسه، کتاب دینی یهودیان. انجیل در اصل یعنی مژده، بشارت و نام چهار کتاب مقدّس مسیحیان است.

ب ۷۷. برنشست: برنشستن بمعنی سوار شدن براسب است. مصراع اول اشاره است به شب معراج یعنی صعود پیغمبر اسلام به آسمان که از معجزات اوست و آیاتی از قرآن کریم را مربوط به آن دانسته‌اند: سورهٔ اسریٰ (۱۷) آیهٔ ۱؛ آیات اول سورهٔ نجم (۵۳).

به تمکین و جاه...: یعنی ازحیث احترام و مقام و منزلت از فرشته نیز برتر رفت. مقصود آن است که چون پیغمبر در معراج به سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ (درختی در عرش) رسید جبرئیل که راهنمای او بود از پیش رفتن و همراهی با وی بازماند زیرا هیچ فرشتهٔ مقرّبی از ان جا فراتر نمی‌توانست رفت و منتهای صعود فرشتگان تا آن جابود (رک: قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیرابوبکر عتیق نیشابوری (سورآبادی)، تهران ۱۳۴۷، ص ۲۰۲).

ب ۷۸. تیهِ قُربت: تیه بمعنی بیابان بی‌آب و علف است که درآن سرگردان شوند. تیه رابا توجه به آیهٔ ۲۶ از سورهٔ مائده (۵) جایگاه حیرت و وادیی دانسته‌اند که بنی‌اسرائیل مدّت چهل سال در آن سرگردان شده‌اند (راغب، المفردات، ذیل "تیه"). مفهوم مصراع آن است که پیغمبر (ص) در عرصهٔ نزدیکی به خداوند چنان بسرعت پیش رفت...

سِدْره: یک درخت سِدر، اشاره است به سدرة المُنتهیٰ (درختی درعرش) در سورهٔ نجم (۵۳) آیهٔ ۱۴ و ۱۶. به یادداشت ب ۷۷ "به تمکین و جاه ..." رجوع شود.

ب ۷۹. بَیْتُ الْحَرام: خانهٔ مقدّس و محترم، خانهٔ کعبه وسالارِ بیت‌الحرام پیغمبر اکرم است.

حاملِ وَحی: جبرئیل، به یادداشت ب ۶۹ رجوع شود.

خُرام: خُرامیدن یعنی راه رفتن از روی نازّ و با وقار. مضمون این بیت و ابیات ۸۰ تا ۸۲ مطابق است با این روایت از تفسیر سورآبادی: پیغمبر گفت "به سدرة المنتهی رسیدم ... چون آن جا رسیدم حبریل بیستاد، گفتم: چرا فراتر نیایی؟ گفت: یا محمد، مرا این مفرمای ... از این جا اگر به قدمی فراترآیم سوخته گردم" (قصص قرآن مجید ۲۰۲).

ب ۸۰. مُخلِص: صادق، یکدل، بی‌ریا. ب ۲۰۱ نیز دیده شود.

عِنانم زصحبت ...: عِنان تافتن و عنان برتافتن یعنی روی گرداندن و روگردان شدن. بیت ۱۶۸۱ نیز دیده شود. مفهوم مصراع آن است‌که‌چرا‌ازمصاحبت و همنشینی من روگردان شدی؟ به‌یادداشت ب ۷۹ رجوع شود.

ب ۸۱. فراتر: پیشتر، حلوتر. مفهوم مصراع آن است که توانایی پیشتر آمدن‌ندارم. به یادداشت ب ۷۹ رجوع شود.

ب ۸۲. تَجَلّی: پدید آمدن و آشکار شدن. در اصطلاح تصوّف یعنی ظهور انوار حق در دل عارف که پاک و صافی شده باشد. در این جا اشاره است به تجلّی نور الهی بر موسی (ع) که در قرآن کریم آمده است: وَ لَمّا جاءَ مُوسیٰ لِمیقاتِنا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیکَ قالَ لَنْ تَریٰنی وَلٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَریٰنی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّمُوسیٰ صَعِقاً.... سورهٔ اعراف (۷) آیه ۱۴۳: **و چون موسی به وقتِ وعدهٔ ما آمد و آفریدگارش با وی سخن گفت، موسی گفت** خداوندا خودرابه من بنمای تابه تو بنگرم. خداگفت مراهرگزنخواهی دید ولی به کوه بنگر اگر کوه برجای خود برقرار تواند ماند تو نیز مرا خواهی دید. پس آنگاه که نور الهی بر کوه تجلّی کرد آن‌را متلاشی ساخت و موسی بیهوش بیفتاد... به یادداشت ب ۷۱ رجوع شود.

ب ۸۳: کسی که چنین سَروَری پیشوای اوست گرفتار نافرمانی و گناه‌نمانَد.

ب ۸۴. نَعْت: وصف، صفت، توصیف نیکو. ابیات ۲۱۱۹ و ۳۰۵۱ نیز

دیده‌شود .

عَلَیکَ السّلام : بر تو درود باد .

نَبیّ الْوَرٰی : پیغمبر و فرستادهٔ خدا بر مردم . به یادداشت ب ۷۰رجوع شود .

ب ۸۵ . مَلِک : پادشاه ، در این جا مقصود خدای یکتاست و در قرآن‌نیز به همین نام خوانده شده است ، رک : سورهٔ حشر (۵۹) آیهٔ ۲۳ ؛ **سورهٔ جمعه (۶۲)** آیهٔ ۱ ؛ سورهٔ ناس (۱۱۴) آیهٔ۲ .

اَصحاب : یارانِ گرونده به پیغمبر اسلام در زمان حیات او .

پیروان : دراین جا منظور "تابعین "است یعنی آنان که اصحاب پیغمبر اسلام را دیده باشند .

ب ۸۶ . ابوبکر : از قدیم‌ترین صحابهٔ رسول اکرم و نخستین خلیفهٔ اسلام و اولین از خلفای راشدین که از ۱۱ تا ۱۳ هـ.ق . خلافت کرده است . در این جا ابوبکر پیری خوانده شده که از سرِ ارادت و اخلاص به پیغمبر ایمان آورده‌وبه‌تعبیری دیگر مُرید صمیمی او بوده است .

عُمَر : عمربن خطّاب از صحابهٔ پیغمبر و دومین خلیفهٔ اسلام ، از خلفای راشدین که از سال ۱۳ تا ۲۳ هـ.ق . خلیفه بود .

مَرید : سرکش و نافرمان ، بیرون رفته از فرمان خدا . معنی مصراع آن است که عُمَر پنجهٔ اهریمن نافرمان نسبت به خدا را بر پیچید یعنی براوغالب‌شد .یادآور این روایت است : لَقِیَ ابلیسُ عُمَرَبنَ الخَطّابِ فَصٰارَعَهُ ، فَصَرَعَهُ عُمَرُ : ابلیس با عمر روبرو شد و با هم دست به گریبان شدند ؛ عمر بر او غلبه کرد (المتنبی وسعدی ۱۴۵) .

ب ۸۷ . عثمان : سومین خلیفه از خلفای اسلام و خلفای راشدین که از۲۳ تا ۳۵ هـ.ق . خلافت کرد .

شب زنده دار : در این جا یعنی آن کس که شب را بمنظور عبادت بیدار بماند . بیت ۱۳۸۱ نیز دیده شود . مفهوم مصراع اشاره است به این موضوع‌دربارهٔ عثمان :کٰانَ یَصُومُ النَّهارَ ، وَ یَقُوْمُ اللَّیْلَ اِلّاٰ هَجْعَةً مِنْ اَوَّلِهِ : همیشه روزه می‌گرفت و شبها بجز خوابی اندک در آغاز شب به عبادت می‌پرداخت (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۴۵) .

علی (ع) : علی‌بن ابی‌طالب (ع) امام اول شیعیان و خلیفهٔ چهارم

از خلفای راشدین که دورهٔ خلافتش از ۳۵ تا ۴۰ هـ.ق. بوده است.

دُلدُل: نام استری بوده است سپید بەسیاهی مایل که حاکم اسکندریه به حضرت رسول (ص) فرستاده بود و پیغمبر آن را به علی (ع) بخشید.

ب ۸۸. بَنی فاطمه: فرزندان فاطمهٔ زهرا (ع) دختر حضرت محمد (ص).

قولِ ایمان: بر زبان آوردن شهادتین است: لاٰاِلٰهَ اِلّاَاللّٰه، محمدٌ رَسُولُ اللّٰه: نیست خدایی بجز خدای یگانه، محمّد پیغمبر خداست. معنی مصراع دوم آن است که در واپسین دم زندگی زبان مرا به اظهار ایمان و بیان شهادتین گویا گردان.

ب ۸۹: یعنی پروردگارا، خواه دعایم را قبول، خواه ردکنی در هر حال من دست از دامان خاندان پیغمبر برنخواهم داشت و از آنان درخواست شفاعت می‌کنم.

ب ۹۰. صَدرِ فرخنده‌پی: سَروَرِ مبارک قدم، مخاطب پیغمبر اسلام است.

قدرِ رفیع: بلند پایگی.

حَی: زنده، از صفات خداوند که زندهٔ جاویدست ودراین‌جامقصوداوست.

ب ۹۱. خَیل: قبیله، طایفه.

دارُالسَّلام: سرای سلامت، کنایه از بهشت. از قرآن کریم مقتبس است: لَهُمْ دٰارُالسَّلامِ عِنْدَرَبِّهِمْ وَ هُوَ وَ لِیُّهُمْ بِمٰا کٰانُوا یَعْمَلُونَ، سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۱۲۷: آنان را در نزد خداوند خانهٔ آسایش است و خدا دوستدار آنهاست برای آن که نیکوکار بودند.

طُفَیل: نام مردی بود تنگدست از اهل کوفه که چون بی‌دعوت به مجالسِ شادی مردم می‌رفت او را "طُفیل اَعْراس" و "طُفیل العرائس" می‌خواندند. کم‌کم طفیلی بمعنی مهمان ناخوانده و انگل معروف شده و در زبان فارسی نیز بکار رفته است.

حاصل ابیات ۹۰ و ۹۱ آن است که: ای سَروَر مبارک قدم، از بلندپایگی تو در درگاه خداوند چه کم خواهد شد اگر مُشتی نیازمندان کم قدر درسرای‌سلامت تو (یعنی در بهشت یا در آستان کرم تو) مهمان ناخوانده و طفیلیِ مهمانان تو باشند؟ یعنی رستگار.

ب ۹۲. تبجیل کرد: تبجیل و تبجیل کردن یعنی بزرگداشت واحترام‌ـ کردن. مصراع اول اشاره است به: وَاِنَّ لَکَ لَاَجْراً غَیْرَ مَمْنُونٍ، وَ اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ

عَظیمٍ ، سورهٔ قلم (۶۸) آیهٔ ۳ و ۴: و البته تو را (بسبب رسالت حق) پاداشی است بی منّت و در حقیقت تو به خُلقی بزرگ و نیکو آراسته‌ای ؛ نیز رک: سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۵۹.

زمین بوس: بوسیدن زمین که رسم ورود به درگاه پادشاهان و بزرگان بوده است .

جِبریل: به یادداشت ب ۶۹ رجوع شود . معنی مصراع دوم آن است که جبرئیل پیش پایگاه بلند تو زمین بوسید .

ب ۹۳. آدم: در اصل کلمه‌ای عبری است بمعنی انسان نخستین ، پدرنوع بشر که بر طبق روایات ادیان سامی خداوند وی را آفرید و در بهشت مسکن داد و حواء را نیز خلق کرد و زوجهٔ او گردانید . سپس چون آدم و حواء گندم یا سیب را ــ که ممنوع بود ــ خوردند از بهشت رانده شدند . معنی مصراع دوم آن است که تو آفریده شده بودی در حالی که هنوز گِل آدم را نسرشته بودند و خلق نشده بود . اشاره است به حدیث نبوی: کُنْتُ نَبیّاً وَ آدَمَ بَیْنَ الْماءِ وَ الطّینِ: در آن وقت که آدم هنوز در میان آب و گِل بود من پیغمبر بودم . (در مورد منابع حدیث مزبور، رک: دکتر علی فاضل ، تعلیقات انس التائبین ، احمدجام "ژنده پیل" ، تهران ۱۳۵۰، ص ۳۴۱ ــ ۳۴۲) .

ب ۹۴. تواَصلِ وجود ....: در شرح تعرّف ، چاپ لکهنو ۱۳۲۸ ــ ۱۳۳۰ ، ج ۲ ص ۴۶ این حدیث نقل شده که شاید بیت منظور اشاره به آن باشد: لَوْ لا مُحَمَّدٌ (ص) ما خَلَقْتُ الدُّنیا وَالْآخِرَةَ وَ لاَالسَّمواتِ وَالْاَرضَ وَلاَ الْعَرْشَ وَلاَ الْکُرسیَّ وَلاَاللَّوْحَ وَ لاَالْقَلَمَ وَلاَ الْجَنَّةَ وَلاَ النّارَ وَ لَوْ لا مُحَمَّدٌ ما خَلَقْتُکَ یا آدَمُ: اگر محمد نبود من دنیا و آخرت و آسمانها و زمین و عرش و کرسی و لوح وقلم و بهشت و دوزخ را نمی‌آفریدم و ای آدم ، اگر محمد نبود تو را نیز خلق نمی‌کردم ؛ و یا شاید منظور این حدیث بوده است: اَوَّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری.... به یادداشت ب ۷۱ رجوع شود .

ب ۹۶. لَوْلاک: قسمتی است از حدیث مشهور: لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الْاَفْلاکَ: اگر تو نبودی افلاک را نمی‌آفریدم ، که بصورت دیگری نیز روایت شده است . به یادداشت ب ۹۴ رجوع شود .

طٰه: (طاها) سورهٔ بیستم از قرآن کریم که با همین کلمه آغاز می‌شود .

یٰس: (یاسین) سورهٔ سی و ششم از قرآن مجید که با همین کلمه شروع می‌شود . طٰه و یٰس را از القاب پیغمبر اکرم حدس زده‌اند (دکتر محمد خزائلی) اولی

بمعنی ای‌پیغمبر برگزیده و دومی بمعنی ای‌سیّد عالَم (محمد علی ناصح). معنی بیت آن است که عزّت و حرمتِ خطابِ "لولاک" برای بزرگداشت تو کافی است و طٰهٰ ویٰس در ستایش تو بس است.

ب ۹۷. سعدیِ ناتمام: سعدی که به کمالِ معرفت نرسیده است.

عَلَیکَ الصَّلٰوة: بر تو درود باد.

نبیّ السّلام: پیغمبرِ خدا. سلام از نامهای خداوندست ازان رو که وی از عیوب و آفات پاک و مبرّاست (المفردات، ذیل "سلم"). پیغمبر صلح و سلامت نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۹۸. أقصای گیتی: دورتر نقاط جهان، جاهای دور دست. بیت ۵۶۹ نیز دیده‌شود. سعدی در این بیت به‌سفرهای خود اشاره کرده است.

ب ۱۰۰. خاکی نهاد: با سرشتی فروتن مانند خاک، که در این جا صفت پاکدلان شیرازست. اضافه کردن "شیراز" به "خاکی نهاد" نیز قراءتی دیگرتواندبود که باز هم همین معنی را خواهد داشت (یعنی پاکانِ خاکی نهادِ شیراز) نظیر بیتی از سعدی در گلستان (ص۱۵۵):

پسرانِ وزیرِ ناقص عقل　　　به گدایی به روستا رفتند

که "ناقص عقل" صفت "پسران" است نه "وزیر".

ب ۱۰۱. تَوَلّی: دوستی، محبّت، دوستی کردن (تولاّ).

شام: سابقاً به سوریهٔ بزرگ اطلاق می‌شدکه شامل فلسطین، اردن، سوریه و لبنان بود.

روم: ظاهراً منظور روم شرقی یا بیزانس (بیزنطه) است که پایتخت آن قُسطَنطینیّه (قُسطَنطَنیّه= استانبول) بود. معنی بیت آن است که دوستی و محبّت به مردم این سرزمین پاک، خاطر مرا از شام و روم به سوی شیراز برانگیخت و متوجّه گردانید.

ب ۱۰۲. از مصر قند آورند: قند مصری نوعی قند لطیف‌بوده‌است‌منسوب به مصر که حافظ نیز به آن اشاره کرده است:

که نام قند مصری بردآن جا　　　که شیرینان ندادند انفعالش

(دیوان حافظ، چاپ قزوینی، ص۱۸۹)

ارمغان: کلمه‌ای است ترکی بمعنی تحفه‌ای که از جایی‌بیاورند، ره‌آورد سفر.

ب ۱۰۴ و ۱۰۵: اگر دستم از قند مصری خالی است شعرهایی شیرین تراز

قند دارم . در ظاهر نه ازان گونه قندی است که مردم می‌خورند بلکه از ان نوع قند که معنی شناسان بر روی کاغذ می‌نویسند و با خود می‌برند .

ب ۱۰۶ . بپرداختم : پرداختن دراین جابمعنی ساختن‌و تمام‌کردن‌بناست.

ده دَر از تربیت : اشاره است به ده باب کتاب بوستان در معانی تربیتی که عنوان هر یک از آنها در ابیات بعدی آمده .

ب ۱۰۸ . مُنعِم : بخشنده ، توانگر . معنی بیت آن است که بنیان باب دوم را بر نیکوکاری نهادم زیرا صاحب‌نعمتِ‌بخشنده ، از راه بخشش ونیکو کاری، احسانِ خدا را سپاس می‌گوید .

ب ۱۰۹ . بندند برخود بزور : چیزی را برخودبستن یعنی تظاهر و خود ــ نمایی به‌آنچه کسی آن را ندارد . در این بیت مقایسه‌ای است میان عشق حقیقی و عشقی که کسی بدشواری بر خود بندد و بدروغ به‌آن تظاهر کند .

ب ۱۱۰ . رضا : عنوان باب پنجم بوستان است بمعنی رضایت و خرسندی‌و در تصوّف نیز مقام رضا ، خشنودی دل است بطور مداوم بر آنچه‌خداوند برای بنده خواهد و پسندد . بیت ۲۸۷۹ نیز دیده شود .

ذِکرِ مردِ . . . : یعنی باب ششم دربارهٔ قناعت و مردم قناعت پیشه است .

ب ۱۱۲ . مُناجات : راز گفتن با خدا ونیایش .

ب ۱۱۳ . همایون : مبارک ، خجسته . گویا مقصود از روز همایون روز جمعه است ،با توجه به حدیث‌نبوی : إِنَّ يَوْمَ الْجُمُعَةِ سَيِّدُ‌الْأَيَّامِ : براستی روزجمعه برترین روزهاست (رک : المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ۱۷/۳) .

فرّخ : خجسته ، مبارک .

میانِ دو عید : شاید مقصود بین دو عید فطر (اول شوّال) و عید اضحی (عید قُربان ، دهم ذوالحجه) باشد یا در فاصلهٔ میان عید نوروز ویکی از اعیاد دینی .

ب ۱۱۴ . نامبُردار : مشهور ، ناموَر . در این بیت ، سعدی‌پایان یافتن‌کتاب رابه سال ۶۵۵ هـ.ق . به لبریز شدن گنج سخن (بوستان) از دُرّ شعر تشبیه‌کرده‌است.

ب ۱۱۵ و ۱۱۶ : با دامنی پرگوهر هنوز از شرمساری سردرگریبان دارم زیرا در دریای مروارید خیز ، صدف نیز هست و در باغ هم درخت بلند وجود داردو هم درخت پست . مقصود آن که در کتاب بوستان در کنار ابیات خوب ممکن است‌ابیاتی سست نیز دیده شود .

ب ۱۱۷. اَلا: بدان و آگاه باش اهان! (حرف تنبیه). ابیات ۴۴۷ و ۵۶۳ و ۷۵۹ و ۱۱۴۶ و ۱۱۹۷ نیز دیده شود.

ب ۱۱۸. پَرنیان: پارچهٔ ابریشمی چینی و نقش دار.

حَشْو: آنچه که با آن درون چیزی را پُر کنند نظیر پشم و پنبه در لحاف و تشک و پردر بالش، در فارسی آگنه گویند. در اصطلاح ادبیات، کلامی است زائدکه در وسط جمله قرار گیرد. در این بیت منظور لایه‌ای است که میان رویه و آستر جامه می‌گذارند و ارزان است. در این بیت، آمدن ابیات عادی همراه اشعار بلند به‌قرار‌گرفتن لایهٔ کم بها در میان جامهٔ ابریشمین تشبیه شده است. بیت ۲۶۹۴ نیز دیده‌شود.

ب ۱۱۹: اگر در مجموعهٔ اشعار من، ابیاتی لطیف چون پرنیان نیافتی خشمگین مشو. از خود کرم و گذشت نشان بده و از سخنان زائد و کم ارج من‌چشم‌پوشی کن. به یادداشت ب ۱۱۸ رجوع شود.

ب ۱۲۰. دَریوزه: گدایی، بینوایی. ابیات ۱۷۴۴ و ۲۲۷۳ نیز دیده شود.

ب ۱۲۱. روزِ امید و بیم: منظور روز قیامت است.

کریم: بخشنده، از صفات خداوندست. ابیات ۲۸۳۹ و ۳۸۸۳ نیز دیده‌شود.

ب ۱۲۲. به خُلقِ جهان آفرین...: یعنی به شیوهٔ آفریدگار جهان رفتار‌کن و ببخشای.

ب ۱۲۳. به مردی: به مردانگی سوگند.

تَعَنُّت: خُرده گیری و سرزنش. ابیات ۲۰۱۷ و ۳۲۶۰ نیز دیده شود.

ب ۱۲۴. خُتَن: شهری در ترکستان چین که مُشک آن شهرت داشته، در مصراع دوم بیت به فراوانی وارزانی مشک در آن جا اشاره شده است و کم رونقی شعر سعدی در فارس که منبع ذوق و شعر بوده است. مفهوم بیت یادآور مَثَل عربی است: اَزْهَدُ النّاسِ فِي الْعالِمِ جیرانُهُ: بی اعتناترین مردم نسبت به عالم، همسایگان اویند (مجمع الامثال ۲۸۶، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۴۵).

ب ۱۲۵: مانند بانگ دُهُل از دور آوازم سهمگین می‌نمود و در ایّام غیبت و دوری از فارس عیبم از نظرها پوشیده بود.

ب ۱۲۶. شوخی: گستاخی، جسارت. بیت ۱۷۴۵ نیز دیده شود. دراین بیت، سعدی هدیه آوردن کتاب بوستان را به بردن گل به گلستان و فلفل به

هندوستان (که فلفل آن مشهورست) تشبیه کرده و خود آن را نوعی گستاخی و جسارت شمرده است، نظیر زیره بردن به کرمان.

ب ۱۲۷. استخوانِ خرما: هستهٔ خرما. معنی بیت این است که شعر من مانند خرماست که پوستش با شیرینی پوشیده و آمیخته است اما چون آن را بگشایی هسته‌ای نیز در میان دارد. یعنی در این کتاب در کنار ابیات شیرین، بیت ناهموار نیز هست.

ب ۱۲۸: من در صدد مدح پادشاهان نبودم و سرشتم خواهان این گونه سخن نبود.

ب ۱۲۹. مگر: به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

ب ۱۳۰. بَلاغت: به یادداشت ب ۵۰ رجوع شود.

گویِ بَلاغت ربود: گوی ربودن (بردن) در بازی گوی و چوگان نشانهٔ پیروزی و سبقت گرفتن بر دیگران است و گویِ ... ربودن یعنی در آن کار بر دیگران پیروز شدن (کامیاب شدن). بیت ۲۰۶۳ نیز دیده شود.

بوبکربن سعد: اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی ششمین پادشاه از سلسلهٔ سُلغریان که از ۶۲۳ تا ۶۵۸ ه.ق. حکومت کرده و ممدوح سعدی بوده و کتابهای بوستان و گلستان به نام اوست. معنی ابیات ۱۲۹ و ۱۳۰ این است که: امّا این کتاب را به نام فلان (یعنی ممدوح) به رشتهٔ شعر کشیدم. شاید که اهل دل بگویند سعدی که در رسایی وشیوایی سخن بر دیگران پیشی گرفت (این خوشبختی را داشت) که در روزگار ابوبکربن سعدزنگی می‌زیست.

ب ۱۳۱. سَیِّد: سَرور، بزرگ، پیغمبر اسلام. مضمون بیت اشاره است به این روایت: وُلِدْتُ فی زَمَنِ الْمَلِکِ الْعادِل: در زمان پادشاه دادگر (انوشروان) زاده شدم، که در دیباجهٔ ترجمهٔ کلیله و دمنه از ابوالمعالی نصرالله (چاپ مجتبی مینوی، تهران ۱۳۴۵، ص ۱۹) هم آمده اما محل تأمل نیز واقع شده است.

ب ۱۳۲. بوبکر: ابوبکربن سعدبن زنگی، ممدوح شاعر، مقصودست. به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود.

عُمَر: عمربن خطّاب، دومین خلیفه از خلفای راشدین منظورست. به یادداشت ب ۸۶ رجوع شود.

ب ۱۳۳. سرِ سرفرازان: سَروَرِ سر بلندان.

تاجِ مِهان: افسر و تاج افتخار بزرگان. مصراع اول شامل دو صفت است برای

ابوبکربن سعد .

ب ۱۳۴ . آرامگاه: جای آسایش، مکان امن . این بیت شاید اشاره است به این که درآشوب مغول ناحیهٔ فارس جایگاهی نسبةً امن و پناهگاه بسیاری از دانشمندان بوده است که به آن جا روی می‌آورده‌اند .

ب ۱۳۵: خوش باد درگاهی که مانند خانهٔ کعبه (بَیْتِ عَتیق) است و مردم از هر راه دور به اطراف آن گرد می‌آیند . "بَیْتُ العَتیق" (خانهٔ قدیم) و "مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیق" از آیات ۲۹ و ۲۷ سورهٔ حج (۲۲) گرفته شده است .

ب ۱۳۶ . سَریر: تخت . ابیات ۵۲۶ و ۵۴۱ و ۷۹۲ نیز دیده شود .

وقف است بر . . . : وقف در اصطلاح فقهی و حقوقی هر چیزی است که به منظوری معیّن در راه خیر اختصاص یابد بدین صورت که عین آن محفوظ بماند و منافع و عوایدش در آن راه بمصرف برسد . وقف بودن بر چیزی یا کسی یعنی مختص و منحصر بودن به آن .

ب ۱۳۷ . مَرْهَم: دارویی که بر روی زخم بنهند یا بمالند . مرهم بر خاطر کسی نهادن کنایه از دلجویی و مهربانی است .

ب ۱۳۸ . طلبکارِ خیر: خواهان نیکی و خوبی .

ب ۱۳۹ . کُله گوشه: گوشهٔ کلاه . کلاه در این جا بمعنی تاج پادشاهی است. مفهوم مصراع اول این است که گوشهٔ تاج او به آسمان بلند ، می‌رسد . . . .

ب ۱۴۰ . زگردن فرازان . . . : در حکم و امثال عربی نیز آمده است: اَفْضَلُ النّاسِ مَنْ تَواضَعَ عَنْ رِفْعَةٍ : بهترین مردم کسی است که در عین بزرگی فروتنی کند (المتنبی و سعدی ۱۴۶) .

ب ۱۴۱ . بیفتد: افتادگی و فروتنی کند .

چه خاست ؟: چه شده است ؟ چه مانع دارد ؟ کاری نکرده است .

افتاده: فروتن ، متواضع .

ب ۱۴۲ . ذِکرِ جمیل: بنیکی از کسی یاد کردن .

صیتِ کرَم: آوازه و شهرت بخشندگی .

ب ۱۴۳ . فرّخ نهاد: مبارک سرشت . ابیات ۶۷۱ و ۱۹۱۱ نیز دیده شود .

ب ۱۴۴: در روزگار او رنجدیده‌ای را نمی‌بینی که از ستم زورمندی بنالد .

ب ۱۴۵ . فریدون: پادشاه پیشدادی و شخصیّت مشهور داستانی در شاهنامهٔ فردوسی . بیت ۵۵۷ نیز دیده شود .

ب ۱۴۶: ازان رو پیش خداوند مقامی بلند دارد که ناتوانان به شکوه‌وجلال وی تکیه دارند و نیرومندند.

ب ۱۴۷. نیندیشد: بیم ندارد، نترسد.

ب ۱۵۱ و ۱۵۲: این نیـز بسبب بخت مبارک عاقبت تو است که زندگی و شاعری سعدی با روزگار تو همزمان شده است. زیرا تا زمانی که ماه و خورشیـد بر آسمان جای دارند، یعنی تا ابد، درکتاب بوستان و دفتر اشعار من نام تو پایـدار خواهد بود، مقصود آن که شعر سعدی نام تو را جاودان می‌سازد.

ب ۱۵۳. پیشینگان: پیشینیان.

ب ۱۵۴. سَبَق بُردی: سَبَق بردن یعنی در مسابقه پیروز شدن، بر دیگران پیشی گرفتن.

ب ۱۵۵: در قرآن کریم (سورهٔ کهف (۱۸) آیات ۹۳، ۹۴) ازیأجوج ومأجوج بعنوان مردمانی مفسد یاد شده که ذوالقرنین برای جلوگیری از تجاوز آنـان بـه همسایگان در برابرشان سدّی آهنین بست. این بیت اشاره به آن است و ذوالقرنین را، بنا برمشهور، اسکندر دانسته.

ب ۱۵۶: مفهوم مصراع اول آن است که تو در برابر قوم یأجوج کافر سدّی از زر کشیده‌ای، و اشاره است به تدبیر اتابکان در جلوگیری از حملهٔ مغول به‌فارس، با قبول خراج.

ب ۱۵۸. زِهی: کلمـهٔ بیان تحسین، آفریـن. ابیـات ۱۷۸ و ۱۸۹ و ۲۰۷ و ۱۲۷۶ نیز دیده شود.

که مُستَظهرند...: یعنی که موجودات (خلق) به‌وجود تو پشت‌گرمی و تکیه دارند.

ب ۱۵۹. تنگ میدان کتاب: کتاب مختصر و محدود.

ب ۱۶۰: اگر سعدی همهٔ اوصاف پادشاه را انشا و بیان کند این کتاب برای آن کافی نیست مگر این که دفتری دیگر بقلم آورد.

ب ۱۶۱. دستِ دعا، گسترم: دست بدعا بردارم.

ب ۱۶۳: جهان از ستارهٔ اقبال تو روشن باد و ستارهٔ بخت دشمنت براثر زوال سوخته باد. زوال: متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به جانب مغرب است.

" سوختنِ ستاره آن بوَد که با آفتاب بهم آید. واین نام از بهرآن نهادند که آفتاب را به آتش تشبیه کرده‌اند. و ناپدید شدن ستاره از دیدار و اندر آمدنِ او به شعاع آفتاب، مانندهٔ سوختن و ناچیز شدن باشد." (ابوریحان بیرونی، التفهیم

لاوائل صناعة التنجیم ، تصحیح جلال الدین همایی ، چاپ دوم ، تهران ۱۳۵۲، ص ۱۳۵) .

ب ۱۷۰ . مَجید: بزرگ ،بزرگوار ، در صفت خداوندگفته‌می شود(المفردات، ذیل "مجد") .

برمَزید: اضافه شونده ،افزون . معنی مصراع آن است که کامیابی تو در کارهای نیک روز افزون باشد .

ب ۱۷۱ . سعدِ زنگی: پنجمین پادشاه‌از سلسلهٔ سُلغریان‌فارس که به سال ۶۲۳ هـ.ق . در گذشته است . حاصل‌بیت‌آن‌که سعدِ زنگی با درد و اندوه از جهان نرفت زیرا چون تو پسری نام آور را جانشین خود قرار داد .

ب ۱۷۲ . فرع ، اصل: اصل بمعنی ریشه ،بنیاد ، نژادست و فرع ، شاخه . مضمون بیت متأثرست از آیهٔ شریفه : كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ اَصْلُهٰا ثٰابِتٌ وَ فَرْعُهٰا فِي السَّمٰاءِ ، سورهٔ ابراهیم (۱۴) آیهٔ ۲۴ : مانند درختی پاک که ریشهٔ آن در زمین برقرار و شاخه‌اش در آسمان است (المتنبی و سعدی ۸۶) .

معنی بیت این است که وجود چنین پسری از ان پدر که جسمش در خاک مدفون است و جانش بر اوج افلاک ، شگفت نیست .

ب ۱۷۳ . تُربَت: خاک ، گور ، آرامگاه . ابیات ۲۴۷ و ۸۲۸و۱۳۳۰ و ۲۲۵۵ نیز دیده شود .

به فضلت: به برتری و بزرگی و بخششت سوگند .

ب ۱۷۴ . سعدِبوبکر: اتابک‌مظفرالدین سعد بن ابوبکربن سعدبن زنگی که در هفدهم جمادی الآخرة سال ۶۵۸ دوازده روز پس از وفات پدر ، که خطبه وسکه‌به نام او شده بود ، در گذشت (رک : محمد قزوینی ، ممدوحین سعدی ، سعدی نامه (مجلهٔ تعلیم و تربیت ، بهمن و اسفند ۱۳۱۶) ،ص۷۲۶ — ۷۳۱) .

ب ۱۷۵ . اتابک محمد: اتابک مظفرالدین یا عضدالدین محمد بن سعدبن ابوبکر پسر اتابک سعدبن ابوبکر (به یادداشت ب ۱۷۴ رجوع شود)که‌پس‌ازدرگذشت پدر اعیان دولت در اواخر جمادی الآخرة ۶۵۸ در دوازده سالگی او را به‌نام سلطان عضدالدین بر تخت نشانیدند و پس از دو سال و هفت ماه سلطنت در اوایل سال ۶۶۱ هـ. وفات یافت . مرحوم محمد قزوینی نوشته که در دیباجهٔ بوستان " پس از فصل طویلی در مدح پادشاه معاصر ابوبکربن سعدبن زنگی (به‌یادداشت‌ب ۱۳۰ رجوع شود)که بوستان در زمان‌او و به نام او در سنهٔ ۶۵۵ به اتمام رسیده و یکی دو بیت

نیز در مدح پسرش سعدبن ابوبکر بلافاصله بعد ابیات ذیل در مدح پسر این اخیر، اتابک محمدبن سعد . . . . موجودست که واضح است شیخ این ابیات را مدتی بعداز اتمام اصل بوستان در زمان سلطنت اتابک محمدبن سعد . . . (۶۵۸ – ۶۶۱) به دیباچهٔ این کتاب علاوه نموده‌بوده‌است" .وابیات ۱۸۱و ۱۸۲ را اشاره‌به این‌می‌داند که "ممدوح پسر یگانهٔ پدر بوده است چه در حقیقت اتابک سعد اولاد ذکوری غیر از این اتابک محمد نداشته" (سعدی نامه۷۳۱ – ۷۳۳) .

خداوندِ تاج:خداوندیعنی صاحب ، مالک . خداوندِ تاج ، خداوندِ تخت ، پادشاه است . ابیات ۶۱۵ و ۹۷۲ و ۱۱۷۲ و ۱۲۱۵ و ۱۲۹۸ نیز دیده شود .

ب ۱۷۸ . زِهی : به‌یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود .

رود : فرزند ،پسر .

ب ۱۷۹ :سخاوتش به اندازه‌ای است که آبروی دریا را برده و مقامش چنان والاست که پایگاه بلند ستارهٔ پروین را از جلوه انداخته است .

ب ۱۸۰ . سرِشهریاران :سَروَرِ پادشاهان .

ب ۱۸۱ . یکدانه دُر :دُرِّ یتیم و مروارید درشت که تنها در صدف‌حای‌گرفته باشد و بدین سبب کمیاب و گرانبهاست .

ب ۱۸۲ . مَکنون :نهان داشته ، پنهان .

پیرایهٔ سلطنت خانه :زیور دودمان و خاندان‌سلطنت .

ب ۱۸۳ :خداوندا ،او را در پناه نظر عنایت خود حفظ‌کن و از گزند چشمِ بد ، دورش بدار . "بپرهیز" در این بیت بصورت فعل متعدّی بکار رفته است .

ب ۱۸۴ . نامی :مشهور ، بلند آوازه .

توفیقِ طاعت :کامیابی درفرمانبرداری‌از او امر خدایی (ب ۱۹۲ نیزدیده‌شود) .معنی مصراع این است که از راه کامیابی در فرمانبرداری از او امر خویش ،او را در نزد همه محبوب و محترم کن .

ب ۱۸۵ .مقیمش در . . . : یعنی‌او را در عدل و پرهیزگاری استوار و ثابت‌قدم بدار .

عُقبیٰ : آخرت ،جهان دیگر .ابیات ۱۱۳۳ و ۱۲۳۰ و ۱۶۵۸ نیز دیده‌شود .

ب ۱۸۸ . ازان خاندان . . . . یعنی‌نیکی‌ونیکبختی ازان‌دودمان‌بدور است .

ب ۱۸۹ . زِهی :به یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود .

ب ۱۹۰ :بخششهای‌خداوند را اندازه‌نیست‌پس زبان‌چگونه‌می‌تواندازعهدهٔ

شکر و سپاسگزاری بدرآید؟

ب ۱۹۱. در ظِلِّ اوست: در سایهٔ اوست. یعنی آسایش مردم در سایهٔ عدل او فراهم است.

ب ۱۹۲. توفیقِ طاعت: به یادداشت ب ۱۸۴ رجوع شود.

ب ۱۹۳. بَرومند: بارور، میوه دار.

سرش سبز...: یعنی او را سرسبز و شاداب، و با بخشایش خویش رو سفید و سر بلند بدار.

ب ۱۹۴. تکلّف: خود را بزحمت انداختن. بیت ۱۴۷۱ نیز دیده شود.

ب ۱۹۵. منزل شناس: راه شناس. در این جا منظور شناختِ راهِ حقیقت است و راهرو، سالک و روندهٔ این طریق است.

ب ۱۹۶. نُه کرسیِ آسمان: نُه فلک. قدما برای هر یک از سیّارات هفتگانه فلکی قائل بودند، ازاین قرار: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک آفتاب، فلک مرّیخ، فلک مشتری، فلک زحل، وبالاتر ازاین هفت فلک، دو فلک دیگر: فلک اطلس یا فلک ثوابت، فلک نهم یا فلک الافلاک (؛ رک: التفهیم ۵۶ – ۵۷).

قِزِل ارسلان: اسمی است ترکی بمعنی شیر سرخ. در این جا قزل ارسلان عثمان ملقّب به مظفرالدین بن ایلدگز از اتابکان آذربایجان منظورست که از ۵۸۱ تا ۵۸۷ هـ.ق. حکومت کرده است. این بیت و بیت بعد کنایه‌ای است به مدح ظهیر-الدین فاریابی شاعر قرن ششم هجری دربارهٔ قزل ارسلان که گفته است:

نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای   تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

(دیوان ظهیرفاریابی، چاپ تقی بینش، مشهد ۱۳۳۷، ص ۱۱۲)

ب ۱۹۷: یعنی به‌ممدوح خود در مقام ستایش مگو که از روی بزرگی پا بر آسمان بگذار بلکه به او بگو با خلوص دل به درگاه خدا سجده کن.

ب ۱۹۸. سَرِجادهٔ راستان: سرآغاز راه راست رُوان و رستگاری.

ب ۱۹۹: اگر بندهٔ خداوندی (و بدیهی است که هستی) به این درگاه سر-فرود آر و تاج سَروَری از سر بردار.

ب ۲۰۰. فرمانده: این کلمه دربارهٔ خداوند مربوط است به آیهٔ شریفه: اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْاَمْرُ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۵۴: آگاه باشید که ملک آفرینش خاص خداست و فرمان، فرمان اوست.

ذوالجلال: دارای بزرگی. به یادداشت ب ۶۲ رجوع شود.

چو درویش. . .: مقتبس است از آیهٔ شریفه: یا اَیُّهَا النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلَی اللّٰهِ وَ اللّٰهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمید، سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۱۵: ای مردم شما همه نسبت به خدا فقیر و نیازمندید و تنها خداست که بی نیاز و ستوده است.

ب ۲۰۱. **لِبسِ شاهی**: جامهٔ پادشاهی. بیت ۱۰۲۱ نیز دیده شود. معنی مصراع اول این است که در مقام طاعت و عبادت، جامهٔ پادشاهی بر تن مکن یعنی در آن احوال، جاه و منزلت خویش را فراموش کن.

درویشِ مُخلِص: به یادداشت ب ۸۰ رجوع شود.

ب ۲۰۳. **کشور خدا**: فرمانروای کشور، پادشاه. بیت ۱۵۷۲ نیز دیده شود.

ب ۲۰۴. **تو برخیر و نیکی. . .**: تو خود، مرا به نیکوکاری قادرگردان.

ب ۲۰۵. **به سوز**: یعنی با سوز دل و از سرِ درد دعا کن.

ب ۲۰۶. **کمربسته**: آمادهٔ خدمت.

ب ۲۰۷. **زِهی**: به یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود. معنی بیت این است که خوشا بحال تو که سَروَر بندگان خدا هستی و در عین حال در برابر خداوند حقِ بندگی را ادا می‌کنی.

ب ۲۰۸. **عین‌الیقین**: به یادداشت ب ۶۲ رجوع شود.

ب ۲۰۹. **صاحبدل**: روشندل، دل آگاه، پارسا. ابیات ۵۳۹ و ۱۱۸۳ و ۱۲۰۰ و ۱۲۰۳ و ۱۶۵۷ نیز دیده شود.

رَهْوار: مخفف راهوار بمعنی مَرکبِ خوش راه و فراخ گام.

ب ۲۱۱. **نگینِ سعادت. . .**: یعنی انگشتریِ نیکبختی به نام تو گردید و در دست تو (در اختیار تو) قرار گرفت.

ب ۲۱۳: "هیچ" در این بیت فاعلِ "گردن نپیچد" است یعنی تا هیچ چیزی یا هیچ کسی از فرمان تو سرکشی نکند.

ب ۲۱۶. **طریقت**: راه، روش، راه راست. در اصطلاح تصوّف یعنی (علاوه بر پیروی از احکام شریعت که بر هر کسی واجب است) تصفیهٔ باطن و راهی که بوسیلهٔ صفای ضمیر رهروان را به خدا رساند. ابیات ۵۴۳ و ۱۸۳۲ و ۱۹۹۹ نیز دیده شود.

ب ۲۱۸. **نَزْعِ روان**: جان کندن، جان دادن.

هرمز: منظور هرمز چهارم پسر انوشروان (۵۳۱ – ۵۷۹م.) از پادشاهان ساسانی است که از ۵۷۹ تا ۵۹۰ میلادی پادشاهی کرده است.

ب ۲۱۹. **خاطر نگهدار**: پاسدار خاطر، دل نواز.

ب ۲۲۲. **پاسِ درویش...**: پاسِ کسی یا چیزی داشتن یعنی نگاه داشت و مراعات و ملاحظه کردن آن کس یا آن چیز.

ب ۲۲۳. **درخت، ای پسر...**: یعنی ای پسر، درخت بواسطهٔ ریشه استوار و پایدار است.

ب ۲۲۴. **ریش**: جراحت. مجروح. دل کسی را ریش (مجروح) کردن یعنی او را آزردن. ابیات ۶۰۵ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۷۲۹ و ۱۰۰۳ و ۱۱۰۰ و ۱۲۵۰ و ۱۲۷۴... نیز دیده شود.

ب ۲۲۵. **امیدست و بیم**: یعنی امیدواری به رحمت خداوند و بیم از کیفر او. یادآور آیات شریفه است: ... لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ، سورهٔ زمر (۳۹) آیهٔ ۵۳: هرگز از رحمت خدا نا امید مباشید ... اِنَّ رَبَّکَ لَذُو مَغْفِرَةٍ وَ ذُوعِقابٍ اَلیمٍ، سورهٔ فصّلت (۴۱) آیهٔ ۴۳: همانا خدای تو خداوند آمرزش و عقوبت دردناک است؛ نیز رک: سورهٔ رعد (۱۳) آیهٔ ۶.

ب ۲۲۶: انسان که با امید به نیکی و ترس از بدی بسر بَرَد خردمندی بصورت خوی و طبیعت او در می‌آید.

ب ۲۲۷. **اقلیم**: قسمتی از کرهٔ زمین که اوضاع طبیعی و آب و هوای آن با دیگر قسمتها متفاوت باشد، ناحیه، کشور. ابیات ۴۵۰ و ۴۵۵ و ۱۰۲۲ و ۱۱۰۸ نیز دیده شود.

پَنَه: مخفّف پناه بمعنی پناهگاه.

ب ۲۲۸: زیرا چنین پادشاهی، به امید آن که خداوند به او بخشایش کند، نسبت به کسانی که به عفو او امیدوارند بخشایش بخرج می‌دهد.

ب ۲۳۰. **بوی**: امید، آرزو. معنی مصراع دوم این است که در چنین کشوری امید و آرزوی آسایش نمی‌توان داشت.

ب ۲۳۱. **یک سواره**: یکّه‌سوار، سوار ساده.

سرِخویش گیر: سرِ خویش گرفتن یعنی از پی کار خود رفتن. ابیات ۸۵۹ و ۱۷۲۴ نیز دیده شود. مفهوم بیت این است که اگر در آن دیار پای بندی و بواسطهٔ داشتن خانواده و یا علاقه‌های دیگر از اقامت در آن جا ناگزیری، به آنچه هست راضی باش و اگر تنها و از این گونه قیدها فارغی از پی کار خود برو و آن جا را ترک کن.

ب ۲۳۲. **فراخی**: گشایش، فراوانیِ نعمت.

ب ۲۳۳. **مُستَکبِر**: گردنکش و به تعبیر خود سعدی در مصراع دوم، آن کس

که از خدا نترسد ؛نیز رک : سورهٔ بقره (۲)آیهٔ ۳۴ .

ازان کو نترسد . . . :یادآور این حدیث است : مَنْ لَمْ یَخَفْ مِنَ اللّهِ خَفْ مِنْهُ : از کسی که از خدا نمی‌ترسدبترس(اللوءلوء المرصوع ۹۳ ،به نقل از :المتنبی و سعدی ۱۱۲) .

ب ۲۳۴ :پادشاهی که دل اهل مملکت رامی‌آزاردفقط درخواب آبادی کشورش را تواند دید .

ب ۲۳۵ . رسد پیش بین . . . :یعنی شخص دور اندیش به کنه و عمق این سخن تواند رسید .

ب ۲۳۹ . خسرو :منظورخسرو دوم ، پرویز پادشاه معروف ساسانی است که از ۵۹۰ تا ۶۲۷ میلادی سلطنت کرده است .

شیرویه :قباد دوم شیرویه پسر خسرو پرویز پادشاه ساسانی که از ۶۲۷ تا ۶۲۹ میلادی حکومت داشته است .

ب ۲۴۱ : متوجه باش که از دادگری و اندیشهٔ درست منحرف نشوی تا مردم از بیداد تو گریزان نشوند . پای پیچیدن یعنی سر تافتن از خدمت ،گریختن.

ب ۲۴۲ . سَمَر :افسانه ، مشهور . بیت ۳۹۸ نیز دیده شود .

ب ۲۴۵ . برفروخت :برافروخت ، روشن کرد . مضمون بیت یاد آور حدیث نبوی است : وَاتَّقِ دَعْوَةَ الْمَظْلومِ : از نفرین مظلوم بپرهیز ؛ فَاِنَّ دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ مُسْتَجابَةٌ :همانانفرین مظلوم مستجاب می‌شود (الجامع الصغیر ۱/۶ ؛نیزرک : المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ۸۲/۴) . بیت زیر هم نظیر همین مضمون رادارد :

اَلظُّلْمُ نارٌ فَلا تَحْقِرْ صَغیرَتَهُ لَعَلَّ جُذْوَةَ نارٍ اَحْرَقَتْ بَلَداً

(به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۹۱)

بیداد آتشی است ؛ حتی اندکی از ان را ناچیز مگیر . شاید اخگری نیز شهری را به آتش کشد . بیت ۷۵۱ نیز دیده شود .

ب ۲۴۶ . بهره‌ور : برخوردار ، کامیاب .

ب ۲۴۷ . غُربت :دورشدن از شهر و دیار ، غریب گشتن . **مصراع اول** یعنی چون زمان دور شدن از دنیا و وقت مردنش فرا رسد .

ترحّم فرستند :ترحّم فرستادن یعنی رحمت فرستادن و طلب آمرزش کردن .

تُربت : به یادداشت ب ۱۷۳ رجوع شود .

ب ۲۴۹ . معمارِ مُلک :آباد کنندهٔ مملکت .

ب ۲۵۱ . که از دستشان . . . . یعنی ازظلم آنان مردم دستِ تضرّع و زاری به درگاه خدا برمی‌دارند .

ب ۲۵۲ . نکوکار پرور : کسی که نیکوکاران را بپرورد و حمایت کند .

خصمِ خونِ خودی : یعنی به دست خود خونت را می‌ریزی و دشمن جان خویش هستی .

ب ۲۵۳ . مالِش : مجازات ، گوشمالی .

ب ۲۵۴ . عامل : مأموردولت ، دیوانی ، حاکم . درروزگار قدیم عامل بزرگترین مأمور وصول مالیات در هر شهر بشمار می‌رفت ، در مقابل امیر که بزرگترین مأمور نظامی بود (فرهنگ فارسی) . ابیات ۳۰۹۱ و ۳۸۷۲ نیز دیده شود .

چه از فربهی . . . : چون ازخوردن مال مردم فربه شده و ظلم کرده است باید پوستش را کند و او را به کیفر رسانید .

ب ۲۵۷ : وقتی راهزنان جرأت قدرت نمایی و جسارت پیدا کنند لشکریان با گروه زنان برابرند زیرا از آنان در دفع راهزنان کاری ساخته نبوده است .

ب ۲۵۸ . بخَست : آزرده کرد .

ب ۲۶۰ . نیکو قبول : مقبولیّت عام ، محبوب بودن در نزد مردم ، حسنِ شهرت .

رسول : فرستاده .

ب ۲۶۱ : بزرگان ، مسافران را از جان و دل گرامی می‌دارند زیرا اینان هستند که نام نیک اشخاص را با خود به همه جای جهان می‌برند .

ب ۲۶۲ . عَن قریب : بزودی . بیت ۳۷۴۹ نیز دیده شود .

ب ۲۶۳ . جَلاّب : جلب کننده . مفهوم مصراع انتشارِ حسنِ شهرتِ شخصِ نیکوکار بتوسط جهانگردان است .

ب ۲۶۴ . ضَیف : مهمان .

ب ۲۶۵ . در زیّ دوست : درلباس دوست . مضمون بیت یادآور شعر ابونواس است : اِذَا امْتَحَنَ الدُّنْیا لَبِیبٌ تَکَشَّفَتْ لَهُ عَنْ عَدُوٍّ فِی ثِیابِ صَدِیقِ

(به نقل از : المتنبّی و سعدی ۱۹۱)

هر گاه خردمند دنیا را آزمایش کند بر او معلوم می‌شود که دشمنی است در لباس دوست .

ب ۲۶۶ . قدیمانِ خود را . . . : یعنی احترام و مقام خدمتگزاران دیرین

خود را بیشتر کن .

پرورده: تربیت شده ، ترقّی یافته . ابیات ۳۶۷ و ۶۸٫ نیز دیده شود .

غَدْر: بی‌وفائی ، خیانت . بیت ۱۱۰۵ نیز دیده شود .

ب ۲۶۸: یعنی اگر پیری او را از خدمت ناتوان ساخته است تو همچنان بر بخشندگی توانایی .

ب ۲۶۹ . شاپور: گویا شاپور نقاش مقصود باشدکه درداستان خسرو وشیرینِ نظامی ندیمِ خسروست و صورتگری چیره دست و واسطهٔ میان خسرو و شیرین .

دم درکشید: یعنی خاموش‌ماند و اعتراض نکرد . ابیات ۱۶۲۵ و ۲۱۰۴نیز دیده شود .

خسرو: شاید خسرو پرویز پادشاه ساسانی است .به یادداشت‌ب ۲۳۹رجوع شود .

به رسمش . . . : رسم بمعنی مقرّری و حقوق است و قلم در کشیدن‌یعنی‌حذف‌کردن و خط زدن . ابیات ۱۶۸۶ و ۱۷۸۷ و ۲۰۹۰ نیز دیده شود .

ب ۲۷۰ . بَذل کردن: بخشش کردن ، صرف کردن .

ب ۲۷۳ . که خود خویِ بد . . . : یعنی زیراخوی بد چون دشمنی در پشت سر اوست .

ب ۲۷۴ . زادبوم: زادگاه . زاد و بوم که متداول است درست نیست . ب ۳۲۵ نیز دیده شود .

صَنْعاء: شهری از کشور یمن .

سِقْلاب: قوم اسلاو و دراین جا سرزمین آنان مقصودست .

روم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود .

ب ۲۷۵ . چاشت: موقع چاشت و چاشتگاه منظورست یعنی پس از برآمدن آفتاب ،یک پاس از روز گذشته در صورتی که روز را چهار پاس قرار دهند . ابیات ۱۲۵۳ و ۲۶۶۰ نیز دیده شود .

ب ۲۷۶ . برگشته‌باد: زیروزبر باد .

کزاو مردم ، . . : یعنی که ازان سرزمین‌مردمی چنین فتنه انگیز برخیزند.

ب ۲۷۷ . عمل: شغل دیوانی ،بخصوص امورمالی . به یادداشت ب ۲۵۴ "عامل" نیز رجوع شود . معنی مصراع آن است که برای شغل دیوانی و کارهای مالی مردم توانگر را در نظر بگیر .

مفلس. بی‌چیز، تهیدست؛ بیت ۱۳۲۳ نیز دیده شود. مصراع دوم یادآور این مَثَل عربی‌است: اَلْاِفْلاسُ بَذْرَقَةٌ: بی چیزی خو دنگهبان مسافرست(مجمع‌الامثال ۴۶۲، به نقل از: المتنبّی و سعدی ۱۴۶).

ب ۲۷۸. فرو بُرد گردن به دوش: یعنی سرش را پایین انداخت، کنایه از بیچارگی و اندوهگینی از بینوایی. مفهوم بیت آن است که اگر تهیدست عهده دارِ کاری شد و مال دیوان را بُرد در مقام باز خواست از او جز اظهار درماندگی و فغان و زاری فایده‌ای دیگر حاصل نخواهد شد.

ب ۲۷۹. مُشرِف: بمعنی مُراقب، خبرگزار، مباشر. در دستگاه حکومت‌قدیم "دیوانِ اِشراف درحقیقت در ادارهٔ امول دیوانی و ضبط محاسبات و جمعِ دخل و خرج مکمّل دیوان استیفا بوده و مشرفِ کلّ مملکت که مثل مستوفیِ کلّ به هر ولایت از جانب دیوان خود یک نفر مشرف نایب می‌فرستاده، حکم رئیس تفتیش کلّ مالی را داشته است." (عباس اقبال، وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، تهران ۱۳۳۸، ص ۳۱).

دودست از امانت بداشت: یعنی امانت‌داری را رها کردو راه خیانت‌پیش‌گرفت.

ب ۲۸۰: اگر ناظر نیز با اندیشهٔ خیانتِ مُشرف موافقت کرد هم مشرف و هم ناظر را از کار برکنارکن.

ب ۲۸۱. امانت گزار: اداکنندهٔ امانت، امین. معنی مصراع آن‌است که شخصِ **مورداعتماد**، باید از خدا بترسد تا امانت را ادا کند.

ب ۲۸۲. اندیشناک: نگران، بیمناک. بیت ۲۰۷۰ نیز دیده شود.

رَفْعِ دیوان: تعیین و محاسبهٔ درآمد و عایدی، نظیر بیتی دیگر ازسعدی:

نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان

(به نقل از: لغت نامهٔ دهخدا)

در مورد "دیوان" به یادداشت ب ۳۰ و ۷۰ رجوع شود.

زَجْر: منع‌کردن، راندن، طرد کردن و در فارسی بمعنی آزار و شکنجه نیز هست. بیت ۱۳۰۲ نیز دیده شود.

ب ۲۸۳. بیفشان و بشمار...: یعنی مال را پراکنده سازامابا حساب‌وکتاب، آنگاه آسوده خاطر باش.

ب ۲۸۴: دو کاتبِ همکار را که از قدیم با یکدیگر دوست و همدستندباهم

به یک جا به مأموریت نفرست.

ب ۲۸۵. **پرده دار**: راز پوش.

ب ۲۸۶. **کاروانی**: آن که در کاروان است، مسافر.

سَلیم: سالم و بی‌گزند.

ب ۲۸۸. **به از قید...**: یعنی از گسستن زنجیر هزار زندانی بهترست.

ب ۲۸۹: نویسنده (دبیر) اگر از کار خود معزول گردد رشتهٔ آرزویش از انتصاب مجدّد بریده نمی‌شود.

ب ۲۹۳. **رگ زن**: یا فَصّاد کسی بوده که مطابق اصول طب قدیم برای معالجهٔ برخی از بیماریها رگ مخصوصی را می‌زده و مقداری از خون بیمار را می‌گرفته و بر آن محل مرهم می‌نهاده و رگ را می‌بسته است.

ب ۲۹۴. **چو حق برتو...**: یاد آور آیهٔ شریفه است: اَحْسِنْ کَمٰا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ، سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۷۷: نیکی کن همچنان که خدا به تو نیکویی و احسان کرده است.

ب ۲۹۶. **خانی**: چشمهٔ آب، قنات.

خان: کاروان‌سرا، رِباط. مضمون بیت ناظرست به این حدیث: سَبْعَةٌ لِلْعَبْدِ تَجْری بَعْدَ مَوْتِهِ: مَنْ عَلَّمَ عِلْماً، اَوْاَجْریٰ نَهْراً، اَوْحَفَرَ بِئْراً، اَوْبَنیٰ مَسْجِداً، اَوْ اَوْرَثَ مُصْحَفاً، اَوْ تَرَکَ وَلَداً صالِحاً یَدْعُولَهُ، اَوْصَدَقَةً تَجْریٰ لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ: هفت چیزست که پس از مرگ آدمی باقی می‌ماند: آن که به او علمی را آموخته، یا نهری که ایجاد کرده، یا چاهی که حفر کرده، یا مسجدی که ساخته، یا قرآنی که به ارث نهاده، یا فرزند صالحی که از خود بجا گذاشته است و به او دعا می‌کند، یا صدقه‌ای که پس از مرگ او نیز ذکر خیرش را پایدار دارد (المتنبی و سعدی ۱۱۲؛ نیز رک: الجامع الصغیر ۲۵/۲).

ب ۲۹۸. **اَلْحَمْد**: مقصود سورهٔ فاتحة الکتاب است که قرآن با آن آغاز می‌گردد و بمنظور طلبِ آمرزش برای مردگان آن را می‌خوانند.

ب ۲۹۹: همین مضمون را سعدی در ابیات دیگر نیز گفته است:

بزرگش نخوانند اهلِ خرد — که نامِ بزرگان بزشتی برد

(گلستان ۵۳)

نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن — تا بماند نامِ نیکت پایدار

(مواعظ ۳۴)

ب ۳۰۰. همین نقش برخوان: همین سرگذشت را از دفتر روزگار بخوان و قیاس کن.

ب ۳۰۱: مضمون بیت یادآور آیهٔ شریفه است: کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنّاتٍ وَعُیُونٍ، سورهٔ دخان (۴۴) آیهٔ ۲۵: (مردمی نظیر فرعونیان) چه بسیار باغ و بستانها و چشمه‌سارها که بجای گذاشتند (و رفتند).

ب ۳۰۳: پیشنهاد آزار رساندن (ایذاء) به کسان را با رضایت و قبول مشنو و اگر در این زمینه چیزی به تو گفتند در آن ژرف بیندیش.

ب ۳۰۴: از گناهکار بعذر آن که فرمان تو را فراموش کرده پوزش بپذیر و اگر از تو امان خواهند امان بده. در چاپ گراف و شرح سودی "عذرِ نسیان" به صورت اضافه خوانده شده است که مفید همین معنی است.

ب ۳۰۶. گوشمالش: یعنی گوشمالش بده و مجازاتش کن.

ب ۳۰۷. درختی خبیث: شاید متأثر است از آیهٔ شریفه (سورهٔ ابراهیم (۱۴) آیهٔ ۲۶) که در آن کلمهٔ پلید به "شجرة خبیثة" (درختی پلید، بدسرشت) تشبیه شده است.

ب ۳۰۹. لعلِ بَدَخْشان: لعل سنگی است قیمتی که بهترین نوع آن از بدخشان بدست می‌آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. بدخشان ولایتی است در مشرق افغانستان. مضمون شعر یادآور این بیت عربی است:

إِنَّ الْقُلُوبَ إِذا تَنافَرَ وُدُّها مِثْلُ الزُّجاجَةِ کَسْرُها لا یُجْبَرُ

(به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۱)

هرگاه دوستیِ دلها به نفرت بَدَل شود چون شیشه‌اند که شکستگیشان ترمیم پذیر نیست.

ب ۳۱۰. دریای عُمان: دریایی است منشعب از اقیانوس هند، در جنوب ایران. تلفّظ درست آن بدون تشدید میم است و در این بیت به اقتضای وزن شعر با تشدید میم است.

هامون: دشت، زمین وسیع هموار. ابیات ۱۳۸۹ و ۱۸۵۵ نیز دیده شود.

ب ۳۱۱. تاجیک: ایرانیان فارسی‌زبان، در مقابل ترکان. "تازیک و تاجیک و تاژیک ... ارتباطی با لفظ تات دارد که در ترکی نام ایرانیان و نام زبان فارسی است و تاژیک با فارسی زبان مترادف است ... تاجیک در بعضی نواحی اسم قومی از اقوام ایرانی الاصل گردید (مثلاً در افغانستان و ترکستان روس) و تاجیکستان شوروی

سرزمین این قوم است. " (مجتبی مینوی، ترک و تازیک در عصر بیهقی، یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی، مشهد ۱۳۵۰، ص ۷۱۴ – ۷۱۵).

ب ۳۱۲. صحبت: مصاحبت، همنشینی، آداب همنشینی. ابیات ۱۲۰۰ و ۲۰۴۷ و ۲۹۵۴ نیز دیده شود.

ب ۳۱۳. برگ: ساز، نوا، اسباب، وسائل زندگی، دستگاه. بی‌برگی یعنی تهیدستی. بیت ۱۲۱۰ نیز دیده شود.

ب ۳۱۴. رُقعه: وصله‌ای که بر جامه دوزند. بیت ۳۶۹۲ نیز دیده شود.

حُرّاق: آتشگیره، پارچهٔ کهنه و آنچه به آن آتش افروزند.

ب ۳۱۶. نکونامی اندیش: یعنی در اندیشهٔ نام نیکو وجویای حُسنِ شهرت.

ب ۳۱۸. دست بر برنهاد: دست برسینه گذاشت.

ب ۳۱۹. که بختت...: می‌گفت که بخت تو جوان و دولت بندهٔ تو باد. در نسخهٔ اساس (گ) کلمهٔ جوان باضمّ جیم آمده است که با صورت پهلویِ کلمه *yuyan, jūvān* (به نقل از فرهنگ فارسی) قابل مقایسه است و معلوم می‌شود که لااقل در روزگار کتابت نسخه این کلمه چنین تلفّظی داشته است. در برخی دیگر از کتابهای کهن فارسی نیز جُوان به ضمّ اول دیده می‌شود.

ب ۳۲۰: در این مملکت به جایی نرفتم که در آن دلی را از گزند تو آزرده ببینم.

ب ۳۲۱. مُلک پیرایه: پیرایهٔ مُلک، آرایش و زیور سلطنت.

ب ۳۲۲. سرگران: در این جا یعنی سرمست از شراب. بیت ۳۰۰۳ نیز دیده شود.

خرابات: میکده، مرکز فسق و فساد. بیت ۲۰۱۸ نیز دیده شود. مفهوم مصراع دوم این است که در مملکت تو فقط میکده‌ها و مراکز فساد را ویران دیدم زیرا مردم بسبب پرهیزگاری به چنین‌جاها رو نمی‌آورند.

ب ۳۲۳. دامانِ گوهر فشاند: یعنی سخنان گوهر مانند پاشید و نثار کرد.

آستین برفشاند: آستین برافشاندن یعنی دست (آستین) را به نشانهٔ تحسین و شادی بحرکت درآوردن و در این جا کنایه از به نشاط آمدن است. ابیات ۸۹۷ و ۱۸۲۶ و یادداشتهای آنها نیز دیده شود.

ب ۳۲۵. به شُکرِ قدوم: بعنوان سپاس و خیرِ مقدم.

گوهر: در مصراع دوم یعنی نژاد، تبار، اصل. ب ۳۸۳ نیز دیده شود.

زاد بوم: به یادداشت ب ۲۷۴ رجوع شود.

ب ۳۲۶. به قُربت: از لحاظ نزدیکی به پادشاه.

ب ۳۲۷. دستِ وزارت: مسند و اختیارِ وزارت.

ب ۳۲۸: امّا واگذاری کار وزارت به وی باید بتدریج صورت گیرد تا مردم به سست رأیی و ضعف اندیشهٔ من نخندند.

ب ۳۳۰: آن کسی که‌کارها را ناآزموده و بی تجربه انجام دهد ناگزیر بر دلش از غم بارها خواهد بود و رنج خواهد برد.

ب ۳۳۱. سوفار: دهانهٔ تیر، جایی از تیر که چِلّهٔ کمان را در آن بندکنند.

ب ۳۳۲. به یک سال باید...: چنین است در اکثر نسخه‌ها. در روایات مربوط به یوسف (ع) یک جا چنین آمده است: ملک مصر پس از بیرون آوردن یوسف از زندان بدو گفت: "عزیزی و سپاه‌سالاری به‌تو دهم. گفت: نخواهم. گفت: چرا؟ گفت: زیرا عزیز را بر من حقهای بسیارست برای حرمت او نکنم. ملک گفت: پس چه خواهی؟ گفت: اگر چاره نیست مرا انبار داری ناحیت بده به کشتها وکشاورزیها ... ملک‌گفت: دادم ... وپسِ یک سال عزیز فرمان یافت. یوسف را به عزیزیِ مصر بنشاند." (قصص الانبیاء ۱۱۴ – ۱۱۵). قرینهٔ دیگر آن که، مطابق روایت تورات، پس از ان که یوسف (ع) خواب رئیس ساقیان و رئیس خبّازان فرعون را در زندان تعبیر می‌کند و بعد از سه روز آن دو از زندان بیرون می‌آیند و تعبیر او درست در می‌آید، یک سال می‌گذرد که فرعون خوابی می‌بیند و با معرّفی رئیس ساقیان، یوسف (ع) را از زندان می‌آورند و او خواب را تعبیر می‌کند و فرعون حکومت مصر را به وی می‌دهد (رک: ع.خیّام پور، یوسف و زلیخا، تبریز، مرداد ۱۳۳۹، ص۳ – ۴). ضبط دو نسخه: به چل سال؛ و چاپ گراف: بسی سال. آقای محمد علی ناصح "چل" را در بیان کثرت یا بَسی (بافتح اول) سال را بمعنی بسیار سال مناسب دانسته‌اند و "به یک سال" را که ضبط چاپ خودشان است، نادرست شمرده‌اند.

ب ۳۳۳. رسیدن به غَورِ کسی: یعنی به‌کُنه و حقیقت اخلاق کسی پی‌بردن. ب ۳۰۳ و یادداشت مربوط به آن نیز دیده شود.

ب ۳۳۵. روشن قیاس: دارای استدلال روشن. قیاس درمنطق نوعی استدلال است مرکّب از دو یا چندقضّیه که قبول آنها مستلزم پذیرفتن نتیجهٔ آنها باشد و یا از اصل به نتیجه و از کلّی به جزئی پی‌بردن.

مقدارِ مردم شناس: شناسندهٔ ارزش اشخاص.

ب ۳۳۶. مِهَش دید: او را بزرگتر و برتر یافت.

دَستور: وزیر. ابیات ۴۳۰ و ۱۳۹۳ و ۲۸۷۸ نیز دیده شود.

ب ۳۳۷. دِرونی نَخَست: هیچ دلی آزرده نشد.

ب ۳۳۸. درآورد... به زیرِ قلم: به زیرِ قلم درآوردن یعنی بـه زیـرِ فرمان درآوردن و اداره کردن.

اَلَم: درد، رنج.

ب ۳۳۹. حرف گیران: خُرده گیران، عیب جویان. ابیات ۴۰۶ و ۳۲۴۳ نیز دیده شود.

که حرفی بدش...: زیرا یک حرف ناروا و ناشایست از او بظهور نپیوست.

ب ۳۴۰: حسود (وزیر قدیم) که در رفتار آن مرد اندک خیانتی نتوانست بیابد، درکار خود مانندگندم برتابه‌به‌تب‌و تاب‌افتاد. ضبط چاپ‌گراف "زکارش" یعنی از درستکاری آن مرد مانند گندم الخ... نیز رک: شرح نسخه بدلها.

ب ۳۴۳. نشاید در او...: یعنی مورچه بزور نمی‌تواندطشت‌را سوراخ‌کند.

ب ۳۴۴. به سر بر، کمر بسته...: یعنی همیشه‌بالای سرش (در حضورش) آمادهٔ خدمت بودند.

ب ۳۴۵. از سدیگر بری: یعنی سومی نداشتند و بی‌مانند بودند.

ب ۳۴۶: یعنی دو چهره که گفتی ازهمانندی یکی‌بودند. انگار یکی‌درآیینه نگریسته و تصویر خود را در آن نشان داده است.

ب ۳۴۷. گرفت: تأثیر کرد. گرفتن اندر (در)کسی یعنی تأثیر کردن. ابیات ۹۸۳ و ۱۹۵۲ نیز دیده شود.

شمشادبُن: درخت شمشاد. اشاره است به دو غلام خوش قد و بالا.

ب ۳۵۱. ساده رویان: ساده روی آن کسی است که بر صورتش موی نرستـه باشد، زیبا روی.

ب ۳۵۲. هَیبت: بزرگی، شکوه. ابیات ۲۹۳۱ و ۳۸۲۲ نیز دیده شود.

ب ۳۵۳. بخُبث: یعنی از روی بدنهادی و بدخواهی، بداندیشی. ابیات ۳۸۵ و ۸۷۵ و ۱۳۳۸ نیز دیده شود.

ب ۳۵۴. بسامان: در این جا یعنی به شیوهٔ راست و درست.

ب ۳۵۵. لااُبالی زیَند: بی قید و بی پروا زندگی می‌کنند و بسر می‌برند. لااُبالی در عربی فعل است بمعنی باک ندارم و در فارسی صورت صفت پیداکرده ـ

است یعنی بی‌قید، بی‌پروا.

ب ۳۵۶. **با بندگانش سرست**: یعنی او را با بندگان (غلامان) سروسرّی است.

ب ۳۵۷. **خیره روی**: بی‌حیا، بی‌شرم. ابیات ۲۲۶۰ و ۳۲۹۲ نیز دیده شود.

ب ۳۵۸. **خامُش کنم**: سکوت بورزم، خاموش بنشینم.

ب ۳۶۰. **گوش داشت**: گوش داشتن یعنی مراقب بودن و متوجّه شدن.

آغوش: در مورد اوّل، نام خاص ترکی است از نامهای غلامان و بندگان ترک. بیت ۳۴۱۳ نیز دیده شود. فاعلِ "در آغوش داشت" وزیر جدید است.

ب ۳۶۱. **مَلِک راست رای**: یعنی رأی رأی پادشاه است.

ب ۳۶۲. **که بد مرد را...**: یعنی نیکبختی نصیبِ مردِ بدنهاد مباد.

ب ۳۶۳. **خُرده**: نکتهٔ مورد ایراد. امّا خُرده در بیت ۳۶۴ بمعنی تراشه و خردهٔ چوب و نیز شرار آتش است.

ب ۳۶۵. **مِرجَل**: دیگ.

ب ۳۶۶: خشم پادشاه، او را به ریختن خون مرد درویش برمی‌انگیخت اما شکیبایی و خویشتن‌داریش مانع این کار می‌شد.

ب ۳۶۷. **پرورده**: به یادداشت ب ۲۶۶ رجوع شود.

سردی بوَد: ناگوار و ناسزاوارست.

ب ۳۶۸. **چو تیرِ تو دارد...**: چون درپناه حمایت و امانِ تواست او را به تیر مزن. تیر اول بمعنی تیرِ امان است. "سلاطین چون‌کسی را امان دهندوخواهند که مزاحمتی از لشکریان به او نرسد تیری که نام پادشاه بر آن نقش کرده باشند از جعبهٔ خاص به او دهندواین نشانِ امان باشد" (فرهنگ آنندراج). سعدی در بیتی دیگر گفته است:

یا تیرِ هلاکم بزنی بردل مجروح   یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
(غزلیّات ۱۱)

برخی تیر اول را بمعنی بهره، حصّه و قسمت دانسته‌اند. دراین صورت یعنی کسی را که از احسان تو بهره یافته به تیرمزن. به این صورت نیز مفیدمعنی تواند بود: کسی را که خود به او تیر داده و قدرت بخشیده‌ای به تیر مزن.

ب ۳۷۲. **که قولِ حکیمان...**: زیراسخن دانایان را شنیده بودوبکاربست.

ب ۳۷۵. **زی**: به سویِ، به.

ب ۳۷۷. **مُستَسقی**: کسی‌که به مرض استسقاء (تشنگی و آب بسیار خواستن)

مبتلی است . بیت ۱۶۳۵ نیز دیده شود .

دِجْله: نام رودی در کشور عراق .

ب ۳۷۸. سَودا: بر اساس عقیدهٔ حکمای قدیم سلامت و اعتدالِ آدمی در ترکیب مناسب و معتدل اخلاط چهارگانه یعنی صَفرا و سَودا و بَلغَم و خون بودومعتقد بودند که چون سودا بر مزاج غالب شود خشم و غضب برانسان **چیره‌می‌گردد** . دراین بیت ،سودا یعنی خشم و غضب . ابیات ۸۶۸و ۱۴۱۴ و ۱۴۷۹ نیز دیده شود .

ب ۳۷۹. بآهستگی: بنرمی ، باملایمت . بیت ۴۲۶ نیز دیده شود .

ب ۳۸۱. خیره: گستاخ ، بی‌شرم .

ب ۳۸۳. بدگهر: بد اصل ، بدنهاد ، بدسرشت . به یادداشت ب ۳۲۵نیز رجوع شود .

لاجَرَم: ناگزیر . ابیات ۷۲۸و ۷۳۰ و ۱۲۵۹ و ۱۹۹۸ نیز دیده شود .

حَرَم: اندرون سرای ، رو پوشیدگان و اهل خانه .

ب ۳۸۵. خُبث: به یادداشت ب ۳۵۳ رجوع شود .

ب ۳۹۰. بیند بجای خودم: مرا در مقام و منصب خود ببیند .

ب ۳۹۱. اِنگاشتم: اِنگاشتن یعنی پنداشتن ، تصوّر کردن .

ب ۳۹۲: آیاخود نمی‌دانی که چون پادشاه درجهٔ مرا از وزیر قدیم برتر قرار دهد وی دشمنی در پیِ آزار من خواهد شد ؟

ب ۳۹۳. نگیرد بدوست: دوست نشمرد ، دوست نداند .

ذُلّ: ذلّت ، خواری . ابیات ۱۸۸۱ و ۲۳۰۶و ۳۹۱۶ نیز دیده شود .

ب ۳۹۴. حدیث: در این جا بمعنی سخن و نقل موضوعی است .ابیات ۸۵۷و ۱۸۷۸ و ۲۱۴۳ نیز دیده شود .

ب ۳۹۵. ابلیس: معرّب *diabolos* یونانی : کذّاب و سخن چین ، به معنی شیطان ، اهریمن . ابیات ۷۵۲ و ۱۲۴۲ و ۱۶۱۶ نیز دیده شود .

ب ۳۹۶. صَنَوبر: درختی ازتیرهٔ مخروطیان که همیشه سبزست‌وازدرختهای زینتی است و تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند (فرهنگ فارسی) . یعنی قد و بالایش به صنوبر می‌مانست .

حور: کلمه‌ای است عربی ، جمعِ حَوراء ، بمعنی زنِ سیاه چشم ،زن‌بهشتی‌که در زبان فارسی بصورت مفرد بکار می‌رود .

ب ۳۹۷. فرا رفت: پیش رفت .

ب ۳۹۸. **سَمَر**: به یادداشت ب ۲۴۲ رجوع شود.

ب ۳۹۹. **نقش بند**: نقّاش.

دُژَم روی: ترش روی.

ب ۴۰۰. **غَریو**: فریاد. بیت ۲۱۱۸ نیز دیده شود.

ب ۴۰۲. **زعلّت نگوید...**: بدخواه از روی غرض دربارهٔ من بنیکی سخن نمی‌گوید.

ب ۴۰۳. **آب**: آبرو. ابیات ۱۰۶۳ و ۳۱۸۱ نیز دیده شود.

ب ۴۰۴. **نیندیشم**: نگران نیستم، بیمی به خاطر راه نمی‌دهم.

ب ۴۰۵. **اگر مُحتَسِب گردد...**: مُحتَسِب "مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود. در مواردی که وظایف امینِ صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد صلاحیت و اختیارات او منحصر به نظارت در معاملات تجارتی، منع از استعمال اوزان ومقادیر ناقص و منع تقلّب در معاملات و ادا نکردن دیون بود" (فرهنگ فارسی). معنی عبارت این است: اگر محتسب در بازار به گردش و بازرسی بپردازد...

ب ۴۰۶. **حرف گیران**: به یادداشت ب ۳۳۹ رجوع شود.

ب ۴۰۷. **سرِ دستِ فرماندهی...**: یعنی آمرانه و از روی خشم دست خود را تکان داد و سخنش را رد کرد.

ب ۴۰۸. **زَرق**: دو رنگی، دو رویی، نیرنگ و فریب وخوش ظاهری. ابیات ۹۹۸ و ۱۱۷۹ نیز دیده شود.

بَری: بی‌گناه، پاک.

ب ۴۰۹. **به چشمِ خودت**: یعنی به چشم خودم تو را.

ب ۴۱۰. **زُمره**: گروه، جماعت، دسته.

ب ۴۱۳. **بی‌دستگاه**: بی‌سروسامان.

ب ۴۱۵. **زیب**: آرایش، زیور. بیت ۴۶۳ نیز دیده شود.

ب ۴۱۶. **گُلپام**: گُلفام.

ب ۴۱۷: در این مرحلهٔ بازپسینِ عمر که مویم چون پنبه سفید وتنم مانند دوک لاغر شده است باید در اندیشهٔ رشتنِ کفنِ خود یعنی مردن باشم.

ب ۴۱۸. **جَعدِ شبرنگ**: موی‌پیچیدهٔ سیاه رنگ. کلمهٔ "فربهی" در متن مبنی بر نسخهٔ اساس است و با مصراع دوم بیت پیشین تناسب دارد. بعضی از شارحان بوستان، با توجه به ضبطی دیگر (رک: شرح نسخه بدلها)، کلمهٔ "نازکی" را بجای "فربهی" اختیار کرده و برای آن معنایی قائل شده‌اند؛ رک: شرح سودی؛

رضا انزابی نژاد، گامی چند با شارحان بوستان، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز، سال بیست و هفتم، شمارهٔ ۱۱۴ (تابستان ۱۳۵۴)، ص ۲۹۸ – ۲۹۹.

ب ۴۱۹. **رَسته**: ردیف، رشته.

ب ۴۲۰. **سور**: دیوارگرداگرد شهر، باره.

ب ۴۲۳. **بگفت این...**: یعنی این سخن را بگفت که جوابی از این بهتر گفتن محال است.

ب ۴۲۵. **شاهد**: خوبروی، محبوب. ابیات ۱۶۳۹ و ۱۷۱۷ نیز دیده شود. "بدین شاهدی" در مصراع دوم یعنی به این زیبایی و حُسن بیان.

ب ۴۲۶: اگر از روی خرد ملایمت و خویشتن داری نمی‌کردم به گفتار دشمن او را آزرده می‌ساختم.

ب ۴۲۷. **سُبُک**: فوری، بی‌درنگ. ابیات ۱۳۴۴ و ۲۴۸۶ نیز دیده شود.

به دندان بَرُد...: این مصراع کنایه است از پشیمان شدن واز روی پشیمانی و تأسف پشت دست خود را دندان گرفتن. بیت ۱۱۳۵ نیز دیده شود.

ب ۴۲۸. **تا سخن‌نشنوی**: زِنهار (مواظب باش) تا سخنی نپذیری.

ب ۴۲۹. **تشریف**: بزرگداشت، خلعت دادن. بیت ۱۴۰۸ و یادداشت ب ۱۸۳۱ نیز دیده شود.

ب ۴۳۰. **دَستور**: به یادداشت ب ۳۳۶ رجوع شود. ضمیر شین در قافیهٔ دو مصراع، مربوط است به پادشاه.

ب ۴۳۲. **به بازوی دین...**: یعنی به نیروی دین، گوی دولت را می‌ربایند و کامیاب می‌شوند.

ب ۴۳۳. **بوبکرِسعد**: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود.

ب ۴۳۴. **که افکنده‌ای سایه...**: یعنی تا مسافتی که پیمودن آن یک سال طول می‌کشد سایه گسترده‌ای.

ب ۴۳۵. **بالِ هما...**: مردم قدیم مرغ هما را سبب نیکبختی می‌دانستند و معتقد بودند که سایه‌اش برسر هر کسی بیفتد موجب خوشبختی وکامیابی او می‌شود.

ب ۴۳۹. **کُشِش**: اسم مصدر از کُشتن، به همین معنی، قتل.

ب ۴۴۰. **سُتوه**: دلتنگ، ملول، درمانده.

ب ۴۴۲. **پای دار**: پایداری کن.

ب ۴۴۳: کسی که آن چنان خردی دارد که خشم نمی‌تواند بر آن پیروز

شود، بردباری و شکیبایی از خود نشان می‌دهد.

ب ۴۴۴: فاعلِ "برون تاخت" خشم است.

ب ۴۴۶. نه‌بر حُکمِ شَرع...: آب نوشیدن بر خلاف دستور شریعت خطا شمرده‌می‌شود. شَرع بمعنی روش، راه و کیش است. در این جادین اسلام مقصودست. بیت ۳۸۰۰ نیز دیده شود.

فَتْوی: رأی و نظر فقیه (عالم دین) در موضوعی شرعی. بیت ۱۸۱۱ نیز دیده شود.

ب ۴۴۷. کِرا: هر کس را. ابیات ۵۶۰ و ۱۱۲۶ نیز دیده شود.

اَلا: به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود.

ب ۴۴۸: اگر در دودمان و خانواده‌اش کسانی را می‌شناسی (می‌دانی که عیالوارست) بر آنان رحمت آور و خاطرشان را آسوده دار.

ب ۴۴۹. تاوان: غرامت، جریمه، وجهِ خسارت. یعنی مرد ستمکار گناه کرد وَ کیفر دید، زن و بچه‌اش چرا باید جریمهٔ گناه او را بدهند؟

ب ۴۵۰. اِقلیم: به یادداشت ب ۲۲۷ رجوع شود.

ب ۴۵۱. حصار: دژ، قلعه.

ب ۴۵۳. به مالش خَساست...: دستبرد زدن به مال او فرومایگی است.

ب ۴۵۸. تَطاوُل: دست درازی. بیت ۲۹۲۰ نیز دیده شود.

مالِ عام: اموال مردم.

ب ۴۶۰. زپهلوی مسکین...: یعنی از مال و نان نیازمندان خودرا سیر نکرد.

ب ۴۶۱. قبا داشتی...: جامه‌ای داشت که رویه و آسترش یکی بود (معمولاً رویه گران‌تر از آسترست) یعنی ساده و ارزان قیمت بود.

ب ۴۶۲. نیکروز: خوشبخت.

دیبای چینی: دیبا پارچه‌ای ابریشمین و رنگین بوده‌که نوع چینی آن شهرت داشته است.

ب ۴۶۳. سِتْر: پوشش.

زیب: به یادداشت ب ۴۱۵ رجوع شود.

ب ۴۶۴. خَراج: مالیات ارضی، مالیات. ابیات ۴۷۰ و ۶۷۷ و ۶۸۵ نیز دیده شود.

ب ۴۶۵. حُلّه: جامهٔ نو و گرانبها ؛ بُرد (پارچهٔ کتانی) یمنی (فرهنگ فارسی ؛ نیز رک : جلال‌الدین همایی ، دیوان‌عثمان‌مختاری ، تهران ۱۳۴۱ ، ص ۵/۵۶ح) . ابیات ۱۵۲۷ و ۲۶۹۴ هم دیده شود .

ب ۴۶۶. آز: حرص، زیاده خواهی . بیت ۲۷۴۸ نیز دیده شود .

ب ۴۶۷. آذین: آرایش، زینت .

ب ۴۶۹. باج: مالی که پادشاهان از رعایا می‌گرفتند .

ده یک: یا عُشریّه ، نوعی مالیات یا عوارضی بود که بابت اراضی می‌گرفتند.

ب ۴۷۰. خَراج: به یادداشت ب ۴۶۴ رجوع شود .

ب ۴۷۱. دون: پست ، فرومایه .

ب ۴۷۳. حَیف: ستم . بیت ۱۸۲۰ نیز دیده شود .

ب ۴۷۶. مَشام: در اصل با تشدید میم آخر ، جمع مشم (محل حسّ‌شامّه) است یعنی بینی‌ها که در فارسی‌بمعنی مفرد (بینی) بکار می‌رود .

ب ۴۷۷. به مردی: قسم به مردانگی .

ب ۴۷۸. جمشید: از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی که در داستانهای‌کهن ایران مشهورست .

فرّخ سرشت: مبارک نهاد .

ب ۴۷۹: بسیار کسان مانند ما درکنار این چشمه‌اندکی بسر بردند و تا چشم بهم زدند عمرشان بسر رسید و رفتند .

ب ۴۸۲. به از خون او . . . : بهتر ازان که‌دشمن را کشته باشی و خونش به گردن تو باشد .

ب ۴۸۳. دارا: یا داریوش نام چندتن از پادشاهان هخامنشی است : داریوش اول یا داریوش بزرگ پسر ویشتاسپ که از۵۲۱ تا ۴۸۶ ق.م . پادشاهی‌کرد، داریوش دوم پسر اردشیراول که از ۴۲۴ تا ۴۰۴ ق.م .و داریوش‌سوم نوادهٔ‌داریوش دوم که از ۳۳۶ تا ۳۳۰ ق.م . سلطنت داشت .

فرّخ تبار: والانژاد .

۴۸۴. فرخنده کیش: مبارک آیین ، نیک آیین .

۴۸۵. مگر: دراین جا یعنی شاید ، گویی (شک و تردید) .ابیات ۱۱۳۹ و ۱۳۸۸ و ۱۸۷۳و ۲۴۹۹ نیز دیده شود .

خَدَنگ: درختی با چوب‌سخت که ازان‌تیر و نیزه وزین اسب می‌ساختهاند.

تیر خدنگ مقصود تیری است از چوب این درخت. بیت ۲۵۷۱ نیز دیده شود.

ب ۴۸۶. کیانی: منسوب به کیان، یعنی شاهی، سلطنتی. کیانیان دومین سلسله از پادشاهان دورهٔ تاریخ افسانه‌ای ایرانند.

زِه: وَتَرِ کمان که از رودهٔ تابیده می‌ساخته‌اند.

ب ۴۸۷. تور: توران، سرزمین تور که آن سوی جیحون بوده است.

ب ۴۸۸. مَرغزار: علف زار، سبزه‌زار، چراگاه.

ب ۴۸۹. مَلِک را....: دلِ بی‌آرام و بیمناک پادشاه آرامش یافت.

نکوهیده رای: ناپسندیده فکر، کم‌خرد.

ب ۴۹۰. فرّخ: به یادداشت ب ۱۱۳ رجوع شود.

سُروش: فرشته. ابیات ۸۹۵ و ۱۱۷۶ نیز دیده شود.

ب ۴۹۱. مَرْعیٰ: چراگاه.

مُنعِم: ولینعمت، نعمت دهنده.

ب ۴۹۴. حَضَر: حضور و اقامت در شهر، مقابل سفر.

خَیل: گروه اسبان. ابیات ۱۳۸۶ و ۱۴۰۴ نیز دیده شود.

ب ۴۹۸. از خَلَل غم بوَد: بیم فساد و خرابی می‌رود.

ب ۴۹۹. به کیوان برت....: درحالی که سراپرده و پشه بند خوابگاهت سر به اوج کیوان می‌ساید. کیوان ستارهٔ زحل است؛ یادداشت ب ۲۱۰۵ نیز دیده شود.

ب ۵۰۲: سگ نبود که دامن اهل قافله را درید بلکه در حقیقت این کار از آن دهقان نادانی سرزد که سگ را چنین درنده خوی پرورد.

ب ۵۰۴. عشوه ده: فریبنده.

ب ۵۰۵. طمع بند و....: اگر اهل طمع و آز هستی بناچار باید دفتر شعرت را از سخنان حکمت آمیز خالی کنی.

ب ۵۰۶. از زیرِ طاق: از زیر ایوان کاخ او.

ب ۵۰۹: مصراع اُول فاعلِ "براندازد" است.

ب ۵۱۰. حَرَم: اندرون سرای، خانه.

نیمروز: ظهر.

ب ۵۱۲. اهلِ تمیز: اهل شناخت و معرفت. بیت ۳۲۶۲ نیز دیده شود.

ابنِ عبدالعزیز: منظور عمربن‌عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است که از ۹۹ تا ۱۰۱

ه.ق. خلافت کرد و به عدالت و پاک سیرتی و پرهیز از تجمّل معروف است. این حکایت یادآور روایتی است دربارهٔ **عمربن عبدالعزیز**: وی به پسر خود ــ که انگشتری به هزار درم خریده بود ــ نوشت: "چون نامهٔ من به تو رسد آن بفروش و هزار شکم گرسنه را سیر کن، و انگشتریی ساز از دو درم و نگین او آهن چینی و بر او نویس: رَحِمَ اللّٰهُ امْرَءاً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ: خدای رحمت کناد بر آن که اندازهٔ خویش داند." (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، چاپ بدیع الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۴۵، ص۲۲۲).

ب ۵۱۳. جوهری: گوهرفروش، جواهری.

ب ۵۱۵. بَدْر، هِلال: بدر ماه تمام را گویند که شکل آن کاملاً گرد است. هلال ماه نو و شکلِ کمانی ماه است. تشبیه مصراع دومِ برایِ نمایش لاغرشدنِ چهرهٔ مردم است. بیت ۳۷۱۸ نیز دیده شود.

ب ۵۱۷. نوشین: شیرین، گوارا. بیت ۵۳۳ نیز دیده شود.

ب ۵۲۱. دَمْع: اشک.

عارض: صورت، چهره. ابیات ۳۲۲۸ و ۳۲۸۲ نیز دیده شود.

ب ۵۲۲. پیرایه: آرایش و زیور. به یادداشت ب ۳۲۱ رجوع شود.

فگار: مخفف افگار یعنی آزرده، مجروح. بیت ۸۵۲ نیز دیده شود.

ب ۵۲۳. مراشاید: برای من شایسته است.

ب ۵۲۴. خُنُک: خوشا. ابیات ۶۴۴ و ۷۹۳ و ۱۲۰۰ نیز دیده شود.

ب ۵۲۵. هنرپروران: در این جا دارندگان فضایل معنوی و اخلاقی منظور است.

ب ۵۲۶. سَریر: به یادداشت ب۱۳۶ رجوع شود.

ب ۵۲۷. وگر زنده دارد...: اگر پادشاه شب دراز را بخواب نرود و در بیداری و هشیاری بروز آرد.

ب ۵۲۸. اتابک ابوبکربن سعد: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود.

ب ۵۲۹. فتنه: در این بیت هم مربوط است به آشوب و غوغا در فارس و هم به شوری که دیدار قامت زیبا رویان در دل برمی‌انگیخت.

ب ۵۳۳. نوشین: به یادداشت ب ۵۱۷ رجوع شود.

ب ۵۳۴. فِتنهٔ روزگار: به یادداشت ب ۵۲۹ رجوع شود.

میِ لعل: میِ سرخ. به یادداشت ب ۳۰۹ رجوع شود.

ب ۵۳۵. شوریده از خواب: در حالی که خوابش آشفته شده بود.

مَخُفت: یعنی مخواب. فعل نهی از خفتیدن. بیت ۷۵۹ نیز دیده شود.

مضمون این مصراع و مصراع دوم بیت ۵۳۶ یادآور حدیث نبوی است: اَلْفِتْنَةُ نائِمَةٌ لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ اَیْقَظَها: فتنه خفته است. خدا لعنت کند آن کس را که او را بیدارکند (الجامع الصغیر ۶۶/۲). در گلستان (ص ۲۶) نیز سعدی گفته است:

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به

ب ۵۳۶. روشن نَفَس: روشن دل، **روشن ضمیر.** بیت ۵۴۲ نیز دیده‌شود.

ب ۵۳۷. تُکْلِه: پسر اتابک زنگی، از سلسلهٔ اتابکان سُلغری فارس که از ۵۷۱ تا ۵۹۱ هـ.ق. حکومت کرده است. تختِ زنگی در مصراع دوم یعنی تخت سلطنت پدر او.

ب ۵۳۸. سَبَق بُرد گر...: سَبَق‌بردن یعنی سبقت جُستن و بر دیگران پیشی گرفتن. بیت ۱۳۸۱ نیز دیده شود. مفهوم مصراع آن است که اگر تکله فقط همین کار (یعنی عدالت و تأمین‌آسایش مردم در روزگارش) را کرده بودباز هم بردیگر پادشاهان برتری داشت.

ب ۵۳۹. یک ره: یک بار. ابیات ۱۲۰۷ و۲۴۱۰ و ۳۷۳۹ نیز دیده‌شود.

صاحبدل: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

ب ۵۴۱. سَریر: به یادداشت ب ۱۳۶ رجوع شود.

فقیر: در این جا یعنی درویش، نیازمند به حق که مقتبس است از آیهٔ شریفه: اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلَی اللّٰهِ وَ اللّٰهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ، سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۱۵: شما همه به خدا نیازمندید و خداست که بی‌نیاز و ستوده است. ابیات ۷۷۱ و ۱۹۰۷ و ۳۸۲۱ نیز دیده شود.

ب ۵۴۲. روشن نَفَس: به یادداشت ب ۵۳۶ رجوع شود.

ب ۵۴۳. طریقت: به یادداشت ب ۲۱۶ رجوع شود.

سَجّاده: جانماز. ابیات ۸۶۱ و ۱۸۴۲ نیز دیده شود.

دَلْق: جامهٔ پشمینهٔ درویشان. ابیات ۱۷۰۸و ۲۴۳۰ نیز دیده شود.

ب ۵۴۵. میان بسته دار: آماده و مهیّای خدمت باش. به یادداشت ب ۲۰۶ نیز رجوع‌گردد. بیت ۱۲۸۱ هم دیده شود.

طامات: سُخنان پراکنده، دعویها و سخنان گزافه مانند که برخی صوفیان بر زبان می‌آورده‌اند. ابیات ۲۱۴۰ و ۲۵۰۴ نیز دیده شود.

ب ۵۴۶: در طریقت باید گام برداشت نه آن که فقط سخن گفت و دعوی کرد زیرا حرف بی‌عمل، اصل و اعتباری ندارد.

ب ۵۴۷. نقدِ صفا: سرمایهٔ صفا. به یادداشت ب ۶۷ رجوع شود.

خِرقه: جامهٔ پشمینهٔ پاره دوختهٔ درویشان. معنی بیت این است که بزرگانِ طریقت و دارندگانِ صفا (روشندلی) بدین سان خرقهٔ درویشی را در زیر قبهای خود می‌پوشیدند یعنی به درویشی تظاهری نمی‌کردند.

ب ۵۴۸. روم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود.

ب ۵۴۹. پایاب: آن مقدار آبی را گویند که پا بر زمین آن برسد و بتوان پیاده ازان گذشت و نیز بمعنی تاب و توان و مقاومت است و در این جا معنی اخیر منظورست.

ب ۵۵۱. دست یافت: قدرت یافت و بر من چیره شد.

سرِدستِ مردی...: پنجهٔ مردانگی و بازوی کوششِ مرا از کار انداخت.

ب ۵۵۲. بفرسود: فرسودن یعنی ساییده و کهنه شدن، کاستن و نابود شدن.

ب ۵۵۳. که از عمر...: زیرا بهترین و بیشترین قسمتِ عمر گذشت.

ب ۵۵۶. مشقّت نیرزد...: جهانداری به سختی و رنج آن نمی‌ارزد.

ب ۵۵۷. خسروانِ عَجَم: پادشاهان ایران. خسرو در پهلوی *husrūv* یعنی نیک شهرت ودر فارسی بمعنی پادشاه است. عَجَم در عربی یعنی غیر عرب، بخصوص ایرانی. ابیات ۶۴۱ و ۸۲۴ نیز دیده شود.

فریدون: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

ضَحّاک: معرّب اژدهاک، نام پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران به سلطنت دست یافت و اهریمن او را فریفت و به بیداد و ستم پرداخت تا به دست فریدون و کاوه از پادشاهی برکنار و گرفتار شد.

جَم: جمشید. به یادداشت ب ۴۷۸ رجوع شود.

ب ۵۵۸. تَعال: مخفّف تَعالیٰ است که بضرورت قافیه بکار رفته. تعالی یعنی برترست.

ب ۵۶۰. کِرا: به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود.

ب ۵۶۱. خیری بمانَد روان: خیرِ روان معادل صدقهٔ جاریة است بمعنی کار خیری که همیشه باقی بماند مثل ساختن پل و آب انبار و جاری کردن قنات آب و امثال اینها. اِذٰا مٰاتَ الْاِنْسٰانُ اِنْقَطَعَ عَمَلُهُ اِلاّٰ مِنْ ثَلٰاثٍ: صَدَقَةٌ جٰارِیَةٌ اَوْعِلْمٌ یُنْتَفَعُ بِهِ اَوْ وَلَدٌ صٰالِحٌ یَدْعُولَهُ: وقتی انسان بمیرد هیچ برای او بجا نمی‌ماند جز سه چیز:

صدقه‌ای پایدار یا علمی که مورد استفاده واقع شود یا فرزند صالحی که از برای او دعا کند (الجامع الصغیر ۲۹/۱).

دمادم: با فتح دودال یعنی لحظه بلحظه، و با ضمّ دودال یعنی پشت سر هم. هر دو صورت مفید معنی است.

ب ۵۶۲. اهلِ دل: صاحبدلان، آگاهان.

ب ۵۶۳. اَلا: به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود.

ب ۵۶۴. دیوان: به یادداشت ب ۳۰ رجوع شود.

مَنازل: جمع منزل، بمعنی پایگاه و مرتبت.

ب ۵۶۵: مضمون بیت یاد آور این آیات شریفه است: لَیْسَ لِلْاِنسانِ اِلاّ ما سَعیٰ، وَاَنَّ سَعْیَهُ سَوْفَ یُریٰ، سورهٔ نجم (۵۳) آیهٔ ۳۹ و ۴۰: برای آدمی جز آنچه به سعی خود انجام داده است پاداشی نخواهد بود و البته وی پاداش سعی و عمل خود را بزودی خواهد دید.

ب ۵۶۶. بازپس: بازپس مانده.

ب ۵۶۷: بگذار تا از پشیمانی پشت دست به دندان گزد زیرا فرصتی چنین مساعد بدست آورد و ازان بهره نبُرد.

ب ۵۶۹. اَقصای شام: دورترین نقاط شام، جاهای دوردست شام. به یادداشت ب ۹۸ و ب ۱۰۱ رجوع شود.

ب ۵۷۰: در آن گوشهٔ تاریک به برکتِ صبر و عزّتِ نفس به گنج قناعت و رضایت به دادهٔ حق دسترسی یافت.

ب ۵۷۲. که در می‌نیامد...: زیرا به آستان دیگر کسان سر فرود نمی‌آورد (و بر خلاف سیرهٔ صوفیان برای خواهشی به نزد اشخاص نمی‌رفت). دربارهٔ این شیوهٔ تربیت نفس در نظر صوفیان، رک: اسرار التوحید، چاپ دکتر ذبیح الله صفا، تهران ۱۳۴۸، ص۳۴.

ب ۵۷۳: عارف پاکدل در آرزوی آن که حرص و آز را از وجود خود بیرون کند و نفس را در هم شکند به گدایی تن در می‌دهد.

ب ۵۷۴: چون هر ساعت نفس از وی چیزی می‌خواهد برای خوار کردن او، در این جا و آن جا نفس را به گدایی وادار می‌کند.

ب ۵۷۵. مرزِ، مرزبان: در این جا مرز بمعنی ناحیه، خطّه است و مرزبان بمعنی فرمانروای آن. یادداشت ب ۵۸۲ نیز دیده شود.

ب ۵۷۶. **به سر پنجگی پنجه برتافتی**: بزوروستم، **او را از پا** در می‌آورد. بیت ۱۲۱۲ نیز دیده شود.

ب ۵۷۷. **خیره‌کُش**: کسی که بی‌سبب مردم را بکشد، ظالم و بی‌پروا.

ب ۵۷۸. **دیار**: شهر، سرزمین. بیت ۱۱۱۰ نیز دیده شود.

ب ۵۷۹. **چرخه**: چرخ ریسندگی دستی.

ب ۵۸۰. **یَدِظلم**: دستِ ستم.

ب ۵۸۲. **بنفرت زمن...**: با تنفر و بیزاری، بتلخی از من روی برمگردان. درقدیم حکمرانانِ باجگزارا یالات را که تابع فرمان سلطان (پادشاه مستقل) بوده‌اند مَلِک می‌نامیده‌اند(رک: فرهنگ فارسی) دربیت ۵۷۵نیزازاوبعنوانِ "مرزبان" یاد شده‌است.

ب ۵۸۳. **سرِدوستی**: اندیشهٔ دوستی، قصدِ دوستی.

ب ۵۸۴. **گرفتم**: گرفتن در این جا بمعنی فرض کردن و پنداشتن است. ابیات ۸۸۸ و ۸۹۶ و ۱۳۳۵ نیز دیده شود.

ب ۵۸۵. **فضیلت نِهَم**: یعنی مرا ترجیح بده.

ب ۵۸۶. **هوش دار**: توجه کن، بهوش باش.

ب ۵۹۱. **نخواهد شدن دشمنِ...**: علی (ع) گفته است: اَعْدٰاؤُکَ: عَدُوُّکَ وَ عَدُوُّ صَدیقِکَ وَ صَدیقُ عَدُوِّکَ: دشمنان تو عبارتند از: دشمنت و دشمنِ دوستت و دوستِ دشمنت (نهج‌البلاغة ۲۲۵/۳).

ب ۵۹۳. **مِه، کِه**: مهتر، بزرگتر؛ کهتر، کوچکتر.

نَمَط: روش، طریق.

ب ۵۹۴: با شخص ناتوان پنجه درمیفکن و او را آزار مده زیرا اگر قدرت یابد تو را ناچیز و نیست خواهد کرد.

ب ۵۹۵. **کُلان**: بزرگ، بزرگ اندام.

ب ۶۰۰. **میانداز در پای...**: نسبت به کارکسی بی‌اعتنائی واوراتحقیرمکن.

ب ۶۰۲. **ستیهنده**: ستیزه جو. معنی مصراع این است که با همّت بلند خود ستیزه گر را به فغان و ناله درآور و او را مغلوب و زبون کن.

ب ۶۰۵. **پشتِ ریش**: پشتِ مجروح. به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

ب ۶۰۶. **چرانیستی؟**: چرا نمی‌ایستی و درنگ نمی‌کنی و به کمک وی نمی‌شتابی؟ چرا بیستی؟: چرا ایستی؟ ــ که در برخی از نسخه‌ها آمده ــ نیز **مفید معنی** است، یعنی چرا می‌ایستی و به کمک او نمی‌شتابی؟

ب ۶۰۷. **که سستی بوَد...**: یعنی گذشتن و صرف نظر کردن از این حکایت، نارواست.

ب ۶۰۸. **دمشق**: نام شهری در سوریّه که امروز پایتخت آن است. در اصل با کسر دال و فتح میم است.

ب ۶۰۹. **نَخیل**: درخت خرما.

ب ۶۱۰. **بخوشید**: خوشیدن یعنی خشکیدن، خشک شدن.

ب ۶۱۱. **اگر برشدی...**: اگر دودی از روزنه‌ای برمی‌خاست.

ب ۶۱۲: درخت را مانند مردمِ تهیدست بی‌برگ و عریان دیدم. بازوان قویش سست شده و سخت درمانده بود.

ب ۶۱۳. **شَخ**: شاخهٔ درخت.

ب ۶۱۵. **مُکنت**: ثروت، دارایی.

خداوند: به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود.

ب ۶۱۹. **نه برمی‌رَوَد...**: نه دودِ آهِ مستمندان و نالندگان به آسمان می‌رسد یعنی تأثیری نمی‌کند.

ب ۶۲۰. **تریاک**: پازهر، ضدّزهر.

ب ۶۲۱. **بَط**: مرغابی.

ب ۶۲۲. **فقیه**: دانا، دانشمند، کسی که به احکام شرع عالم است. در این جا در مقابلِ "سفیه: نادان" و بمعنی داناست.

ب ۶۲۵، ۶۲۶. **ریش**: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

ب ۶۲۷. **مُنَغَّص**: تیره، ناگوار، ناخوش.

رنجور: دردمند، بیمار. ابیات ۶۳۶ و ۹۰۳ نیز دیده شود.

ب ۶۲۸. **درویشِ مسکین**: فقیرِ تهیدست.

ب ۶۲۹. **یکی را به زندان...**: کسی که دوستانش را زندانی کنی...

ب ۶۳۰. **شبی دودِ خَلق...**: این حکایت دربارهٔ سَری سقطی از بزرگان صوفیه (متوفی ۲۵۱ هـ.ق.) روایت شده است: السری السقطی: أَنَا اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ مِنْ قَوْلِی "اَلْحَمْدُلِلّٰهِ" مُنْذُ ثَلاثِینَ سَنَةً. فَقِیلَ کَیْفَ؟ فَقَالَ: وَقَعَ حَرِیقٌ بِاللَّیْلِ، فَخَرَجْتُ اَنْظُرُ دُکّانِی. فَقِیلَ: اَلْحَرِیقُ اَبْعَدُ مِنْ دُکّانِکَ. فَقُلْتُ: اَلْحَمْدُلِلّٰهِ. ثُمَّ قُلْتُ: هَبْ اَنَّ دُکّانَکَ تَخَلَّصَ، اَمٰا تَهْتَمُّ لِلْمُسْلِمِینَ؟: سری سقطی گفت: من مدّت سی سال است از "الحمدُلله" که گفته‌ام استغفار می‌کنم. گفتند: چگونه بوده است؟ گفت: حریقی شب هنگام روی داد. بیرون رفتم تا دکّان خود را ببینم. گفتند: حریق از دکّان تو

دورست . گفتم : الحمدلله . سپس‌گفتم : فرض کن دکّان تو نجات یافته‌آیا به‌مسلمانان نمی‌اندیشی ؟ (وفیات الاعیان ۱۰۲/۲ ، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۶۲) .

بغداد: مرکز خلافت بنی عباس که امروز پایتخت کشور عراق است .

ب ۶۳۴: وقتی مردم از شدّت گرسنگی سنگ برشکم بسته‌اند تا کمتر رنج‌ببرند ، آن که معدهٔ خود را از غذا پر کند کسی جز سنگدل نیست .

ب ۶۳۶. رنجوردار: بیماردار ، پرستار بیمار . به یادداشت ب ۶۲۷ رجوع‌شود .

ب ۶۳۷: مردِ نرم دل و حسّاس را هر چند یاران او به منزل رسند خواب دست نمی‌دهد زیرا واماندگان هنوز عقب مانده‌اند و به منزل نرسیده‌اند .

ب ۶۳۸. بارکش: دراین‌جا یعنی گرانبار از اندوه ، اندوهگین .

ب ۶۴۰. بَسَنده: کافی ، بس .

سَمَن: یاسمن به لاتینی *Jasminum* ، گلی است درشت و معطّر به رنگهای سفید یا زرد ویا قرمز (فرهنگ فارسی) . در مورد مضمون مصراع دوم به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود .

ب ۶۴۱. خسروانِ عَجَم: به یادداشت ب ۵۵۷ رجوع شود .

ب ۶۴۳. مَظالِم: جمع مظلمه ، بمعنی ستمها . جهان‌ماند یعنی دنیا را بجاگذاشت .

ب ۶۴۴. خُنُک: به یادداشت ب ۵۲۴ رجوع شود .

دارد مَقَر: مقر داشتن یعنی جای داشتن .

ب ۶۴۵: یادآور این حدیث است : اِذٰا اَرٰادَاللّٰهُ بِقَوْمٍ خَیْراً وَلّیٰ عَلَیْهِم حُلَمٰاءَهُمْ وَ قَضٰی بَیْنَهُم عُلَمٰاؤُهُمْ وَ جَعَلَ الْمٰالَ فی سُمَحٰائِهِم ، وَ اِذٰا اَرٰادَ بِقَوْمٍ شَرّاً وَلّیٰ عَلَیْهِمْ سُفَهٰاءَهُمْ وَ قَضٰی بَیْنَهُم جُهّٰالُهُمْ وَ جَعَلَ الْمٰالَ فی بُخَلٰائِهِم (الجامع الصغیر ۱۴/۱) : هرگاه خداوند خوبیِ مردمی را بخواهد بردبارانشان را بر آنان ریاست می‌دهد و علماشان در میان آنها داوری می‌کنند و مال را در دست بخشندگان آن قوم قرار می‌دهد ، و هرگاه بدیِ مردمی را بخواهد نادانهاشان را بر آنان حکومت می‌بخشد و جاهلانشان در میان آنها قضاوت می‌کنند و مال را در اختیار بخیلانشان قرار می‌دهد .

ب ۶۴۶: مضمون بیت یادآور آیه و حدیث زیرست : وَاِذٰا اَرَدْنٰا اَنْ نُهْلِکَ قَرْیَةً اَمَرْنٰا مُتْرَفیهٰا فَفَسَقُوافیهٰا فَحَقَّ عَلَیْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْنٰاهٰا تَدْمیرًا ، سورهٔ اسری (۱۷) آیهٔ ۱۶ : و چون بخواهیم اهل دیاری را (به کیفر گناه) هلاک کنیم توانگران و گردن‌

کشان آن جا را واداریم تا بی‌فرمانی کنند آنگاه عذاب برایشان واحب شود و همه را (به جرم بدکاری) هلاک سازیم. اِذٰا اَرٰادَاللّٰهُ بِقَوْمٍ سُوءًا جَعَلَ اَمْرَهُم اِلیٰ مُتْرَفیهِم (الجامع الصغیر ۱۵/۱): هرگاه خداوند بدیِ قومی را بخواهد کار آنان را به توانگران وگردن‌کشانشان وامی‌گذارد.

ب ۶۴۷. **سِگالند**: سِگالیدن یعنی اندیشه کردن. معنی مصراعِ آن است که نیکمردان از فرمانروای ستمگر دوری می‌جویند.

ب ۶۴۸. **منّت شناس**: سپاسگزار باش.

که زایل شود نعمت...: از حکم و امثال عربی است: کُفْرُ النِّعْمَةِ یُوجِبُ زَوٰالَهٰا: کفران نعمت سبب زوال آن می‌شود (العقد الفرید ۲۷۷/۱، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۴۶). سعدی در مواعظ (ص ۲۱۱) نیز گفته است: زوال نعمت اندر ناسپاسی است.

ب ۶۵۲. **عامی**: فردی از عامّهٔ مردم، رعیّت.

خَرْدَله: یک خردل.

سلطان شبان است...: به یادداشت ب ۶۴ رجوع شود.

ب ۶۵۳. **پرخاش**: دراین جا یعنی درشتی و خشونت. بیت ۷۳۹ نیز دیده‌شود.

ب ۶۵۴. **بدانجام**: بدفرجام، بدعاقبت.

ب ۶۵۵. **بسُستی و سختی براین...**: در هر صورت ایّام بسستی یا سختی بر زیر دستان می‌گذرد...

ب ۶۵۹. **سهمگن**: سهمگین، با هیبت و شکوه.

جَولان: تاخت و تاز. در عربی با واو مفتوح است. بیت ۱۳۹۱ نیز دیده‌شود.

ناوَرْد: نبرد، مبارزه. بیت ۱۳۹۱ نیز دیده شود.

ب ۶۶۲. **روزگاری شمُرد**: روزگاری گذرانید، چندی بسر بُرد.

ب ۶۶۳. **اجل بگسلاندش...**: مرگ رشتهٔ آرزوهای او را از هم گسست.

ب ۶۶۴. **مقرّر شد**: قرار گرفت.

مَر: شمار.

ب ۶۶۵: هر یک ازان دو، به نظر و فکر خود، راهی را در خیر و صلاح خویش انتخاب کرد.

ب ۶۶۷. تیمارِ درویش خورد: تیمار خوردن یعنی غمخواری کردن. بیت ۱۳۵۹ نیز دیده شود.

ب ۶۶۸. شب خانه: جایی که شب در آن اقامت کنند.

ب ۶۶۹. پُرکرد جَیش: برعدهٔ لشکریان افزود.

ب ۶۷۰. بوبکرِسعد: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود.

ب ۶۷۱. خَدیو: پادشاه.

فرّخ نهاد: به یادداشت ب ۱۴۳ رجوع شود.

ب ۶۷۲. کودک: دراین جا بمعنی جوان است، نظیر این جمله در کلیله‌و دمنه: " سعی سه تن ضایع باشد: آن که جامه‌ای سپید پوشد وشیشه‌گری‌کند ؛وگازری که همّتِ جامهٔ مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد ؛ و بازرگانی که زنِ نیکو و **کودک** گزیند و عمر در سفر گذارد. "در جملهٔ اخیر نیزکودک بمعنی جوان و بجای "الشّابّة" در متن عربی بکار رفته است (کلیله و دمنه، چاپ مجتبی مینوی، ص ۳۸۱/ح۳).

پسندیده پی: نیکو روش.

ب ۶۷۳. مُلازِم: پیوسته مراقب و مواظب.

ب ۶۷۴. قارون: به یادداشت ب ۵۶ رجوع شود.

ب ۶۷۶. تأیید: نیرودادن، توفیق بخشیدن.

نهادند سر برخطش: سربرخطِ‌کسی‌نهادن یعنی فرمان او را اطاعت‌کردن. بیت ۱۰۹۷ نیز دیده شود.

ب ۶۷۷. خَراج: به یادداشت ب ۴۶۴ رجوع شود.

ب ۶۸۰. گُربُزی: حیله‌گری. بیت ۱۱۹۸ نیز دیده شود.

ب ۶۸۳. چواقبالش...: چون بخت ازیاری به او روی گرداند و مددش نکرد.

ب ۶۸۵. خَراج: به یادداشت ب ۴۶۴ رجوع شود.

ب ۶۸۶. بی‌صفا: تیره دل. بیت ۸۴۸ نیز دیده شود.

قَفا: پس‌ِگردن، پشت سر. ابیات ۱۸۲۸ و ۱۸۳۰ نیز دیده شود.

ب ۶۸۷. کافِ کُن: یعنی مشیّت الهی و اشاره است به آیهٔ شریفه: اِذا قَضیٰ اَمراً فَاِنَّما یَقُولُ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۴۷: چون مشیّت به چیزی قرار گیرد همی گوید آن را بباش پس بباشد. با این مضمون آیات دیگری نیز هست.

ب ۶۸۸. چه گفتند نیکان . . . : آیا می‌دانی نیکان به آن برادر نیکوکار چه گفتند ؟

ب ۶۹۲. ضعیفان میفگن . . . : ناتوانان را به بازوی زورمند از پا در میاور .

ب ۶۹۴. فردا بُوِی : فردا باشی .

ب ۶۹۵. بقهر : بزور و خشم ، از سرِ انتقام .

ب ۶۹۶. پنجه از ناتوانان بدار : به ناتوانان ستم و درازدستی مکن .

بفگنندت : افگندن یعنی از پا درآوردن و زبون کردن .

ب ۶۹۸. فرزانگی : دانایی ، خردمندی .

ب ۷۰۰. که ایمِن تر از . . . : به یادداشت ب ۲۷۷ رجوع شود .

ب ۷۰۱. سبکبار مردم . . . : یادآور این حدیث است : نَجَا ٱلْمُخِفُّونَ : سبکباران نجات یافتند (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۱۲ – ۱۱۳) .

ب ۷۰۳. سلطانِ شام : درباب "شام" به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود .

ب ۷۰۵. خَراج : به یادداشت ب ۴۶۴ رجوع شود .

ب ۷۰۶. کیوان : به یادداشت ب ۴۹۹ رجوع شود .

ب ۷۰۷. خَیلِ اجل : لشکر مرگ . این صورت بر ضبطِ "خِنگِ اجل" (در دو نسخه) بمعنی اسب سفید رنگِ مرگ ترجیح دارد و گمان می‌رود "خیلِ اجل" را کاتب "خنگِ اجل" خوانده و نوشته است . مضمون ابیات ۷۰۶ و ۷۰۷ یادآور این بیت متنبی است :

یَمُوتُ رٰاعِی الضّٰأْنِ فِي جَهْلِهِ ‌ ‌ ‌ مَوْتَةَ جٰالِینُوسَ فِی طِبِّهِ

چوپان میش در جهل خود می‌میرد همچنان که جالینوس طبیب (به نقل از : المتنبی و سعدی ۲۷۶) .

ب ۷۰۸. حِلّه : محلّه ، کوی ، محل اجتماع .

ب ۷۰۹. کلاهِ مِهی : تاج پادشاهی و بزرگی .

ب ۷۱۰. وِفاق : سازگاری و موافقت .

ب ۷۱۳. نوَرزد کسی بد . . . : کسی نیست که بدی کند و نیکی عایدش گردد .

ب ۷۱۴. چو کژدُم که با . . . : مانند کژدُم که کمتر به خانه‌اش می‌رسد و چون گزنده است او را می‌کشند .

ب ۷۱۵. چنین جوهر . . . : چنین نهاد و سرشتی همانند سنگِ سخت است .

ب ۷۱۷. ننگ را : از بابت ننگ ، بسبب ننگ .

ب ۷۱۸. دَد: جانور درنده، وحشی. ابیات ۱۶۹۹ و ۱۸۵۳ نیزدیده ـ شود.

ب ۷۲۰. کُدامش...: او را چه برتری برچارپایان است؟

ب ۷۲۱. بی راه رو: کسی‌که به بی راهه می‌رود.

گرو بَرَد: گرو بردن یعنی پیش افتادن، پیشی گرفتن، موفّق شدن‌درمسابقه و شرط‌بندی. ابیات ۱۷۱۸ و ۲۲۰۸ و ۳۶۳۸ نیز دیده شود.

ب ۷۲۴. گُزیر: پیشکار، داروغه، عَسَس (شبگرد).

ب ۷۲۸. لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۸۳ رجوع شود.

ب ۷۲۹. ریش: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود. جانِ ریش در مصراع اول یعنی جانِ آزرده و مجروح، ریش در مصراع دوم یعنی جراحتی که تو در دلها پدید آورده‌ای.

ب ۷۳۰: این بیت نظیر مَثَل زیرست که در کتاب اندرزآذربادمهرسپندان بدین گونه آمده است: هرکس برای دیگران‌چاه کندخود در آن‌افتد (دینشاه‌ایرانی، اخلاق ایران باستان، چاپ‌دوم، تهران ۱۳۱۲، ص ۹۹). در عربی‌نیز گویند: مَنْ حَفَرَ مُغَوّاةً وَقَعَ فیها: کسی که چاهی بکند خود در آن می‌افتد (ابوالفضل احمد میدانی، مجمع الامثال، تهران ۱۲۹۰ ق.، ص ۶۳۸).

ب ۷۳۱. نیک محضر: خوش معاشرت، خوش سلوک، کسی که حضور و معاشرتش برای دیگران‌نیکو و مفیدست. بیت ۲۱۴۶ نیز دیده شود.

ب ۷۳۲. تشنه را: برای تشنه.

ب ۷۳۳. گَز: درختچه‌ای است که در نواحی کویری و نیز در کنار آبها و رودخانه‌ها می‌روید و انواعی دارد. دراین جامناسبت بی‌میوه بودن‌باانگورمقایسه‌ـ شده است. مضمون این مصراع را متأثر از این مَثَل عربی دانسته‌اند: لاتَجْنی مِنَ الشَّوْکِ الْعِنَبَ: از خار انگور نمی‌چینی (مجمع الامثال ۵۴۴، المتنبی‌وسعدی۱۴۷). این مثل سابقه‌ای قدیم تر نیز دارد. در انجیل متی ۱۶/۷ آمده: "آیا انگور از خار و انجیر را از خس می‌چینند؟" (علی اصغر حکمت، امثال قرآن ۵۹)وابن‌رشیق قیروانی (العمدة ۲۷۸/۲) از قول عیسی (ع) آورده است: بدی می‌کنید وامیدوارید همچون نیکان پاداش یابید، آری از خار انگور چیده نمی‌شود (به نقل دکتر مهدی محقق، مجلهٔ راهنمای کتاب، سال دوم، شمارهٔ ۲ (شهریور ۱۳۳۸)، ص ۲۲۷). ابیات ۶۴۰ و ۷۳۶ و ۷۵۲ و ۱۳۳۹ نیز دیده شود.

ب ۷۳۵. **درختِ زَقّوم**: درختی در جهنم دارای میوه‌ای بسیار تلخ که در قرآن‌کریم (سورهٔ دخان (۴۴) آیهٔ ۴۳ و ۴۴) نیز از آن یاد شده است، کنایه از هر چیز تلخ.

ب ۷۳۶. **خَرزَهره**: گیاهی بوته مانند دارای شاخه‌های باریک و گلهای سرخ و سفید با برگهای دراز شبیه برگ بید (فرهنگ فارسی). در مورد مضمون مصراع اول به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود.

ب ۷۳۷. **حَجّاجِ یوسف**: حجّاج بن یوسف ثقفی والی حجاز و عراق درعهد بنی‌امیه که بسبب سختگیری و ستمگریش معروف است و در سال ۹۵ هـ.ق. درگذشت. معنی مصراع دوم این است که آن نیکمرد نسبت به حجّاج بن یوسف بزرگداشت و احترامی نکرد.

ب ۷۳۸. **سرهنگِ دیوان**: صاحب منصب نظامیِ دستگاه حکومت. به یادداشت ب ۷۰ نیز رجوع شود.

نگه کرد تیز: با خشم نگاه کرد. بیت ۲۰۷۲ نیز دیده شود.

نَطَع، ریگش بریز: فرشی چرمین که محکوم به مرگ را برآن می‌نشانده گردن‌ می‌زده‌اند. بعلاوه در آن جا ریگ نیز می‌ریختند تا خون آن محل را آلوده نکند. نظامی گنجوی هم گفته است:

تیغ چون برسری فراز کشند — ریگ ریزند و نطع بازکشند

*

نطع بیفگند و براو ریگ ریخت — دیو زدیوانگیش می‌گریخت

(به نقل از: لغت نامهٔ دهخدا)

ب ۷۳۹. **حُجَّت**: دلیل. بیت ۲۰۸۷ نیز دیده شود.

پرخاش: به‌یادداشت ب ۶۵۳ رجوع شود.

ب ۷۴۵. **بدو روی دارند و پشت**: چشم امید و تکیه به او دارند.

ب ۷۴۹. **سیاست نرانَد**: سیاست راندن یعنی عقوبت کردن، مجازات‌ کردن.

ب ۷۵۰. **برآرد یا رَبی**: ناله برآرد: ای خدا! (به فریادم برس).

ب ۷۵۱. **نخفته‌ست مظلوم...**: یعنی از ستم تو نتوانسته‌است بخوابد و بیاساید. به یادداشت ب ۲۴۵ رجوع شود.

دودِ دل: آه و ناله.

ب ۷۵۲. **ابلیس**: به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود. این مصراع اشاره

است به سرکشی شیطان در برابر فرمان خداوند و سجده نکردن به آدم که بدین سبب از درگاه الهی رانده شد. در قرآن کریم آمده: وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ، سورهٔ بقرة (۲) آیهٔ ۳۴: چون به فرشتگان فرمان دادیم که به آدم سجده کنید همه سجده کردند بجز شیطان که اباکرد و تکبّر ورزید و از کافران شد.

برپاک ناید...: به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود.

ب ۷۵۳. **برنیایی**: یعنی از عهده برنمی‌آیی و نمی‌توانی برابری کنی.

ب ۷۵۴. **نگه‌دار**: به خاطر بسپار.

ب ۷۵۵. **که یک روزت...**: که یک روزکسی از تو بزرگتر و زورمندتر بر تو چیره شود.

ب ۷۵۷. **به خُردی دَرَم...**: در هنگام کودکی مراسرپنجه‌ای زورمندبود.

رنجه: رنجور، آزرده.

ب ۷۵۸. **با لاغران**: به لاغران، نسبت به ناتوانان. "با" بمعنی "به" در فارسی قدیم بکار می‌رفته است.

ب ۷۵۹. **اُلا**: به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود.

نخفتی: یعنی نخوابی، نخسبی. به یادداشت ب ۵۳۵ رجوع شود.

نَوم: خوابیدن، خواب.

ب ۷۶۰. **زینهار**: بمعنی پرهیز و اجتناب است، در مقام آگاهاندن. معمولاً وقتی زینهار کلمهٔ تحذیر و نهی است با فعل مضارع منفی بکار می‌رود (مجتبی مینوی، کلیله و دمنه ۱۰/۴۵ح) و با فعل امر کمتر آمده است. در ابیات زیر، نظیر بیت مورد نظرست:

یک‌شب‌که دوست فتنهٔ‌خفته‌ست‌زینهار بیدار باش تا نرود عمر برفسوس
(غزلیّات سعدی ۱۷۳)

ای که بر چرخ ایمنی زنهار تکیه برآب کرده‌ای هشدار
(سنائی غزنوی، حدیقةالحقیقة، چاپ مدرّس رضوی، تهران ۱۳۲۹، ص ۴۳۷)

ب ۷۶۲. **یکی را حکایت کنند...**: این حکایت در الرسالة القشیریّة (چاپ مصر، ص ۱۲۱) نوشتهٔ ابوالقاسم قشیری (متوفّی ۴۶۵ هـ.ق.) آمده و در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (چاپ بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۴۵، ص ۴۴۴–۴۴۵) از این قرارست: "یعقوب لیث را علّتی رسید که طبیبان در آن، همه درماندند و

او را گفتند در ولایت تو نیکمردی است، او را سهل‌بن عبدالله خوانند اگر او تو را دعا کند امید آن بود که خدای تعالی تو را عافیت دهد. سهل را حاضر کردند وی را گفت مرا دعا کن. سهل گفت دعا چون کنم‌تو را و اندر زندان‌تو مظلومانند هر- که در زندان تو است همه رها کن، همه رها کرد. سهل گفت یا رب چنان‌که ذلّ معصیت او را بنمودی عزّ طاعت وی را بنمای و وی را از این رنج فرج فرست. در وقت شفا پدید آمد. مالی بر سهل عرضه کردند نپذیرفت. گفتند اگر فراپذیرفتی‌و همه به درویشان نفقه کردی، وی اندر زمین نگریست، هرچه سنگریزه بود همه گوهر شد. شاگردان را گفت‌آن کس که او را این دهندمال یعقوب چه حاجت باشد اورا؟"؛ نیز رک: ابوابراهیم اسماعیل مستملی بخاری، شرح تعرّف، چاپ لکهنو ۱۹۱۲، ۹۹/۱).

بیماریِ رشته: مرضی که بواسطهٔ کرم پیو در زیر پوست بدن انسان بوجود- می‌آید. پیو *piyū* یا پیوک *piyūk* کرمی است باریک و دراز که‌زیرپوست و روی‌عضلات در جاهایی که عصب زیادترست تولید می‌شود. معالجهٔ آن یعنی بیرون آوردنِ این کرم از زیرپوست در چند روز بتدریج صورت می‌گیرد. بدین نحو که جوش یا تاولی را که سرکرم زیرآن است می‌شکافند و با چوب کبریت سرکرم را بیرون می‌آورند و دور چوب می‌پیچند و هر روز با احتیاط چند سانتیمتر از کرم‌رابه این ترتیب از زیر پوست خارج می‌کنند و دور چوب کبریت می‌پیچند تا همهٔ‌کرم از زیر پوست خارج شود. اگر بسببی کرم پاره شود و سر پارگی آن زیر پوست باشد، ترشّحات‌بدن کرم موجب ورم بدن و درد بسیار می‌شود و خطرناک است. این مرض در میان ساکنان بنادر جنوب ایران شیوع دارد (فرهنگ فارسی).

دوک: آلتی که در ریسندگی، نخ یا ریسمان را دورآن می‌پیچند. در این جا نمودار باریکی و لاغری است.

ب ۷۶۴. عرصه: میدان، در این‌جا یعنی صفحهٔ شطرنج. شاه نیز مهم‌ترین مهرهٔ شطرنج است ویادآورِ پادشاه است.

چو ضعف آمد: اشاره است به این که شاه در بازی شطرنج دچار ضعف شود و بتوان او را مات (مغلوب) کرد. مات‌شدن شاه شطرنج یعنی به وضعی گرفتار شودکه نتواند با یک حرکت ازان وضع خلاص گردد.

بَیدَق: معرّب پیادک، پیاده است که یکی از مهره‌های بازی شطرنج‌است.

ب ۷۶۵. زمینِ مَلِک بوسه داد: پیش پادشاه زمین ادب بوسید.

خداوند: به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود.

ب ۷۶۶. **مبارک دَم**: کسی که دَم و نَفَسش با برکت و نیکو تأثیرست.

ب ۷۶۷. **مُهمّات**: جمع مهمّه، امور مهم، کارها و چیزهای ضروری. بیت ۳۹۶۹ نیز دیده شود.

درنَفَس: بی‌درنگ، همان دم. ابیات ۲۶۷۰ و ۲۹۴۲ نیز دیده شود.

ب ۷۶۹. **بخوان**: او را دعوت کن. بیت ۷۷۰ نیز دیده شود.

ب ۷۷۰. **مِهترانِ خَدَم**: سران خدمتگزاران.

مبارک قدم: کسی که قدمش بابرکت است، فرخنده پی.

ب ۷۷۱. **فقیر**: به‌یادداشت ب ۵۴۱ رجوع شود.

مُحتشم: با حشمت و بزرگی.

ب ۷۷۲. **در رشته چون...**: کنایه است از مبتلی بودن پادشاه به‌بیماری رشته و این گرفتاری او تشبیه شده است به پابند بودن رشتهٔ نخ در دام سوزن. بنابراین رشته هر دو معنی را می‌رساندو با ایهام بکار رفته است.

ب ۷۷۵: تا اسیران نیازمند به دستور تو در چاه و بند گرفتارند، دعای خیر من در حق تو کی اثر تواند کرد؟

ب ۷۷۸. **دعای ستمدیدگان**: در این‌جا یعنی نفرین ستمدیدگان. مضمون بیت یادآور حدیث نبوی است، به یادداشت ب۲۴۵ رجوع شود.

ب ۷۷۹. **شهریارِ عَجَم**: به یادداشت ب ۵۵۷ رجوع شود.

ب ۷۸۳. **برفرازندهٔ آسمان**: برپای دارندهٔ آسمان. متأثرست از آیهٔ شریفه: اَللّٰهُ الَّذِی رَفَعَ السَّمٰوٰاتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ، سورهٔ رعد (۱۳) آیهٔ ۲: خدایی که آسمانها را بی‌ستون برافراشت.

به جنگش گرفتی...: به خصومت او را بیمار و زبون کردی اینک برسرِ صلح آی و آسوده و زنده‌اش بگذار.

ب ۷۸۴. **وَلی**: در لغت بمعنی دوست است و در اصطلاح تصوّف کسی است که در سلوک به مرحلهٔ اعلی رسیده و به تصرّف در نفوس خلق قادر باشد، رک: تهانوی، کشّاف اصطلاحات الفنون، کلکته ۱۸۶۲، ص۱۵۲۸. ابیات ۱۲۳۸ و۱۸۳۲ نیز دیده شود.

ب ۷۸۵. **رشته**: هم اشاره است به بیماری رشته و هم بمعنی‌قیدوبندست.

ب ۷۸۶. **گوهرش... سرش**: مرجع ضمیر شین، پیر روشن ضمیرست.

ب ۷۸۷. ازان جمله دامن بیفشاند: از دریافت آن زر و گوهر روی گرداند و اعراض کرد.

ب ۷۸۸. مرو با سرِ رشته...: طرز رفتار گذشته را از سر مگیر.

ب ۷۹۱: یادآور شعر متنبّی است که گفته است:

وَ ما اَحَدٌ یُخَلَّدُ فِی اَلْبَرایا   بَلِ الدُّنیا تَؤُولُ اِلی زَوالِ

کسی از جهانیان جاودان نیست بلکه دنیا روبه‌زوال می‌رود (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۷۹).

ب ۷۹۲. سَریرِ سلیمان: درباب سریر به یادداشت ب ۱۳۶ رجوع شود. مضمون بیت اشاره است به این که باد به فرمان سلیمان بن داود، از انبیای بنی‌اسرائیل، بود و تخت او را به هرجا سلیمان می‌خواست می‌برد. درآیهٔ ۱۲ از سورهٔ سباء (۳۴) آمده: وَلِسُلَیْمانَ الرّیحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ: باد را مسخّر سلیمان ساختیم تا (سریرش را) صبح یک ماه راه برد و عصر یک ماه (نیز رک: ابو اسحاق ابراهیم نیشابوری، قصص‌الانبیاء، تصحیح حبیب یغمایی، تهران ۱۳۴۰، ص۲۸۴).

ب ۷۹۳. برباد رفت: از میان رفت، نابود شد.

خُنُک: به یادداشت ب ۵۲۴ رجوع شود.

ب ۷۹۴. گویِ دولت ربود: کامیاب شد. بیت ۴۳۲ و یادداشت آن نیز دیده شود.

ب ۷۹۵. بکارآمد...: ثواب کارهای خیری که کردند و با خودتوانستند بُرد بکارشان آمد.

ب ۷۹۶. اَجَل: در مصراع اول بمعنی بزرگ است (در لغت بزرگتر) و در مصراع دوم بمعنی مرگ.

ب ۷۹۷. چو خور...: چون خورشید نزدیک غروب به زردی گرایید از روز چندان نمانده است.

ب ۷۹۸. گَزیدند فرزانگان...: خردمندان در برابر مرگ دست افسوس به دندان گَزیدند.

که در طب ندیدند...: متنبّی گفته است: وَ اَعْیا دَواءُ الْمَوْتِ کُلَّ طَبیبٍ: داروی مرگ هر طبیبی را به رنج افکنده است (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۵۸).

ب ۷۹۹. همه تخت و مُلکی...: متأثرست از آیهٔ شریفه: کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ وَ یَبْقی وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلالِ وَ الْاِکْرامِ، سورهٔ رحمٰن (۵۵) آیهٔ ۲۶ و ۲۷: هرکه

روی زمین است دستخوش فناست و ذات پروردگار، خداوند بزرگواری و احسان پایدار می‌ماند.

ب ۸۰۱. عزیز (مصر): در قرآن آمده و به معنی قوی و مقتدر است و به منزلهٔ صفتی است برای شخصی به نام پوتیفار (معرّبش قطیفر)، مولای یوسف بن یعقوب (ع) و شوهر زلیخا، که در دستگاه فرعون بسیار مقتدر و با نفوذ بود (به نقل از: فرهنگ فارسی). بعدها این کلمه در روایات به پادشاه و نیز به وزیر اعظم مصر اطلاق شده است.

ب ۸۰۳. از پیِ خویشتن: از برای خویش. بیت ۳۶۹۱ نیز دیده شود.

ب ۸۰۴. با تو مانَد مقیم: با تو باقی بماند.

ب ۸۰۵. خواجه: بزرگ، سَروَر. به یادداشت ب ۷۰ نیز رجوع شود.

بسترِ جان گداز: بستر مرگ منظور است.

ب ۸۰۶. می‌نماید به دست: با دست اشاره می‌کند.

دَهْشَت: اضطراب، ترس و سرگشتگی.

ب ۸۰۹. پروین: یا ثریّا شش ستارهٔ کوچک که در برج ثور قرار دارند و آنها را به خوشهٔ انگور تشبیه می‌کنند.

هور: خورشید، آفتاب.

ب ۸۱۰. قِزِل ارسلان: به یادداشت ب ۱۹۶ رجوع شود.

گردن به الوند...: از بلندی سرش به الوند (کوهی در جنوب همدان) می‌رسید.

ب ۸۱۱. نه اندیشه از کس: آن قلعه (مقصود ساکنان قلعه‌اند) را از کسی پروا و بیمی نبود.

ب ۸۱۲. چنان نادر افتاده: آن چنان بی مانند و زیبا قرار گرفته بود.

رَوضه: باغ، گلزار. بیت ۱۱۵۴ نیز دیده شود.

بَیضه: تخم مرغ.

ب ۸۱۳. مبارک حضور: خجسته دیدار، کسی که حضور و دیدارش فرخنده است.

ب ۸۲۱. پَشیز: سکهٔ کوچک و کم بهای مسی یا برنجی. ابیات ۱۲۶۲ و ۲۲۱۸ نیز دیده شود.

ب ۸۲۴. شوریده: در لغت آشفته حال، پریشان، عاشق، شیدا، دیوانه، مردم وارسته و سرمست از عشق حق را نیز گفته‌اند. ابیات ۸۲۹ و ۱۳۵۳ و ۱۶۲۳ و

۱۶۹۰ و ۱۶۹۴ و ۱۸۱۲ نیز دیده شود .

عَجَم : به یادداشت ب ۵۵۷ رجوع شود .

کِسری : معرّب خسرو ، عنوان انوشروان ، خسرو اوّل و نیز عنوان هر یک از پادشاهان ساسانی .

جَم : جمشید ، به یادداشت ب ۴۷۸ رجوع شود .

ب ۸۲۵ : مضمون شعر یادآور این بیت است :

فَلَوْ دٰامَتِ الدّوْلاٰتُ کاٰنُوا کَغَیْرِهِم رَعاٰیاٰ وَلٰکِنْ ماٰلَهُنَّ دَوٰامُ

ای لَوْرَضُوا اَنْ یَکُونُوا رَعیّةً لَما ذَهَبَتْ دَوْلَتُهُمْ . ابوالعلاء معرّی ، شروح سقط الزند، مصر ۱۹۴۶ ، ۶۱۱/۲ (یادداشت استاد مجتبی مینوی) . معنی بیت چنین است : اگر آنان راضی می‌شدند که رعیّت دیگران باشند دولتشان دوام می‌یافت ولی دولتها [بطور کلّی] دوامی ندارند .

ب ۸۲۶. قارون : به یادداشت ب ۵۶ رجوع شود .

نماند مگر . . . : جز آنچه بخشش کنی چیزی برای تو نمی‌ماند که با خود به‌آخرت بری .

ب ۸۲۷. اَلْپ ارسلان : پادشاه سلجوقی که پس از طُغرل به سلطنت رسید و از ۴۵۵ تا ۴۶۵ هـ.ق. حکومت کرد .

ب ۸۲۸. تُربت : به یادداشت ب ۱۷۳ رجوع شود .

آماجگاه : جای نشانهٔ تیر .

ب ۸۲۹. دیوانه‌ای هوشیار : خردمندی که بظاهر شوریده و شیفته می‌نمود، به یادداشت ب ۸۲۴ "شوریده" رجوع شود .

چو دیدش پسر . . . : چون روز بعد ملکشاه پسر الپ ارسلان را برمرکب سوار دید .

ب ۸۳۰. زِهی : به یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود . در این‌جا معنی استهزاء و شگفتی دارد .

سردرنشیب : روبه زوال .

رِکیب : رکاب (مُمال) . بیت ۳۷۳۷ نیز دیده شود . پا در رکاب داشتن کنایه از سوار بودن است .

ب ۸۳۱. سبک سیر : زودگذر .

ب ۸۳۲ : وقتی پیر سالخورده‌ای عمرش بسر رسید جوان‌بختی از گهواره

سر برمی‌آورد.

ب ۸۳۴: مضمون این بیت را در سخن عیسی (ع) می‌توان دید که گفت: "دنیا را به من نمودند در صورت عچوزی که بروی زینت بسیار باشد. گفتم: چند شوهر کردی؟ گفت: نتوانم شمردن. گفت: بمردند یا تو را طلاق دادند؟ گفت: همه را بکشتم. گفت: وای بر شوهران تو که خواهی کردن، اعتبار نگرفتند از شوهران گذشته؟" (به نقل از: سراج الدین ارموی، لطائف الحکمة، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۵۱، ص۲۰۰، نیز برای اطلاع بیشتر در این باب، رک: همان کتاب ۴۱۴-۴۱۵). متنبّی هم گفته است:

وَ هِیَ مَعْشُوقَةٌ عَلَی الْغَدْرِ لاتَحْفَظُ عَهْداً وَ لا تُتَمِّمُ وَصْلاً

باآن‌که دنیابی‌وفاست و به عهد خود پابند نمی‌شود و وصالش پایدار نیست، معشوق مردم است (به نقل از: المتنبی وسعدی ۲۶۶).

ب ۸۳۵. **دهخُدا**: خداوندِ ده، صاحب ده.

ب ۸۳۶. **غور**: ناحیه‌ای در افغانستان، در جنوب غزنین. پادشاهان غور یا غوریان که از قدیم در این خطّه حکومت می‌کردند دو سلسله بودند: یک سلسله در غور حکمروایی داشتند و پایتختشان فیروز کوه بود و سلسلهٔ دیگر در طخارستان فرمان می‌راندند و پایتختشان بامیان بود.

ب ۸۳۸. **سِفْله**: پست، فرومایه. ابیات ۹۸۲ و ۱۰۱۲ و ۱۱۸۴ و ۱۲۵۶ نیز دیده شود.

ب ۸۳۹. **بَول**: پیشاب، ادرار.

ب ۸۴۱. **تَکاوَر**: اسب تندرو. در مورد ضبط کلمه، رک: مجتبی مینوی، کلیله و دمنه ۹/۳۴۵ ح.

شبش درگرفت: شب در رسید، با فرا رسیدن شب روبرو شد.

حَشَم: خدمتگزاران، چاکران. بیت ۹۷۱ نیز دیده شود.

ب ۸۴۲. **بینداخت ناکام...**: برخلاف میل خویش شب در دهی فرود آمد.

ب ۸۴۴. **شادبَهر**: بهره‌ور از شادکامی و نیکبختی.

ب ۸۴۵. **که تابوت بینمش...**: نفرین است و بصورت جملهٔ معترضه یعنی او را در تابوت ببینم نه بر تخت.

ب ۸۴۶: گوش به فرمان اهریمن است و از ستم او فریاد مردم به آسمان بلند است.

ب ۸۴۸. سیه نامه: گناهکار، ستمکار، کسی که نامهٔ اعمالش سیاه است. ابیات ۲۰۲۳ و ۲۰۳۰ نیز دیده شود.

بی‌صفا: به یادداشت ب ۶۸۶ رجوع شود.

ب ۸۴۹. نیارَم: یارِستن یعنی توانستن، جرأت کردن. ابیات ۸۷۵ و ۱۳۲۷ و ۱۴۲۵ و ۱۶۰۷ و ۱۷۹۵ و ۲۱۲۷ نیز دیده شود.

ب ۸۵۰. رایی بزن: رای زدن یعنی مشورت کردن، اظهار نظر کردن.

ب ۸۵۲. خرِنامور: در این جا یعنی خرِ نجیب، نژاده.

فَگار: به یادداشت ب ۵۲۲ رجوع شود.

ب ۸۵۳. مگر: به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

ب ۸۵۴. جَبّار: قاهر، مسلّط، متکبّر، مستبد، سخت دل. مضمون بیت اشاره است به آیه‌های ۷۱ و ۷۹ از سورهٔ کهف (۱۸) که مصاحب دانای موسی (ع) (مفسّران او را خضر دانسته‌اند) وی را بشرطی در مصاحبت خود می‌پذیرد که دربارهٔ آنچه از او سرمی‌زند موسی پرسشی نکند. بعد به کشتی سوار می‌شوند و مصاحب موسی کشتی را در دریا می‌شکند. موسی می‌گوید: کشتی را شکستی تا اهل کشتی را غرق کنی؟ مصاحب موسی می‌گوید: نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی با من تاب بیاوری، بعد، برای موسی توضیح می‌دهد که کشتی را معیوب کردم زیرا از مردمی فقیر بود که با آن در دریا کار و کسب معاش می‌کردند و در آن جا مَلِکی بود که همهٔ کشتیها را بغصب می‌گرفت. کشتی را معیوب کردم تا مَلِک آن را نستاند.

ب ۸۵۵: به یادداشت ب ۸۵۴ رجوع شود. فاعلِ "گرفت" همان جبّارِ ظالم است که کشتیها را غصب می‌کرد.

ب ۸۵۶. تُفو: تُف، آب دهن. در مورد تحقیر و توهین بکار می‌رود.

شُنعَت: زشتی، بدی، سرزنش. بیت ۲۲۷۴ نیز دیده شود.

ب ۸۵۷. حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود.

سراز خط...: یعنی مطابق دستور او رفتار کرد.

ب ۸۵۹. سرِخویش گیر: به یادداشت ب ۲۳۱ رجوع شود.

ب ۸۶۱. روی در آستان: یعنی به آستان خدا رو آورده بود.

به سَجّادهٔ راستان: سجّاده جا نمازست (بیت ۵۴۳ نیز دیده شود). یعنی به عبادت راستکاران سوگند.

ب ۸۶۲. از... برآید دَمار: هلاک شود. "گویا دَمار دراین تعبیربمعنای

ریشهٔ غضروفی زردرنگِ دوال مانندی باشد که در دو طرف ستون فقرات در طول عضلات پشت مازه قرار دارد، نه دَمار بمعنی هلاک" (مجتبی مینوی، کلیله و دمنه ۹۶/۲ح) و در تعبیرات دمار از سرِکسی (روزگارِکسی یا نهادِکسی) برآوردن (در آوردن) بمعنی او را بهلاک رسانیدن بکار می‌رود. ابیات ۱۰۸۳ و ۱۱۱۱ نیز دیده شود.

ب ۸۶۴. دیوسار: دیو مانند، اهریمن سیرت.

ب ۸۶۶. مُخَنَّث: پسر یا مردی که رفتارش شبیه زنان و مفعول باشد، زن‌صفت، نامرد. ابیات ۱۰۶۱ و ۱۳۶۶ نیز دیده شود.

ب ۸۶۷. نمدزین: نمدی که بر پشت اسب و زیر زین می‌گسترند.

ب ۸۶۸. سَودا: به یادداشت ب ۳۷۸ رجوع شود.

ب ۸۷۱. عَرْصه: میدان.

ب ۸۷۳. حاجِب: پرده دار، دربان (بیت ۲۴۵۷ نیز دیده شود). صاحب ـ که در برخی ازنسخه‌ها آمده ـ در این جا یعنی مصاحب و همنشین.

ب ۸۷۴. نُزل: غذا و جز آن که برای مهمان آورند. بیت ۱۲۴۵ هم دیده شود. برگ ـ که در برخی از نسخه‌ها آمده ـ نیزمفید معنی است. به یادداشت ب ۳۱۳ رجوع شود.

ب ۸۷۵. نیارِست: به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود.

کردن حدیث: حدیث کردن یعنی سخن گفتن و نقلِ موضوع.

خُبث: به یادداشت ب ۳۵۳ رجوع شود.

ب ۸۷۷. وَلی دستِ...: یعنی امّا دشنام بسیار شنیدم.

ب ۸۷۸. خوان: سفره. ابیات ۱۱۶۹ و ۱۲۴۸ و ۱۳۱۲ و ۱۶۰۵ نیزدیده‌شود.

ب ۸۷۹. دوشینه: منسوب به دوش، دیشبی، دیشب. بیت ۲۴۲۶ نیز دیده شود.

ب ۸۸۱. برآهِخت: به یادداشت ب ۷۳ رجوع شود.

ب ۸۸۲. نشاید شبِ گور...: یعنی چون مرگ فرا رسد مجال آسایش و درنگ در خانه نیست. این مَثَل است. در قابوس نامه (تصحیح غلامحسین یوسفی، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۲، ص ۹۸) نیز آمده: "آن را که به گور باید خفت به خانه نتواند خفتن". مصراع منظور یادآور آیهٔ شریفه نیز هست: فَإِذا جاءَ أَجَلُهُمْ لا یَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۳۴: هرگاه اجلشان فرا رسد

نه ساعتی دیرتر می‌میرند و نه ساعتی زودتر.

ب ۸۸۶. **ایدون**: چنین، این چنین.

ب ۸۸۸. **گیر**: به یادداشت ب ۵۸۴ رجوع شود.

ب ۸۹۲. **چرخه**: به یادداشت ب ۵۷۹ رجوع شود.

ب ۸۹۳. **قَدَر**: سرنوشت، تقدیر.

ب ۸۹۴: یعنی چون قلم را با کارد بتراشند روان‌تر می‌نویسد. کسی نیزکه کشتن خود را به چشم ببیند هر چه در دل دارد بی‌پروا می‌گوید.

ب ۸۹۵. **فرّخ سروش**: به یادداشت ب ۱۱۳ و ۴۹۰ رجوع گردد. بیت ۱۱۷۶ نیز دیده شود.

ب ۸۹۶. **گیر**: به یادداشت ب ۵۸۴ رجوع شود.

ب ۸۹۷. **بعفو آستین برفشاند**: یعنی دست را به نشانهٔ عفو بحرکت در‌آورد، به عفو اشاره کرد. به یادداشت ب ۳۲۳ و ب ۱۸۲۶ نیز رجوع شود.

ب ۸۹۸. **به دستانِ خود**: با دستهای خود.

ب ۸۹۹. **بِهی**: بهروزی، خوبی.

ب ۹۰۲: مضمون شعر یادآور این بیت عربی است:

فَعَیْنُ الرِّضا عَنْ كُلِّ عَیْبٍ كَلیلَةٌ وَلٰكِنَّ عَیْنَ السُّخْطِ تُبْدِی الْمَساوِیا

چشمِ رضایت هیچ عیبی را نمی‌بیند ولی چشمِ خشم بدیها را آشکار می‌سازد.

ب ۹۰۳. **وَبال**: سختی، بدیِ عاقبت. در این جا بمعنی بدفرجام و خطاست.

رنجور: به یادداشت ب ۶۲۷ رجوع شود.

ب ۹۰۴. **شیرین مَنِش**: مَنِش یعنی طبیعت، خوی. شیرین منش بمعنی نیک‌سرشت و خوش نهادست و خوش رفتار.

ب ۹۰۵. **اگر عاقلی ...**: مضمون مَثَل معروف عربی است: وَالْحُرُّ یَكْفیهِ الْاِشارَةُ: آزاده را اشاره‌ای کافی است (مجمع الامثال ۲۰۳).

ب ۹۰۶. **مأمون**: هفتمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هـ.ق. خلافت کرد.

ب ۹۰۷. **گلبُن**: بوتهٔ گل.

به عقلِ خردمند ...: عقلِ خردمند را شیفتهٔ خود می‌کرد.

ب ۹۰۸. **عُنّاب رنگ**: عنّاب درختچه‌ای دارای میوه‌ای به رنگ مایل به

قرمز و باندازهٔ سنجد و زیتون. عنّاب رنگ یعنی عنّابی، به رنگ سرخ.

ب ۹۰۹. **خِضاب**: آنچه موی سر و صورت و پوست بدن را با آن رنگ کنند، مانند وسمه که در این جا منظورست. بیت ۲۵۱۶ نیز دیده شود.

ب ۹۱۰. **لُعبتِ حور زاد**: لعبت یعنی بازیچه و دراصطلاح شعرا معشوق و محبوب را گویند. بیت ۳۱۷۶ نیز دیده شود. لعبتِ حورزاد یعنی معشوق حورنژاد. در مورد حور به یادداشت ب ۳۹۶ رجوع شود.

مگر: در این جا یعنی گویا. ابیات ۹۲۹ و ۳۱۹۵ و ۳۴۱۱ نیز دیده شود.

ب ۹۱۱. **جَوزا**: یا دوپیکر، یکی از صورتهای منطقةالبروج ـ که به شکلِ دو توأم است ـ و از برجهای دوازده‌گانه. در این جا دو نیمه کردن سر کنیزک به دو جزء جوزا تشبیه شده است.

ب ۹۱۲. **خُفت و خیز**: خفتن و برخاستن، هم بستر شدن.

ب ۹۱۶. **برآشفت نیک**: سخت خشمگین شد، بسیار خشمگین شد. ابیات ۱۶۸۱ و ۳۰۲۳ و ۳۹۷۰ نیز دیده شود.

ب ۹۱۸. **طبیعت شناسان**: پزشکان دانا.

ب ۹۱۹. **درحال**: همان دم.

ب ۹۲۱. **فلان خار**: چنین است عموم نسخه‌ها و چاپها، فقط چاپهای ناصح و ایران پرست: فلان چاه. بیت ۳۳۴۲ نیز دیده شود.

ب ۹۲۳. **هنر دانی ...**: از نادانی عیب خود را هنرخواهی شمرد.

ب ۹۲۴. **شَهْد**: انگبین، عسل. بیت ۹۲۷ نیز دیده شود.

فایق: برگزیده، اعلیٰ، بهترین چیز.

سَقْمونیا: معرّب کلمهٔ یونانی *Skammonia* و همان است که به عربی محمودة گویند. گیاهی است از تیرهٔ پیچکها و یکی از گونه‌های نیلوفر. از ریشهٔ آن صمغ و سقزی بدست می‌آید به نام اسکامونه که مسهلی قوی است و ازقدیم بکارمی‌رفته (فرهنگ فارسی).

ب ۹۲۷. **به پرویزنِ معرفت ...**: پرویزن یعنی آردبیز، اَلَک، غربال. بیختن چیزی را از غربال گذراندن است. مضمون مصراع این است که پند سعدی با آردبیزِ معرفت و آگاهی پاک و غربال شده است و معرفت آموزست.

ب ۹۲۹. **مگر**: به یادداشت ب ۹۱۰ رجوع شود.

زگردن کشی بَرْوی ...: از روی تکبّر و غرورِ فرمانروایی براوخشم گرفته بود.

ب ۹۳۰. **زور آزمای است...**: بازوی صاحب جاه و قدرت، زورمند و توانا است.

ب ۹۳۱. **مصالح نبود...**: گفتن این سخن مصلحت نبود.

ب ۹۳۲. **رسانیدن امر حق...**: یعنی ابلاغ واعلام دستور خداوند فرمانبرداری از اوست. متأثرست از آیهٔ شریفه: وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ أُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ، سورهٔ آل‌عمران (۳) آیهٔ ۱۰۴: و باید از شما جماعتی باشند که مردم را به خیر و صلاح دعوت کنند و به نیکوکاری دستور دهند و از بدی بازدارند و اینان رستگارانند.

ب ۹۳۳. **در خُفْیه**: در نهان، پنهانی. ابیات ۱۰۹۸ و ۲۶۸۷ و ۲۸۹۶ نیز دیده شود.

ب ۹۳۴. **ظنِّ بیهوده بُرد**: گمانی سست و نادرست دارد.

ب ۹۳۶. **که دنیا همین ساعتی...**: یادآور این حدیث است: اَلدُّنْيا ساعَةٌ فَاجْعَلْها طاعَةً: دنیا ساعتی است آن را در طاعت بگذران (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۳).

ب ۹۴۴. **وگربر سرآید...**: اگر صاحب قدرتی به اوج بزرگی رسد.

ب ۹۴۵: در حالی که آزردگی خاطر از چهره‌اش هویدا بود از سرِ ستم دستور داد از پشت سر زبان درویش را بیرون کشند یعنی قطع کنند.

ب ۹۴۶. **حقایق شناس**: آگاه از حقیقت.

ب ۹۴۷. **ناگفته داند همی**: خداوند از سخنان ناگفته آگاه است.

ب ۹۴۹: اگر پایان کار، نیکبختی باشد ماتم برای تو بمنزلهٔ عروسی خواهد بود.

ب ۹۵۰. **بختِ روزی‌نداشت**: اقبال کسب معاش نداشت.

چاشت: آنچه به هنگام چاشت خورند. به یادداشت ب ۲۷۵ نیز رجوع‌شود.

ب ۹۵۳. **خیره کُش**: که بناروا و بی سبب مردم را کُشد.

ب ۹۵۵. **زیستی**: یعنی زیستنی.

ب ۹۵۶. **شَهد**: به یادداشت ب ۹۲۴ رجوع شود.

تَره: نوعی سبزی خوردنی. مصراع دوم یعنی حتی تره ندارم که با نان بخورم.

ب ۹۵۸. **چه بودی**: چه می‌شد اگر.

ب ۹۵۹. **مگر**: در بیان تمنّی است. به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

ب ۹۶۰. **عِظامِ زُنَخدان**: استخوانهای چانه. عِظام جمع عَظم است.

ب ۹۶۱. **عِقد**: رشتهٔ مروارید. در مقام تشبیه دندانها به گوهر ومروارید عِقد (با کسر اول) مناسب‌ترست. عَقد (با فتح اول) بمعنی گره، بند نیز مفیدمعنی تواند بود.

ب ۹۶۵. **خاطر**: آنچه در ضمیر گذرد، اندیشه، فکر (در مصراع اوّل).

رَخت یک سو نهاد: بیرون شد، رفت.

ب ۹۶۶. **بکش بارِ تیمار**: بارِ غم را تحمّل کن.

ب ۹۷۰. **پای دارد**: پایدار می‌ماند.

دُیهیم: تاج.

ب ۹۷۱. **حَشَم**: به یادداشت ب ۸۴۱ رجوع شود.

ب ۹۷۲. **خداوندِ دولت**: صاحب دولتِ نیکبخت. به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود.

که دنیا...: زیرا دنیا در هرحال گذرنده و ناپایدارست.

ب ۹۷۳. **برآید بهم**: در هم آشفته و پریشان شود.

بِهَم: باهم.

ب ۹۷۴. **افشاندن**: ریختن‌و پاشیدن، پراگندن. بیت ۱۴۱۳ نیز دیده‌شود.

ب ۹۷۷. **دستِ پاکان از او...**: پاکان‌دست به دعا برداشته زوال او را می‌خواستند و نفرینش می‌کردند.

ب ۹۷۸. **شیخ**: مردِ پیر، در این جا یعنی پیر، مُرشد، پیشوای طریقت. "پیر" در بیت بعد نیز به همین معنی است.

گِرِستند: گِرِستن: گریستن، گریه کردن است. ابیات ۱۹۹۶ و ۲۴۸۱ نیز دیده شود.

ب ۹۷۹. **پیر**: به یادداشت ب ۹۷۸ "شیخ" رجوع گردد. ابیات ۱۸۳۷ و ۲۴۸۶ نیز دیده شود.

فرخنده رای: مبارک اندیشه، نیک رای. بیت ۱۴۲۸ نیز دیده شود.

ب ۹۸۰. **دریغ آیدم**: حیفم می‌آید.

درخوُرد: سزاوار، شایسته. ابیات ۱۲۵۹ و ۱۲۸۷ و ۱۴۸۵ نیز دیده‌شود.

ب ۹۸۱. برکران: برکنار، بدور.

ب ۹۸۲. سِفْله: به یادداشت ب ۸۳۸ رجوع گردد. بیت ۱۰۱۲ و ۱۱۸۴ نیز دیده شود.

شوره بوم: شوره زار، زمین شوره که چیزی در آن بعمل نمی‌آید.

ب ۹۸۳. چو دروی‌نگیرد....: چون سخن حق در او تأثیر نمی‌کند تـو را دشمن خود خواهد دانست.

ب ۹۸۴. حق روی: به راه حق رفتن، پیروی از حقیقت.

ب ۹۸۵. در موم گیرد: در موم اثر می‌کند و نقشی از خود بجامی‌گذارد.

ب ۹۸۷. تو هم پاسبانی...: تونیز با انصاف و عدل‌خویش پاسبان‌وحامی رعیّت هستی.

ب ۹۸۸: از روی قیاس و به دلیل عقل منشأ نیکی تو دربارهٔ مردم از تو نیست بلکه باید احسان و بخشش خداوند را سپاس گفت.

ب ۹۸۹. مُعَطَّل: فروگذاشته، بی‌حاصل، بیهوده.

ب ۹۹۰. گویِ بخشش...: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود.

ب ۹۹۲. وقت محموع باد: یعنی اوقاتت از پراکندگی و پریشانی خاطر به دور باد.

مَرفوع: بلند.

ب ۹۹۳. رفتنت برصواب: سلوک و رفتار تو بر طریق راست و درست‌باد! رفتن را بمعنی درگذشتن (در مقابل حیات) نیز دانسته‌اند دراین‌صورت‌یعنی‌ازدنیا رفتنت بر راه درست و همراه با ایمان باد!

ب ۹۹۴. مُدارای دشمن: نرمی کردن و سازگاری با دشمن. مدارا در اصل عربی مُداراة است.

مضمون شعر یاد آور بیت معروف متنبّی‌است:

اَلرَّأْیُ قَبْلَ شَجاعَةِ الشُّجعـانِ   هُـوَ اَوَّلٌ وَ هْیَ الْمَحَلُّ الثّانـی

(شرح دیوان المتنبی، عبدالرحمن‌البرقوقی، بیروت (دارالکتاب العربی) ۳۰۷/۴)

تدبیر پیش از دلیری دلیران است. رای و تدبیر در مرتبهٔ اول اسـت و دلیری در درجهٔ دوم.

ب ۹۹۵. به نعمت: با صرف مال و ثروت.

ب ۹۹۶. تَعْوِید: دعائی که برای دفع چشم زخم یا بلا بِه گردن یا بـازو

می‌بندند. مضمون بیت یادآور این حدیث است: اَلْاِحْسانُ یَقْطَعُ اللِسانَ: نیکوکاری زبان (بدگوی) را می‌بندد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۳).

ب ۹۹۷. خَسَک: خار کوچک، خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن می‌ریخته‌اند (فرهنگ فارسی).

ب ۹۹۸. زَرْق: به یادداشت ب ۴۰۸ رجوع گردد. بیت ۱۱۷۹ نیز دیده‌شود.

لوس: چرب زبانی. مضمون شعر نظیر این ابیات ابوعمروالسّفاقُسی است:

اِذا ما عَدُوُّکَ یَوْماً سَما — اِلی حالَةٍ لَمْ تُطِقْ نَقْضَها
فَقَبِّلْ وَ لا تَأْنَفَنْ کَفَّهُ — اِذا لَمْ تَکُنْ تَسْتَطِعْ عَضَّها

هرگاه دشمن تو مقامی بلند یابد که نتوانی مانع او شوی اگر توانایی به دندان گزیدن دستش را نداری از بوسیدن آن ابا مکن (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۲).

ب ۹۹۹. اسفندیارش...: اسفندیار از کمند او رهایی نیافت. اشاره است به از پا در آمدن اسفندیار براثر چاره‌گری رستم در جنگ و تیر انداختن به چشم وی.

ب ۱۰۰۰. مُدارا: به یادداشت ب ۹۹۴ رجوع شود.

ب ۱۰۰۱: یاد آور این مَثَل عربی است: اَلشَّرُّیَبْدَؤُهُ صِغارُهُ: بدی اندک‌اندک شروع می‌شود (مجمع الامثال ۳۱۷، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۴۸). دشمن‌نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

ب ۱۰۰۲. مزن بر ابرو گره: گره بر ابرو زدن یعنی خشمگین شدن، روترش‌کردن. بیت ۲۲۱۰ نیز دیده شود.

ب ۱۰۰۳. تازه: تازه روی، شاد کام.

ریش: آزرده دل، آزرده خاطر. به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

ب ۱۰۰۴. مزن با سپاهی...: به‌سپاهی بیشتر و نیرومندتر از لشکرِ خود حمله مکن.

با نیشتر: به نیشتر. "با" درفارسی قدیم گاه بمعنی "به" بکار می‌رفته‌است.

ب ۱۰۰۷. چو دست...: وقتی ازهر چاره‌ای برای مُدارا و آشتی دست کوتاه شد و راهی نماند.

ب ۱۰۰۸. عِنان برمپیچ: عِنان بر متاب، از جنگ رو بر مگردان.

ب ۱۰۰۹. ببندد درِکارزار: راهِ جنگ را ببندد و مسالمت پیش گیرد.

ب ۱۰۱۰. **حَشر**: روز رستاخیز، قیامت.

ب ۱۰۱۱. **تو هم جنگ‌را ...**: وقتی جنگ‌وکین برپا شد تو نیزآماده‌ٔجنگ باش.

ب ۱۰۱۲. **سِفله**: به یادداشت ب ۸۳۸ رجوع گردد. ابیات ۹۸۲ و ۱۱۸۴ نیز دیده شود.

ب ۱۰۱۳. **برآرگَرد**: به یادداشت ب ۷۶ رجوع شود.

ب ۱۰۱۴. **وگرمی‌برآید ...**: اگر با لطف و تدبیر مشکل حل می‌شود.

ب ۱۰۱۵. **پرخاش جویی**: پرخاش‌جُستن یعنی کین جُستن و پیکار کردن. بیت ۲۵۶۹ نیز دیده شود.

ب ۱۰۱۶. **زِنهار خواهد**: زِنهارخواستن یعنی امان خواستن. ابیات ۳۰۴ و ۲۹۰۳ نیز دیده شود. مضمون بیت یادآور قسمتی از نامهٔعلی (ع)است به مالِکِ اَشتر: وَلاتَدْفَعَنَّ صُلْحاً دَعاکَ اِلَیْهِ عَدُوُّکَ وَ لِلّٰهِ فیهِ رِضاً ... وَلٰکِنِ اَلْحَذَرَکُلَّ اَلْحَذَرِ مِنْ عَدُوِّکَ بَعْدَ صُلْحِهِ؛ فَاِنَّ اَلْعَدُوَّ رُبَّماقارَبَ لِیَتَغَفَّلَ فَخُذْبِاَلْحَزْمِ: چون دشمنت تو را به صلح دعوت کند و در آن رضای خدا باشد دعوتش را رد مکن... اما بعد ازصلح با دشمن هر چه بیشتر از او احتیاط کن. زیرا چه بسا او برای آن که تو را غافل گیر کند به تو نزدیک می‌شود. پس حزم پیشه کن (نهج‌البلاغة ۱۱۷/۳).

ب ۱۰۱۸. **بنیادِ رویین**: بنیان و پایهٔ ساخته شده از روی، بنیان‌استوار.

ب ۱۰۱۹. **بیندیش در قلبِ هَیجا ...**: درمیان میدان‌نبرد (هَیْجا) گریز-گاه خود را نیز در نظر بگیر.

کَران: در این جا بمعنی پایان و انتهاست، نظیر این شعر حافظ:

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

معنی مصراع این است: چه می‌دانی که پایان جنگ، پیروزی خواهد بود؟

ب ۱۰۲۰. **لشکر زهم دست داد**: سپاه‌پراکنده‌وازهم‌جداشد، درهم شکست.

ب ۱۰۲۱. **لِبْس**: به‌یادداشت ب ۲۰۱ رجوع شود. معنی بیت این است که هنگام پراکنده شدن لشکر اگر در کنار هستی سعی کن از میدان بگریزی و اگردر میان میدانی جامه‌ای مثل سپاه دشمن برتن کن تا تو را نشناسند.

ب ۱۰۲۲. **اِقلیم**: به یادداشت ب ۲۲۷ رجوع شود.

ب ۱۰۲۳. **هَیبت**: ترس، بیم.

ب ۱۰۲۴. **بُریدن ... راهها**: بریدن در این‌جا بمعنی طی کردن‌است.

ب ۱۰۲۶. افراسیاب: پادشاه توران که مدتها با سپاه ایران می‌جنگید و داستان او در شاهنامه آمده است.

ب ۱۰۲۸. بر لشکرِ مانده زن: بر لشکر خسته حمله آور. مانده در این جا بمعنی خسته است و زدن بمعنی حمله آوردن. به یادداشت ب ۶۰۰۴رجوع شود.

ب ۱۰۲۹. بیفگن عَلَم...: درفش او را سرنگون کن تا زخمش بار دیگر بهبود نیابد.

ب ۱۰۳۰. بسی در قفای...: در پی دشمن شکست خورده بسیار متاز ودور مشو. هزیمت یعنی شکست خوردن و فرارسپاهیان. در این جا بمعنی هزیمتی (شکست ـ خورده و فراری) بکار رفته است، نظیر این جمله در قابوس نامه (ص ۲۲۵): "سلطان محمود رحمه‌اللّه.. هرگز پسِ هزیمت نرفتی و گفتی که مردمِ مُنهزم چون درماند جان را بکوشد و کسی که رجعت و جان را بکوشد و مرگ را ببستد باوی نباید کوشید تا خطائی نیفتد."

نباید: در این جا یعنی مبادا. بیت ۱۴۳۲ نیز دیده شود.

ب ۱۰۳۱. هَیجا: به یادداشت ب ۱۰۱۹ رجوع شود.

میغ: ابر، مه. ابیات ۲۰۳۷ و ۲۱۴۴ نیز دیده شود.

زوبین: نیزه ای‌کوچک که سرش دو شاخه بوده و در جنگهای قدیم آن را به طرف دشمن پرتاب می‌کرده‌اند.

ب ۱۰۳۲. به دنبالِ غارت...: یعنی سپاه نباید به غارت دشمن بپردازد و دنبال این کار برود.

ب ۱۰۳۴. تَهَوُّر: بی‌باکی کردن، بی‌پروایی از خود نشان دادن. ابیات ۲۵۴۴ و ۳۰۱۹ نیز دیده شود.

بباید به مقدارش...: باید بر رتبه و مستمرّیش افزود.

ب ۱۰۳۵. یأجوج: به یادداشت ب ۱۵۵ رجوع شود.

ب ۱۰۳۷. فرو کوفت کوس: طبل جنگ را نواخت.

ب۱۰۳۸. کارش‌نباشد‌ببرگ: ساز و برگ و وسائل زندگانیش فراهم نباشد. به یادداشت ب ۳۱۳ رجوع شود.

هَیجا: به یادداشت ب ۱۰۱۹ رجوع شود.

ب ۱۰۳۹. بدسِگال: بداندیش، بدخواه، دشمن. به یادداشت ب ۶۴۷ رجوع گردد و بیت ۲۴۴۶ نیز دیده شود.

ب ۱۰۴۰ . **مَلِک رابوَد . . .** : دست پادشاه بر تنش مسلّط و سرور می شود .

ب ۱۰۴۱ . **می خورَد . . . سختی بَرَد** : فاعل هر دو فعل "سپاهی" و لشکری است .

ب ۱۰۴۲ . **دارند . . . دریغ** : دریغ داشتن یعنی مضایقه کردن چیزی را از کسی . به یادداشت ب ۹۸۰ نیز رجوع گردد و بیت ۳۲۶۳ هم دیده شود .

ب ۱۰۴۴ . **هِزَبر** : شیر بیشه .

آورد : جنگ ، نبرد .

ب ۱۰۴۶ . **بسیار فن** : پُر نیرنگ . بیت ۱۱۷۹ نیز دیده شود .

ب ۱۰۴۷ . **دَستان** : حیله ، نیرنگ . ابیات ۲۴۳۳ و ۲۶۵۹ نیز دیده شود .

ب ۱۰۴۹ . **بخت وَر** : دارای بخت ، سعادتمند .

ب ۱۰۵۰ . **مُعظَم** : بزرگ .

نوخاسته : تازه برخاسته ، نوجوان .

ب ۱۰۵۱ . **سپه را مکن پیشرو** : پیشرو و فرمانده سپاه مکن .

ب ۱۰۵۲ . **سِندان** : ابزاری آهنی که فلز را با پتک یا چکش بر روی آن می کوبند . ابیات ۲۱۷۳ و ۲۵۶۴ نیز دیده شود .

ب ۱۰۵۴ . **ناکاردیده** : کار نکرده ، جنگ ندیده ، بی تجربه .

ب ۱۰۵۷ . **نخچیر** : نخجیر ، شکار .

آماج : تودهٔ خاک که نشانهٔ تیر را بر آن قرار دهند ، نشانه و هدف . در این جا منظور تیراندازی است .

پرخاشجوی : جنگجوی . به یادداشت ب ۱۰۱۵ نیز رجوع شود .

ب ۱۰۵۸ . **خیش** : پرده‌ای از کتان که آن را در اطاق می‌آویختند و برای خنک کردن هوا نمناکش می‌کردند .

برنجد : رنجه و آزرده گردد . بیت ۲۰۴۹ نیز دیده شود .

ب ۱۰۵۹ . **بوَدکِش** : ممکن است که او را .

ب ۱۰۶۰ . **دیدی تو در . . .** : دیدی که در جنگ پشت به دشمن کرده و گریخته است .

مَصاف : جمع مَصَف . میدان جنگ ، رزمگاه . ابیات ۱۰۹۰ و ۳۹۲۴ نیز دیده شود .

ب ۱۰۶۱ . **مُخَنَّث** : به یادداشت ب ۸۶۶ رجوع شود .

وَغا: جنگ.

ب ۱۰۶۲. گُرگین: پسر میلاد، پهلوانی است ایرانی که در داستان بیژن و منیژه در شاهنامه موجب گرفتاری بیژن می‌شود.

قُربان: دوالی باشد که در ترکش دوخته‌حمایل‌وار در گردن اندازند بطوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند، جای کمان (فرهنگ فارسی).

کیش: تیردان.

ب ۱۰۶۳. آب: به یادداشت ب ۴۰۳ رجوع شود.

ب ۱۰۶۴. نه خود را...: نه فقط خود را بلکه جنگاوران نامدار را نیز به کشتن می‌دهد زیرا فرار امثال او موجب شکست سپاه خواهد شد.

ب ۱۰۶۶. هَیجا: به یادداشت ب ۱۰۱۹ رجوع شود.

ب ۱۰۶۸. هزیمت: فرار. به یادداشت ب ۱۰۳۰ نیز رجوع شود.

ب ۱۰۷۰. گویِ دولت برند: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود. یعنی آن فرمانروایان که مردم دانا و شمشیر زن را مورد توجه و حمایت قرار دهند از دیگر نامداران گوی دولت را می‌ربایند و بر آنان پیشی می‌گیرند. بیت ۱۱۳۳ نیز دیده‌ شود.

ب ۱۰۷۱. قلم را نورزید و تیغ: در نویسندگی و سپاهیگری کار نکرد و اهل قلم یا شمشیر نبود.

ب ۱۰۷۳. در اسبابِ جنگ: در ساز و برگ جنگ، سرگرم تهیهٔ اسباب جنگ و آمادهٔ پیکار.

ب ۱۰۷۴. مُلکت: مملکت، پادشاهی.

ب ۱۰۷۵. در آوازهٔ صلح: چون آوازهٔ صلح افکند.

ب ۱۰۷۶. آیتِ صلح خواند: ناظرست به آیهٔ شریفه: اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ اِخْوَةٌ فَاَصْلِحُوا بَیْنَ اَخَوَیْکُمْ، سورهٔ حجرات (۴۹) آیهٔ ۱۰: براستی مؤمنان برادران یکدیگرند پس میان برادران خود صلح برقرار کنید؛ نیز: وَالصُّلْحُ خَیْرٌ، سورهٔ نساء (۴) آیهٔ ۱۲۸: صلح بهترست. معنی عبارت در مصراع اول این است که از صلح سخن گفت و پیشنهاد صلح کرد.

ب ۱۰۷۷. مرد اَوْژن: مرد افکن. بیت ۱۸۰۱ نیز دیده شود.

ب ۱۰۷۸. **برهنه نخسبد**: یعنی بی‌سلاح و بی‌زره نمی‌خوابد.
ب ۱۰۷۹. **جنگ را ساختن**: آماده‌ٔ جنگ‌شدن و وسائل آن را فراهم کردن.
ب ۱۰۸۰. **حَذَر**: پرهیز و احتیاط‌کردن.
یَزَک: پیش قراول، دیده بان.
رویین: به یادداشت ب ۱۰۱۸ رجوع و نیز: ب ۱۵۵ دیده شود.
ب ۱۰۸۱. **نه‌فرزانگی...**: آسوده و ایمن‌در میان‌آن دو نشستن (به خیال این که ناتوانند) از خردمندی نیست.
ب ۱۰۸۲. **با هم سِگالند راز**: با یکدیگر همراز و متّحد شوند، در نهان‌با هم بسازند. به یادداشت ب ۶۴۷ رجوع شود.
ب ۱۰۸۳. **برآور زهستی دَمار**: به یادداشت ب ۸۶۲ رجوع شود.
ب ۱۰۸۸. **مُشتَغِل**: مشغول، سرگرم.
ب ۱۰۹۰. **لشکر کشوف**: در ضبط این کلمه‌در نسخه‌ها اختلاف‌است. لشکر- کشوف‌یعنی لشکرگشای، لشکرشکاف از کُشُفتن بمعنی گشودن (به این معنی با گاف)، شکافتن و پراکنده وپریشان کردن (برهان قاطع). لشکرشکوف یعنی دلاور و لشکر- شکاف از شکوفیدن بمعنی گشودن و رخنه کردن و شکستن‌لشکر (برهان قاطع). استاد مجتبی مینوی نوشته‌اند: "گویا لشکر شکوفان درست باشد، اسدی نیز می‌گوید:

قلا دید در لشکر افتاده‌نوف   از ان زخم و آن حمله‌ٔ صف شکوف
گرشاسپ نامه"

مِغْفَر: خود، کلاه فلزی.
مَصاف: به یادداشت ب ۱۰۶۰ رجوع شود.
ب ۱۰۹۱: در خفا دل دشمن جنگجو را بدست آر زیرا ممکن است به اطاعت تو در آید.
ب ۱۰۹۲. **کرد باید درنگ**: درنگ کردن یعنی تأخیر کردن، آهستگی‌کردن.
ب ۱۰۹۳. **چنبر**: حلقه، قید، گرفتاری. معنی بیت‌این‌است: زیرا اتفاق- می‌افتد که از لشکر تو نیز سالاری اسیر بند دشمن شود.
ب ۱۰۹۴. **بَندی**: اسیر، گرفتار، زندانی. ابیات ۱۱۰۹ و ۱۲۶۳ و۲۹۰۸ نیز دیده شود.
ریش: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.
ب ۱۰۹۷. **اگر سر نهد بر خطت**: به یادداشت ب ۶۷۶ رجوع شود. مقصود

آن است که اگر یکی از سران سپاه دشمن به اطاعت تو در آید چون با او بخوبی رفتار کنی دیگری نیز به فرمان تو در خواهد آمد .

ب ۱۰۹۸ . خُفْیه : پنهان. به یادداشت ب ۹۳۳ رجوع شود .

شبیخون بری : شبیخون بردن ، شبیخون زدن ، شبیخون کردن یعنی حملهٔ ناگهانی به دشمن در شب . یعنی اگر دل ده تن از دشمنان را پنهانی بدست آوری و آنان را مطیع خود کنی بهتر از صد بار حملهٔ شبانه به‌سپاه دشمن است .

ب ۱۰۹۹ . تَلبیس : نیرنگ ساختن ، پنهان کردن حقیقت .ابیات ۱۲۴۲ و ۳۷۸۷ نیز دیده شود .

زینهار : به یادداشت ب ۷۶۰ رجوع شود .

ب ۱۱۰۰ . ریش : به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

پیوند : خویشاوند .

ب ۱۱۰۱ . انگبین : عسل . مضمون شعر یادآور بیت متنبّی است :

ضَنًی فِی الْـهَوٰی کَالسُّمِ فِی الشَّهْدِ کَامِناً　　لَذِذْتُ بِهِ جَهْلاً وَ فِی اللَّذَّةِ الْحَتْفُ

من از عشق دردی پنهان دارم مانند مخفی‌شدن زهر در عسل وقتی که با آن آمیخته می‌شود . از این عشق ، جاهلانه لذّت بردم در حالی که مرگم در آن لذّت بود (به نقل از : المتنبی و سعدی ۲۴۳ ــ ۲۴۴) .

ب ۱۱۰۲ . که مردوستان را . . . : که‌از روی احتیاط دوستان را نیز دشمن گمان کرد و در برابر همه کس هشیار بود .

ب ۱۱۰۳ . شوخ : گستاخ ، بی‌پروا ، جسور ، دزدوراهزن ، زیرک و عیّار . در این جا گویا معنی اخیر مناسب است .

دُر : مروارید . ابیات ۱۸۲۵ و ۲۴۶۱ نیز دیده شود .

ب ۱۱۰۴ . عاصی شود : عاصی شدن یعنی عِصیان کردن ، نافرمان شدن .

ب ۱۱۰۵ . غَدر : به یادداشت ب ۲۶۶ رجوع شود .

ب ۱۱۰۶ . استوارش مدار : به او اعتماد مکن .

ب ۱۱۰۷ : به سپاهیِ نوخدمت و نوآموز مجال عمل وکوشش بده ودرفشارش مگذار اما در عین حال او را چنان بی‌بند و بار و آزاد رها مکن که دیگر نزد تو باز نگردد و او را نبینی . وی از نظر تعلیم به مرغیِ نوآموز (باز) تشبیه شده یعنی باید مهلت تربیت یابد تا قابل خدمت گردد نه آن که او را به حال خود واگذارند تا آواره شود .

ب ۱۱۰۸ . اقلیم: به یادداشت ب ۲۲۷ رجوع شود .
حصار: در این جا بمعنی محاصره کردن است .
به زندانیانش سپار: یعنی فرمانروای دشمن رادراختیار زندانیان اوبگذار.
ب ۱۱۰۹ . بَندی: به یادداشت ب ۱۰۹۴ رجوع شود .
ب ۱۱۱۰ . دیار: به یادداشت ب ۵۷۸ رجوع شود .
بسامان: نیک ، خوب ، منظّم ، آسوده خاطر .
ب ۱۱۱۱ . باز کوبد درِ کارزار: دوباره به جنگ روی آورد .
برآرند . . . دَمار: به یادداشت ب ۸۶۲ رجوع شود .
عام: عامّهٔ مردم ، رعایا .
ب۱۱۱۳ . بردَرست: بر دروازهٔ شهرست .
اَنباز: شریک . بیت ۳۲۷۹ نیز دیده شود .
ب ۱۱۱۴ . مَصالح بیندیش: به آنچه مصلحت و ضرورت است فکر کن ،به چارهٔ کار بپرداز .
ب ۱۱۱۵: مضمون شعر یادآور بیت عربی است :

یُخرِجُ اَسْرارَ اَلفَتیٰ جَلیسُهُ   رُبَّ امْرِئٍ جاسُوسُهُ اَنیسُهُ

رازهای شخص را همنشین او فاش می‌کند . چه بسا همدم انسان که جاسوس وی بوده است (به نقل از :المتنبی و سعدی ۱۹۳) .
ب ۱۱۱۶: می‌گویند اسکندر مقدونی (که از ۳۳۶ تا ۳۲۳ پیش از میلاد سلطنت کرد)وقتی قصد داشت با شرقیان جنگ کند درِ خیمه‌اش را رو به سوی غرب داشت تا از نیّت او کسی آگاه نگردد . رسم بوده است درِ خیمه را به جانبی‌باز – می‌کردند که قصد حرکت به آن سمت داشتند .
ب ۱۱۱۷ . بهمن: پسراسفندیارپسرگشتاسپ پادشاه کیانی که‌پس‌ازکشته – شدن پدر و تربیت شدن زیر نظر رستم چون به‌پادشاهی رسیدبه‌خونخواهی‌اسفندیار به‌زابلستان (ناحیه‌ای‌واقع در جنوب بلخ و مغرب خراسان وسیستان‌وشمال‌بلوچستان) لشکر کشید و خاندان رستم را تار و مار کرد .
آوازه افگند: آوازه افگندن یعنی شهرت دادن .
ب ۱۱۱۹ . پرخاش: به یادداشت ب ۱۰۱۵ رجوع شود .
به زیرِ نگین آوری: به زیرِ نگین آوردن یعنی مطیع فرمان‌خودکردن . مضمون شعر یادآور این بیت از ابوالفتح بُستی است :

اَحْسِنْ اِلَی النّاسِ تَسْتَعْبِدْ قُلوبَهُم   فَطالَما اسْتَعْبَدَ الْاِنْسانَ اِحْسانُ

به مردم نیکویی‌کن تا دلهاشان را اسیر خود گردانی. چه بسا که احسان، انسان‌رابنده کرده‌است (به‌نقل از: المتنبّی و سعدی ۱۹۳). این‌مَثَل نیز آمده‌است: اَلْاِنْسانُ عَبْدُ الْاِحْسانِ: انسان بندهٔ احسان است.

ب ۱۱۲۲. همّت... بخواه: همّت خواستن یعنی دعای خیر خواستن.

ب ۱۱۲۴. فریدون: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

زد: در این جا زدن یعنی حمله کردن. بیت ۱۰۰۴ نیز دیده شود.

ب ۱۱۲۶. کِرا: به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود.

ب ۱۱۳۰. پراگنده دل: پریشان خاطر. بیت ۱۲۲۲ نیز دیده شود.

پراگندگان: پریشان خاطران. بیت ۱۳۲۹ نیز دیده شود.

مَهِل: هلیدن (= هِشتن) یعنی فرو گذاشتن، واگذاشتن، رها کردن. بیت ۱۳۸۴ نیز دیده شود.

ب ۱۱۳۱. پریشان کن: دراین جا یعنی بذل و بخشش کن.

چُست: بی‌درنگ، زود.

ب ۱۱۳۲: متأثرست‌ازآیهٔ‌شریفه: یَوْمَ لاٰیَنْفَعُ مٰالٌ وَ لاٰبَنُونَ، سورهٔ‌شعراء (۲۶) آیهٔ ۸۸: روزی که مال و فرزندان به حال انسان سودی ندارد.

ب ۱۱۳۳. گویِ دولت... بَرَد: به یادداشت ب ۱۳۰ و ب ۱۰۷۰ رجوع‌شود.

عُقبیٰ: به یادداشت ب ۱۸۵ رجوع شود.

ب ۱۱۳۴: مَثَل عربی نیز آمده: مٰاحَکَّ ظَهْرِي مِثْلُ یَدِي: هیچ چیز مثل دستم پُشتم را نخارَد (مجمع الامثال ۶۱۳).

ب ۱۱۳۵. برکفِ دست نِه: یعنی ببخش. بیت ۱۲۱۹ نیز دیده شود.

به دندان بری پشتِ دست: به یادداشت ب ۴۲۷ رجوع شود.

ب ۱۱۳۶. سِتْر: درلغت بمعنی پوشش، پرده، شرم است و در مصراع اول یعنی عورت (شرمگاه) و جاهایی از بدن که باید پوشیده شود. "سترپوش" نیز یعنی ساتِرِعورت، پوششی که عورت را فرا گیرد (رک: کلیّات شمس ۳۲۳/۷).

چو گل از هرطرف چاکی دگر دارد گریبانم

ز رسوایی چو صحرا سترپوشم نیست‌دامانم

(محمد قلی‌سلیم، به‌نقل از: بهارعجم، چاپ هند ۱۲۹۶ هـ.ق. ذیل "سترپوش")

مفهوم بیت آن است که شرمگاه (تنِ برهنهٔ) درویش را بپوشان تا خداوندِ ستّار العیوب پرده بر عیبهای تو کشد.

ب ۱۱۳۹. خستگان: آزرده دلان. خَستن بمعنی مجروح کردن و آزردن است. به یادداشت ابیات ۲۵۸ و ۳۳۷ رجوع گردد. بیت ۳۹۶۳ نیز دیده شود.

مگر: به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود.

ب ۱۱۴۱. خواهنده: خواهش کننده، نیازمند، گدا. ابیات ۱۷۷۱ و ۲۲۶۰ نیز دیده شود.

ب ۱۱۴۲. غبارش بیفشان: افشاندن دراین جا بمعنی زدودن و پاک‌کردن است. ابیات ۱۱۴۷ و ۱۹۹۱ نیز دیده شود.

بِ ۱۱۴۳: نمی‌دانی چه بر سرش آمده که سخت درمانده شده بود؟ آیا درخت بی‌ریشه هرگز تر و تازه تواند بود؟

ب ۱۱۴۵. که بارش بَرَد؟: چه کسی بار خشمش را تحمّل می‌کند؟

ب ۱۱۴۶. اَلا: به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود. مضمون بیت متأثر است از این حدیث: اِنَّ الْیَتیمَ اِذا بَکیٰ اِهْتَزَّلَهُ الْعَرْشُ: هرگاه یتیم بگرید عرش بلرزه‌در- می‌آید (بحار الانوار ۱۶/۱۲۰ به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۴).

ب ۱۱۴۷. بیفشانش: به یادداشت ب ۱۱۴۲ رجوع شود.

ب ۱۱۴۸. سایهٔ خود: منظور سایهٔ حمایت پدرش است. چاپ فروغی: سایه‌ای خود ــ که مفید معنی است.

ب ۱۱۵۱. نَصیر: یار، مدد کار.

ب ۱۱۵۳. صَدرِ خُجَند: خُجَند نام شهری در ماوراءالنهر بر ساحل سیحون که امروز جزء ازبکستان شوروی است. آلِ خجند خاندانی بودند که درقرن ششم هـ. ریاست شافعیان اصفهان را داشتند و خود مردمی فاضل و ادب پرور و شاعر بودند و ممدوح برخی از شاعران مشهور شدند. چندتن از خجندیان ملقّب به صدرالدین بوده‌اند از ان جمله: صدرالدین محمدبن عبداللطیف و فرزندش صدرالدین عبداللطیف بن محمد (متوفّی ۵۸۰ هـ.ق.) وصدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد (مقتول ۵۹۲ هـ.ق.) (رک: دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران ۱۳۳۶، ۲/۶۰).

ب ۱۱۵۴. رَوضه: به یادداشت ب ۸۱۲ رجوع شود.

می‌چَمید: چمیدن یعنی بناز راه رفتن، خُرامیدن. بیت ۳۵۹۱ نیز دیده-

شود .

ب ۱۱۵۵ . بَری : در مصراع اول بمعنی دور، رو گردان و برکنارست . به یادداشت ب ۱۲ رجوع شود .

رحمت برندت : رحمت‌بردن یعنی رحمت آوردن ، عطوفت‌ومهربانی‌کردن .

ب ۱۱۵۶ . اِنعام کردی : اِنعام کردن یعنی بخشش کردن ، احسان کردن . بیت ۱۴۸۵ نیز دیده شود .

ب ۱۱۵۷ . نه شمشیرِ دوران . . . : آختن یعنی کشیدن . معنی مصراع این است : مگر نه این است که شمشیر روزگار هنوز بر کشیده است ؟

ب ۱۱۶۱ . اِبنُ السَّبیل : پسرِ راه . مسافری که در شهرخود محتاج‌نیست‌اما در سفر و غربت درمانده و بی‌چیز شده و مستحق احسان و زکوة است .

خلیل : منظور ابراهیم خلیل الله (ع) از انبیاست‌که در قرآن کریم (سورهٔ نساء(۴) آیهٔ ۱۲۵) دوست خدا خوانده شده است . وی به مهمان‌نوازی‌معروف‌است .

ب ۱۱۶۲ . بگاه : بگاه(به‌گاه) یعنی به موقع خود ، به وقت . پگاه بمعنی صبح زود نیز در این بیت مفید معنی است .

ب ۱۱۶۳ . وادی : گشادگی میان کوهها یاتپه‌ها ، بیابان .

ب ۱۱۶۵ . مَرحبایی بگفت : مرحبا گفتن در این جا یعنی خوش آمدگفتن .

صَلایی بگفت : صَلا گفتن یعنی صلا دادن . به یادداشت ب ۲۶ رجوع شود.

ب ۱۱۶۶ . یکی مردُمی کن . . . : باخوردن نان ونمکی‌نسبت‌به‌من‌جوانمردی کن .

ب ۱۱۶۷ . نَعَم گفت : نَعَم یعنی آری ، بلی . منظور این است که گفت‌قبول دارم و دعوت را پذیرفت .

ب ۱۱۶۸ . رقیبان : رقیب در این جا یعنی مراقب و نگهبان . بیت ۱۶۶۳ نیز دیده شود .

ب ۱۱۶۹ . خوان : به یادداشت ب ۸۷۸ رجوع شود .

همگِنان : جمع همگِن است بمعنی همه . همگنان یعنی همگان . مقصود آن است که همهٔ حاضران بر اطراف سفره نشستند .

ب ۱۱۷۰ . نیامد زپیرش . . . : سخنی ازپیر به گوش ابراهیم نرسید یعنی‌او بسم‌اللّه نگفت .

ب ۱۱۷۱ . دیرینه روز : سالخورده . بیت ۸۳۲ و یادداشت‌آن‌نیزدیده‌شود.

صدق و سوز: راستی در عقیده و شور ایمان .

ب ۱۱۷۲ . **خداوندِ روزی**: روزی دهنده . به یادداشت ب ۱۷۵ و ۹۷۲ رجوع شود .

ب ۱۱۷۳ . **آذرپرست**: آتش پرست . منظور از پیر آذرپرست ، موبد زردشتی است .

ب ۱۱۷۴ . **نیک فال**: نیک اختر ، نیکو طالع .

گبر: کافر ، زردشتی . در این جا معنی دوم منظور است .

ب ۱۱۷۵ . **مُنکَر**: ناپسند ، زشت . بیت ۱۴۷۷ نیز دیده شود .

ب ۱۱۷۶ . **سروش**: به یادداشت ب ۴۹۰ رجوع گردد . بیت ۸۹۵ نیز دیده شود .

هَیبت: در این جا یعنی درشتی .

ب ۱۱۷۸ . **تو با پس چرا . . .**: چرا تو در احسان نسبت به او دست خود را واپس می‌کشی ؟

ب ۱۱۷۹ . **زَرق**: به یادداشت ب ۴۰۸ رجوع گردد . بیت ۹۹۸ نیز دیده شود .

شَید: اندودن دیوار با گچ و مانند آن ، بصورت مجازی یعنی مکر و فریب . بیت ۲۲۶۳ نیز دیده شود .

فن: نیرنگ . به یادداشت ب ۱۰۴۶ رجوع شود . مفهوم مصراع دوم این است : به این بهانه که فلانی اهل دورنگی و فریب است و آن دیگری اهل مکر و نیرنگ .

ب ۱۱۸۰ . **تفسیر دان**: تفسیر یعنی شرح و توضیح معانی قرآن . تفسیر دان یا مُفسّر کسی است که چنین دانشی دارد . تعبیر مصراع دوم یادآور آیهٔ شریفه است : اِشْتَرَوْا بِآیاتِ اللّهِ ثَمَناً قَلیلاً" ، سورهٔ توبه (۹) آیهٔ ۹ : آیات کتاب خدا را به بهایی اندک گرفتند (یعنی به دنیا فروختند) .

ب ۱۱۸۱ . **فَتویٰ دهد**: فَتویٰ دادن یعنی حکم دادن . به یادداشت ب ۴۴۶ رجوع شود . مضمون بیت یادآور سخن علی (ع) است : لاٰتَبیعُوا الْآخِرَةَ بِالدُّنیا وَلاٰ تَسْتَبْدِلُوا الْفَناءَ بِالْبَقاءِ وَ لاٰ تَجْعَلُوا یَقینَکُمْ شَکّاً وَ لاٰ عِلْمَکُمْ جَهْلاً" : آخرت را به دنیا مفروشید و بقا را به فنا مبدّل مکنید و شک را جانشین یقین و جهل را جانشین علم قرار مدهید (غررالحکم ۲۵۰ ، به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۱۴) .

ب ۱۱۸۳ . زبان دان: سخندان ، فصیح ، زبان آور .

صاحبدل: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع گردد . بیت ۵۳۹ نیز دیده شود .

ب ۱۱۸۴ . سِفْله: به یادداشت ب ۸۳۸ و ابیات ۹۸۲ و ۱۰۱۲ رجوع شود.

ده دِرَم بر من است: درم ، در هم کلمه‌ای است در اصل یونانی *draxmē* که واحد پول نقره بوده و وزن و بهایش در دوره‌های مختلف فرق کرده است . معنی جمله این است که ده درم از من طلبکارست .

دانگ: واحد وزن معادل هشت حبّه و برابر دو قیراط. بیت ۱۲۹۹ نیز دیده شود .

ب ۱۱۸۶ . خاطر پریش: پریشان کنندهٔ خاطر. بیت ۱۲۴۱ نیز دیده شود .

ریش: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

ب ۱۱۸۸ . بابِ لاَیَنْصَرِف: در اصطلاح نحو عربی مربوط است به کلمات غیرِ مُنصرف یعنی اسمهایی که تنوین و کسره نمی‌پذیرد . اما در لغت لاَیَنْصَرِف یعنی باز-نمی‌گردد و در این جا اشاره است به انصراف ناپذیری و باز نگشتن طلبکار از درِ خانهٔ بدهکار .

ب ۱۱۸۹ . خور: خورشید . بیت ۲۴۵۳ نیز دیده شود .

قَلْتَبان: دَیّوث ، قُرُمْساق .

حلقه بر درنَزَد: حلقه بر در زدن یعنی کوبیدنِ در ، در زدن .

ب ۱۱۹۰ . تا کدامم کریم . . .: تا کدام بخشنده مرا . . . .

ب ۱۱۹۱ . فرّخ نهاد: به یادداشت ب ۱۴۳ رجوع شود .

دُرُستی دو: دُرُست یعنی سکّهٔ تمام عیار . درستی دو بمعنی دو دُرُست ، دو سکّه است .

در آستینش نهاد: در روزگار قدیم در آستین جامه چیزی کوچک که می‌گنجیده - است می‌نهاده‌اند مانند پول و جز آن (رک: قابوس نامه ۳۴۰) .

ب ۱۱۹۲ . افسانه گوی: یاوه گوی .

ب ۱۱۹۴ . گدایی که . . .: یعنی آن چنان گدایی است که شیر نر را می‌فریبد و بر او زین می‌گذارد و سوارش می‌شود .

ابوزَید: اشاره است به ابوزید سَروجی ، گدایی زبان آور و نیرنگ‌باز که حریری (متوفّی ۵۱۵ یا ۵۱۶ هـ.ق .) در کتاب عربی مقامات ، داستانها را از قول او نقل-می‌کند . ابوزید با بیان سرگذشت بینوایی خود در هر جا مردم را بنوعی می‌فریفته

و بر سر رحم می‌آورده و از آنان سیم و زر می‌گرفته است .

اسب و فَرزین نهد : "نهادنِ اسب و فَرزین (وزیر) یا مهره‌های دیگر جزشاه طرح و افکندنِ حریفِ قوی است اسب و فرزین را از مهره‌های خود [در شطرنج] تا حریفِ ضعیف را سهولتی باشد در مقاومت . چنان که انوری گفته است :

فرزین بنهی به طرح رستم را آن جا که به لعب اسبِ کین توزی از دیگری

رُخت مَه را رُخ و فرزین‌نهاده است لبت بیجاده را صد عشوه داده‌است "

(لغت نامهٔ دهخدا)

در فرهنگ بحر عجم تألیف مولوی محمد حسین صاحب "راقم "، مدراس ۱۲۷۷ هـ.ق. ، درتوضیح آن‌نوشته است یعنی "اسب و فرزین بطرح دادن و بازی را بردن و غالب شدن و زیادتی کردن "که نزدیک به معنی مذکور درفوق‌است .فرهنگ‌های بهارعجم و آنندراج مفهوم آن را کنایه از مات کردن نوشته‌اند و مغلوب‌کردن.

در هر حال معنی مصراع دوم این است که این گدا در زبان آوری و فریب از ابوزید معروف نیز ماهرتر و بر او پیشی گرفته است .

ب ۱۱۹۵ . مردِ زبان : اهلِ سخن . یعنی تو نمی‌دانی چه‌باید‌گفت‌واز حقیقت مطلب خبر نداری .

ب ۱۱۹۷ . شوخ چشمی : بی‌شرمی ، گستاخی . به یادداشت ب ۱۲۶ نیز رجوع شود .

سالوس کردن : حیله‌کردن ، فریب دادن . بیت ۳۵۲۴ نیز دیده شود .

آلا : به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود .

افسوس کردن : ریشخند کردن ، به مسخرگی گرفتن .

ب ۱۱۹۸ . گُربُز : به یادداشت ب ۶۸۰ رجوع شود .

یافه گوی : یاوه گوی .

ب ۱۲۰۰ . خُنُک : به یادداشت ب ۵۲۴ رجوع شود .

صحبت : به یادداشت ب ۳۱۲ رجوع شود .

صاحبدل : به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود .

ب ۱۲۰۱ . بعزّت : با حرمت .

ب ۱۲۰۲ . اکثر بدین شیوه . . . : بیشترگفتارش در این باب است .

ب ۱۲۰۳ . دینار : معرّب کلمهٔ یونانی *denarios* است بمعنی واحد

پول طلا در کشورهای اسلامی که ارزشش در دوره‌های مختلف تفاوت پیدا کرده است.

خَلَف: جانشین، فرزند صالح. معنی مصراع این است: فرزند شایسته اش که روشن ضمیری هوشمند بود آن صدهزار دینار را ارث برد.

ب ۱۲۰۴. مُمسِک: امساک کننده، بخیل. بیت ۱۵۳۴ نیز دیده شود.

ب ۱۲۰۷. بادْ دَست: دست بباد، اسراف کار، ولخرج.

به یک ره: یک باره. ابیات ۵۳۹ و ۲۴۱۰ نیز دیده شود.

ب ۱۲۰۹. فراخی: فراوانی، وفور نعمت، گشایش، در مقابل تنگدستی.

حِسیب: حساب (مُمال). حساب نگاه داشتن در مصرف مال منظور است.

ب ۱۲۱۰. نَوا: وسائل زندگانی، لوازم معاش. روزِ نوا یعنی هنگام رفاه و توانگری.

برگ: به یادداشت ب ۳۱۳ رجوع شود. برگِ سختی یعنی لوازم و آزوقه برای موقع دست تنگی و نیازمندی.

ب ۱۲۱۲. پنجه برتافتن: پنجهٔ کسی را پیچیدن و او را از پا در آوردن. به یادداشت ب ۵۷۶ رجوع شود.

ب ۱۲۱۵. خداوندِ زر: ثروتمند، پولدار. به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود.

صَخْرِجنّی: اشاره است به نام دیوی که با حیله‌گری انگشتر سلیمان بن داود را ربود و چندی به نیروی آن بر مملکت او فرمانروایی کرد تا باز انگشتر به دست سلیمان رسید و بر تخت نشست.

ریو: مکر، فریب، نیرنگ. ابیات ۲۴۳۳ و ۲۹۰۹ نیز دیده شود.

ب ۱۲۱۶. در خوبرویان مپیچ: گرد زیبا رویان مگرد، به آنان دل مده.

بی هیچ مردم . . .: مضمون مصراع یاد آور بیت متنبّی است:

فَلاٰ مَجْدَ فِی الدُّنْیٰا لِمَنْ قَلَّ مٰالُـهُ   وَ لاٰ مٰالَ فِی الدُّنْیٰا لِمَنْ قَلَّ مَجْـدُهُ

کسی که ثروتش کم است در دنیا بزرگی ندارد و کسی که بزرگیش اندک است در دنیا ثروتی ندارد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۶۷ — ۲۶۸).

ب ۱۲۱۷. دیوِ سپید: اشاره است به دیو یا پهلوانی که رستم در مازندران کشت و داستان او در شاهنامهٔ فردوسی آمده است.

ب ۱۲۱۹. به کف برنهی: بذل و بخشش کنی. به یادداشت ب ۱۱۳۵ رجوع شود.

ب ۱۲۲۱. مَنّاعِ خیر: بازدارنده از کار خیر، مقتبس است از قرآن کریم:

سورهٔ قٓ (۵۰) آیهٔ ۲۵ ؛ سورهٔ قلم (۶۸) آیهٔ ۱۲ .

جوانمرد را رگ نخفت : خون دررگ آن جوانمرد بجوش آمد .

ب ۱۲۲۲ . پراگنده دل : به یادداشت ب ۱۱۳۰ رجوع شود .

پراگنده گوی : بیهوده گوی . بیت ۲۵۰۲ نیز دیده شود .

ب ۱۲۲۶ . بیغما بردن : غارت کردن .

ب ۱۲۲۸ . مانَد : ماندن در این جا یعنی باقی گذاشتن .

ب ۱۲۳۰ . عُقبیٰ : به یادداشت ب ۱۸۵ رجوع شود .

ب ۱۲۳۱ . بزارید : زاری کرد ، گریست . بیت ۳۹۶۸ نیز دیده شود .

ب ۱۲۳۲ . جو فروشِ گندم نمای : مَثَل است برای کسی که دو رنگ و ظاهرو باطنش متفاوت باشد یا متاعی کم ارزش را بجای کالایی بهتر عرضه کند و بفروشد . بیت ۲۲۶۶ نیز دیده شود .

ب ۱۲۳۳ . زِحام : انبوهی ، ازدحام .

ب ۱۲۳۴ . صاحب نیاز : در این جا یعنی صاحبدل ، درویش خوی .

ای روشنایی ، بساز : یعنی ای روشنیِ چشم یا مایهٔ روشنایی خانه ، سازگاری و مدارا پیشه کن .

ب ۱۲۳۸ . وَلی : به یادداشت ب ۷۸۴ رجوع شود .

علی (ع) : به یادداشت ب ۸۷ رجوع شود .

ب ۱۲۳۹ . حِجاز : قسمت غربی شبه جزیرهٔ عربستان که شهرهای مهم و معروف آن مکّه و مدینه است . در این جا منظور آن است که پیر در راه سفر حج بود .

خُطْوَه : گام ، قدم .

ب ۱۲۴۰ . گرم رَو : رونده با شوق و اخلاص و چالاکی . بیت ۳۸۱۰ نیز دیده شود .

خارِ مُغیلان : (اُمّ غیلان : مادر غولان) خارشتر ، درختچه‌ای پر خارهای درشت که در صحرای عربستان بسیارست .

ب ۱۲۴۱ . وسواس : وسوسهٔ نفس ، فریب شیطان .

خاطر پریش : به یادداشت ب ۱۱۸۶ رجوع شود .

ب ۱۲۴۲ . تلبیس : به یادداشت ب ۱۰۹۹ رجوع شود .

ابلیس : به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود .

ب ۱۲۴۳ . گرش رحمتِ حق . . . : اگر رحمت حق به او نمی‌رسید و شامل حالش نمی‌شد .

ب ۱۲۴۴ . هاتِف :آوازدهنده ،ندا دهنده (که‌خود او دیده نشود) . رک : بیت ۱۷۶۴ .

ب ۱۲۴۵ . نُزل : به یادداشت ب ۸۷۴ رجوع شود .

حضرت : پیشگاه ، درگاه .

ب ۱۲۴۶ . اَلف رکعت : هزار رکعت نماز .

ب ۱۲۴۷ . سرهنگِ سلطان : به یادداشت ب ۷۳۸ رجوع شود .

ای مبارک . . . :یعنی ای‌همسر فرخنده برخیز و در کسب روزی بکوش .

ب ۱۲۴۸ . خوان : به یادداشت ب ۸۷۸ رجوع شود . در این جا سفره‌ٔ سلطان مقصودست .

فرزندکان : جمع فرزندک یعنی فرزند کوچک ، فرزند محبوب .

ب ۱۲۵۰ . فاقه :نیازمندی ، تنگدستی .ابیات ۱۳۰۶ و ۱۴۰۶ نیز دیده‌شود .

ریش : به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

ب ۱۲۵۱ . اِفطار :روزه‌گشادن با خوردن چیزی . یعنی روزه گشایی پادشاه برای کودکان ما عید و جشن است .

ب ۱۲۵۲ . خورنده : در این جا یعنی روزه خوار .

صائِمُ الدَّهر :کسی که همیشه روزه‌دار باشد .

ب ۱۲۵۳ . روزه داشت :در این جا یعنی روزه داشتن . مصراع اول یعنی روزه داشتن برای کسی مسلّم است و از کسی پذیرفته می‌شود . . . .

دَرمنده : صورت مختصر درمانده است (شرفنامهٔ منیری ،فرهنگ نفیسی ، لغت نامهٔ دهخدا) .ابیات ۱۳۱۱ و ۳۵۷۴ نیز دیده شود .

چاشت : به یادداشت ب ۲۷۵ رجوع شود .

ب ۱۲۵۵ . کَفاف :آن قدر درآمد که برای گذراندن زندگانی کافی باشد. معنی مصراع دوم این است که درآمدش باندازهٔ جوانمردی و بلند همّتیش نبود تا بتواند احسان کند .

ب ۱۲۵۶ . سِفْله : به یادداشت ب۸۳۸رجوع شود . معنی مصراع اول این است که فرومایه و پست‌صاحب ثروت و نعمت مباد !

ب ۱۲۵۷ . مُرادش کم . . . :کمتر به مقصود خود می‌رسد .

ب ۱۲۵۸ : گویا متأثرست از این بیت ابوتمّام :

لاتُنکِري عَطَلَ الکَریمِ مِنَ الغِنیٰ فَالسَّیلُ حَرْبٌ لِلمَکانِ العالي

بی نصیب شدن بخشنده را از ثروت محال مدان . سیل مکان رفیع را ویران می‌کند (به‌نقل از : المتنبی و سعدی ۱۹۴) .

ب ۱۲۵۹ . درخورد : به یادداشت ب ۹۸۰ رجوع شود .

تُنُک مایه : تُنُک یعنی نازک ، لطیف ، اندک . تُنُک مایه به‌معنی کم مایه است . بیت ۳۲۵۳ نیز دیده شود .

لاجَرَم : به یادداشت ب ۳۸۳ رجوع شود .

ب ۱۲۶۰ . خوب فرجام : نیک عاقبت .

ب ۱۲۶۱ . یکی : در این جا یعنی یک بار . بیت ۳۵۹۱ نیز دیده شود .

دِرَم : به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع‌شود .

ب ۱۲۶۲ . به چشم اندرش . . . : یعنی مال درنظرش قدر و قیمت نداشت .

پَشیز : به یادداشت ب ۸۲۱ رجوع شود .

ب ۱۲۶۳ . بَندی : به یادداشت ب ۱۰۹۴ رجوع شود .

ب ۱۲۶۴ . ضَمان برمَنَش : ضمانتِ (برعهده گرفتن) آوردن او با من خواهد بود .

ب ۱۲۶۷ . صَبا : بادی که از شمال شرقی بوزد ، باد خنک و لطیف . بیت ۱۳۹۷ نیز دیده شود .

ب ۱۲۶۸ . حالی : همان دم ، در حال ، فوراً . ابیات ۱۴۳۸ و ۲۸۵۹ نیز دیده شود.

ب ۱۲۷۰ . نه شَکوَت نِبِشت : نه شکوه و شکایتی نوشت .

فریاد خواند : فریاد خواندن یعنی داد خواهی کردن . بیت ۲۹۷۹ نیز دیده شود .

ب ۱۲۷۳ . جَلیس : همنشین .

مبارک نَفَس : کسی که دَم‌ونفسش با برکت و فرخنده است .

ب ۱۲۷۴ . ریش : به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

خلاصش ندیدم . . . : برای رهایی او راهی بجز زندانی شدن خودم نیافتم .

ب ۱۲۷۶ . زِهی : به یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود . معنی مصراع این‌است : آفرین بر چنین زندگانی که نامش جاودان مانَد .

ب ۱۲۷۹ . برون از : یعنی بغیراز . نظیراین حکایت در صحیح بخاری ۵۴/۱

نیز آمده است: اِنَّ رَجُلاً رَأیٰ کَلْباً یأْکُلُ الثَّریٰ مِنَ الْعَطَشِ، فَاَخَذَ الرَّجُلُ خُفَّهُ، فَجَعَلَ یَغْرِفُ لَهُ بِهِ حَتّٰی اَرْوٰاهُ، فَشَکَرَاللّٰهُ لَهُ فَاَدْخَلَهُ الْجَنَّةَ: مردی سگی را دید که از تشنگی خاک می‌خورد. لنگ کفش خود را در آورد و با آن آب برداشت و به سگ داد تا سیرابش کرد. پس خداوند به پاس این کار او را به بهشت در آورد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۴).

ب ۱۲۸۰. **دَلو**: سطل. یعنی از کلاه خود بجای سطل استفاده کرد.

حَبْل: ریسمان، طناب. بیت ۲۳۶۵ نیز دیده شود.

دَستار: عمامه. ابیات ۲۰۰۳ و ۲۰۹۳ نیز دیده شود.

ب ۱۲۸۱. **میان بست**: میان بستن یعنی آمادهٔ کاری شدن. به یادداشت ب ۵۴۵ رجوع شود.

ب ۱۲۸۳. **اَلا**: به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود.

ب ۱۲۸۴. **کجا گم شود...**: مفهوم مصراع یادآور آیهٔ شریفه است: اِنَّ اللّٰهَ لایُضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنینَ، سورهٔ توبه (۹) آیهٔ ۱۲۰: براستی خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌گذارد.

ب ۱۲۸۵. **کِت**: که تورا.

ب ۱۲۸۶. **قِنْطار**: معرّب کلمه‌ای یونانی بمعنی پوست گاوی که پر زر کرده‌باشند و نیز واحد وزن بوده که در دوره‌های مختلف تفاوت کرده است.

قیراط: معرّب کلمهٔ یونانی *Keration* واحد وزن، معادل چهارجو وچهار حبّه.

ب ۱۲۸۷. **در خورد**: به یادداشت ب ۹۸۰ رجوع شود.

گران است رانِ ملخ...: اشاره‌است به مهمان کردن مور، سلیمان پیغمبر را و آوردن یک پای ملخ به نزد او، رک: قصص الانبیاء ۲۹۰ — ۲۹۱.

ب ۱۲۸۸. **سهلی کن**: آسان بگیر، نرمی کن.

ب ۱۲۸۹. **که افتادگان را...**: کسی که افتادگان را دستگیری کند...

ب ۱۲۹۰. **رهی**: بنده، چاکر. بیت ۳۳۶۶ نیز دیده شود.

ب ۱۲۹۱. **تمکین**: قدرت و احترام.

ب ۱۲۹۲. **بَیدَق**: مهرهٔ پیاده در شطرنج.

فَرزین: مهرهٔ وزیر در شطرنج.

ب ۱۲۹۴. **سرگران می‌کند**: یعنی تکبّر می‌کند. ابیات ۱۵۹۳ و ۲۰۱۱ نیز

دیده شود .

ب ۱۲۹۸ . خداوندِ مال : ثروتمند . به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود .

ب ۱۲۹۹ . دانگ : به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

ازَطیره : از روی خشم .

ب ۱۳۰۰ . سائل : خواهنده ، گدا . بیت ۱۴۸۷ نیز دیده شود .

ب ۱۳۰۱ . تلخیِ خواست : تلخی و ناگواریِ تقاضا کردن .

ب ۱۳۰۲ . زَجْر : به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود .

ب ۱۳۰۴ . عُطارِد : یا تیر نام یکی از سیّارات که قدما آن را دبیرِ فلک می‌خوانده‌اند . مفهوم مصراع دوم این است که دبیر فلک برای او سیاهی و تباهی رقم زد .

ب ۱۳۰۵ : بدبختی او را مانند سیر برهنه و عریان کرد . نه کالایی برای او ماند و نه ستورِ بارکشی .

ب ۱۳۰۶ . فاقه : به یادداشت ب ۱۲۵۰ رجوع شود .

مُشَعْبِد صفت : مانند شعبده باز ، حقّه باز . مفهوم مصراع این است : نظیر شعبده‌بازی که از کیسه سیم و زر بیرون می‌آورد ولی در حقیقت همه حقّه بازی است و چیزی ندارد .

ب ۱۳۰۸ . روشن نهاد : پاک سرشت .

ب ۱۳۰۹ : فاعلِ "شاد بودی" مرد کریم مذکور در بیت پیش است .

ب ۱۳۱۱ . دَرمنده : به یادداشت ب ۱۲۵۳ رجوع شود .

ب ۱۳۱۲ . خوان : به یادداشت ب ۸۷۸ رجوع شود .

ب ۱۳۱۳ . دیباجه : در این جا منظور روی و چهره است . بیت ۱۷۶۸ نیز دیده شود . یعنی اشک روان بر چهره‌اش رازِ درون او را آشکار می‌کرد . یادآور بیت متنبّی است :

وَ کاتِمُ الْحُبِّ یَوْمَ الْبَیْنِ مُنْهَتِکٌ   وَ صاحِبُ الدَّمْعِ لاتَخْفیٰ سَرائِرُهُ

پنهان کنندهٔ عشق روزجدایی رازش فاش می‌شود و گریه کننده اسرارش پنهان نمی‌ماند (به نقل از : المتنبی و سعدی ۲۳۳) .

ب ۱۳۱۴ . سالار : سَروَر ، صاحب اختیار . بیت ۲۴۶۸ نیز دیده شود .

ب ۱۳۱۵ . شوریده بخت : واژگون بخت ، تیره روز . بیت ۲۰۶۶ نیز دیده شود .

ب ۱۳۱۶ . **مَملوک**: بندهٔ زر خرید ، آنچه به ملکیّت در آید . بیت ۲۸۱۰ نیز دیده شود .

خداوند: به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود .

ب ۱۳۲۳ . **مُفلِس**: به یادداشت ب ۲۷۷ رجوع شود .

مُنعِم: توانگر ، مقابل "مفلِس" .بیت ۲۱۱۱ نیز دیده شود .

ب ۱۳۲۵ . **شِبْلی**: عارف مشهورقرن سوم وچهارم هجری که‌ازدوستان‌و معتقدان حسین بن‌منصورحلّاج بودو از۲۴۷ تا ۳۳۴ هـ.ق. زیسته است .این حکایت را در ـ بارهٔ بایزید بسطامی نوشته‌اند ،رک :الرسالةالقُشیریّة۵۲؛ترجمهٔ رسالهٔ قُشیریّه۱۶۳.

حانوت: دکّان .

اَنبان: کیسهٔ بزرگ‌که از پوست درست گوسفند تهیه می‌کردند .

ب ۱۳۲۷ . **نیارِست**: به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود .

ب ۱۳۲۸ . **ریش**: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

ب ۱۳۲۹ . **پراگندگان**: به یادداشت ب ۱۱۳۰ رجوع شود .

که جمعیّتت باشد . . .: تا از روزگار آسوده خاطر باشی .

ب ۱۳۳۰ . **فردوسی**: ابوالقاسم فردوسی ، سرایندهٔ شاهنامه که در ۴۱۱ یا ۴۱۶ هـ.ق .در گذشته است .

تُربت: به یادداشت ب ۱۷۳ رجوع شود .

ب ۱۳۳۵ . **گرفتم**: به یادداشت ب ۵۸۴ رجوع شود .

ب ۱۳۳۶ : ای پسراحسان وبخشش‌کن‌زیرادل‌آدمی‌زاد را با نیکوکاری‌می‌توان ربود و حیوان وحشی را با زنجیر ممکن است در بند کرد . مضمون شعر نظیر بیتی از ابوالفتح بُستی است ، به یادداشت ب ۱۱۱۹ رجوع گردد . بیت ۱۳۴۷ نیز دیـده ـ شود .

ب ۱۳۳۸ . **خُبث**: به یادداشت ب۳۵۳ رجوع شود .

ب ۱۳۳۹ . **نیاید زتخمِ بدی . . .**: به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود .

ب ۱۳۴۲ . **بَتک**: در حال دویدن . بیت ۱۳۸۸ نیز دیده شود .

ب ۱۳۴۴ . **سُبُک**: به یادداشت ب ۴۲۷ رجوع شود .

پوییدن: به یادداشت ب ۶۳ رجوع شود .

ب ۱۳۴۵ . **تازیان**: تازان ، در حال تاختن و دویدن .

خوید: واوِ آن تلفظ نمی‌شود و بر وزنِ **بید**ست‌بمعنی غلّهٔ نارسیده . بیت

۳۵۹۴ نیز دیده شود .

ب ۱۳۴۶ . خداوند : به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود . خداوندِ رای یعنی خردمند ، صاحب اندیشه .

ب ۱۳۴۷ . احسان کمندی . . . : به یادداشت ب ۱۱۱۹ وبیت ابوالفتح بُستی رجوع گردد . بیت ۱۳۳۶ نیز دیده شود .

ب ۱۳۴۸ . دَمان : نَفَس زنان ، خروشان ، خشمگین ، مهیب .

ب ۱۳۵۰ . یوز : یوز پلنگ ، جانوری شبیه پلنگ و کوچکتر از آن که چون زود اهلی می‌شود درقدیم آن را برای شکارآهو و گوزن تربیت می‌کردند . "به‌دوستی پنیر و پر خوابی مَثَل است" (علی‌اکبردهخدا) . سعدی درگلستان (ص۱۵۱) نیز گفته‌است :

قوّت سر پنجهٔ شیری گذشت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

ابیات زیر هم اشاره به علاقهٔ یوز به پنیرست :

از شیر فلک روی مگردان که حوادث — برخصم تو آموخته چون یوز و پنیرست
(انوری)

لِشتند آستانت بزرگان و مهتران — چون یوز پیر لِشته به لب کاسهٔ پنیر
(سوزنی)

دولت شاه‌جهان‌راگرمیان بندی چوگور — دولت آید برپیت‌چون‌یوز بر بوی پنیر
(رضی‌الدین‌نیشابوری)

یاد از تن همچو شیرش ای دل — کم کن که نه یوز این پنیرم
(اوحدی)

نشگفت اگر به قوّت بخت تو یوزبان — از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر
(ابن یمین)

ابیات به نقل از لغت نامهٔ دهخداست .

ب ۱۳۵۱ : نظیر چنین حکایتی در کتب عربی بصورت زیر آمده است : قٰالَ إبْرٰاهیمُ لِشَقیقٍ : مٰا بَدْءُ أَمْرِکَ الَّذی بَلَّغَکَ هٰذٰا ؟ قٰالَ مَرَرْتُ بِبَعْضِ الْفَلَوٰاتِ ، فَرَأَیْتُ طَیْراً مَکْسُورَ الْجَنٰاحَیْنِ ، فی فَلاٰةٍ مِنَ الْاَرْضِ ، فَقُلْتُ : اُنْظُرْ مِنْ اَیْنَ یُرْزَقُ هٰذٰا . فَقَعَدْتُ بِحِذٰائِهِ ، فَاِذٰا اَنٰا بِطٰائِرٍ قَدْ اَقْبَلَ ، فی مِنْقٰارِهِ جَرٰادَةٌ ، فَوَضَعَهٰا فی مِنْقٰارِ الطَّیْرِ الْمَکْسُورِ الْجَنٰاحَیْنِ . فَقُلْتُ لِنَفْسی : یٰا نَفْسُ ، اِنَّ الَّذی قَیَّضَ هٰذٰا الطَّیْرَ الصَّحیحَ لِهٰذٰا الطَّیْرِ الْمَکْسُورِ الْجَنٰاحَیْنِ فی فَلاٰةٍ مِنَ الْاَرْضِ ، هُوَ قٰادِرٌ اَنْ یَرْزُقَنی حَیْثُ کُنْتُ ، فَتَرَکْتُ التَّکَسُّبَ ، وَاشْتَغَلْتُ بِالْعِبٰادَةِ . فَقٰالَ إبْرٰاهیمُ یٰا شَقیقُ ، وَلِمَ لاٰ تَکُونُ اَنْتَ الطَّیْرَ الصَّحیحَ ،

اَلَّذي اَطْعَمَ اَلعَليلَ ، حَتّيٰ تَكوُنَ اَفْضَلَ مِنْهُ ؟ . ابراهیم به‌شقیق گفت : آغاز کار تو که تو را به این جا رساند چه بود ؟ گفت در صحرائی می‌گذشتم ، پرنده‌ای شکسته بال را در آن جا دیدم به خود گفتم : ببین این پرنده از کجا روزی می‌خورد ؟ و در کنارش نشستم . ناگاه دیدم پرنده‌ای آمد و در منقارش ملخی بود . آن را در منقار پرندهٔ شکسته بال نهاد . به خود گفتم : ای نفس ، آن کسی که این پرندهٔ سالم را برای این پرندهٔ شکسته بال در صحرائی گماشته است قادرست که روزیِ مرا هم هر جا باشم فراهم کند . پس کسب معاش را رها کردم و به عبادت پرداختم . پس ابراهیم گفت : ای شقیق ، چرا پرندهٔ سالم نباشی که پرندهٔ بیمار را غذا داد تا از او برتر باشی ؟ (محاضرة الابرار ۱۷۲/۱ ، به‌نقل از : المتنبی و سعدی ۱۶۳) .

ب ۱۳۵۳ . شوریده رنگ : شوریده (آشفته) حال . بیت ۱۵۱۹ نیز دیده‌شود. به یادداشت ب ۸۲۴ رجوع گردد .

ب ۱۳۵۵ . قوتِ روزش بداد : رزق روزانهٔ روباه را به اورساند .

ب ۱۳۵۶ . یقین : به یادداشت ب ۶۲ رجوع شود . یعنی ایمان قلبی (به قدرت خداوند) چشمِ دلِ آن مرد را بینا گردانید .

ب ۱۳۵۸ . زَنَخدان فرو برد . . . : زَنَخدان به‌جَیب فرو بردن یعنی چانه در گریبان بردن کنایه از بتفکر فرو رفتن و در این جا نشستن و کوشش نکردن نیز مقصودست .

ب ۱۳۵۹ . تیمار خوردش : به یادداشت ب ۶۶۷ رجوع شود .

ب ۱۳۶۴ . فَضْله : بازماندهٔ (غذا) ، زیادی .

گوش کن : گوش کردن در این جا یعنی منتظر بودن ، توجه داشتن و چشم‌دوختن .

ب ۱۳۶۵ . که سعیَت بود . . . : زیرا نتیجهٔ کوشش تو عاید خودت خواهد شد.

ب ۱۳۶۶ . مُخَنَّث : به یادداشت ب ۸۶۶ رجوع شود .

ب ۱۳۶۷ . مَه خود را بیفگن : مه (= نه) علامت نهی است . یعنی نه خودرا بیفگن .

ب ۱۳۷۱ . پاکیزه بوم : پاک سرشت . بیت ۱۹۸۹ نیز دیده شود .

شناسا : شناسندهٔ حق ، عارف .

رَهرو : رونده ، سالِکِ طریقت . به یادداشت ب ۵۳ رجوع گردد و بیت ۱۹۹۲ نیز دیده شود .

اَقصای روم: به یادداشت ب ۹۸ و ۱۰۱ رجوع شود.

ب ۱۳۷۲. **سالوک**: فقیر، درویش. معرّب آن صُعلوک است.

قاصد: قصد کننده.

ب ۱۳۷۳. **بتمکین**: بااحترام.

ب ۱۳۷۴. **شاگرد**: در این جا بمعنی خدمتگارست.

رَخت:[۱] در این جا یعنی اسباب خانه، کالا.

ب ۱۳۷۵. **لَبَق**: چرب زبانی. معنی مصراع این است که در مهربانی نمودن و چرب زبانی چالاک و ماهر بود.

دیگدانش سرد بود: کنایه است از این که بخیل و خسیس بود. دیگدان یعنی جای گذاشتن دیگ، اجاق.

ب ۱۳۷۶. **هُجوع**: خفتن، خواب.

تَسبیح: سُبحانَ اللّه گفتن، خدا را نیایش کردن. ابیات ۱۶۵۲ و ۳۰۴۴ نیز دیده شود.

تَهلیل: لااله الاّ اللّه گفتن.

جوع: گرسنگی.

ب ۱۳۷۷. **میان بست**: به یادداشت ب ۱۲۸۱ رجوع شود. یعنی به خدمت پرداخت.

پرسیدن: در این جا بمعنی احوال پرسی است.

ب ۱۳۷۸. **رَبع**: سرا، خانه، محل فرود آمدن، منزل.

ب ۱۳۷۹. **تصحیف**: بکار بردن کلماتی که با تغییر نقطه‌ها معنی آنها دگرگون شود، نظیر بوسه و توشه. در این جا نیز درویش شوخ طبع به میزبان می‌گوید بوسه به تصحیف یعنی توشه و چیزی به او بدهد از بوسه دادن بهترست.

ب ۱۳۸۱. **ایثار**: عطا کردن، دیگری را برخود ترجیح دادن.

سَبَق بردماند: به یادداشت ب ۵۳۸ رجوع شود.

شب زنده‌داران: به یادداشت ب ۸۷ رجوع شود. معنی بیت آن که مردان به بخشش و رادمردی بر دیگران پیشی گرفته‌اند نه از راه شب زنده داری به زهد ـ پیشگی امّا دلی مرده داشتن.

ب ۱۳۸۲. **تَتار**: تاتار، نام یکی از قبایل مغول که وحشی و زرد پوست و ساکن آسیای شمالی بودند. پس از تسلط یافتن چنگیز بر ایشان نام این طایفه بر

همهٔ قبایلِ زردپوست زیر فرمان چنگیز اطلاق شده و در آغاز حملهٔ مغول نام عمومی مغولان بوده است (فرهنگ فارسی) . در این جا نیز پاسبانِ مغول نژاد منظورست و شب زنده داران دل‌مرده به او تشبیه شده‌اند .

ب ۱۳۸۳ . کَرامت : بزرگی ورزیدن ، جوانمردی . در اصطلاح تصوّف یعنی کارهای خارق عادت که به اولیاء نسبت داده‌اند در برابر معجزه که از پیغمبر بظهور می‌رسد . در این جا همان معنی نخستین مناسب است .

طبلِ تهی : نمودار هر چیز پرآواز و توخالی است و در این جا گفتارهای بیهوده . مصراعِ دوم یادآور این بیت عربی است :

اَبُودُلَفٍ کَالطَّبْلِ یَذْهَبُ صَوْتُـهُ وَ بَاطِنُهُ خُلْوٌمِنَ الْخَیْـرِ اَخْرَبُ

ابودلف مانند طبلی است که آوازش از میان می‌رود و درونش از نیکی خالی است و خراب است (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۸۵) .

ب ۱۳۸۴ . دعوی بهشت : یعنی ادّعا کردن را رها کرد و کنار گذاشت . به یادداشت ب ۱۱۳۰ "مُهل" رجوع شود .

ب ۱۳۸۵ . دمِ بی قدم : گفتارِ بی عمل .

ب ۱۳۸۶ . حاتِم : حاتم طائی از قبیلهٔ طی در جاهلیّت که به جوانمردی و بخشندگی معروف بوده است و به او مَثَل می‌زده‌اند .

خَیل : به یادداشت ب ۴۹۴ رجوع شود .

بادپا : تند رو ، منظور اسب است . بیت ۳۶۳۳ نیز دیده شود .

ب ۱۳۸۷ . صَبا سرعت : در تندی مانند بادصبا . به یادداشت ب ۱۲۶۷ رجوع شود .

اَدهَم : اسب سیاه رنگ . تشبیه اسب به دود در بیت ۱۳۸۶ نیز نمودار سیاهی اوست .

ب ۱۳۸۸ . تَگ : به یادداشت ب ۱۳۴۲ رجوع شود .

ژاله : شبنم ، تگرگ ، باران .

مگر : به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود .

نَیسان : معرّب کلمه‌ای سریانی ، نام ماه هفتم از تقویم سریانی ، برابر فروردین و اردیبهشت . دراین بیت مقصود آن است که اسب هنگام تاخت و دویدن عرق از تن خود مانند شبنم به کوه و دشت می‌پاشید . برخی نیز ژاله را بمعنی تگرگ گرفته اند یعنی سنگریزه‌هایی را که از زیر نعل او برمی‌خاست مثل تگرگ برکوه و دشت می‌ریخت .

ب ۱۳۸۹. **هامون**: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود. هامون نَوَرد یعنی هامون گُذار.

ب ۱۳۹۰. **روم**: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود.

این حکایت در کتابهای عربی به این صورت آمده است: مِنْ اَعْجَبِ ما حُکِیَ عَنْ حاتِمِ الطّائی، هُوَ اَنَّ اَحَدَ قَیاصِرَةِ الرُّومِ بَلَغَتْهُ اَخْبارُ حاتِمٍ، فَاسْتَغْرَبَ ذٰلِکَ. وَکانَ قَدْ بَلَغَهُ اَنَّ لِحاتِمٍ فَرَساً مِنْ کِرامِ الْخَیْلِ عَزیزَةً عِنْدَهُ. فَأَرْسَلَ اِلَیْهِ بَعْضَ حُجّابِهِ، یَطْلُبُ مِنْهُ الْفَرَسَ هَدیَّةً اِلَیْهِ ــ وَ هُوَ یُریدُ أَنْ یَمْتَحِنَ سَماحَتَهُ بِذٰلِکَ ــ فَلَمّا دَخَلَ الْحاجِبُ دیارَ طَیٍّ، سَأَلَ عَنْ اَبْیاتِ حاتِمٍ حَتّیٰ دَخَلَ عَلَیْهِ، فَاسْتَقْبَلَهُ، وَ رَحَّبَ بِهِ ــ وَ هُوَ لا یَعْلَمُ أَنَّهُ حاجِبُ الْمَلِکِ ــ وَ کانَتِ الْمَواشِی حینَئِذٍ فِی الْمَراعی، فَلَمْ یَجِدْ اِلَیْها سَبیلاً، لِقِرَیٰ ضَیْفِهِ فَنَحَرَ الْفَرَسَ، وَ اَضْرَمَ النّارَ. ثُمَّ دَخَلَ اِلیٰ ضَیْفِهِ یُحادِثُهُ، فَأَعْلَمَهُ اَنَّهُ رَسُولُ قَیْصَرٍ، وَ قَدْ حَضَرَ یَسْتَمیحُهُ الْفَرَسَ. فَساءَ ذٰلِکَ حاتِماً، وَ قالَ: هَلّا اَعْلَمْتَنی قَبْلَ الْآنَ ــ فَاِنّی قَدْ نَحَرْتُها لَکَ، اِذْ لَمْ أَجِدْ جَزُوراً غَیْرَها بَیْنَ یَدَیَّ. فَعَجِبَ الرَّسُولُ مِنْ سَخائِهِ، وَ قالَ: وَ اللّٰهِ لَقَدْ رَأَیْنا مِنْکَ اَکْثَرَ مِمّا سَمِعْنا: از شگفت ترین چیزهایی که دربارهٔ حاتم حکایت کرده‌اند این است که اخبار سخاوت حاتم به‌یکی ازقیصرهای روم رسید و آن را عجیب دانست. به او خبر داده بودند که حاتم اسبی‌نجیب‌دارد که در نزدش بسیار عزیزست. قیصر یکی از حاجبان خود را به نزد حاتم فرستاد تا اسبش را بعنوان هدیه از او بخواهد. وی می‌خواست بخشندگی حاتم را از این راه بیازماید. چون حاجب به سرزمین قبیلهٔ طی وارد شد، نشانی چادرهای حاتم را پرسید و بر او در آمد. حاتم از او استقبال کرد و خوش آمد گفت بی آن که بداند وی حاجب قیصرست. در آن موقع چارپایان درچراگاهها بودندو راهی‌برای‌دسترسی به آنها نبود که حاتم برای مهمانش غذائی فراهم آورد. پس اسب منظور را کشت و آتش افروخت سپس به نزد مهمانش آمد و با او به گفتگو پرداخت. حاجب به وی اطلاع داد که فرستادهٔ قیصرست و به آن جا آمده تا اسب را از او بخواهد. حاتم را این خبر ناخوش آمد و گفت: چرا قبلاً به من خبرندادی؟آن‌اسب‌رابرای‌توکشتم چون کره شتری در دسترسم نبود تا بکشم. فرستاده‌از بخشش او در شگفت‌شدوگفت: به‌خدا قسم‌آنچه ازتو دیدیم‌بیش‌از آنچه هست که دربارهٔ تو شنیده‌ایم (مجانی ــ الادب ۱/ ۱۳۴، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۶۴).

ب ۱۳۹۱. **جَولان**: به یادداشت ب ۶۵۹ رجوع شود.

ناوَرد: به یادداشت ب ۶۵۹ رجوع شود.

ب ۱۳۹۳ . دَستور: به یادداشت ب ۳۳۶ رجوع شود .

ب ۱۳۹۴ . مَکرُمت کرد: مکرمت کردن یعنی جوانمردی کردن ، بــزرگواری نمودن .

ب ۱۳۹۵ . مِهی: بزرگی .

بانگِ طبلِ تهی: به یادداشت ب ۱۳۸۳ رجوع شود .

ب ۱۳۹۶ . طَی: تیره‌ای است از قوم عرب که حاتم نیز ازان بود . ابیات ۱۴۲۰ و ۱۴۴۵ نیز دیده شود .

ب ۱۳۹۷ . صَبا: به یادداشت ب ۱۲۶۷ رجوع شود .

ب ۱۳۹۸ . زنده رود: زاینده رود ، رودخانه‌ای که سرچشمهٔ آن دامنـهٔ شرقی زردکوه بختیاری است و خاک اصفهان را مشروب می‌کند .

ب ۱۳۹۹ . سِماط: سفره . ابیات ۲۷۷۲ و ۳۵۷۳ نیز دیده شود .

ب ۱۴۰۲ . موبَد: دراصل بمعنیِ روحانی زردشتی است و در این جا یعنی دانشمند ، عالم که در بیت ۱۳۹۶ نیز صفتِ فرستادهٔ فرمانروای روم بود .

ب ۱۴۰۳ . باد رفتار: بادپا ، تندرو .

دُلدُل شتاب: به سرعتِ دُلدُل . به یادداشت ب ۸۷ رجوع شود .

ب ۱۴۰۴ . خَیل: به یادداشت ب ۴۹۴ رجوع شود .

ب ۱۴۰۶ . مروّت: مردانگی ، جوانمردی . بیت ۱۴۵۶ نیز دیده شود .

فاقه: به یادداشت ب ۱۲۵۰ رجوع شود . در این جا گرسنگی مقصودست .

ب ۱۴۰۷ . اِقلیم: به یادداشت ب ۲۲۷ رجوع شود . مضمون شعر مربوط‌ـ می‌شود به این بیت از حاتم طائی :

أَماوِیَّ اِنَّ المالَ غادٍ وَرائِحٌ وَ یَبْقیٰ مِنَ المالِ الاَحادیثُ وَ الذِّکْرُ

ای ماویّة (زنِ حاتم) مال می‌آید و می‌رود و بجای آن یاد کرد و نام می‌ماند (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۴) .

ب ۱۴۰۸ . دِرَم: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

تشریف: خلعت . به یادداشتهای ب ۴۲۹ و ب ۱۸۳۱ نیز رجوع گردد و بیت ۲۷۸۷ دیده شود .

نه کسب: اکتسابی نیست .

ب ۱۴۱۱ . یَمَن: ناحیه‌ای در جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان .

ب ۱۴۱۲ . گویِ دولت ربود: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع گردد . بیت ۱۰۷۰

نیز دیده شود .

ب ۱۴۱۳ . سَحاب : ابر .

فشاندی : به یادداشت ب ۹۷۴ رجوع شود .

دِرَم : به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

ب ۱۴۱۴ . سَودا : به یادداشت ب ۳۷۸ رجوع شود . مفهوم بیت آن است که هرکس نام حاتم را نزد وی می‌بُرد سبب خشم او می‌شد .

ب ۱۴۱۵ . بادسنج : بیهوده کار ، یاوه گو . مصراع اول یعنی تا کی دربارهٔ آن مرد بیهوده کار (حاتم) سخن می‌گویید ؟

ب ۱۴۱۶ . چَنگ : از آلات زِهیِ موسیقی.

نواخت : نواختن دراین جاهم بمعنی زدنِ چنگ است و هم بمعنی دلجویی و مهربانی نسبت به مردم .

ب ۱۴۱۸ . برگماشت : گماشتن یعنی کسی را به کاری مأمور و منصوب کردن.

ب ۱۴۲۰ . بلاجوی : جویندهٔ بدبختی و مصیبت . در این جا صفتی است برای مردی که مأمور کشتن حاتم شده بود .

بَنی طَی : به یادداشت ب ۱۳۹۶ رجوع شود .

پی گرفت : پی گرفتن یعنی دنبال کردن ، در عقب کسی یا چیزی رفتن .

ب ۱۴۲۱ . کز او بوی . . . : که آثار آشنایی و محبّت در سیمای او دیده می‌شد.

ب ۱۴۲۳ . پوزش نمود : عذر خواهی کرد .

ب ۱۴۲۴ . بپای : بمان . پاییدن یعنی توقف کردن ، ماندن ، درنگ کردن. ابیات ۳۳۹۵ و ۳۵۴۷ نیز دیده شود .

ب ۱۴۲۵ . نیازَم : به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود .

مُهِم : کار بزرگ و شایستهٔ توجه .

ب ۱۴۲۷ . پرده پوش : راز دار .

ب ۱۴۲۸ . بوم : سرزمین ، ناحیه ، زمین . بیت ۱۴۶۷ نیز دیده شود .

فرخنده رای : به یادداشت ب ۹۷۹ رجوع شود .

نیکو سِیَر : نیکو رفتار .

ب ۱۴۳۱ . بُرنا : جوان . بیت ۱۸۹۵ نیز دیده شود .

ب ۱۴۳۲ . نباید : به یادداشت ب ۱۰۳۰ رجوع شود .

ب ۱۴۳۴ . گهش خاک بوسید : خاک بوسیدن یعنی بوسیدن زمین از روی

احترام ، بخاک افتادن .

ب ۱۴۳۵ . تَرکش: جعبه‌یا کیسه‌ای که تیرهای کمان رادرآن‌می‌گذاشته‌اند. بیت ۲۵۱۷ نیز دیده شود .

کَش: سینه ، بر . دست بر کش نهادن یعنی دست بر سینه نهادن برای احترام .

ب ۱۴۳۸ . درمیان دو ابروی . . . : یعنی در پیشانیِ وی خواند .

حالی: به یادداشت ب ۱۲۶۸ رجوع شود .

ب ۱۴۳۹ . فِتراک: ترک بند ، تسمه‌ای که از پس و پیش زین آویزان است . بیت ۱۷۷۰ نیز دیده شود . معنی مصراع این است که چرا سر حاتم را نبریده و به ترک بندِ زین نبسته‌ای؟

ب ۱۴۴۱ . شاطر: زیرک ، چابک و چالاک . بیت ۲۰۸۲ نیز دیده شود .

تمکین نهاد: احترام کرد . بیت ۱۳۷۳ نیز دیده شود .

ب ۱۴۴۴ . دوتا کرد پشت: پشت دوتا کردن یعنی پشت‌خم کردن . دراین جا منظور این است که بار سنگین لطف او پشت مرا خم کرده است .

ب ۱۴۴۵ . آلِ طَی: خاندان طی . به یادداشت ب ۱۳۹۶ رجوع شود .

ب ۱۴۴۶ . مُهری دِرَم: کیسهٔ مهر شده‌ای از دِرَم . به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

مُهرست برنامِ . . . : یعنی بخشندگی به نام حاتم ثبت شده است و از او بخشنده‌تری نیست .

ب ۱۴۴۷ . معنی و آوازماش . . . : شهرتش به‌نیک نامی با حقیقت کردارش سازگارست .

ب ۱۴۴۸ . طَی: به یادداشت ب ۱۳۹۶ رجوع شود .

مَنشور: به یادداشت ب ۲۳ رجوع شود . معنی مصراع دوم این است که به اسلام ایمان نیاوردند . سابقهٔ این حکایت در منابع عربی چنین است :

عَنْ عَلی بن اَبی‌طالِب (ع) ـ قالَ لَمّا اُتِیَ بِسَبایا طَیٍّ ، وَقَفَتْ جارِیَةٌ . . . فَقالَتْ : یا مُحَمَّدُ اِنْ رَأَیتَ اَنْ تُخَلّی عَنّی، وَ لا تُشْمِتْ بی اَحْیاءَ الْعَرَبِ ، فَاِنّی اِبْنَةُ سَیِّدِ قَوْمی . وَ اِنَّ اَبی‌کانَ یَفُکُّ الْعانِیَ ، وَ یُشْبِعُ الْجائِعَ وَ یَکْسُو الْعارِیَ ، وَ لَمْ یَرُدَّ طالِبَ حاجَةٍ قَطُّ . اَنَا اِبْنَةُ حاتِمِ الطّائی . فَقالَ النَّبِیُّ : یاجارِیَةُ ، هٰذِهِ صِفَةُ الْمُؤْمِنِ . وَ لَوْکانَ اَبُوکِ مُسْلِماً لَتَرَحَّمْنا عَلَیْهِ . خَلُّوا عَنْها ، فَاِنَّ اَباها کانَ یُحِبُّ مَکارِمَ

اَلْاَخْلاقِ : از علی علیه السلام روایت شده‌است : وقتی اسیران قبیلهٔ طی را آوردند، دختری . . .برخاست . . . پس گفت :ای محمد ،اگر مصلحت می‌بینی مرا آزاد کن تا قبایل عرب شماتتم نکنند . من دختر سَروَر قبیلهٔ خود هستم . پدرم اسیران را آزاد می‌کرد ، گرسنگان را سیر می‌کرد و برهنگان را لباس می‌پوشاند و هرگز نیازمندی راناکام رد نمی‌کرد . من دختر حاتم طائیم . پیغمبر گفت : ای دختر ، آن چه گفتی صفت مؤمنان است .اگر پدرت مسلمان بود برای او طلب آمرزش می‌کردیم . وی را آزاد کنید چون پدرش مکارم اخلاق را دوست می‌داشته است (سرح العیون ۱۱۴/۱ ،الاغانی ۹۳/۱۶ ، به نقل از :المتنبی و سعدی ۱۱۵) .

ب ۱۴۴۹ . بَشیر نَذیر : مژده‌دهندهٔ نیکوکاران به‌پاداش و بیم دهندهٔ بدکاران از کیفر. صفت پیغمبرست که در قرآن مکرر یاد شده ، ازان جمله است : اِنّا اَرْسَلْناکَ بِالْحَقِّ بَشیراً و نَذیراً ، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۱۹ : ما تو را بحق فرستادیم که مژده رسان و بیم دهنده باشی .

ب ۱۴۵۲ . بجای من . در حقِ من ، دربارهٔ من .

مَولیٰ : سَروَر، مخدوم . بیت ۲۰۹۹ نیز دیده شود . در این جا منظور پدر دخترست . (کلمهٔ مولی از اضدادست و معنی بنده نیز می‌دهد) .

ب ۱۴۵۶ . مروّت : به یادداشت ب ۱۴۰۶ رجوع شود .

ب ۱۴۵۷ . اِخْوان :برادران ، برادر خواندگان .

ب ۱۴۵۸ . هرگز نکرد . . . :اصل ونهادِ پاک هرگز خطا نمی‌کند . مقصود آن که از چنان پدری (حاتم)چنین بزرگوار دختری بوجود می‌آید .

ب ۱۴۵۹ . بُنگاه : مسکن ، محل اقامت ،جایی که نقدو جنس در آن قرار دهند ، انبار .

دِرَم سنگ : وزن یک دِرَم . به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

فانید : پانید ،پانیذ یعنی شکر سرخ (یا زرد رنگ) ، قند سفید ، قند مکرّر.

ب ۱۴۶۰ . تَنگِ شکر : بارِشکر. بیت ۳۲۱۲ نیز دیده شود .

ب ۱۴۶۲ . نامبُردارِ طی : منظور حاتم است . به یادداشت ب ۱۱۴ رجوع شود .

حَی : قبیله .

ب ۱۴۶۳ . درخور : سزاوار، شایسته، مناسب . به یادداشت ب ۹۸۰ "در خورد" نیز رجوع گردد ، ابیات ۱۹۳۱ و ۲۰۰۴ دیده شود .

آلِ حاتم: خاندان حاتم. به یادداشت ب ۱۴۴۵ رجوع شود.

ب ۱۴۶۵. ابوبکرِ سعد: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود.

نَوال: بخشش. مفهوم بیت آن است که ابوبکرِ سعد با دست بخشندهٔ خود دهانِ خواهنده را می‌بندد.

ب ۱۴۶۷. فرخنده بوم: زمین مبارک. به یادداشت ب ۱۴۲۸ نیز رجوع شود.

اِقلیم: به یادداشت ب ۲۲۷ رجوع شود.

یونان: کشوری در جنوب شرقی اروپا.

روم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود. شاید به تناسب نام یونان در این جا روم بطور مطلق (شامل روم شرقی و روم غربی) مورد نظر تواند بود که کشوری بوده است در جنوب اروپا با وسعت بسیار.

ب ۱۴۶۸: تو مانند حاتمی، اگر آرزو وهدف او (یعنی نامورشدن به بخشندگی و جوانمردی) نبود کسی در جهان نام قبیلهٔ طی را بر زبان نمی‌آورد. قافیهٔ مصراع اول در بسیاری از نسخه‌ها "نام وی" است. در این صورت یعنی اگر نام نیک او نبود...

ب ۱۴۷۰. حاتم بدان نام...: مضمون بیت متأثرست از این روایت: قالَ عَدیُّ بن حاتِمٍ: قُلتُ لِلنَّبیِ (ص) اِنَّ اَبی کانَ یُطعِمُ الْمَساکینَ وَ یُعتِقُ الرِّقابَ وَیَصِلُ الرَّحِمَ فَهَلْ لَهُ فی ذٰلِکَ اَجرٌ؟ قالَ: اِنَّ اَباکَ رامَ اَمْراً فَاَدْرَکَهُ یَعنی الذِّکرَ: عدی بن حاتم گفته است: به پیغمبر (ص) گفتم: پدر من فقرا را اطعام و بندگان را آزاد می‌کرد و به صلهٔ ارحام توجه داشت. آیا از این بابت پاداشی دارد؟ پیغمبر گفت: پدرت چیزی را خواست که به آن رسید یعنی نام نیک (سرح العیون ۱۱۴/۱، البدایة والنهایة ۲۱۳/۲، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۶).

ب ۱۴۷۱. تَکَلُّف: به یادداشت ب ۱۹۴ رجوع شود. مضمون مصراع اول یادآور عقیدهٔ صوفیان است: اَلتَّصَوُّفُ تَرْکُ التَّکَلُّفِ (رک: اسرار التوحید ۲۱۶).

ب ۱۴۷۳. سَودا: در این جا یعنی خشم و اضطراب. به یادداشت ب ۳۷۸ رجوع شود.

ب ۱۴۷۴. فروهِشته ظلمت...: تاریکی بر جهان دامن گسترده بود. فروهشتن یعنی فرو آویختن. به یادداشت ب ۱۱۳۰ نیز رجوع شود.

ب ۱۴۷۵. سَقَط گفت: سَقَط گفتن یعنی سخن درشت بر زبان آوردن، دشنام دادن.

ب ۱۴۷۷ . قضا را : از قضا ، اتفاقاً . بیت ۱۸۳۷ نیز دیده شود .

خداوند : به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود . در این جا فرمانروای آن سرزمین مقصودست .

مُنکَر : به یادداشت ب ۱۱۷۵ رجوع شود .

ب ۱۴۷۹ . سیاست : مجازات ، کیفر . بیت **۷۴۹** نیز دیده شود .

سَودا : به یادداشت ب ۳۷۸ رجوع شود .

ب ۱۴۸۱ . وَحَل : گِل و لای . ابیات ۲۰۹۲ و ۲۶۸۶ نیز دیده شود .

ب ۱۴۸۲ . سخنهای سرد : سخنان ناخوش آیند ، دشنامها .

ب ۱۴۸۳ . قبا پوستین : پوستینِ قبا مانند .

ب ۱۴۸۵ . اِنعام فرمود : به یادداشت ب ۱۱۵۶ رجوع شود .

در خوَرد : به یادداشت ب ۹۸۰ رجوع شود .

ب ۱۴۸۶ . اَحْسِن . . . : این حدیث را به این صورت ضبط کرده‌اند : اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَساءَ اِلَیکَ وَ اعْفُ عَمَّنْ جَنیٰ عَلَیکَ : به کسی که به تو بدی کرده است نیکویی کن و آن کس را که نسبت به تو گناهی کرده ببخش (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۱۶) .

سائل : به یادداشت ب ۱۳۰۰ رجوع شود .

ب ۱۴۸۸ . جگر گرم و . . . : منظور آن است که جگر و سینه‌اش از اندوه در گداز بود و آه سرد از دل می‌کشید . آه سرد کنایه از یأس است و سرد با گرم و تَف (گرمی) تقابلی دارد .

ب ۱۴۸۹ . پوشیده چشم : نابینا .

ب ۱۴۹۱ . افطار کن : افطار کردن یعنی روزه گشادن و شاید در این جا بمعنی خوردن چیزی باشد .

ب ۱۴۹۲ . فریب : در این جا یعنی خوش زبانی و دلجویی .

خوان کشید : سفره گسترد .

ب ۱۴۹۳ . ایزدت . . . : خداوند به چشمهای تو روشنایی بخشد .

ب ۱۴۹۴ . نرگس : کنایه از چشم .

دیده برکرد : چشم گشود و بینا شد .

ب ۱۴۹۸ . که برکردت . . . : یعنی شمع جهانتاب تو (چشمهایت) را که روشنایی بخشید ؟

ب ۱۴۹۹ . جُغد ، همای : نام دو پرنده که اولی را شوم و دومی را مبارک

می‌دانسته‌اند .

ب ۱۵۰۰ . کردی . . . در فراز : در فراز کردن یعنی در بستن . ابیات ۱۵۲۶ و ۲۳۱۴ نیز دیده شود .

ب ۱۵۰۱ . به مردی : سوگند به مردانگی .

ب ۱۵۰۲ . کسانی که . . . : آنان که چشم دلشان نابیناست .

توتیا : اکسید طبیعی و ناخالص روی که گرد آن را برای مداوای چشم بکار-می‌بردند (فرهنگ فارسی) .

ب ۱۵۰۵ . جُرّه باز : بازنر ، باز سفید شکاری . مفهوم بیت این است : آن که مانند موش به طعمه‌ای حقیر حرص می‌ورزد چگونه ممکن است بازنر را بدست آورد ؟

ب ۱۵۰۶ . اَلا : به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود .

ب ۱۵۰۷ . حَمام : کبوتر .

ب ۱۵۰۹ . چوبه : در این جا منظور تیرست . بیت ۲۵۷۱ نیز دیده شود .

ب ۱۵۱۰ . راحله : ستوربارکش یا نیرومند ، مرکب . در این جا ظاهراً مقصود کاروان است ، بصورت مجاز یعنی ذکر جزء و ارادهٔ کُلّ .

ب ۱۵۱۱ . روشنایی : در این جا منظور فرزند و نور چشم است .

ب ۱۵۱۲ . ساروان : ساربان ، شتربان . ابیات ۳۴۱۸ و ۳۶۴۵ نیز دیده شود .

ب ۱۵۱۵ : یاد آور این ابیات متنبّی است :

ذَرِيني أَنَلْ مالاٰ يُنالُ مِنَ الْعُلا　　فَصَعْبُ الْعُلاٰ فِي الصَّعْبِ وَ السَّهْلُ فِي السَّهْلِ
تُرِيدِينَ لُقْيانَ الْمَعالِي رَخِيصَةً　　وَلاٰبُدَّ دُونَ الشَّهْدِ مِنْ إِبَرِ النَّحْلِ

بگذارید آنچه از بزرگی را که دست نیافتنی است بدست آورم . بزرگیِ دشواریاب در دشواری است و زودیاب آن در آسانی است . تو از من می‌خواهی بی‌رنج به بزرگی دست یابم درحالی که کسی که عسل می‌خواهد از نیش زنبور ناگزیر است (به نقل از : المتنبی و سعدی ۲۷۲) .

ب ۱۵۱۶ . مَلاخ : نام جزیره‌ای از جزایر زیر باد . مُناخ ــ که در برخی از نسخه‌ها و چاپها آمده ــ "در اساس البلاغة و محیط المحیط و در مقامهٔ ۲۵ از مقامات حریری بمعنی اقامتگاه است" (مجتبی مینوی) و نیز جای فرود آمدن شتران .

لعل : به یادداشت ب ۳۰۹ رجوع شود .

ب ۱۵۱۹ . اوباش : فرومایگان . مفرد آن وَبْش است که درفارسی بکار نمی‌رود .

شوریده رنگ : به یادداشت ب ۱۳۵۳ رجوع شود .

ب ۱۵۲۱. کمافتی . . .: که شاید روزی به همنشینی با صاحبدلی (به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود) نایل شوی. زیرا جاهلان و صاحبدلان در جامعه باهم در آمیخته‌اند.

ب ۱۵۲۴: یادآور مضمون این بیت عربی است:

لِعَیْنٍ تُفَدّیٰ اَلْفُ عَیْنٍ وَ تُتَّقیٰ　　وَ یُکْرَمُ اَلْفٌ لِلْحَبیبِ الْمُکَرَّمِ

ازبرای یک چشم هزار چشم فدا می‌شود تا حفظ گردد. و از برای محبوب گرامی هزار تن اکرام می‌شوند (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۴).

ب ۱۵۲۵. صاحب ولایت: دارای مقام ولی، به یادداشت ب ۷۸۴ رجوع شود.

ب ۱۵۲۶. فراز: بسته. به یادداشت ب ۱۵۰۰ رجوع شود.

ب ۱۵۲۷. حُلّه: به یادداشت ب ۴۶۵ رجوع شود. منظور بیت آن است که بسیارند کسانی که زندگی تلخی دارند ولی فردای قیامت با جامهٔ نو و گرانمایه خواهند خُرامید.

ب ۱۵۲۸. نواخانه: زندان، محبس (فرهنگ فارسی). این بیت یادآور شعر مولوی است:

دیده خواهم تا که باشد شه شناس　　تا شناسد شاه را در هر لباس

ب ۱۵۲۹. شهربند: زندان، محاصره.

ب ۱۵۳۰. خَریف: پاییز، خزان.

ب ۱۵۳۱. زَهرهٔ . . . نداشت: زَهره داشتن یعنی دل و جرأت کاری را داشتن. بیت ۱۶۸۵ نیز دیده شود.

ب ۱۵۳۳. لئیم: فرومایه. یعنی زر و سیم از دست او بیرون نمی‌آمد و چیزی خرج نمی‌کرد.

ب ۱۵۳۴. مُمسِک: به یادداشت ب ۱۲۰۴ رجوع شود.

ب ۱۵۳۷. کم زن: کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند (فرهنگ فارسی)، بدآور درقمار، بازنده. کم‌زدن بمعنی باختن درقمارست (رک: کلیّات شمس ۴۰۳/۷).

میزَر: در عربی مِئزَر، به کسر اول، بمعنی پارچه‌ای که به کمر بندند، اِزار. بیت ۲۰۹۸ نیز دیده شود. معنی بیت در این جا این است که وی از آن‌گونه بدآوران در قمار و دغل بازان بود که کلاه و شلوارش در بازار به گرو رفته بود.

ب ۱۵۳۸. چنگی، نایی: چنگ نواز، نی‌زن. بیت ۲۱۵۲ نیز دیده شود.

ب ۱۵۴۱. زر از سنگ...: یادآور مصراعی از متنبّی است: وَلٰكِنْ مَعْدِنُ الذَّهَبِ الرَّغامُ: ولیکن معدن طلا در خاک است (به نقل از: المتنبی وسعدی ۲۴۳).

ب ۱۵۴۳. عِیال: زن و فرزندان، اشخاص واجب النفقهٔ مرد.

ب ۱۵۴۴. چشمارو: معنی آن در لغت چیزی است که بمنظور دفعِ چشم زخم از انسان، حیوان، باغ، کشتزار، خانه و جز آن بسازند. اما بنابرتوصیف عطّار نیشابوری در اسرارنامه و رسم موجود در برحی از روستاهای ایران چشمارو کوزه یاسفالی است که بر آن چشم و روی آدمی را بزیبایی می‌کشیده‌اند و آن را با پارچه‌های رنگین می‌آراسته‌اند و برای دفعِ چشم زخم از اهلِ خانه و اموال و باغ‌وکشتزار در آن سکّه‌های سفید و سیاه می‌ریخته‌اند و در شب چهارشنبه سوری از بام خانه به‌کوچه‌می‌افکنده‌اند تا بشکند و سکّه‌هایش را منتظران و عابران بردارند. معنی بیت سعدی، با توجه به بیت پیش، این است که به مرد بخیل می‌گوید: کسان تو وقتی می‌توانند از نعمت‌ومال توسیر بخورند و بهره‌ور شوند که مانند چشمارو از بام پنجاه ذرعی فرو افتی و بمیری. برای اطلاع بیشتر، رک: دکتر احمد علی رجائی، چشمارو چیست؟، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال اول، شمارهٔ ۴ (زمستان ۱۳۴۴) ص ۳۹۶ – ۴۰۳.

ب ۱۵۴۵. طِلِسم: در این جا منظور شکل و صورتی است عجیب که بر سر دفینه‌ها و گنجینه‌ها تعبیه می‌کرده‌اند (فرهنگ فارسی).

ب ۱۵۴۹. کاربند: بجای آورنده، بکار برنده.

ب ۱۵۵۰. روی برتافتن: روی برگرداندن. ابیات ۱۷۸۶ و ۲۵۵۸ نیز دیده شود.

ب ۱۵۵۱. دانگ: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود.

ب ۱۵۵۳. تُرکان: اشاره است به نگهبانان و دژخیمان ترک نژاد در آن روزگار.

ب ۱۵۵۵. بخَست: آزرده شد، بدرد آمد.

ب ۱۵۵۶. جهان مانْد: ماندن در این جا یعنی بجا گذاشتن و فعل‌متعدی است: جهان را بجانهاد.

ب ۱۵۵۷. بهم بر...: یعنی باتأسف دستهای خود را بر هم می‌مالید.

آهِخته تیغ: شمشیر کشیده. آهیختن (آهِختن) یعنی کشیدن، بر کشیدن، بر آوردن.

ب ۱۵۵۸. تپانچه زنان: سیلی زنان، لطمه زنان.

ب ۱۵۶۳ . ای حلقه . . . :ای کسی که‌جهان حلقه بگوش فرمان تو و مطیع تو است .

ب ۱۵۶۷ . چارسویِ قِصاص: میدانِ (چهار راهِ)کیفر ، مجازات .

ب ۱۵۷۰ . عوج: اشاره است به عوج بن عنق که مردی است افسانه‌ای وبه بلندی قامت معروف .گویند موسی (ع)او رابه‌ضرب عصای خود هلاک کرد .

ب ۱۵۷۱ . بخشایش و خیر. . . :این بیت اشاره است به حدیث نبوی : اَلصَّدَقَةُ تَمْنَعُ سَبْعِینَ نوعاً مِنْ اَنْواعِ اَلْبَلاٰءِ: صدقه هفتاد گونه بلارادفع می‌کند(به نقل از :احادیث مثنوی ۲۰۸) .

ب ۱۵۷۲ . بُقعه: قطعه‌ای زمین ، سرا .

بوبکرِسعد: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود .

کشور خدا : به یادداشت ب ۲۰۳ رجوع شود .

ب ۱۵۷۵ . رحمة العالمین :اشاره است به آیهٔ شریفه : وَماٰ اَرْسَلْناٰکَ اِلاّٰ رَحْمَةً لِلْعٰالَمینَ ، سورهٔانبیاء (۲۱)آیهٔ ۱۰۷ :ونفرستادیم تو را مگر بصورت رحمتی برای جهانیان .

ب ۱۵۷۶ . شبِ قدر: یا،لَیْلَةُ اَلْقَدْر منظور شب عزیزی است که قرآن کریم در آن شب نازل شده و بموجب آیهٔ ۳ از سورهٔ قدر (۹۷)از هزار ماه بهترست .در تعیین شب‌قدر (یکی از شبهای ماه مبارک‌رمضان)اختلاف‌است .بیت ۳۶۳۲نیزدیده‌شود .

ب ۱۵۷۷ . تَفته: تافته ،گداخته .

ب ۱۵۷۸ . تَبش: حرارت ، تابش .

ب ۱۵۷۹ . در سایه‌ای :یادآورآیهٔ ۳۰ ازسورهٔ واقعه (۵۶) است در وصف بهشت :وَظِلٍّ مَمْدُودٍ: و سایه‌ای گسترده .

خَلد : معنی لغوی آن بقا و همیشگی است و در این جا مقصود بهشت‌است. بیت ۲۰۵۶ نیز دیده شود .

پیرایه :به یادداشت ب ۵۲۲ رجوع شود .

ب ۱۵۸۰ . پایمرد : شفیع ، یاری دهنده ، دستگیر .

ب ۱۵۸۱ . رَز: درخت انگور .

ب ۱۵۸۴ : وقتی به این راز پی بردم می‌دانی چه گفتم ؟ گفتم :بشارت‌باد فرمانروای شیراز را .

ب ۱۵۸۵ . **جُمهور**: گروه ، مردم .

ب ۱۵۸۷ . **حَطَب**: هیزم .

ب ۱۵۸۹ . **ولیکن نه . . .** : اما نیکوکاری با هر کسی روا نیست .

ب ۱۵۹۳ . **سرندارد گران** : سرگران داشتن یعنی غرور و تکبّر کردن . به یادداشت ب ۱۲۹۴ نیز رجوع شود .

ب ۱۵۹۹ . **مکَن**: لانه شان را بر مکن .

ب ۱۶۰۳ . **بدان را . . .** : بردباری دربرابر بدان ، بدکاری آنان را بیشتر می‌کند . یادآور سخن متنبّی است : وَ اِنْ اَنْتَ اَکْرَمْتَ اللَّئیمَ تَمَرَّدا : اگرفرومایه‌رااکرام ــ کنی سرکشی می‌کند (به نقل از : المتنبی و سعدی ۲۶۴) .

ب ۱۶۰۵ . **خوان** : به یادداشت ب ۸۷۸ رجوع شود .

ب ۱۶۰۷ . **عَسَس**: جمع عاس، شبگردان ، پاسبانان . در فارسی این کلمه بمعنی مفرد بکار می‌رود (فرهنگ فارسی) .

نیارَد : به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود .

ب ۱۶۱۰ . **گرگ یوسف درَد** : اشاره است به ادعای برادران یوسف (ع) که به پدرشان گفتند گرگ او را دریده است .

ب ۱۶۱۱ . **هَراس**: فعل امر از هراسیدن یعنی بترس .

ب ۱۶۱۲ . **بهرامِ صحرانشین**: شارحان بوستان این بیت را اشاره به بهرامِ گور پادشاه ساسانی (۴۲۱ ــ ۴۳۸م .) دانسته‌اند که در حیره در نزد نُعمان از ملوک عرب تربیت شد .

یکران : اسب اصیل ، اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد ، اسبی به رنگ میان زرد و بور (فرهنگ فارسی) .

تَوسَن : سرکش . بیت ۲۷۱۹ نیز دیده شود .

ب ۱۶۱۴ . **دِجله** : به یادداشت ب ۳۷۷ رجوع شود .

آب کاست : کاسته شدن آب ، کم آبی .

ب ۱۶۱۵ . **خبیث** : زشت سیرت ، بدنهاد . به یادداشت ب ۳۵۳ نیزرجوع ــ شود .

ب ۱۶۱۶ . **ابلیس**: به‌یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود . این مصراع اشاره‌است به خودداری ابلیس از سجده کردن در برابر آدم که در قرآن کریم (سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳۴ ؛ سورهٔ صَ (۳۸) آیهٔ ۷۳ و ۷۴) مذکورست .

ب ۱۶۱۷. دیو در شیشه: اشاره است به افسانه های قدیم که بنا برروایت آنها جادوگران دیوها را در شیشه محبوس می‌کرده‌اند.

ب ۱۶۱۹. قلم زن: کاتب، نویسنده، کسی که با قلم سر و کار دارد.

قلم: در زبان محاوره قلم کردن بمعنی بریدن و قطع کردن است. معنی مصراع دوم این است: بهترست دست او را به شمشیر قطع کرد.

ب ۱۶۲۱. مُدبِر: کسی که اعمالش اثر بد کند و بعکس نتیجه دهد. برگشته‌بخت، بدبخت. ابیات ۲۰۴۵ و ۳۰۳۲ نیز دیده شود.

ب ۱۶۲۳. شوریدگان: در باب "شوریده" به یادداشت ب ۸۲۴ رجوع شود. معنی بیت این است: خوشا روزگار شیفتگان عشق به خدا که اگر دلشان را مجروح کند یا بر آن مرهم نهد، هر دو را بجان می‌پذیرند.

ب ۱۶۲۴. گدایان: به یادداشت ب ۵۴۱ "فقیر" رجوع شود.

نَفور: رمنده، گریزان. بیت ۲۰۲۸ نیز دیده شود.

ب ۱۶۲۵. دَمادَم: دم بدم، لحظه لحظه. ابیات ۲۲۱۱ و ۲۴۳۴ نیز دیده شود

اَلَم: درد.

درکشند: درکشیدن بمعنی نوشیدن.

دَم درکشند: به یادداشت ب ۲۶۹ رجوع شود.

ب ۱۶۲۶. مُل: شراب. معنی بیت با توجّه به ابیات پیشین چنین است: زیرا بلای خمار لازمهٔ عیش و شراب‌نوشی است و خار سلاحدار و محافظِ پادشاهِ گُل است.

ب ۱۶۲۷. صبر: گیاهی از تیرهٔ سوسنیها که شیرابهٔ آن دارویی است و بسیار تلخ است (فرهنگ فارسی). در این بیت صبر هم بمعنی شکیبایی تواند بودو هم بمعنی گیاه مزبور، در مقابل شَکر.

ب ۱۶۲۸. سبک تر بُرَد...: مضمون این مصراع را سعدی بصورت زیر نیز آورده است: آری شتر مست کشد بار گران را.
(غزلیّات ۱۰)

ب ۱۶۳۰: یعنی پادشاهانی هستند خلوت‌گزین اما درمیان قبیله ومردم چون گدایان می‌نمایند (برخی شارحان بوستان "حَی" را در این‌جا بمعنی زندهٔ جاوید (خداوند) دانسته‌اند و گدایانِ حَی را نیازمندان به‌حق تعبیرکرده‌اند، رک: یادداشت

ب ۵۴۱) .منازلِ طریقتِ حق (رک :یادداشت ب ۲۱۶)را خوب می‌شناسند اما اثری از قدم خود برجای ننهدو کسی از احوالشان با خبر نیست . نکتهٔ اخیر ،با توجه به بیت ۱۶۳۱ ، یاد آور حدیث نبوی و ابیات مثنوی مولوی است :اَوْلِیٰائی تَحْتَ قِبٰابی لٰایَعْرِفُهُمْ غَیْری: دوستان من زیر سراپرده‌های منند ، جز من کسی ایشان را نمی‌شناسد .

صد هزاران پادشاهان و مهان   سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هرگدایی نامشان را بر نخواند

(به نقل از : احادیث مثنوی ۵۲)

ب ۱۶۳۱ . آبِ حیوان : آب حیات ، آب زندگی ، بر طبق روایات کهن نام چشمه‌ای در ناحیه‌ای تاریک موسوم به ظلمات که نوشیدن ازان زندگی جاوید بخشد . بیت ۲۸۷۱ نیز دیده شود .

ب ۱۶۳۲ . بَیتُ‌المقدس: خانهٔ مقدس، اورشلیم که اهمیّت آن از زمان داود آغاز شد و سلیمان با ساختن معبدی بر شکوهش افزود . این شهر مرکز فلسطین و در نظر مسلمانان و یهودیان و مسیحیان مقدّس است .

قِباب : جمع قُبّه بمعنی بارگاه ، گنبد . در بیت المقدس قبّه‌های متعددوجود دارد .رک : سفرنامهٔ ناصر خسرو ، تصحیح دکتر محمددبیرسیاقی ،چاپ انجمن آثار ملی ، تهران ۱۳۵۴ ،ص ۳۴ بعد .

دیوارِ بیرون : طاهراً اشاره است به خرابی بیت المقدس و دیوار ندبه و آن دیوار سنگی عظیمی است به ارتفاع پانزده متر در بیت المقدس نزدیک مسجد عمر و حوالی معبد قدیم سلیمان . یهودیان هر روز جمعه در جلو آن گرد می‌آمدند و بر ویرانی بیت المقدس ندبه می‌کردند .این رسم از قرن اول میلادی سابقه داشته است (دائرةالمعارف فارسی) .

ب ۱۶۳۴ . دلارام دربر. . . : محبوب (خداوند) درکنارشان است وآنان همچنان مشتاق و جویای اویند . یادآور آیهٔ شریفه است : نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ ، سورهٔ قٓ (۵۰)آیهٔ۱۶ :ما از رگِ گردن به او (انسان)نزدیکتریم . نظیر این مضمون را سعدی در گلستان (ص۶۰)آورده است :

دوست نزدیکتر از من به من است   و ینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او   در کنار من و من مهجورم !

ب ۱۶۳۵ . شاطی : در عربی شاطیٔ بمعنی کنار رود ، ساحل دریا .

نیل: رودخانهٔ **معروف** و پر برکت در مصر.

مُسْتَسْقی: به یادداشت ب ۳۷۷ رجوع شود.

ب ۱۶۳۶. **همچون خودی...**: کسی که مانند خود تو از آب و گِل سرشته است.

ب ۱۶۳۷. **فتنه**: مفتون، شیفته. بیت ۱۶۵۶ نیز دیده شود.

خَدّ: رخسار، گونه. معنی مصراع این است که در بیداری شیفتهٔ رخسار و خال اویی...

ب ۱۶۳۸: از سرِ ارادت چنان سر بر قدم او می‌گذاری.

ب ۱۶۳۹: وقتی زر و مالت در چشم معشوق (رک: یادداشت ب ۴۲۵) خوار و بی‌مقدار نماید.

ب ۱۶۴۰: دیگر با کسی (جز محبوب) دمی بر نیاوری و همنشین نشوی.

ب ۱۶۴۱. **به چشم اندرش...**: جایگاهش در دیدهٔ تو است.

ب ۱۶۴۵. **سالِکانِ طریق**: به یادداشت ب ۵۳ و ۲۱۶ رجوع شود.

ب ۱۶۴۶. **سَودا**: در این جا یعنی عشق. بیت ۱۶۵۵ نیز دیده شود. معنی مصراع این است: چندان به عشق محبوب سرگرمند که به جان توجهی ندارند و به آن نمی‌پردازند.

ب ۱۶۴۷. **ساقی**: در این جا به اصطلاح تصوّف کنایه است از حق تعالی که "بادهٔ عشق و محبّت به عاشقان خود دهد و ایشان را محو و فانی گرداند" (کشّاف اصطلاحات الفنون ۷۲۵).

ب ۱۶۴۹: مضمون بیت اشاره است به آیه‌ای از قرآن کریم. به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

اَزَل: زمانِ بی‌آغاز.

ب ۱۶۵۰. **عمل‌دار**: در لغت یعنی حاکم، مأمور دیوانی، تحصیلدار مالیات. در این جا سعدی رهروان مذکور را به فرمانروایانی تشبیه کرده که به امر خداوند در عالم باطن در احوال جهان و مردم دارای تصرّفند ولی گوشه‌ای گرفته‌اند و کسی از احوالشان آگاه نیست.

دَمِ آتشین: نَفَس گرم و مؤثر.

ب ۱۶۵۲. **چالاک پوی**: سبک سیر، چابک در رفتن. به یادداشت ب ۶۳ نیز رجوع شود.

تسبیح گوی: به یادداشت ب ۱۳۷۶ رجوع شود. مصراع دوم یاد آور آیهٔ شریفه است: وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ، سورهٔ اسرٰی (۱۷) آیهٔ ۴۴: هیچ چیز وجود ندارد مگر آن که ذکرش نیایش و ستایش اوست ولی شما نیایش آنها را درک نمی‌کنید.

ب ۱۶۵۳. **کُحل**: سُرمه، هر چیز که در چشم کشند.

ب ۱۶۵۴. **فَرَس**: اسب.

ب ۱۶۵۵. **سَودا**: به یادداشت ب ۱۶۴۶ رجوع شود.

ب ۱۶۵۶. **فتنه**: به یادداشت ب ۱۶۳۷ رجوع شود.

صورت نگار: آفریننده، اشاره است به آیاتی از قرآن کریم: هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۶: خداست آن که می‌نگارد صورت شما را در رحم مادران هرگونه اراده کند؛ وَ صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ، سورهٔ مؤمن (۴۰) آیهٔ ۶۴؛ سورهٔ تغابن (۶۴) آیهٔ ۳: و شما را به نیکوترین صورتها بر نگاشت. بیت ۲۸۰۸ نیز دیده شود.

ب ۱۶۵۷. **صاحبدل**: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

ب ۱۶۵۸. **صِرْف**: خالص، ناب.

وحدت: یکی بودن، یگانگی. وحدت در مقابل کثرت است یعنی با همه کثرت و تعدّدِ موجودات عالم، به توحید و وجودِ واحد قائل بودن که بصور گوناگون تجلّی کرده است.

عُقبیٰ: به یادداشت ب ۱۸۵ رجوع شود.

ب ۱۶۶۰. **می‌پخت سَودای خام**: سودا پختن یعنی آرزوی دور ودراز وخیالِ باطل کردن. بیت ۱۹۳۷ نیز دیده شود.

خیالش فرو برده...: خیال باطل بر او مسلّط شده بود.

ب ۱۶۶۱. **میل**: نشانه‌ای که درمیدانِ چوگان‌بازی نصب می‌کرده‌اند. یعنی مانند میل ازمیدانِ چوگان او دور نمی‌شد.

اسب، پیل: از مهره‌های شطرنج که موقع چیدن مهره‌ها آنها را پهلوی‌هم می‌گذارند.

ب ۱۶۶۳. **رقیبان**: به یادداشت ب ۱۱۶۸ رجوع شود.

ب ۱۶۶۴. **خیمه زد...**: یعنی‌مقیم کوی دوست شد.

ب ۱۶۶۵. **ایدر**: این جا. بیت ۲۳۴۴ نیز دیده شود.

ب ۱۶۶۷. **بفَور**: به یادداشت ب ۵ رجوع شود.

ب ۱۶۶۸. **شوخ**: گستاخ. به یادداشت ب ۱۱۰۳ نیز رجوع شود.

دیوانه رنگ: دیوانه صفت.

ب ۱۶۶۹. **نه شرط است**: بر خلاف آیین عاشقی است، شرط عشق نیست.

ب ۱۶۷۱. **با او هم ...**: یعنی با او نیز آرامش ندارم. مضمون این بیت را سعدی در غزلی نیز گفته است:

روز وصلم قراردیدن نیست　　　شب هجرانم آرمیدن نیست

(غزلیّات ۶۸)

ب ۱۶۷۳. **سرچو میخم ...**: ریسمان در گردن من کند.

ب ۱۶۷۴: آیا چنین نیست که پروانه چون در پای شمع جان دهد و پرش آتش گیرد و بسوزد بهتر از آن است که در گوشهٔ تاریک خویش زنده بماند؟

ب ۱۶۷۶. **نبوَد از وی دریغ**: از او مضایقه نخواهم کرد. به یادداشت ب ۹۸۰، ۱۰۴۲ رجوع شود.

ب ۱۶۷۷. **تارَک**: فرق سر. بیت ۲۵۲۱ نیز دیده شود.

ب ۱۶۷۸. **عِتیب**: عتاب (مُمال). بیت ۳۱۹۵ نیز دیده شود. عتاب کردن یعنی خشم گرفتن، ملامت کردن.

ب ۱۶۷۹: اشاره است به نابینا شدن یعقوب پدر حضرت یوسف (ع) در فراق پسر و مربوط است به آیهٔ شریفه: وَ ابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ، سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۸۴: و از گریهٔ غم چشمان یعقوب سفید شد. در آیهٔ ۸۳ از همین سوره نیز از شکیبایی یعقوب به امید دیدن یوسف و بنیامین (پسرانش) سخن رفته است.

ب ۱۶۸۱. **برآشفت**: به یادداشت ب ۹۱۶ رجوع شود.

برتافت از وی عِنان: به یادداشت ب ۸۰ رجوع شود. در این جا چون شاهزاده بر اسب سوار است معنی حقیقی عبارت نیز مقصود است یعنی عنان مَرکب را پیچاند. بیت ۱۶۸۲ نیز دیده شود.

ب ۱۶۸۲. **هیچ**: کنایه است از عاشق که در این جا خود را در برابر معشوق هیچ انگاشته است.

ب ۱۶۸۴. **جَیب**: گریبان. بیت ۱۸۶۰ نیز دیده شود.

ب ۱۶۸۵. **زَهره**: دل و جرأت. به یادداشت ب ۱۵۳۱ نیز رجوع شود.

دستت زدم ...: در رکاب تو دست زدم.

ب ۱۶۸۶. **کشیدم قلم...**: قلم کشیدن در سرِ (بر سرِ) چیزی یعنی آن را حذف کردن و خط زدن. به یادداشت ب ۲۶۹ "به رسمش..." و ابیات ۱۷۸۷ و ۲۰۹۰ نیز رجوع شود.

ب ۱۶۸۷: مضمون بیت یاد آور شعر متنبّی است:

فَلا عُزَلٌ وَ اَنْتَ بِلا سِلاحٍ لِحاظُکَ ما تَکُونُ بِهِ مَنیعا

اگر چه سلاح نداری بی اسلحه نیستی چون نگاهت جای سلاح را می‌گیرد و ازان نیرو می‌گیری (به نقل از. المتنبی و سعدی ۲۴۲).

ب ۱۶۸۹. **خُنیاگر**: آواز خوان، سرود گوی، مطرب.

ب ۱۶۹۰: یعنی از سوز دل عاشقان که دراطرافش بودند شعلهٔ شمع در دامنش گرفت و سوخت. دربارهٔ "شوریده" به‌یادداشت ب ۸۲۴ رجوع شود.

ب ۱۶۹۳. **شِرک**: شریک قائل شدن (برای خدا). مفهوم مصراع این است: هرکس در برابر یار، خود را فراموش نکند برای او همتا گرفته است.

ب ۱۶۹۴. **شوریده**: به یادداشت ب ۸۲۴ رجوع شود.

ب ۱۶۹۸. **نشد گُم...**: آن که از مردم رو گردان شد گم گشته نیست.

ب ۱۶۹۹. **دَد**: به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود.

ب ۱۷۰۰. **مَلِک**: در این جا یعنی خداوند که پادشاه دو جهان است.

ب ۱۷۰۱: این بیت نیز در وصف عاشقانِ حق و عارفان است که با همه توانایی، دستشان ازناشایست کوتاه است. خردمندانی هستند، به‌چشم ظاهربینان، دیوانه نما و هوشیارانی‌اند سرمست از عشقِ حق.

ب ۱۷۰۲. **خرقه**: به یادداشت ب ۵۴۷ رجوع شود.

خرقه سوز: ظاهراً اشاره است به رسم خرقه دریدن صوفیان که بر اثر وجد و شور و حال، غالباً در مجلس سماع، بی‌اختیار و در عالم بی‌خودی و مجذوبی (که در این بیت به آشفتگی تعبیر شده) به این کار دست می‌زده‌اند. بعلاوه طرحِ خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدر آوردن هم دراین موارد بوقوع می‌پیوسته است. از "خرقه سوختن" درمنابع مربوط به‌تصوّف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه‌ـ سوختن را "بکنایت، تباه کردن و نابود ساختن چیزی" تعبیر کرده‌اند و این بیت را مثال آورده‌اند:

من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم کان حمله را بسوخت به یک بارشرم تو

(کلیّات شمس ۲۷۰/۷)

چنین بنظر می‌رسد که خرقه سوختن در این بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه کردن خرقه باشد. اما علاوه بر موارد بالا، ابیات زیر نیز در خور توجه‌است:

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردمِ چشم　　خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

(دیوان حافظ ۱۴)

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته . . . (دیوان حافظ ۲۱۸) .

در لغت نامهٔ دهخدا ذیل "خرقه سوختن" آمده‌است: "ظاهراً رسمی بوده صوفیان را که از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔ خود را می‌سوزاندند" و در ذیل "خرقه سوز" نیز چنین نوشته‌اند: "صوفیی که از کثرت وجد یا بجهت شکر خرقه سوزاند". استاد جلال الدین همایی نظر خود را در این باب به نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که خرقه سوختن در میان فقرای اهل تصوّف رسمی بوده‌است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع می‌شد یا خبر خوش بسیار مهمی می‌رسیده یکی از اصحاب یا شیخ، خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر می‌سوزانده است، مثل اسپند سوزی و نظایر آن. استاد همایی حدس می‌زنند که خرقه سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیم قُربان به آتش کردن که سابقهٔ آن به عرب پیش از اسلام می‌رسد و در آثار اسلامی نیز از آن سخن رفته است. دراین جا "قُربان" یعنی آنچه به وی نزدیکی جویند به الله. در قرآن کریم نیز از قربان به آتش یاد شده‌است: اَلَّذینَ قالُوا اِنَّ اللّٰهَ عَهِدَ اِلَیْنا اَلّا نُؤْمِنَ لِرَسُولٍ حَتّیٰ یَأْتِیَنا بِقُرْبانٍ تَأْکُلُهُ النّارُ . . . ، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۸۳: آن کسانی که گفتند خدا از ما پیمان گرفته که به هیچ پیغمبری ایمان نیاوریم تا آن که اوقربانیی نزد ما بیاورد که آتش او را بسوزد . . . و سوخته‌شدن قربانی در آتش را علامت مقبول واقع شدن آن می‌دانسته‌اند؛ نیز در این باب، رک: لسان العرب، ذیل "قرب".

ب ۱۷۰۳ . **نه سودایِ خودشان**: نه به خویشتن می‌اندیشند.

ب ۱۷۰۴ . **پریشیده عقل**: پریشان خرد. سعدی شیفتگی عاشقان حق را در نظر ظاهر بینان با این گونه اوصاف نشان داده است.

آگنده گوش: اندرز ناپذیر.

ب ۱۷۰۵ . **بط**: مرغابی.

سَمَندَر: جانوری شبیه چَلپاسه که می‌پنداشته‌اند در آتش نمی‌سوزد و نوشته‌اند: وَ مِنْ عَجیبِ اَمْرِ السَّمَنْدَلِ اِسْتِلْذاذُهُ بِالنّارِ وَ مَکْثُهُ فیها: از عجایب کار سمندر آن است که از آتش لذّت می‌برد و در آن درنگ می‌کند (**حیاةالحیوان**

۲۸/۲؛ محاضرات الادباء ۲۹۸/۲، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۴۸). مصراع دوم نیز اشاره به نسوختنِ سمندر در آتش است. بیت ۱۹۳۳ هم دیده شود.

عذاب‌الحریق: اصطلاح قرآنی است و به عذاب دوزخ اطلاق شده است (سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۸۱؛ سورهٔ انفال (۸) آیهٔ ۵۰؛ سورهٔ حج (۲۲) آیهٔ ۹، ۲۲؛ سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۱۰). امادراین‌جامنظور صدمهٔ آتش است. به یادداشت پیشین "سمندر" رجوع شود.

ب ۱۷۰۷. ندارند چشم: چشم داشتن یعنی توقّع و امید داشتن، انتظار داشتن. ابیات ۲۶۷۷ و ۳۳۰۲ نیز دیده شود.

ب ۱۷۰۸. زُنّار داران: زُنّار (از کلمهٔ یونانی *Zōnárion* مصغّر *Zōnē* کمربند، منطقه) رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن آویزند؛ و نیز کمربند زردشتیان. زنّار دار یعنی زنّاربند (فرهنگ فارسی).

دَلْق: به‌یادداشت ب ۵۴۳ رجوع شود. معنی مصراع دوم این‌است که به ظاهر درویش و در باطن ریاکار نیستند.

ب ۱۷۰۹. اَزرق رَز: کبود رنگ، کبودجامه. اشاره است‌به جامهٔ صوفیان که به رنگ کبود بود.

ب ۱۷۱۲. نه در زیرِ هر ژَنده‌ای...: نه چنین است که در زیر هر جامهٔ پاره و فرسوده (خرقهٔ صوفیانه) دلی زنده جا داشته باشد.

ب ۱۷۱۳. اگر ژاله...: اگر هرقطرهٔ شبنم یا باران در صدف‌جا می‌گرفت و مروارید می‌شد.

خَرمُهره: نوعی مهرهٔ درشت سفید یاآبی کم بها که برگردن خر و اسب و استر آویزان می‌کنند. بیت ۲۱۰۸ نیز دیده شود.

ب ۱۷۱۴. غازی: ریسمان‌باز، معرکه گیر.

پای چوبین: چوبی که بازیگران به پای خود بندند و بلند شده با آن راه روند (فرهنگ نفیسی). بیت ۲۶۵۱ نیز دیده شود. مضمون مصراع دوم نظیر سخن مولوی است: پای چوبین سخت بی‌تمکین بود.

ب ۱۷۱۵. حریفان: حریف دراین جا یعنی همدم. بیت ۲۶۷۱ نیز دیده شود.

اَلَست: به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

نَفْخهٔ صور: یکبار دمیدن در بوق و شیپور. اشاره است به دمیدن اسرافیل درصوربرای برانگیختن مردگان در قیامت که در قرآن مجید چند بار ازان یاد شده‌است.

ب ۱۷۱۶: در برابر زخم شمشیر نیز از مقصود دست بر نمی‌دارند زیـــرا احتیاط و پرهیز با عشق، مانند شیشه و سنگ، سازگاری ندارد.

ب ۱۷۱۷. **شاهد**: به یادداشت ب ۴۲۵ رجوع شود.

سمرقند: شهری درآسیای میانه، نزدیک بخارا که امروزجزءازبکستان شوروی است.

سَمَر: به یادداشت ب ۲۴۲ رجوع شود. سمر در لغت یعنی افسانهٔ شب اما در این جا سخن و گفتار منظورست و وصفی برای شیرین‌سخنی محبوب.

ب ۱۷۱۸. **گروبُرده**: به یادداشت ب ۷۲۱ رجوع شود.

شوخی: در این جا عشوه‌گری و دل فریبی منظورست. سعدی در غزلی نیز گفتهٔ است: معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت. یا در این بیت:

همه کارشان شوخی و دلبـــری گه افسانه گویـــی، گه افسونگری

(نظامی، به نقل از: لغت‌نامه)

ب ۱۷۱۹. **تَعالَی‌اللّه**: برترست خدا. در بیان تحسین و ابراز شادمـــانی گفته می‌شود.

آیت: نشانه.

ب ۱۷۲۰. **برخی**: قربان، فدا.

ب ۱۷۲۲. **پویی**: از پوییدن، به یادداشت ب ۶۳ رجوع شود.

ب ۱۷۲۴. **سرِخویش گیر**: به یادداشت ب ۲۳۱ رجوع شود.

ب ۱۷۲۵. **جان در سرِدل کنی**: جانت را در سرِکامِ دل از دست‌بدهی. بیت ۱۷۳۷ نیز دیده شود.

ب ۱۷۲۸. **مگر**: به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

ب ۱۷۳۰. **گفت**: گفتن، گفتار.

اَولی‌تر: سزاوارتر، شایسته‌تر. استاد مجتبی مینوی در نسخه‌های خـــطی قدیم تلفظ آن را با یاء تشخیص داده‌اند، رک: کلیله‌و دمنه ۵/۸۷ح؛ ۲۰/۱۰۹؛ ۱/۲۸۳، ح؛ ۱۵/۳۷۱ح؛ ۸/۴۱۰.

ب ۱۷۳۱: در زبان عربی نیز گفته‌اند: وَ کُلُّ ما یَفْعَلُ الْمَحْبُوبُ مَحْبُوبٌ:

هر چه محبوب کند دوست داشتنی است (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۴) .

ب ۱۷۳۵ . خُنُک : به یادداشت ب ۵۲۴ رجوع شود .

ب ۱۷۳۶ . نابالغ : در این جا یعنی نرسیده به مرحلهٔ تمیز و تشخیص. به یادداشت ب ۲۶۶۰ نیز رجوع شود .

ب ۱۷۳۷ . جان . . . در سرکنم : جان در سرِ چیزی کردن یعنی جان را در راه آن از دست دادن و فدا کردن . به یادداشت ب ۱۷۲۵ نیز رجوع گردد و بیت ۱۹۳۶ دیده شود .

ب ۱۷۳۸ . آبدان : جایی عمیق که آب در آن جمع شده باشد .

ب ۱۷۴۰ : از بهشتِ آسایش و آسودگی وقتی برخوردار می‌شوی که در آتشِ فنا و نیستی در برابر معشوق خودخواهیها را سوخته باشی .

ب ۱۷۴۲ . به جامی رسید : جامی از بادهٔ عشقِ خدا نوشید و دری از فیض و عالم معنی به روی او گشوده شد .

ب ۱۷۴۳ . مردانِ راه : بزرگان اهل طریقت . به یادداشت ب ۲۱۶ رجوع شود .

فقیرانِ مُنعِم . . . : این مصراع وصفی است از بزرگان طریقت که بظاهر فقیر و گدا می‌نمایند و در باطن ، به برکتِ حق ، توانگر و پادشاهند و بی‌نیاز .

ب ۱۷۴۴ . دَریوزه : به یادداشت ب ۱۲۰ رجوع شود .

ب ۱۷۴۵ . شوخی : به یادداشت ب ۱۲۶ رجوع شود .

ب ۱۷۴۷ . خداوندِ خانه : صاحب خانه . به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود .

ب ۱۷۴۸ . قِندیل : چراغ ، چراغدان ، شمعدان که از سقف آویزند .

ب ۱۷۵۰ . زرد روی : در این جا کنایه از محروم و ناامیدست .

ب ۱۷۵۲ . مُجاور : کسی که در مکانی مقدس اقامت گزیند ، **مُعتَکِف** .

فریاد خواهان : فریادخواه یعنی دادخواه .

ب ۱۷۵۴ . رَمَق : بقیهٔ جان ، آخرین توان . بیت ۳۴۴۸ نیز دیده شود .

ب ۱۷۵۵ . غُلغُل کنان : در این جا یعنی زمزمه کنان .

وَمَنْ دَقَّ . . . : هر کس درِ خانهٔ کریم (از صفات خداست بمعنی بخشنده) را بزند دربه رویش گشوده می‌شود . از پیغمبر اکرم روایت شده است : **بِالصَّبْرِ يُتَوَقَّعُ الْفَرَجُ ، وَ مَنْ يُدْمِنْ قَرْعَ الْبابِ يَلِجْ** : بر اثر صبر ، گشایش انتظار می‌رود و کسی که به کوبیدنِ در ادامه دهد سرانجام به خانه داخل می‌شود (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۱۷) .

ب ۱۷۵۶ . **طلبکار**: کسی که خواستار و طالب چیزی است .

حَمول: بردبار، شکیبا .

کیمیاگر: کسی که می‌خواهد فلزّات ناقص را به فلزّات کامل‌تر تبدیل کند نظیر تبدیل مس به طلا .

ب ۱۷۵۸ . **نخواهی خریدن . . .**: با زرچیزی بهتراز یادِ دوست نخواهی توانست خرید .

ب ۱۷۶۰: اگر محبوبی با تو ترش‌رویی کند این تلخکامی را تحمّل مکن و با آبِ وصالِ دیگری آتشِ جفای او را فرو نشان .

ب ۱۷۶۱ . **دل آزار**: دل آزاری، رنجیدگیِ خاطر .

ب ۱۷۶۲ . **ازکسی دل بپرداختن**: پرداختن در این جا یعنی خالی‌کردن، تهی کردن . مقصود دل را از عشق کسی خالی کردن است .

ب ۱۷۶۳ . **شبی زنده داشت**: شب را بعبادت گذرانید و نخوابید . به یادداشت ب ۸۷ نیز رجوع شود .

برفراشت: برافراشت . برافراشتن یعنی بلند کردن، برآوردن .

ب ۱۷۶۴ . **هاتِف**: به یادداشت ب ۱۲۴۴ رجوع شود .

سرِخویش گیر: به یادداشت ب ۲۳۱ رجوع شود .

ب ۱۷۶۵ . **بخواری برو . . .**: یعنی بخواری ازاین درگاه‌برو ویا ،اگرخواهی، بمان و بیهوده زاری کن .

ب ۱۷۶۶ . **ذِکر**: در لغت یعنی یاد کردن و در این جا منظور دعا، وِرد، یاد کردن خداست . ابیات ۲۷۲۲ و ۳۰۴۴ نیز دیده شود .

ب ۱۷۶۸ . **دیباجه**: به یادداشت ب ۱۳۱۳ رجوع شود .

غلام: در این جا یعنی پسر، جوان . ابیات ۱۹۵۳ و۲۸۲۶ نیز دیده‌شود.

ب ۱۷۷۰ . **عِنان برشکست**: عِنان برشکستن یعنی عنان برتافتن و روی – گرداندن .

فِتراک: به یادداشت ب ۱۴۳۹رجوع شود .

ب ۱۷۷۱ . **خواهنده**: به یادداشت ب ۱۱۴۱ رجوع شود .

ب ۱۷۷۳ . **زمینِ فدا**: زمین تسلیم .

گفتند در . . .: یعنی از عالم غیب به جانش ندا دادند .

ب ۱۷۷۴ . **هنر**: در این جا بمعنی شایستگی است .

ب ۱۷۷۵ . **فرضِ خفتن** : نماز عِشاء که آن را نماز خفتن نیز می‌گفته‌اند . معنی عبارت این است که فرزندش نماز عِشاء نگزارده بخواب رفت .

ب ۱۷۷۶ . **گرکسی** : اگر کسی هستی و شخصیتی داری . مضمون این بیت در اشعار ابوالفتح بُستی نیز دیده می‌شود :

یٰا مَنْ یُسٰامِی الْعُلیٰ عَفْواً بِلٰا تَعَبٍ   هَیْهٰاتَ نَیْلُ الْعُلیٰ عَفْواً بِلٰا تَعَبِ
عَلَیْکَ بِالْجِدِّ اِنّی لَمْ اَجِدْ اَحَداً   حَویٰ نَصیبَ الْعُلیٰ مِنْ غَیْرِ مٰا نَصَبِ

ای آن که بآسانی و بی هیچ زحمت خواستار بزرگی هستی ، رسیدن‌به‌بزرگی بآسانی و بدون زحمت بعیدست . به جهد و کوشش بپرداز زیرا من هیچ کسی را ندیده‌ام بی‌تحمّل رنج از بزرگی بهره‌مند شود (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۹۷) .

ب ۱۷۷۷ . **سمیلان** : در ضبط و معنی این کلمه اختلاف است . در پایان چاپ فروغی (ص۲۴۹) آب و لای ته حوض معنی شده است . "دربوستان چاپ‌نولکشور (هند) ۱۹۱۵ ص ۲۰۸ چنین آمده :

سمیلان جو بر نگیرد قدم   وجودی است بی منفعت چون عدم

و در حاشیه نوشته : "سمیلان به فتح یکم و کسر دوم آنچه مثل نوباوه‌ها که بعد ازدرویدنِ کشت جو و غیره برآیدو بار نیاورد و بی منفعت‌باشد . "برنگیرد‌قدم" یعنی پای برندارد ــ مراد نمی‌بالد و پا نمی‌گیرد ــ یعنی گل و لای سیل که هر جا مانده است و جاری نیست وجود بی‌منفعت است که حکم عدم دارد ، زیرا که ازاونفع به کسی نمی‌رسد" (به نقل از : فرهنگ فارسی) .

دَر چاپ امیر خیزی ــ که ضبط بیت مانند چاپ نولکشورست ــ این کلمه "بقیهٔ آب در ته حوض و غیره" معنی شده . در عربی سمل (به فتح اول ودوم) بقیهٔ آب درحوض ، سملان (به‌ضم اول) بقیهٔ‌آب وشراب (رک : لسان العرب ، ذیل "سمل") ، سمیل (به فتح اول) بقیهٔ آب در تکِ حوض و جز آن (منتهی الارب و فرهنگ‌نفیسی) است . اما سمیلان در جایی دیده نشد . در حاشیهٔ چاپ گراف این کلمه "سلیمان" است ــ که در ترجمهٔ انگلیسی ***G.M.Wickens*** از بوستان نیز همین‌وجه‌اختیار شده ــ یعنی‌حتی اگرسلیمان گام بر نگیرد و حرکت‌نکند . . . حدس شادروان سیّد محمد فرزان "چو شملال" است . شملال (به کسر اول) در عربی شتر تندروست (رک : لسان العرب ، ذیل "شمل") (به نقل از : فرهنگ فارسی) . در بوستان چاپ دانش (نورالّله ایران پرست ، تهران ۱۳۵۲) همین وجه اختیار شده . شرح بوستان مرحوم دکتر محمد خزائلی جز نقل قول مختصر دیگران در این مورد چیزی نیفزوده . آقای

محمد علی ناصح پس از اشاره به اکثر آراء مذکور، با توجه به کم دقتی کاتبان نسخه‌ها حدس زده‌اند شاید ضبط بیت "چو نهلان" باشد. نهلان (به فتح اول) نام کوهی است بزرگ در نجد عربستان که مَثَل وقار و حلم و گرانی و سنگینی است. استاد جلال ـ الدین همایی در جواب استفسار نویسندهٔ این سطور حدس خود را دربارهٔ این کلمه در این بیت بشرح زیر اظهار کرده‌اند: "سمیلان ظاهراً لهجه‌ای است از سمیلان با تبدیل سین و شین به یکدیگر که در فارسی فراوان است مثل سلان و شلان و شش و شست (شصت)، و کلمهٔ شمیلان در اصل فارسی بمعنی سرزمین سرد سیر و یخبندان به توسّعِ مجازی و تسمیهٔ حال به اسم محل هر چیز یا شخصی است که سرد و یخزده شده وازحس و حرکت افتاده باشد. می‌گویند هر چند این شخص ذاتاً نافع و سودمند باشد چون بی‌حرکت و متحجّرافتاده‌است وجوداو در منفعت بخشی با عدم یکی است. به نظر من بعیدست که از "سمیل" عربی بمعنی ته ماندهٔ آب در حوض مأخوذ باشد. چرا که الف ونون در این مورد معلوم نیست به چه معنی است؟ وانگهی آب ته ماندهٔ حوض هم نمی‌توان گفت بکلی از منفعت خالی است بلکه مقصود چیزی است که قابل حرکت و انتقال مکان باشد و سودبخشی آن، مولود همان حرکت وسعی باشد وازته ـ ماندهٔ آب حوض این معانی را نمی‌توان استفاده کرد". توضیح آن که یکی دیگر از محققان نیز "شمیران و شمیلان" را بمعنی سردستان یا سردگاه دانسته است، دراین باب، رک: احمد کسروی، نامهای شهرهاو دیه‌های ایران، تهران ۱۳۵۸، ص ۶ ـ ۱۵؛ کاروند کسروی، به کوشش یحیی ذکاء، تهران ۱۳۵۲، ص ۲۷۳ ـ ۲۸۳.

ب ۱۷۷۸. **فارغ زیان**: جمع فارغ زی، یعنی کسانی که در آسایش و بی‌کار و کوشش زندگی می‌کنند.

ب ۱۷۸۴. **فرخنده فال**: مبارک طالع.

دیرینه سال: کهنسال.

ب ۱۷۸۶. **روی تافتن**: به یادداشت ب ۱۵۵۰ رجوع شود.

ب ۱۷۸۷. **قلم درکشد**: به یادداشت ب ۲۶۹ "به رسمش..." و ب ۱۶۸۶ رجوع شود.

ب ۱۷۸۸. **یکمَ روز**: یک روز مرا.

فرمانده: در این جا یعنی سَروَر، صاحب.

ب ۱۷۸۹. **افتد**: افتادن دراین بیت بمعنی بدست آمدن و نصیب شدن است.

ب ۱۷۹۰ . مَرْو: یاقوت در معجم‌البلدان (چاپ وستنفلد، لایپزیگ ۱۸۷۰) ۴/۵۰۶ – ۵۰۷ یکی از مرو رود نام می‌برد که شهری بوده نزدیک مروشاهجان و بین آن دو، پنج روز مسافت است و مرو رود بر کنار نهری است بزرگ و نسبت به مرو دیگر کوچکترست. مرو شاهجان مرو بزرگ و مشهورترین شهرهای خراسان بوده با مسافت هفتاد فرسنگ تا نیشابور، سی فرسنگ تا سرخس و صدوبیست و دوفرسنگ تا بلخ.

ب ۱۷۹۱ . ریش: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

نه از چشم بیمار . . . : ازتأثیر چشمِ بیمارخود در دل‌دیگران‌خبرنداشت. چشمِ بیماریعنی چشمِ خمار و نیم‌بسته که شاعران درتوصیف‌زیبایی چشم معشوق آورده‌اند.

ب ۱۷۹۲ . خوش بود چندی . . . : مدّتی ازدیدار طبیب سرخوش بودم و به او دل داده بودم.

ب ۱۷۹۴ . سَودا: به یادداشت ب ۱۶۴۶ رجوع شود. مضمون این بیت یادآور اشعار متنبّی است:

فَمَنْ شاءَ فَلْيَنْظُرْ إِلَيَّ فَمَنْظَرِي نَذِيرٌ إِلىٰ مَنْ ظَنَّ أَنَّ الْهَوىٰ سَهْلُ
وَ مٰاهِيَ إِلّاٰ لَحْظَةٌ بَعْدَ لَحْظَةٍ إِذٰا نَزَلَتْ فِي قَلْبِهِ رَحَلَ الْعَقْلُ

هر که می‌خواهد به من نگاه کند زیرا هیأت من برای کسی‌که‌می‌پندارد عشق آسان است بیم دهنده است. عشق جز نگاهی پس ازنگاهی دیگر، چیزی نیست وهر وقت به دلی فرود آید عقل رخت برمی‌بندد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۳۵). ابیات ۱۸۰۰ و ۱۸۰۲ نیز دیده شود.

ب ۱۷۹۵ . نیارَد: به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود.

ب ۱۷۹۶ . راست کرد: راست کردن در این جا یعنی آماده کردن.

ب ۱۷۹۹ . نشاید بدین . . . : باچنین نیرویی نمی‌توان از جنگ با شیرلاف زد. بعضی کلمهٔ آخر مصراع دوم را "کُفت" از "کوفتن" دانسته‌اند.

ب ۱۸۰۰ . چیر: چیره، غالب. بیت ۳۱۴۹ نیز دیده شود.

ب ۱۸۰۱ . مَرد اَوْژن: به‌یادداشت ب ۱۰۷۷ رجوع شود.

ب ۱۸۰۲: به یادداشت ب ۱۷۹۴ و ابیات متنبّی رجوع شود.

ب ۱۸۰۳ . عَم زاده: عمو زاده.

مهتر نژاد: بزرگ زاده، از خاندانی بزرگ.

ب ۱۸۰۴ . نافِر: رمنده، بیزار، متنفّر.

ب ۱۸۰۷ . مَهرش بده: مهر (به فتح اول) یعنی کابین، پول یا مالی که هنگام

عقدِ ازدواج شوهر بر عهده می‌گیرد که به همسرش بدهد. یعنی مهریّه‌اش را بده و رهایش کن.

ب ۱۸۰۸. **تَغابُن**: ضرر کردن، زیان.

ب ۱۸۰۹. **کی شکیبم؟**: کی شکیبایی توانم کرد؟ شکیبیدن یعنی شکیبایی‌کردن، صبر کردن.

ب ۱۸۱۱. **مشغول دارد زدوست**: از دوست باز دارد.

ب ۱۸۱۲. **نِبِشت**: نِبِشتن تلفظی است از نوشتن. ابیات ۲۳۹۶ و ۲۵۱۲ نیز دیده شود.

شوریده حال: به یادداشت ب ۸۲۴ رجوع شود.

ب ۱۸۱۳. **پسندیدم...**: یادآور بیت متنبّی است:

رَضِیتُ بِمٰا تَرْضىٰ بِهِ لِي مَحَبَّةً　　وَقُدْتُ اِلَیکَ النَّفْسَ قَوْدَ الْمُسَلِّمِ

بسبب محبّت به تو به آنچه تو می‌پسندی راضی شدم. و مانند کسی که تسلیم شده است خود را در اختیار تو گذاشتم (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۶۸).

ب ۱۸۱۴. **مجنون**: درلغت یعنی دیوانه امادراین‌جا مقصودقیسِ‌عامری‌است که در روایات عربی معروف است از کودکی به دختر عموی خود لَیلیٰ دل باخت و چون پدر و مادر لیلی با دیدار و پیوندآن دو موافق نبودند قیس دیوانه شد وسربه بیابان گذاشت و سرانجام هر دو جان خود را بر سر این عشق نهادند. داستان عشق لیلی‌و مجنون مشهورست.

نیک‌پی: مبارک قدم، خوش قدم.

حَی: در این جا یعنی قبیله.

ب ۱۸۱۵. **لیلی**: به یادداشت ب ۱۸۱۴ رجوع شود.

ب ۱۸۱۷. **ریش**: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

مَریش: مریز، مپاش.

ب ۱۸۱۸. **که بسیار دوری...**: بسیار اتفاق افتد که دوری از معشوق ازسرِ ضرورت است و ناچاری.

ب ۱۸۱۹. **فرخنده خوی**: مبارک‌خوی، نیک‌خوی. بیت ۲۳۹۸ نیز دیده‌شود.

ب ۱۸۲۰. **حَیف است...**: دریغ است آن جا که اوست نام مرا بردن‌یعنی من آن لیاقت را ندارم که در پیش دوست نامم را بر زبان آرند.

ب ۱۸۲۱. خُرده بر... گرفت: خُرده گرفتن یعنی عیب جویی کردن. به یادداشت ب ۳۶۳ نیز رجوع شود.

غَزنین: غَزنی، غَزنه ازشهرهای مرکزی افغانستان امروز که پایتخت غزنویان بود و مقصود از شاه غزنین سلطان محمود غزنوی است که از ۳۸۹ تا ۴۲۱ هـ. ق. فرمانروایی داشت.

اَیاز: ابوالنّجم ایاز اویماق غلام ترک محبوب سلطان محمود غزنوی که بعد از امرای او شد و در ۴۴۹ هـ.ق. درگذشت. دل بستگی محمود به او موضوع داستانها شده است.

ب ۱۸۲۲. سَودا: به یادداشت ب ۱۶۴۶ رجوع شود.

ب ۱۸۲۵. دُر: به یادداشت ب ۱۱۰۳ رجوع شود.

ب ۱۸۲۶. به یغما مَلِک آستین برفشاند: یعنی پادشاه با حرکت و اشارهٔ دست اجازهٔ تاراج مرواریدها را به همراهان داد. به یادداشت ب ۳۲۳ و ب ۸۹۷ نیز رجوع شود.

ب ۱۸۲۷. مرجان: در این جا یعنی مرواریدکه در زبان عربی نیز به این معنی بکار رفته است (فرهنگ فارسی).

زسلطان به یغما...: درپیِ تاراج مرواریدها، از اطراف سلطان پراکنده و دور شدند.

ب ۱۸۲۸. وُشاقان: وشاق (به ضم یا کسر اول) کلمه‌ای است ترکی در این جا بمعنی غلام، نوکر. بیت ۳۴۰۸ نیز دیده شود.

قَفا: به یادداشت ب ۶۸۶ رجوع شود.

ب ۱۸۲۹. پیچ پیچ: در این جا یعنی پرناز و غمزه، نظیر این بیت نظامی در هفت پیکر ۸/۱۰۹ح:

شاهد پیچ پیچ را چه کنی؟ ای کم از هیچ! هیچ را چه کنی؟

(فرهنگ فارسی)

ب ۱۸۳۱. قُربت: نزدیکی، تقرّب به پادشاه یا شخصی بلند پایه، تقرّب به خدا از راه عبادت که، با توجه به ابیات بعد، شاید در این جا اشاره به معنی اخیر است.

خِلعت: جامهٔ دوخته که بزرگی به کسی ببخشد. نتیجه‌ای که سعدی از حکایت محمود و ایاز و اخلاص وی به پادشاه، در این جا و در بیت بعد بیان می‌کند این است که اگر در بارگاه حق تقرّبی داری نعمتِ دنیا نباید تو را از خداوند غافل کند.

ب ۱۸۳۲ . طریقت: به یادداشت ب ۲۱۶ رجوع شود .

اولیاء: جمع وَلی . به یادداشت ب ۷۸۴ رجوع شود .

ب ۱۸۳۷ . قضا را: به یادداشت ب ۱۴۷۷ رجوع شود .

پیر: به یادداشت ب ۹۷۸ "شیخ" رجوع گردد . ابیات ۹۷۹ و ۲۴۸۶ نیز دیده شود .

فاریاب: نام شهری مشهور در خراسان قدیم ، در نزدیکی بلخ .

خاکِ مغرب: مغرب نامی است که عربها به شمال غربی افریقا داده‌اند . ناحیهٔ مغرب شامل شبه جزیرهٔ بزرگی است که مسلمین آن را در قدیم مغرب‌الاقصی می‌نامیدند و به سه کشور مراکش، الجزایر و تونس تقسیم می‌شد (فرهنگ فارسی) .

ب ۱۸۳۸ . دِرَم: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

برداشتند: یعنی برکشتی نشاندند .

ب ۱۸۳۹ . سیاهان: ملّاحان که ظاهراً سیاه پوست بوده‌اند . یعنی کشتی را بسرعت راندند .

ناخدا ترس: کسی که از خدا نترسد ، خداناترس . بیت ۲۹۷۲ نیز دیده شود .

ب ۱۸۴۰ . تیمارِ جُفت: غمخواری نسبت به آن رفیقِ همسفر .

ب ۱۸۴۲ . سَجّاده: به یادداشت ب ۵۴۳ رجوع شود . یعنی جا نمازش را بر روی آب پهن کرد و بر آن نشست و راه افتاد . از نوع کراماتی است که صوفیان به پیران خود نسبت می‌دادند .

ب ۱۸۴۴ . فرخنده رای: به یادداشت ب ۹۷۹ رجوع شود .

ب ۱۸۴۵ . اَبدال: جمع بَدَل یا بَدیل . عده‌ای معیّن (هفت یا هفتاد) از مردان خدا که صوفیان معتقد بودند جهان به آنان برپاست و چون یکی از ایشان بمیرد خدا دیگری را بجای وی اختیار می‌کند تا عددشان ثابت بماند . معنی بیت این است که چرا آنان که دعوی خرد می‌کنند این حقیقت را باور ندارند که اولیای حق در آب و آتش می‌روند و چنین کراماتهایی دارند؟ بیت ۲۸۱۱ نیز دیده‌شود .

ب ۱۸۴۷ . وَجد: در اصطلاح تصوّف حالتی است که از فیض حق تعالی بر دل دست دهد و بصورتهایی چون حزن یا فرح بروز کند و سبب تصفیهٔ باطن گردد. این حالت بیشتر به دنبال سماع روی می‌دهد . در این مصراع مقصود کسانی هستند که در چنین حالت و در عشق حق غرقه‌اند .

در عینِ حفظِ حقند: به چشمِ عنایتِ خداوند محفوظند .

ب ۱۸۴۸ . نگه‌دارد از تاب . . . : به یادداشت ب ۲۲ رجوع شود .

چوتابوتِ موسی . . . : اشاره‌است‌به سرگذشت موسی (ع) که مادرش‌سه‌ماه‌پس‌از تولّد او را در صندوقی نهاد و به رود نیل افکند تا فرعون‌وی را از میان‌نبرد .کودک به دست ملازمان فرعون افتاد اما خداوند محبّت موسی را در دل همسر فرعون‌افکند و او کودک را به فرزندی پذیرفت و موسی از کشته شدن نجات یافت ؛ رک : سورهٔ طٰهٰ (۲۰) آیهٔ ۳۹ .

ب ۱۸۴۹ . چو کودک . . . : وقتی کودک در دست شناگرست .

دِجْله : به یادداشت ب ۳۷۷ رجوع شود .

ب ۱۸۵۰ : تو که در خشکی نیز تر دامن و آلوده به‌گناهی چگونه مانند مردان خدا بر روی دریا به قدم توانی رفت ؟

ب ۱۸۵۱ . عارفان : عارف در لغت یعنی شناسنده ، آگاه و در اصطلاح تصوّف خداشناسی است که از راه صفای باطن و کشف و شهود به معنی و حقیقت‌پی‌برده باشد نه فقط از راه علم .

مفهوم بیت این است که راهِ عقل پر پیچ و خم و دشوارست و از این طریق به‌حقیقت‌نتوان رسید اما در نظر عارفان (خداشناسان) جز خداچیزی وجود ندارداز این رو بجز او به چیزی توجّه ندارند .

ب ۱۸۵۲ . حقایق شناس : به یادداشت ب ۹۴۶ رجوع شود . منظورازحقایق‌شناس دراین جا عارف است ــ که در بیت پیش یاد شد ــ در برابر اهلِ قیاس .

خُرده گیرند : به یادداشت ب ۱۸۲۱ رجوع شود .

اهلِ قیاس : قیاس درلغت یعنی سنجیدن و مقایسه و حدس و تخمین ؛ و در اصطلاح منطق گفتاری را گویند مرکّب از دو جمله که قبول آن مستلزم پذیرش قولی دیگرست که آن را نتیجه نامند . در این جا مقصود از اهل قیاس کسانی هستند که از این گونه راهها می‌خواهند به حقیقت پی‌برند .

ب ۱۸۵۳ . دام : جانور غیر درندهٔ وحشی نظیر آهوو گوزن ،و اهلی‌مانند گاو و گوسفند .

. دَد : به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود .

ب ۱۸۵۵ . هامون : به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود . این بیت و بیت ۱۸۵۶ بهم پیوسته است . یعنی نه دشت و دریا و کوه وآسمان ، بلکه پری و آدمی‌زاد و دیو و فرشته نیز دربرابر خداوند از خود وجودی ندارند و فنا پذیرند پس هر چه

هست اوست . وجه دیگر آن است که این دو بیت بصورت استفهام خوانده شود .

ب ۱۸۵۸ . اهلِ صورت : صورت بینان ، ظاهر بینان .

اربابِ معنی : صاحبان معنی ، اهل معنی ، اهل حقیقت . در این جاعارفان و عاشقانِ حق موردنظرند .

ب ۱۸۵۹ . هفت دریا : در قدیم ، از پیش از اسلام ، اقوام مختلف ازان جمله عربها و هندوان هفت دریا بر روی زمین می‌شناخته‌اند و آنها عبارت بوداز : دریای‌اخضر ،دریای عمان ، دریای قلزم (بحر احمر) ،دریای‌بربر ، دریای اقیانوس ، دریای قسطنطنیه (بحر الروم) ، دریای اسود . بعضی نیز دریای چین ،دریای مغرب ، دریای روم ،دریای نیطس ،دریای‌طبریه ،دریای جرجان و دریای خوارزم را نام‌برده‌اند . در ادبیات فارسی از هفت دریا ، هفت آب ، هفت بحر بسیاریاد شده‌است (فرهنگ فارسی) . در قرآن کریم ،آیهٔ ۲۷ از سورهٔ لقمان (۳۱) ، "سَبْعَةُ اَبْحُر "آمده‌است .

ب ۱۸۶۰ : چون پادشاهِ عزّت ، یعنی خداوند ،بیرق برافرازد و تجلّی کند جهان و جهانیان سر به گریبانِ نیستی فرو خواهند برد . بعبارت دیگر در برابر او دیگر موجودات وجود ندارند همان گونه که ستارگان در نور آفتاب محو می‌شوند .

ب ۱۸۶۱ . قَلب : در این جا قلبِ لشکر ، میانهٔ لشکر مقصودست .

ب ۱۸۶۲ . چاوُشان : چاوش ــ که اصل آن چاووش و ترکی است ــ پیشرولشکر و کاروان است .

ب ۱۸۶۳ . نخچیر زن : شکارچی ، صیّاد . به‌یادداشت ب ۱۰۵۷ نیز رجوع‌شود .

تَرکَش کَش : ترکش دار ، با تیردان . به یادداشت ب ۱۴۳۵ رجوع شود .

ب ۱۸۶۴ . پرنیانی : پرنیان پارچهٔ حریر منقّش را گویند . در این‌جاقبائی از پرنیان منظورست .

ب ۱۸۶۶ . پَیغوله : این‌کلمه که‌در نسخهٔ اساس و چاپهای‌ف ،گر ،ا ،ع ،نیز به همین صورت است ، در فرهنگ فارسی دکتر معین با نقل بیت زیر از شاهنامهٔ فردوسی آمده :

به پیغوله‌ای شد فرود از جهان پر از درد بنشست خسته روان
(چاپ بروخیم ۱۴۵۸/۶)

نیز ،رک : شاهنامه ،پادشاهی گشتاسپ ،ب ۳۳۴۵ :

به پیغوله‌ای شو ز پیشش نهان   که کس نشنود نامت اندر جهان

در کلیله و دمنه ۱۲۲هم آمده است : "آهن در پیغوله‌ٔخانه بنهاده‌بودم". معنی آن کُنج و گوشهٔ خانه ، گوشه‌ای دور از آبادی ، ویرانه است . پیغوله‌با باٴ رایج‌ترست . معنی مصراع این است که پدر از بیم خود را باخت و به گوشه‌ای گریخت .

ب ۱۸۶۷ . سر بزرگان : سر بزرگ در این جا یعنی بلند پایه ، عالی رتبه . معنی مصراع این است که در سَروَری از دیگر بلندپایگان بزرگتر و برتری .

ب ۱۸۶۸ . هَیبت : به یادداشت ب ۱۰۲۳ رجوع گردد . بیت ۱۸۶۶ نیز دیده شود .

ب ۱۸۷۰ . دَهشَت آلوده : مدهوش ، سرگشته ، متعجّب ، مضطرب ، بیمناک . به‌یادداشت ب ۸۰۶ نیز رجوع شود . معنی بیت این است : بزرگانِ طریقت و اولیاء ازان جهت مدهوش و حیرانند (یا در بیم و اضطرابند) که عظمتِ بارگاهِ پادشاه (خدا) را درک کرده و به بزرگیِ او پی‌برده‌اند .

ب ۱۸۷۱ . برخویشتن . . . : برای‌خود رتبه و مقامی قائل می‌شوی .

ب ۱۸۷۲ . زبان آوران : زبان آور یعنی سخنور ، نیکوبیان .

ب ۱۸۷۳ . مگر : به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود .

راغ : مَرغزار ، سبزه‌زار ، دامنهٔ سبز کوه .

ب ۱۸۷۴ . شب فروز : شب تاب .

ب ۱۸۷۵ . از سرِ روشنایی : از روی‌روشن بینی و آگاهی .

ب ۱۸۷۷ . شام : به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود .

مبارک نهاد : فرخنده سرشت .

ب ۱۸۷۸ . حدیث : به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود .

قَید : ریسمان و هر چیزی که با آن دست و پای کسی را ببندند .

ب ۱۸۷۹ . اشارت کند : اشارت کردن دراین‌جا یعنی فرمودن ، فرمان‌دادن. مفهوم سخنِ پیر این است : اگر پادشاه (خداوند) فرمان ندهد چه کسی جرأت دارد به من آسیب و رنجی برساند ؟ در مورد "زَهره" به یادداشت ب ۱۶۸۵ رجوع شود .

ب ۱۸۸۱ . ذُلّ : به یادداشت ب ۳۹۳ رجوع شود .

عمرو وزَید : نام دو مرد که در کتابها و مباحثات ادیبان و فاضلان بعنوان مثال ذکر می‌شده و کم کم در گفتگو نیز وارد گشته است . در این جا یعنی هر چیز را که پیش آید از جانب خدا می‌دانم نه از فلان و بهمان و افراد انسان . ابیات

۲۶۳۶ و ۲۶۷۷ نیز دیده شود.

ب ۱۸۸۲. **علّت**: بیماری، ناخوشی. بیت ۳۲۲۱ نیز دیده شود.

بم ۱۸۸۳. **جیب**: دوست، محبوب.

ب ۱۸۸۴: کسی مانند من دلش گرفتار عشق محبوبی بود و در این راه خواری بسیار تحمّل می‌کرد.

ب ۱۸۸۵. **فرزانگی**: دانایی، خردمندی.

به دَف بر زدندش...: دَف چنبر و حلقه‌ای است چوبی که پوستی بر آن می‌کشندو از آلات موسیقی است و آن را با انگشتان می‌نوازند، دایره. درلغت‌نامهٔ دهخدا "به‌دف‌برزدن کسی "رسوا کردن او از راه دف زدن معنی شده و بیت زیر از سعدی بعنوان مثال آمده است:

در شهر بُه رسوایی دشمن به دفم‌برزد　　تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

(غزلیّات سعدی ۲۲۰)

بنابراین معنی مصراع در بوستان‌این است‌که به دیوانگی مشهور و رسوایش کردند، نظیر کوس رسوایی او بر سر بازار زدند. موارد زیر نیز از این نظر درخورتوجه است. مغبچه‌ای زهر طرف می‌زندم به چنگ و دف (دیوان حافظ ۲۰۱).

بر دف زدن دراین بیت مولوی بمعنی مشهور و آشکار کردن، فاش ساختن است:

ای ز تو مه پای کوبان‌وزتوزهره‌دف‌زنان　　می‌زنندای جان‌مردان عشق مابردف زنان

(کلّیات شمس ۲۹۵/۷)

در مرصادالعبادنجم‌رازی (تصحیح‌دکترمحمدامین‌ریاحی، تهران ۱۳۵۲)آمده است: "ای آدم از بهشت بیرون رو، ... ای تاج از سر آدم بر خیز، ای حلّه از تن او دور شو، ای حوران بهشت آدم را بردف‌دو رویه‌بزنیدکه "وَعَصیٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَویٰ" (ص۹۳). بردف دو رویه زدن را در لغت چنین معنی کرده‌اند: کنایه از کسی را مورد طعن و ملامت قرار دادن (رک: همان کتاب ۵۸۹)، رسواکردن (لغت‌نامهٔ دهخدا).

ب ۱۸۸۶. **تریاکِ اکبر**: تریاک یا تریاق یعنی پازهر و معجونی مرکّب از داروهای مسکّن و مخدّر بر ضد دردها و سمها. تریاک اکبر بظاهر همان تریاق بزرگ یا تریاق کبیرست که در کتابهای طبی مذکورست (رک: هدایة المتعلّمین

فی‌الطب، تصحیح دکتر جلال متینی، مشهد ۱۳۴۴، ص ۸۲۷" تریاق‌بزرگ") و آن را تریاق فاروقی و تریاق هادی نیز نامیده‌اند زیرا" این تریاق اجلّ ادویهٔ مرکّبه و از لحاظ کثرت منافع برترین آنهاست خاصّه در دفع سموم گزندگان چون ماران و کژدمها و گزندگی سگ..." (رک: دکتر سید صادق گوهرین، فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، تهران ۱۳۳۹، ۹۹/۳ – ۱۱۳، بخصوص ۱۰۵، نیز رک: منوچهری، تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران ۱۳۲۶، ص ۱۷۳).

ب ۱۸۸۷. **قفا خوردی**: قفاخوردن یعنی پس‌گردنی خوردن. به یادداشت ب ۶۸۶ نیز رجوع گردد و بیت ۱۹۳۷ دیده شود.

مِسْمار: میخ. مصراع دوم تشبیهی است برای بیان تحمّل و پایداری عاشق در برابر سختیها و سرزنشها.

ب ۱۸۸۸: خیال دلدار چنان بر وی چیره شد و آشفته حالش کرد که مغز و خردش را پایمال ساخت.

ب ۱۸۸۹. **تشنیع**: بد گفتن، عیب گویی، رسوا کردن. ابیات ۲۹۷۳ و ۳۲۷۶ نیز دیده شود.

که غرقه ندارد...: این مضمون در شعر متنبّی نیز آمده است:

وَالْهَجْرُ اَقْتَلُ لي مِمّا اُراقِبُهُ اَنَا الْغَريقُ فَما خَوْفي مِنَ الْبَلَلِ

دوری از محبوب برای من از آنچه انتظار داشتم کشنده‌ترست. من غریقم و از ترشدن بیمی ندارم (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۵۹).

ب ۱۸۹۰. **کِرا**: به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود.

ب ۱۸۹۱: کنایه است از خوابی که مرد دید و برای تطهیر خود محتاج غسل شد.

ب ۱۸۹۲. **مجالِ نمازش نبود**: بی‌طهارت و غسل نمی‌توانست نماز بخواند.

ب ۱۸۹۳. **بام**: بامداد، صبح.

رُخام: مرمر. یعنی آب از شدّت سرما یخ بسته و مثل این بود که سرما روی آن را از مرمر پوشانده باشد. ابیات ۲۱۶۲ و ۳۶۹۰ نیز دیده شود.

ب ۱۸۹۴. **لَوم**: ملامت کردن، سرزنش کردن.

ب ۱۸۹۵. **بُرنا**: به یادداشت ب ۱۴۳۱ رجوع شود.

ب ۱۸۹۶. **شکیفت**: شکیفتن یعنی شکیبیدن، شکیبایی کردن، صبرکردن.

ب ۱۸۹۷. **نپرسید باری...**: یک باربا خوی خوش حالم را نپرسید و محبّتی از خود نشان نداد.

ب ۱۸۹۸. **شخص**: تن، بدن، پیکر.

ب ۱۹۰۰. **کمِ خویش گیر**: کمِ خویش گرفتن یعنی خود را نادیده انگاشتن و به چیزی نشمردن.

عافیت: سلامت، تندرستی.

ب ۱۹۰۱. **باقی شوی...**: یعنی اگر در عشق حق فانی شوی به بقای جاودان نایل می‌گردی. اشاره است به "فناء فی الّله" در تصوّف.

ب ۱۹۰۲. **حُبوب**: جمع حَبّه و حَبّ یعنی دانه های نباتات.

ب ۱۹۰۳. **از دستِ خویشت...**: تورا ازخود خواهی و بندگیِ نفس برهاند.

ب ۱۹۰۴: زیرا تا خود بینی و در خویشتن غرقی به خودشناسی نمی‌توانی رسید و جز مدهوشان و از خودگذشتگان در عشقِ حق کسی از این نکته خبرندارد.

ب ۱۹۰۵: اگر شور و عشقِ حق در دل داشته باشی نه آوای نواگر بلکه صدای پای چارپایان بارکش نیز برای تو حکم سماع صوفیانه (رک: یادداشت ب ۱۹۱۳) را تواند داشت و از خود بدر خواهی شد و به نواگر نیازی نیست.

ب ۱۹۰۶: این بیت نیز دنبال مطلب بیت پیشین است یعنی برای آشفتگان و مدهوشان از عشقِ حق، آواز پر مگس هم نظیر سماع است و ازان شور و حال به ایشان دست می‌دهد. مگس وقتی جایی می‌نشیند دستها (شاخکها)ی خود را بر سر می‌زند و شاعر این حرکت را در تشبیه به غلبهٔ شور و حال تعبیر کرده است.

ب ۱۹۰۷. **بم و زیر**: یکی از صفات صوت، ارتفاع است که بستگی دارد به عدهٔ ارتعاشاتی که درفضا ایجاد می‌کند. زیادی و کمی این ارتعاشات صوت را زیریا بم می‌سازد. در این جا مقصود از زیر و بم آواز نرم و نازک، ودرشت وخشن است.

فقیر: به یادداشت ب ۵۴۱ رجوع شود. معنی بیت این است که عاشق شوریده حال، اصول آهنگ و زیر و بم صوت را نمی‌شناسد و درویش به آواز مرغی نیز به جوش و خروش در می‌آید. مصراع دوم یادآور حکایتی است در باب دوم گلستان (ص ۷۰) که چنین آغاز می‌شود: "یاد دارم که شبی در کاروانی...."

ب ۱۹۰۸: عالم هیچگاه از نغمه پرداز و صوت و صدا خالی نیست ولی گوشِ جان همیشه باز و مستعد شنیدن نمی‌باشد.

ب ۱۹۰۹. شوریدگان به یادداشت ب ۸۲۴ "شوریده" رجوع شود.

دولاب: چرخ چوبی با دول و ریسمان که بوسیلهٔ آن از چاه آب می‌کشند، چرخ چاه. یعنی چون عاشقانِ حق بادهٔ عشق او نوشند به آوازِ دولاب نیز شور و بی‌خودی به آنان دست می‌دهد. نظیر ابیات ۱۹۰۵، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، است.

ب ۱۹۱۰. چو دولاب...: اشاره است به صدای ناله مانند چرخ چاه و آب ریختن از آن هنگام از چاه برآمدن.

ب ۱۹۱۱. تسلیم: از اصطلاحات صوفیه است بمعنی گردن‌نهادن به مقدّرات خدا و این مقامی است که بعد از توکّل و رضا قائلند. اصطلاح تسلیم را از قرآن مجید (سورهٔ احزاب (۳۳) آیهٔ ۲۲) گرفته‌اند (رک: التصفیة فی احوال المتصوفة ۱۱۴–۱۱۸). حافظ نیز گفته است:

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم　　لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی
(دیوان حافظ ۳۵۲)

معنی بیت بوستان این است که از سرِ تسلیم سر به گریبان فرو می‌برند و چون بی‌تاب شوند جامه بر خویشتن می‌درند. این قسمت اشاره است به خرقه‌دریدن صوفیان در سماع بر اثر دست دادن وَجد و حال و بی خود شدن و مجذوبی.

ب ۱۹۱۲. می‌زند پا و دست: اشاره است به پای کوبی و دست افشانی صوفیان در مجلس سماع.

ب ۱۹۱۳. سَماع: در لغت یعنی شنیدن و در اصطلاح صوفیان مجلسی خاص که در آن بمنظور آن که صفای دل دست دهد و به خداوند توجه یابند نغمه‌های خوش می‌شنیده و گاه به پای کوبی و دست افشانی برمی‌خاسته‌اند و در این کار آداب و تشریفاتی داشته‌اند.

ب ۱۹۱۴: اگر پرندهٔ جانِ وی از برجِ معنی پرگشاید (اگر او از عالَمِ معنی با خبر و در نیایشِ حق باشد) فرشته نیز به اوج پرواز او نخواهد رسید یعنی به مقام معنوی وی نتواند رسید.

ب ۱۹۱۵. لَهو: بازی کردن، سرگرمی، لذّت و بازی. بیت ۲۲۹۸ نیز دیده شود.

لاغ: مسخرگی، شوخی.

قوی تر شود...: دیو در مغزش نیرومندتر شود یعنی شیطان و امیالِ حیوانی بر او چیره گردد.

ب ۱۹۱۸: برای کسی که گوشِ دلش شنو است جهانِ وجود سراسر سماع و شور و وَجد و حال است اما کوردلان در نمی‌یابند. کور در آیینه چه تواند دید؟ این بیت دنبال مطلب ابیات ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷، است؛ به یادداشت ب ۱۹۰۸ نیز رجوع شود.

ب ۱۹۱۹: اشاره است به تأثیر صوت خوش در شتر، از ان جمله آوازی که ساربانان عرب می‌خوانند تا شتران تند تر راه روند و آن را "حُداء" می‌نامند.

ب ۱۹۲۳. ادای پسر: منظور نی نواختن و آوازِ نیِ اوست.

سماعش پریشان و...: شنیدن آهنگ خوش نی، پدر را آشفته و از خود — بی‌خود کرد.

ب ۱۹۲۴. خوی: بر وزنِ پِی، یعنی رطوبتی که از پوست بدن تراوش‌می‌کند، عَرَق. تلفظ آن را به ضم اول نیز نوشته‌اند.

ب ۱۹۲۵. شوریده حال: به یادداشت ب ۸۲۴ رجوع شود.

برفشانند...دستْ: دست بر افشاندن در این جا یعنی دستها را بحرکت— در آوردن و تکان دادن.

ب ۱۹۲۶. واردات: آن معانی که بدون تفکّرِ بنده بر دل او وارد شود و در این جا فیضهای الهی مقصودست.

فشاند سرِدست: دست افشاندن در این جا بمعنی صرف نظر کردن ازچیزی و ترک کردن آن است.

کاینات: در عربی کائنات یعنی موجودات جهان.

ب ۱۹۲۷. بریادِ دوست: در این جا یعنی به یادِ خدا و با ذِکرِ خدا.

هر آستینیش...: درهرآستینش جانی وجود دارد یعنی در هر آستین — افشانی (آستین افشاندن: دست و آستین را بحرکت درآوردن) جانی نو می‌یابد و بواسطهٔ فیضهای الهی سراپا جان می‌شود.

ب ۱۹۲۸. گرفتم: به یادداشت ب ۵۸۴ رجوع شود.

ب ۱۹۲۹: جامهٔ شهرت طلبی و تزویر و ریا را از تن بدرآر زیرا غریق اگر جامه در بر داشته باشد از دست و پا زدن و نجات خویش عاجز خواهد بود.

ب ۱۹۳۰. تعلّق: پیوند و دل بستگی به دنیا و آنچه جز خداست.

حِجاب: پرده، پوشش، در اصطلاح تصوّف یعنی زنگِ دل، علاقه به دنیا. معنی بیت این است که پیوستگی به‌دنیا و جز خدا،بیهوده است و میان تو و خـــدا

مانع وحایل خواهد شد و چون این علایق را ترک کنی به مقصود توانی رسید.

ب ۱۹۳۱. **در خور**: به یادداشت ب ۱۴۶۳ رجوع شود.

ب ۱۹۳۲. **رَجاء**: امیدواری، امید.

ب ۱۹۳۳. **سَمَندَر**: به یادداشت ب۱۷۰۵ رجوع شود.

ب ۱۹۳۴. **موشِ کور**: جانوری کوچک از حشره خواران که شبیه موش است و چشمهایی بسیار کوچک و ریز دارد که در زیر موهای‌ناحیهٔ سرش پنهان است و تقریباً کورست و به این سبب موش کور نامیده می‌شود و بیشتر در زیر زمین بسر – می‌برد (فرهنگ فارسی). برخی از فرهنگها آن را شب‌پره و خفّاش نیز دانسته‌اند (برهان قاطع، فرهنگ آنندراج، فرهنگ نفیسی).

ب ۱۹۳۵. **گرفتن به دوست**: دوست گرفتن، دوست شمردن.

ب ۱۹۳۶. **جان درسر...**: به یادداشت‌ب ۱۷۲۵ و ب ۱۷۳۷ رجوع‌شود.

ب ۱۹۳۷. **قفا خورد**: به یادداشت ب ۱۸۸۷ رجوع شود.

سَودای بیهوده پخت: به یادداشت ب ۱۶۶۰ رجوع شود.

ب ۱۹۳۸: کی مانندِ تویی را در شمار دوستان و عاشقان خود بحساب – می‌آورد؟ چون پادشاهان رو به سوی او و توجّه به او دارند.

ب ۱۹۳۹. **مُدارا کند**: مُدارا کردن یعنی نرمی‌کردن و ملاطفت. به‌یادداشت ب ۹۹۴ نیز رجوع شود.

مُفلِس: به یادداشت ب ۲۷۷ رجوع شود.

ب ۱۹۴۰. **گرمی کند**: آتش‌خویی کند و تو را بسوزاند.

ب ۱۹۴۲. **خلیل**: به یادداشت ب ۲۲ رجوع شود.

ب ۱۹۴۳: دل من نیست که دامان دلدار را می‌کشد بلکه عشق اوست که گریبان جانم را رها نمی‌کند.

ب ۱۹۴۴. **بخود**: از روی اختیار و بمیل خود.

ب ۱۹۴۵. **آتش به من درفروخت**: در من آتش زد.

ب ۱۹۴۶. **شاهدی**: به یادداشت ب ۴۲۵ رجوع شود. شاهدی‌یعنی‌زیبایی و دلربایی.

زاهدی: پرهیزگاری، پارسایی.

ب ۱۹۴۷. **تَوَلا**: در عربی تَوَلّی؛ دوستی، محبّت.

ب ۱۹۴۸. **تَلَف**: در این جا یعنی تلف شدن، نابود شدن، سوختن.

ب ۱۹۴۹: می‌سوزم زیرا عاشقِ صادق کسی است که آتشِ معشوق در وی‌نیز سرایت کند.

ب ۱۹۵۰. درخورد: به یادداشت ب ۹۸۰ رجوع شود.

حریف: در این جا یعنی یار؛ حریفِ همدرد بمعنی یار موافق و معشوقِ همدل است.

ب ۱۹۵۱. شوریده حال: به یادداشت ب۸۲۴ رجوع شود. اندرزِ شوریده‌حال یعنی اندرز دادن به او.

ب ۱۹۵۲. نخواهد گرفت: به یادداشت ب ۳۴۷ رجوع شود.

ب ۱۹۵۳. لگام: به ضمّ یا کسرِ اوّل یعنی دهنه، افسار.

غلام: به یادداشت ب ۱۷۶۸ رجوع شود.

ب ۱۹۵۴. نَغز: خوب، نیکو. بیت ۲۱۰۱ نیز دیده شود.

سِنْدباد: اشاره است به سندبادنامه که داستانی کهن است منسوب به سِندباد حکیم هندی. این کتاب به دستور نوح‌بن منصور سامانی بتوسط خواجهٔ عمید ابوالفوارس قناوزی از پهلوی به‌فارسی ترجمه‌شد و نیز آن را به عربی ترجمه‌کرده‌اند. متن عربی آن و ترجمه و تهذیبی به فارسی از سندبادنامه از ظهیری سمرقندی (مربوط به‌حدود سال ۶۰۰ هجری) موجود است؛ رک: تاریخ ادبیات در ایران ۲/۱۰۰۱–۱۰۰۳.

ب ۱۹۵۶. که رویم فرا...: که‌مرا به دل بستن به مانند خودم متوجه‌ می‌گردانی.

ب ۱۹۵۸. به کوی خطرناک...: امّا سرمستان ازعشق به جاهای خطرناک گام می‌نهند و باک ندارند.

ب ۱۹۵۹. من اوّل...: از آغاز که این عشق را در سر کردم و عاشق‌شدم.

ب ۱۹۶۰. سرانداز: یعنی بی‌باک و دلیر و در این جا بمعنی کسی‌است‌که در راه عشق از سر خود بگذرد.

بَد زَهره: ترسو، کم جرأت. به یادداشت ب ۱۶۸۵ نیز رجوع شود.

ب ۱۹۶۶. انگبین: به یادداشت ب ۱۱۰۱ رجوع شود. مصراع دوم اشاره است به جدا شدن مومِ شمع از عسل.

ب ۱۹۶۷: چون آن یارِ شیرین (انگبین) از من دور می‌شود مانند فرهاد (عاشقِ داستانیِ شیرین) آتش بر سر دارم و از اندوه می‌سوزم.

ب ۱۹۶۹. یارایِ ایست: توانایی ایستادن و پایداری.

ب ۱۹۷۰. **توبگریزی . . .**: یعنی تو از پیش یک شعله، خام می‌گریزی؛ و نیز کنایه است به ناپختگی پروانه در عشق.

ب ۱۹۷۲. **وقت**: در اصطلاح صوفیان یعنی "زمانِ حال (میانهٔ ماضی و مستقبل) ونیز واردی است از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده فارغ گرداند" (بدیع الزمان فروزانفر، خلاصهٔ مثنوی، تهران ۱۳۲۱، ص ۷۹ – ۸۰) "و سرّ (دل) وی را درآن مجتمع گرداند" (هجویری، به نقل از: دکتر قاسم غنی، تاریخ تصوّف در اسلام، تهران ۱۳۲۲، ص ۶۵۷).

جمع: بمعنی فراهم آمدن و در تصوّف مقابل تفرقه است بمعنی پراکندگی. صوفیان جمع را چنین تعبیر می‌کنند که "چون بنده یک همّ و یک همّت گردد و همه یک معنی را طلب کند او را مجتمع خوانند و چون همّت او هر چیز جوید او را متفرّق خوانند" (شرح تعرّف ۴/۶۰) و جمع را از مواهب الهی دانند. حافظ (دیوان، ص ۱۱۹) نیز گوید:

ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

اما منظور سعدی در مصراع دوم بیت ۱۹۷۲، آن است که یاران ودمسازان به دیدار شمع وقتی جمع و خوش و خاطری مجموع داشتند. بیت ۳۷۱۲ و یادداشت آن "وقتِ مجموع" نیز دیده شود.

ب ۱۹۷۵. **فَرَج**: گشایش در کار. یعنی در عشق، گشایش و رهایی از سوختن به کشته شدن حاصل می‌شود.

ب ۱۹۷۶. **برگورِ . . .**: برگورِ کشتهٔ جانان، یعنی آن که در راه دوست یا بتوسط او کشته شده است.

قُلْ اَلْحَمْدُ لِلّه . . .: بگو شکر خدا را که مورد قبول محبوب واقع شده است.

ب ۱۹۷۷. **سرمشوی . . .**: در پی درمان و صحّت از بیماری عشق مباش.

ب ۱۹۷۸. **ندارد . . .**: یعنی از مقصود دست بر نمی‌دارد.

ب ۱۹۷۹. **زینهار**: به یادداشت ب ۷۶۰ رجوع شود.

ب ۱۹۸۰. **زخاک آفریدت . . .**: اشاره است به آیهٔ شریفه: اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ، سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۷۱: من بشر را از گِل می‌آفرینم.

افتادگی: فروتنی.

ب ۱۹۸۱. **آتش مباش**: یاد آور آیهٔ قرآن است (سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۷۶) درباب خلقت ابلیس از آتش و تکبّر او. به یادداشت ب ۷۵۲ نیز رجوع شود.

ب ۱۹۸۳ . ازان دیو . . .: اشاره است به خلقت شیطان از آتش و بشر از خاک که در قرآن کریم مذکورست ؛ به یادداشت ب ۱۹۸۰ و ب ۱۹۸۱ رجوع شود .

ب ۱۹۸۷ . لؤلؤ شاهوار: مروارید شاهانه ، گرانمایه .

ب ۱۹۸۸: قطرهٔ باران بدان سبب گرانبها و مروارید شد که خود را پست دید و فروتنی گزید و چون خویشتن را نیست انگاشت هستی و عزّت یافت .

ب ۱۹۸۹ . پاکیزه بوم: به یادداشت ب ۱۳۷۱ رجوع شود .

روم: به یادداشت ب ۱۰۱ و ب ۱۴۶۷ رجوع شود . در بندِ روم . سرحدّ روم یا بندر (گذرگاه دریا) روم است .

ب ۱۹۹۰ . فقر: تهیدستی ، نیازمندی به حق ، درویشی . به یادداشت ب ۵۴۱ "فقیر" رجوع گردد و بیت ۱۹۹۳ نیز دیده شود .

ب ۱۹۹۱ . مِهِ عابدان: مهتر و بزرگتر عابدان ، شیخ ، پیرِ جمع . بیت ۱۹۹۳ نیز دیده شود .

بیفشان: به یادداشت ب ۱۱۴۲ رجوع شود .

ب ۱۹۹۲ . رَهرَو: به یادداشت ب ۱۳۷۱ رجوع شود .

ب ۱۹۹۵ . خدمت: در میان صوفیان خدمت کردن به پیر و بزرگتران و خانقاهیان از وظایف و اعمال مبتدیان طریقت است (رک : التصفیة فی احوال المتصوفة ۸۳ – ۸۵) .

ب ۱۹۹۶ . گِرِستن گرفت: به یادداشت ب ۹۷۸ رجوع شود . یعنی شروع کرد به گریه کردن .

دلفروز: دل افروز ، آن که یا آنچه دل را روشن و خاطر را شاد گرداند . بیت ۲۲۰۲ نیز دیده شود .

ب ۱۹۹۷ . بُقعه: به یادداشت ب ۱۵۷۲ رجوع شود . در این جا منظور همان مسجد است .

ب ۱۹۹۸ . لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۸۳ رجوع شود .

ب ۱۹۹۹ . طریقت: به یادداشت ب ۲۱۶ رجوع شود .

افگنده دارد . . .: خود را چیزی نشمارد و فروتنی پیش گیرد .

ب ۲۰۰۰ . بلندیت باید . . .: یادآور این سخن علی (ع) است : بِالتَّواضُعِ تَکُونُ الرِّفْعَةُ : بلندقدری در فروتنی است (غررالحکم و دررالکلم ، آمِدی ، صیدا ۱۳۴۹ ، ص ۱۰۵ ، به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۱۷) .

سُلَّم: نردبان .

ب ۲۰۰۱ . **بایزید**: ابویزید طیفوربن عیسی بن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین از صوفیان مشهور که به سال ۲۶۱ و به قولی ۲۶۴ هـ.ق . درگذشته است. این حکایت را به ابوسعید ابی‌الخیر نیز نسبت داده‌اند (رک: اسرارالتوحید ۲۲۵) و نیز به بوعثمان حیری (رک: کیمیای سعادت ۵۲۷/۲) .

ب ۲۰۰۳ . **شولیده**: شوریده ، ژولیده ، پریشان .

دَستار: به یادداشت ب ۱۲۸۰ رجوع شود .

کفِ دستِ...: درحالی که کف دست خود را برای شکر گزاری بر چهره می‌کشید .

ب ۲۰۰۴ . **درخور**: به یادداشت ب ۱۴۶۳ رجوع شود . یعنی شایستهٔ آتش دوزخم .

ب ۲۰۰۶ . **ناموس**: در این جا بمعنی بانگ ، آوازه ، خودپسندی ، خودنمایی و خودستایی است و لاف و گزاف . بیت ۲۲۳۴ نیز دیده شود .

ب ۲۰۰۷: به یادداشت ب ۲۰۰۰ رجوع شود .

ب ۲۰۰۸ . **بلندیت باید...**: اگر مرتبهٔ بلند و عزّت می‌خواهی خود را از دیگران برتر مشمار یعنی خودپسند و متکبّر مباش و به مردم بزرگی مفروش .

ب ۲۰۰۹ . **مغرورِ دنیا**: فریفتهٔ دنیا .

ب ۲۰۱۰ . **خَسان**: جمع خَس، اشخاص پست و فرومایه .

ب ۲۰۱۱ . **سرگرانی**: تکبّر ، غرور . به یادداشت ب۱۲۹۴ و ب ۱۵۹۳ نیز رجوع شود .

ب ۲۰۱۴ . **همچنان نمایی...**: همان‌طور که تکبّرکنندگان به چشم تو ناپسند می‌آیند تو نیز در نظر دیگران ناپسند خواهی بود .

ب ۲۰۱۷ . **گرفتم**: به‌یادداشت ب ۵۸۴ رجوع شود .

تَعَنُّت مکن: به یادداشت ب ۱۲۴ رجوع شود .

ب ۲۰۱۸ . **خرابات**: به‌یادداشت ب۳۲۲ رجوع شود .

ب ۲۰۱۹: "آن" اشاره‌است به "مست خرابات" و "این" مربوط است به کسی که حلقهٔ کعبه را در دست دارد (در بیت ۲۰۱۸) . در همهٔ نسخه‌ها و چاپها به همین‌صورت است . چاپهای گراف و دانش (ایران پرست) و شرح سودی: گر این‌را... ور آن را...

ب ۲۰۲۰. مُستَظهِر: پشت گرم شونده، قوّت یابنده. یعنی نه آن کسی که سرگرم عبادت است به اعمال و طاعتِ خویش پشت گرم تواند بود و نه درِ توبه را بر روی گناهکار بسته است.

ب ۲۰۲۱. راویانِ کلام: نقل کنندگان سخن، ناقلان اخبار مربوط به پیغمبران.

عیسی: عیسی بن مریم (ع) پیغمبر مسیحیان که تولّد او مبدأ تاریخ مسیحی است.

ب ۲۰۲۲. ضَلالت: گمراهی.

ب ۲۰۲۳. دلیر: در این جا یعنی گستاخ و بی‌پروا در کاربد.

سیه نامه: به یادداشت ب ۸۴۸ رجوع شود.

ابلیس: به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود. یعنی شیطان در برابر پلیدی او شرمنده بود، در ناپاک سرشتی دست شیطان را از پشت بسته بود.

ب ۲۰۲۵. احتشام: حشمت، بزرگی، در این جا مقصود تکبّرست.

ب ۲۰۲۶. ناداشتی: در این جا یعنی بی‌شرمی، بی‌حیائی، بی‌همه‌چیزی، بی‌اعتقادی (فرهنگ‌فارسی). یعنی آن مرد بواسطهٔ بی‌شرمی و بی‌اعتقادی، خانوادهٔ (دودهٔ) خود را لکه دار و بدنام کرده بود. دوده بمعنی مادّه‌ای سیاه و نرم نیز هست که از دود مواد نفتی و صمغی و سقزی می‌گیرند و از آن مرکّب می‌سازند. با توجه به ایهام کلمه و معنی اخیر آن (دوده‌اندودن: دوده‌مالیدن)، تعبیری دیگر نیز کرده‌اند: "با بی‌آبرویی و بی‌اعتقادی، خود را روسیاه کرده بود" (رک: رضا انزابی نژاد، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز، شمارهٔ ۱۱۴، ص ۳۰۱ – ۳۰۳). اما صورت اول مناسب‌ترست.

ب ۲۰۲۷. نه‌پایی ...: نه‌مانند راه شناسان در راه راست گام برمی‌داشت.

ب ۲۰۲۸. ثَغور: به یادداشت ب ۱۶۲۴ رجوع شود.

نمایان به هم ...: مردم او را مانند ماه نو (هلال) از دور به‌هم نشان می‌دادند و انگشت‌نما بود.

ب ۲۰۳۰: آن گناهکار آن قدر در ناز و نعمت به عیّاشی پرداخت که در نامهٔ عملش جایی برای نوشتن نمانده بود و از شرح گناهان او سیاه شده بود.

ب ۲۰۳۱. مَخمور: کسی که از نوشیدن شراب و مانند آن (خَمر) مست شده، می‌زده؛ بمعنی کسی که بواسطهٔ از میان رفتن نشأهٔ شراب دچار دردسر و کسالت شده، خمار آلوده، نیز هست. در این جا همان معنی اول (می‌نوشیده و مست)

مناسب‌ترست .

ب ۲۰۳۲ . مقصوره : خانهٔ کوچک ، عبادتگاه و خلوت سرای کوچک . ابیات ۲۱۲۴ و ۳۹۸۲ نیز دیده شود .

ب ۲۰۳۳ . غُرفه : بالاخانه .

خلوت نشین : مقصود عابدست که در خلوت بسر می‌برد و عبادت می‌کرد .

ب ۲۰۳۴ . برگشته اختر : واژگون بخت ، بدبخت .

ب ۲۰۳۵ . درویش : در این جا بمعنی تهیدست و فقیرست . بیت ۲۶۰۴ نیز دیده شود . معنی بیت این است که مرد ، شرمسار از گناهانش ، به عیسی و عابد با حسرت نگاه می‌کرد مثل فقیری که به دست توانگر بنگرد .

ب ۲۰۳۷ . سرشکِ غم . . . : از چشم خود مانند ابر اشک غم می‌ریخت .

ب ۲۰۳۸ . برانداختم . . . : سرمایهٔ عمرعزیزرا تلف کردم .

ب ۲۰۴۰ . پیرانه سر : هنگام پیری .

ب ۲۰۴۱ . که گربامن . . . : زیرا اگر گناهم در روز قیامت با من بیاید همنشین بسیار بدی است . جزءآخر بیت از قرآن کریم است : حَتّٰی اِذٰاجٰاءَنٰا قٰالَ یٰا لَیْتَ بَیْنِي وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرِینُ ، سورهٔ زُخرُف (۴۳) آیهٔ ۳۸ : تا هنگامی که (از دنیا) به سوی ما آید آنگاه گوید کاش میان من و تو (شیطان) فاصلهٔ مشرق و مغرب بود ؛ بد همنشینی است شیطان .

ب ۲۰۴۳ . شَیب : در این جا یعنی ریش (فرهنگ نفیسی) ، موی سفید .

ب ۲۰۴۴ . با فاسق : به مرد گناهکار . یعنی از دور ابرو در هم کشیده وبه مرد گناهکار اخم کرده بود .

ب ۲۰۴۵ . مُدبِر : به یادداشت ب ۱۶۲۱ رجوع شود .

درخورد : به یادداشت ب ۹۸۰ رجوع شود .

ب ۲۰۴۶ . هَوٰی : میل و خواهش نفسانی ، هوس .

ب ۲۰۴۷ . تردامن : آلوده دامن ، گناهکار .

صحبت : به یادداشت ب ۳۱۲ رجوع شود .

ب ۲۰۴۹ . همی رنجم : آزرده خاطر می‌شوم . بیت ۱۰۵۸ نیز دیده شود .

طلعت : دیدار ، روی .

ب ۲۰۵۰ . مَحشَر : جای گرد آمدن مردم در روز قیامت ، روز قیامت . ابیات ۲۲۸۷ و ۳۸۸۲ نیز دیده شود .

حَشر: بمعنی گرد آوردن مردم و نیز آمیزش و معاشرت کردن است. یعنی مرا با او گرد میاور و محشور و معاشر مکن.

ب ۲۰۵۱. **جلیلُ‌الصّفات**: دارای صفات بزرگ، خدا.

عَلَیه الصَّلوة: بر او درود باد.

ب ۲۰۵۲. **جَهول**: نادان، بی‌خرد.

ب ۲۰۵۳. **تبه کرده...**: آن تیره‌بخت که عمر خود را بغفلت تلف کرده.

ب ۲۰۵۵. **عَفُو کردم**: عَفُو کردن تلفّظی است از عفو کردن بمعنی بخشودن که در شعر آمده است.

اِنعام: به یادداشت ب ۱۱۵۶ رجوع شود.

ب ۲۰۵۶. **عبادت پرست**: کسی که‌بجای خدا عبادت‌را بپرستد و به‌عبادات خود مغرور باشد. در این جا مقصود مرد عبادت پیشه است.

خُلد: به یادداشت ب ۱۵۷۹ رجوع شود.

ب ۲۰۵۷: "آن" اشاره است به گناهکار پشیمان و "این" مربوط است به‌عابد.

جَنّت: بهشت.

نار: آتش، جهنّم.

ب ۲۰۵۸. **طاعت**: فرمانبُرداری کردن، عبادت کردن که در این جا معنی اخیر منظورست. ابیات ۲۰۶۱ و ۲۰۶۵ نیز دیده شود.

ب ۲۰۵۹. **غنی**: خداوندِ بی‌نیاز. به‌یادداشت ب ۱۹ "ذاتش غنی" رجوع‌ـ گردد. بیت ۳۹۴۳ نیز دیده شود.

بیچارگی: درماندگی و نیازمندی.

مَنی: خودبینی.

ب ۲۰۶۰. **کِرا**: به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود.

درِ دوزخش...: درِجهنّم به روی‌او بازست و به کلید نیازی ندارد.

ب ۲۰۶۱. **مسکینی**: نیازمندی.

ب ۲۰۶۲. **خودی**: خودبینی. یعنی درآستانِ خداوند، خودبینی‌وخود‌ـ ستایی پذیرفته نیست و بی‌ارزش است.

ب ۲۰۶۳. **شهسوار**: سوار دلیر و چالاک.

بدربُرد گوی: به‌یادداشت ب ۱۳۰ "گوی ربودن" رجوع شود.

ب ۲۰۶۵. **تقصیرِ طاعت**: کوتاهی در عبادت.

ب ۲۰۶۶. **رِند**: در این جا یعنی بی‌قید، کسی که به وظایف و آداب و رسوم عمومی پایبند نباشد، لاأُبالی، می‌خواره. بیت ۲۱۳۳ نیز دیده شود.

شوریده بخت: به یادداشت ب ۱۳۱۵ رجوع شود.

برخود کند...: یعنی براثر خودبینی، کار را بر خویشتن دشوار کند.

ب ۲۰۶۷. **وَرَع**. پرهیزگاری، پارسایی. بیت ۲۶۹۱ نیز دیده شود.

صفا: پاکی، خلوص. به یادداشت ب ۶۷ نیز رجوع شود.

ولیکن...: اما به طاعت خویش مناز و خود را از برگزیدهٔ خدا برترمشمار.

ب ۲۰۷۰. **اندیشناک**: به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود.

ب ۲۰۷۱. **فقیه**: به یادداشت ب ۶۲۲ رجوع شود.

ب ۲۰۷۲. **نگه‌کرد... دراو تیزتیز**: با خشم به او نگاه کرد. بیت ۷۳۸ نیز دیده شود.

مُعَرِّف: کسی که در مجلس بزرگان واردان را به جای مناسب راهنمایی و نیز ناشناسان را معرفی می‌کرد. بیت ۲۰۹۶ نیز دیده شود.

ب ۲۰۷۴. **صَدر**: در این جا یعنی صدرِ مجلس: بالای مجلس. بیت ۲۳۴۸ نیز دیده شود.

کَرامت: در این جا یعنی بزرگی، عزّت و حرمت.

ب ۲۰۷۵. **دگر ره**: بارِ دیگر.

عُقوبت: کیفر، مجازات.

ب ۲۰۷۶. **بعزّت هرآن کو...**: هر کس با عزّت پایین‌تر نشست یعنی حرمت خود را حفظ کرد.

ب ۲۰۷۷. **به جای بزرگان...**: به نشستن در جای بزرگان گستاخی مکن.

ب ۲۰۷۸. **درویش رنگ**: درویش صورت، فقیر شکل.

ب ۲۰۷۹. **چو آتش...**: بیچاره از آتش دل دود برآورد، آه آتشین برکشید.

ب ۲۰۸۰. **جَدَل**: علم یا فنّ جدل در اصطلاح منطق شامل اصول و شرایط مناظره است. در این جا منظور این است که به مناظره و استدلال پرداختند.

لِمَ وَلا اُسَلِّمْ: برای چه، و باور نمی‌دارم (قبول ندارم). در مورد انکار گفته‌ می‌شده است. یعنی سخنانی از این گونه بمیان آوردند: یکی می‌گفت: برای چه چنین می‌گویی؟ و دیگری می‌گفت: سخن تو را مسلّم نمی‌شمارم و قبول ندارم.

ب ۲۰۸۱. فتنه: دراین جا بمعنی اختلاف در آراء است یعنی بر یکدیگر باب مخالفت گشودند.

لا و نَعَم: نه وآری. یعنی به علامت نه و آری گفتن....

ب ۲۰۸۲. شاطِر: چابک و چالاک.

ب ۲۰۸۴. عُقده: گره، مسأله.

ب ۲۰۸۵. عَرین: بیشه (جای شیر).

ب ۲۰۸۶. صَنادید: جمع صِندید (به کسر اول)، یعنی سَروَران، بزرگان. معنی بیت این است: گفت: ای بزرگان آیین پیغمبر در رساندن و تعلیم قرآن (تنزیل) و فقه (علم فروع عملی احکام شرع) و اصول (علم طریق استنباط احکام فقهی).

ب ۲۰۸۷. حُجّت: به یادداشت ب ۷۳۹ رجوع شود. در این جا یعنی برهان آوردن، مباحثه. مضمون بیت یادآور سخن مأمون است:

لاتَرْفَعَنْ صَوْتَکَ یا عَبْدَالصَّمَد　　　اِنَّ الصَّوابَ فِی الْاَسَدِّ لَا الْاَشَدّ

ای عبدالصمد صدایت را بلند مکن، درستیِ سخن وابسته است به گفتارِ محکم تر و درست‌تر نه سخت‌تر و بلندآوازتر (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۷).

ب ۲۰۸۸. لَعِب: بازی‌کردن، بازی. یعنی من نیز چوگان و گوی برای بازی-کردن دارم. مقصود آن که می‌توانم در مناظره شرکت کنم.

ب ۲۰۸۹: با قلم زبان آوری، سخن خود را در دل شنوندگان مثل نقشِ نگین (که ثابت می‌ماند) نگاشت.

ب ۲۰۹۰. سر ازکوی...: ازصورت و ظاهر الفاظ به معانی پرداخت.

قلم در سرِ... کشید: به یادداشت ب۲۶۹ "به رسمش..." و ب ۱۶۸۶ رجوع شود. مقصود آن است که دعوی نادرست دیگران را باطل کرد.

ب ۲۰۹۲. سَمَند: اسبی که رنگش به زردی مایل باشد، زرده. سمندِ سخن یعنی اسب سخن.

وَحَل: به یادداشت ب ۱۴۸۱ رجوع شود. مصراع دوم نظیر این مثل عربی است: اَصْبَحَ فیما دَهاهُ کَالْحِمارِ الْمُوحُولِ: در آنچه گرفتار شد مانند خری بود که در گِل فرو ماند (مجمع الامثال ۳۵۷).

ب ۲۰۹۳. طاق: نوعی جامه، جُبّه، ردا.

دَستار: به یادداشت ب ۱۲۸۰ رجوع شود. معنی مصراع اول این است که جُبّه‌اش را از تن بدر آورد و دستار از سر برداشت.

اِکرام: بزرگداشت ، احترام .

ب ۲۰۹۴ . **هَیْهات**: دورست . دراین‌جا برای اظهارتأسف آمدمعنی افسوس!

ب ۲۰۹۵ . **با چنین مایه‌ای**: با چنین سرمایه‌ای از دانش .

ب ۲۰۹۸ . **میزَر**: به یادداشت ب۱۵۳۷ رجوع شود . معنی بیت این است که بر اثر بر سر نهادن دستار قاضی فردا با کهنه پوشان (کهنه شلواران) سرم‌گران خواهد شد یعنی با آنان تکبّر خواهم نمود .

ب ۲۰۹۹ . **مُولی**: به یادداشت ب ۱۴۵۲ رجوع شود .

صَدرِ کبیر: صدر :کسی که تعیین قضات و متولّیان وقف و غیره به عهدهٔ او بوده (فرهنگ فارسی) .در این جا منظور از صدر کبیر ، قاضی القضاة است .

ب ۲۱۰۱ . **نَغز**: به‌یادداشت ب ۱۹۵۴ رجوع شود .

ب ۲۱۰۲ . **کس از . . .** :کسی‌از بزرگی سر چیزی بحساب‌نمی‌آید یعنی‌بزرگی و اهمیّت ظاهری ارزشی ندارد .

ب ۲۱۰۳ . **سَبْلَت**: موی پشت لب ، سبیل . با کسر اول نیز متداول است .

حشیش: گیاه خشک .

ب ۲۱۰۴ :کسانی که بصورت ظاهربه انسان می‌مانند همان بهترست‌که‌مانند صورت نقاشی شده خاموش بمانند .

ب ۲۱۰۵ . **زُحَل**: یا کیوان ، یکی ازسیّارات منظومهٔ شمسی که دور خورشید می‌گردد و بنابرعقیدهٔ قدما از دیگر سیّارات بلندتر و در فلک هفتم جای گرفته ـ است (رک :التفهیم ۵۶ ـ ۵۷) .در قدیم آن را نحس اکبر و شوم می‌دانستند .معنی مصراع دوم این است که مانند ستارهٔ زحل بلندی مجوی و مظهر شومی مباش یعنی بلندی و بزرگی بی‌معرفت به حالت زحل می‌ماند که در اوج است اما به نحوست مشهورست .

ب ۲۱۰۶ . **نیِ بوریا**: گیاهی است که از ساقهٔ آن فرشهای خاصی (حصیر) به نام بوریا می‌بافند . معنی بیت این است که بلندی و برتری جستن برای‌نی‌حصیر خوب است (که فایده‌ای دیگر در آن نیست)زیرا نیشکر خاصیّت شیرینی را در خود دارد و از بلندی قد و قامت بی‌نیازست .

ب ۲۱۰۷ . **نخوانم کست**: تو را کسی و دارای شخصیتی نمی‌دانم .

ب ۲۱۰۸ . **خَرمُهره**: به یادداشت ب ۱۷۱۳ رجوع شود .

ب ۲۱۱۰ . **خَبَزدو**: یا خَبَزدوک یعنی جُعَل که حشره‌ای است سیاه رنگ و

بیشتر در کویر و صحرای گرم دیده می‌شود و به سِرگین (پشکل) شتر علاقه دارد و آن را سرگین‌غلطان نیز گویند (فرهنگ فارسی).

ب ۲۱۱۱. مُنعِم: به یادداشت ب ۱۳۲۳ رجوع شود.

جُل: پوشش و پالان چارپایان.

ب ۲۱۱۲. چُست: چابک و چالاک، ماهر. مصراع دوم یعنی به آب سخن گرد انتقام از دل شست و توهین را تلافی کرد.

ب ۲۱۱۳: یعنی سخن کسی که آزرده خاطر شده است ناچار سخت و تلخ است. چون دشمنت زبون شد کاهلی مکن و او را از پای دربیاور.

ب ۲۱۱۴. که فرصت...: زیرا جُستن وقت مناسب (وگذشت‌زمان) غبار کینه‌را از دل می‌شوید و خیال انتقام از یاد می‌رود.

ب ۲۱۱۵. اِنَّ هٰذا...: ازآیهٔ شریفه اقتباس شده است: فَذٰلِکَ یَوْمَئِذٍ یَوْمٌ عَسیرٌ، سورهٔ مُدّثّر (۷۴) آیهٔ ۹: آن روز، روزی سخت است.

ب ۲۱۱۶. یَدَین: تثنیهٔ یَد در عربی، یعنی دو دست.

فَرقَدَین: تثنیهٔ فَرقَد در عربی، دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال. یعنی چشمهای قاضی مانند فَرقَدان در وی خیره ماند.

ب ۲۱۱۷. روی همّت بتافت: روی همّت برگرداند. به یادداشت ب ۱۵۵۰ نیز رجوع شود.

ب ۲۱۱۸. غَریو: به یادداشت ب ۴۰۰ رجوع شود.

شوخ چشم: گستاخ. به یادداشت ب ۱۱۹۷ نیز رجوع گردد و ابیات ۳۳۷۰ و ۳۸۱۹ دیده شود.

ب ۲۱۱۹. نَقیب: در این جا منظور همان معرّف و مأمور محکمهٔ قاضی است.

نَعْت: به‌یادداشت ب ۸۴ رجوع شود. در این جا یعنی به این شکل‌وصورت.

ب ۲۱۲۰. شیرین نَفَس: شیرین گفتار.

ب ۲۱۲۱. حقِ تلخ: در مَثَل است که قَوْلُ اَلحَقِّ مُرٌّ: حرف حق تلخ‌است.

ب ۲۱۲۲. گنجه: نام شهری که پس از تصرّف شهرهای قفقاز بتوسط روسیهٔ تزاری، از ایران گرفته شد و امروز جزء آذربایجان شوروی است.

دور ازتو: یعنی حال او دور از تو باد.

ناپاک: آلوده به گناه. نسخهٔ اساس و چهار نسخهٔ دیگر و نیز چاپهای

فروغی ،قریب ،گراف ،امیرخیزی ،علی اوف و ناصح :ناپاک ؛شش نسخهٔ دیگر :ناباک (شاید بر اساس رسم خط قدیم) ؛حدس استاد مینوی :ناباک .ناپاک با اوصاف این شخص در داستان سازگارست و از جمله در بیت ۲۱۳۳ نیز تکرار شده. ناباک ،اگر باشد ، یعنی بی‌باک ،بی‌پروا ،گستاخ .

سرپنجه: کنایه از زورمند و ستمگر . به یادداشت ب ۵۷۶ نیز رجوع شود .

ب ۲۱۲۳. **سرایان**: در حال آواز خواندن . بیت ۳۵۸۷ نیز دیده شود .

ساتگینی: قدحی بزرگ برای باده نوشیدن .

ب ۲۱۲۴. **مَقصوره**: به یادداشت ب ۲۰۳۲ رحوع شود .

سَلیم: سالم ، بی‌عیب ، پاک .قلبی‌سلیم‌ظاهرا از آیهٔ شریفه‌گرفته شده‌است :اِلّا مَنْ اَتَی‌اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ ،سورهٔ شعراء (۲۶)آیهٔ ۸۹ :مگر کسی که با دلی‌پاک و با اخلاص به درگاه خدا آید .

ب ۲۱۲۵. **چو عالم نباشی ...**:اگر خوددانشمند‌نیستی لااقل شنوندهٔ گفتار دانایان باش.

ب ۲۱۲۶. **حَرون**:اسب‌یا استر سرکش. در این جا صفت‌است به‌معنی‌سرکش.

خراب اندرون: پریشان‌خاطر .

ب ۲۱۲۷. **مُنکَر**: ناپسند ، سخن یا کاری برخلاف رضای خدا .

یارَد: به یادداشت‌ب ۸۴۹ رجوع شود .

امرِ معروف: معروف یعنی کارنیک ،واجب شرعی .امر به معروف به‌معنی‌دستور دادن‌به اجرای واجبات شرعی است در مقابل نهی از مُنکَر (منع کردن از کارهائ نامشروع)که در بیت ۲۱۲۹ آمده است .

ب ۲۱۲۸:بوی سیر بربوی گُل غلبه می‌کند همان طور که آواز چنگ (به یادداشت ب ۱۴۱۶ رجوع شود)مغلوب صدای طبل می‌شودوبه گوش نمی‌رسد .

ب ۲۱۲۹. **نهیِ مُنکَر**:به یادداشت ب ۲۱۲۷ "امرِ معروف "رجوع شود .

ب ۲۱۳۱. **همّت**:درلغت یعنی قصد کردن ، خواستن . در این جا بیشتر به مفهوم صوفیانهٔ آن است وآن توجه و قصد قلب است با همهٔ قوای روحانی به جانب‌حق .معنی مصراع دوم این است که مردان خدا از راه دل و به‌مدد دعا قدرت خود را نشان می‌دهند و جلو بدی را می‌گیرند .

ب ۲۱۳۳. **رِند**: به یادداشت ب ۲۰۶۶ رجوع شود .

ب ۲۱۳۴. **دمی سوزناک ...**:اگردل‌آگاهی از سرِ صدق و سوزِدل‌نَفَسی

برآورَد یعنی از خداوند در خواستی کند.

ب ۲۱۳۵. برآورد . . . دست: دست برآوردن در این جا یعنی دست به دعا بلند کردن.

ب ۲۱۳۵ و ۲۱۳۶: چنین رفتاری را به معروفِ کَرخی بغدادی (از عارفان مشهور که به سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشته) نسبت داده‌اند: "ابراهیم اُطروش گوید به بغداد نزدیک معروف کرخی نشسته بودم به دجله قومی جوانان بگذشتند در زورقی و دف همی زدند و شراب همی خوردند و بازی همی کردند. معروف را گفتند نبینی که آشکارا معصیت همی کنند دعا کن بر ایشان. دست برداشت گفت یارب چنان که ایشان را در دنیا شاد کرده‌ای ایشان را در آخرت شادی ده. گفتند یا شیخ دعائی کن برایشان به بدی. گفت چون در آخرت ایشان را شادی دهد، امروز بنقد توبه کرامت کند." (ترجمهٔ رسالهٔ قشریه ۶۰۶). به ابوسعید ابی‌الخیر نیز نسبت داده شده است (رک: اسرارالتوحید ۲۵۰).

ب ۲۱۳۷. قُدوَهٔ راستی: پیشوا و راهنمای راه راست و راستان.

ب ۲۱۳۸. چو بد عهد را . . .: چون برای این بدروشِ نابکار نصیبِ خوبی و شادکامی آرزو می‌کنی.

ب ۲۱۳۹. مجوش: خشمگین مشو، اعتراض مکن. بیت ۱۱۹ نیز دیده شود.

ب ۲۱۴۰. طامات: به یادداشت ب ۵۴۵ رجوع شود.

دادآفرین: آفرینندهٔ عدالت، خدا.

ب ۲۱۴۲. مُدام: در مصراع اول بمعنی باده است و در مصراع دوم بمعنی همیشه، جاودان.

ب ۲۱۴۳. حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود.

سخن ساز: زبان آور، توانا در سخن.

ب ۲۱۴۴. وَجد: به یادداشت ب ۱۸۴۷ رجوع شود.

میغ: به یادداشت ب ۱۰۳۱ رجوع شود.

ب ۲۱۴۵. نیران: جمع نار، آتشها. یعنی از آتش شوق دلش سوخت و از شرمندگی سرش را پایین انداخت.

ب ۲۱۴۶. نیک محضر: به یادداشت ب ۷۳۱ رجوع شود. در این جا منظور همان پارساست.

ب ۲۱۴۷. سرنهم: سر نهادن یعنی تسلیم شدن، اطاعت کردن.

سرِ . . . برنهم : در لغت نامهٔ دهخدا "برنهادن سرِ چیزی" ،با نقل همین بیت سعدی ،پوشاندن ، بستن معنی شده است . مفهوم مصراع دوم این است که جهل و ناراستی را ترک کنم .

ب ۲۱۴۸ . ایوان : در این جا یعنی کاخ . ابیات ۲۸۱۸ و ۳۴۰۷ نیز دیده شود .

صُفّه : قسمتی از اطاق بزرگ که کف آن کمی بلندتر بود و بزرگان در آن جا می‌نشستند ، شاه نشین .

ب ۲۱۴۹ . دِه از نعمت . . . . : یعنی مجلس بزم از انواع نعمت آباد بود و اهل مجلس مست و خراب افتاده بودند .

ب ۲۱۵۰ . صُراحی : ظرف باده ،از شیشه یا بلور با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز .

ب ۲۱۵۲ . حریفان : حریف در این جا یعنی هم پیاله .

لعل رنگ : سرخ رنگ . به یادداشت ب ۳۰۹ رجوع شود .

چنگی ، چنگ : به یادداشت ب ۱۵۳۸ و ب ۱۴۱۶ رجوع شود . مصراع دوم یعنی سرِ چنگ نواز از بی‌خوابی مانند چنگ بر سینه‌اش افتاده بود .

ب ۲۱۵۴ . دَف : به یادداشت ب ۱۸۸۵ "به دف برزدندش" رجوع شود .

زیر : در لغت نامهٔ دهخدا ،با نقل همین بیت سعدی و شواهدی دیگر ، احتمال داده‌اند یکی از آلات موسیقی بوده که آوایی نازک و باریک از آن برمی‌خاسته است . سیمِ ساز که صدای نازک دارد نیز تواند بود . به یادداشت ب ۱۹۰۷ در مورد "بم و زیر" رجوع شود .

ب ۲۱۵۵ . مبدّل شد . . . . : آن مجلسِ عیشِ روشن ،تیره و مکدّر شد . دُرد ته نشین مایعات است .

ب ۲۱۵۶ . رود : از آلات زهی موسیقی .

بدرکرد . . . . : خواننده از ترانه خوانی دست کشید و خاموشی گزید .

ب ۲۱۵۷ . دَن : خُم باده منظور است .

کدو : کوزهٔ باده که از کدوی خشک می‌ساختند .

ب ۲۱۵۸ . بَط : در مصراع اول بمعنی صُراحیِ باده است که بصورت بط (مرغابی) می‌ساخته‌اند و در مصراع دوم بمعنی مرغابی است .

ب ۲۱۵۹ . خَمر : نوشابهٔ مستی آور ، شراب وغیره . "دختر" در مصراع دوم

یاد آور "دختر رَز" است که کنایه از شراب است. رَز درخت انگورست.

ب ۲۱۶۰. شکم تا...: شکم تا ناف مُشکِ باده را دریدند.

ب ۲۱۶۲. که گلگونهٔ...: زیرا رنگ گلگون و سرخ بادهٔ... گلگونه‌بمعنی سرخاب نیز هست که زنان بر صورتشان می‌مالند.

رُخام: به یادداشت ب ۱۸۹۳ رجوع شود.

ب ۲۱۶۳. بالوعه: چاه فاضل آب.

ب ۲۱۶۴. بَربَط: از آلات زهی موسیقی که کاسهٔ چوبی بزرگ و دسته‌ای کوتاه داشته است.

قفا خوردی: به یادداشت ب ۱۸۸۷ رحوع شود.

ب ۲۱۶۵. فاسق: به یادداشت ب ۲۰۴۴ رجوع شود.

طنبور: به ضم اول (معرّب تُنبور) که به فتح اول رایج است. یکی‌ازسازهای زهی که کاسه‌ای کوچک و دسته‌ای دراز داشته است، نظیر سه تار. **مصراع دوم یعنی** مردم او را گوشمال می‌دادند.

ب ۲۱۶۶. جوان راسر...: ضبط نسخهٔ اساس و هشت نسخهٔ دیگر چنین است. یعنی در حالی که سر جوان از تکبّر و خودپسندی مست بود،...

ب ۲۱۶۷. بهَول: باتهدید و درشتی. ابیات ۳۶۴۱ و ۳۶۶۱ نیز دیده ـ شود.

ب ۲۱۶۸. جفا... بُرد: بردن در این جا بمعنی تحمّل کردن است.

ب ۲۱۷۱. سپر نفگند: به یادداشت ب ۵۲ رجوع شود.

ب ۲۱۷۳. خایِسک: پتک، چکش. یعنی هر کس مانند سِندان (به‌یادداشت ب ۱۰۵۲ رجوع شود) سخت رویی کند او را با پتک و چکش ادب و تنبیه می‌کنند.

ب ۲۱۷۵. سرفراز: در این جا در مقابل زیر دست آمده بمعنی زبر دست، گردن کش.

ب ۲۱۷۶. نازکی: در این جا یعنی غرور، تکبّر (رک: فرهنگ‌لغات‌وتعبیرات مثنوی ۵۶۸/۷). گردن برکشیدن (کشیدن) از کسی یاچیزی یعنی نافرمانی، عصیان، اطاعت نکردن؛ نظیر:

چو دیوان بدیدند کردار او   کشیدند گردن ز گفتار او

(فردوسی)

" هر که از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت وی نگاه دارید و

از او گردن مکشید. " (تاریخ بیهقی، چاپ ادیب، ص ۳۳۹، به نقل از: لغت نامهٔ دهخدا). معنی بیت این است: زیرا این یکی (سرفراز) براثر گفتار خوش تو تکبّر را از سر بیرون می‌کند و آن دیگری (زیر دست) سر فرود می‌آورد و سخن تو را می‌پذیرد.

ب ۲۱۷۷. **توان بُردگوی**: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع گردد. ابیات ۱۰۷۰ و ۱۱۳۳ و ۲۳۱۷ نیز دیده شود.

تندروی: ترش روی.

ب ۲۱۷۹. **انگبین**: به یادداشت ب ۱۱۰۱ رجوع شود.

ب ۲۱۸۰. **میان بسته**: کمربسته.

ب ۲۱۸۲. **گران**: شخصی ناخوش آیند که معاشرتش بر دیگران گران آیدو آنان را ناراحت کند.

روزِ بازار: رونق کار و بار، گرمی بازار.

ب ۲۱۸۳. **سرکه برابروان**: کنایه است از ترش رویی. ابیات ۲۲۰۷و۲۷۵۳ نیز دیده شود.

ب ۲۱۸۴. **فریاد خوان**: فریاد کنان (برای فروش عسل).

ب ۲۱۸۵. **نَقد**: پول. بیت ۳۰۹۷ نیز دیده شود.

ب ۲۱۸۶. **عاصی**: گناهکار.

وَعید: وعدهٔ بد، تهدید؛ در این جا کیفر.

ابروی زندانیان...: کنایه‌است از ترش رویی و ناشادی زندانیان در روز عید که همه شادند و آنان در بند.

ب ۲۱۸۷. **بازی کنان**: بشوخی و مزاح، لطیفه گویان. مصراع دوم یعنی عسلِ مرد ترش روی نیز تلخ است.

ب ۲۱۸۸: شادروان دکترمحمد خزائلی در این مورد نوشته است: "بیت اشاره دارد به حدیث شریف منقول از پیغمبر اکرم: عَلَیْکُمْ بِحُسْنِ الْخُلْقِ فَإِنَّ حُسْنَ الْخُلْقِ فِي الْجَنَّةِ لا مَحالَةَ وَ ایّاکُمْ وَ سُوءَ الْخُلْقِ فَإِنَّ سُوءَ الْخُلْقِ فِي النّارِ لا مَحالَةَ: خوی نیک‌را ملازم باشید چه ناگزیر خوی نیک‌در بهشت است و از خوی بد برحذر باشید زیرابی‌گمان خوی بد در آتش است. حدیث دیگر: اَکْثَرُ ما تَلِجُ بِهِ اُمَّتي اَلْجَنَّةَ تَقْوَی اللّٰهِ وَ حُسْنُ الْخُلْقِ: بیشترین چیزی که موجب ورود امّتِ من در بهشت می‌شود پرهیز از غضب خدا و خوش خویی است (مشکوة الانوار، گرد آوردهٔ ملّا محسن فیض)."

ب ۲۱۸۹. **جُلّاب**: گُلاب، معرّب آن است.

ب ۲۱۹۰. **چون سفره...**: کنایه‌است از ترش رویی و نیز ناگشوده شدنِ سفرهٔ وی.

ب ۲۱۹۱. **نگون سار بخت**: وارونه بخت، بخت برگشته، بدبخت.

ب ۲۱۹۲. **گرفتم**: به یادداشت ب ۵۸۴ رجوع شود.

ب ۲۱۹۳. **فرزانه**: دانا، دانشمند. بیت ۳۲۸۱ نیز دیده شود.

رِند: به یادداشت ب ۲۰۶۶ رجوع شود.

ب ۲۱۹۴. **صافی درون**: روشندل، پاکدل.

قفاخورد: به یادداشت ب ۱۸۸۷ رجوع شود.

سربرنکرد از...: یعنی ازآرامش و خویشتن داری و متانتی که‌داشت سرش را بلند نکرد.

ب ۲۱۹۵. **بی تمیز**: بی‌تشخیص، نافهم.

ب ۲۱۹۷. **گریبانِ مرد...**: یعنی‌گریبان‌مردی راکه باشیرجنگی قصدپیکارکند (پیکارجوید). درترجمهٔ انگلیسی‌بوستان، مصراع‌دوم استفهامی خوانده شده است.

ب ۲۱۹۸. **نزیبد**: زیبنده نیست، شایسته نیست.

ب ۲۱۹۹. **سگی پایِ...**: این حکایت یادآور اشعار عربی زیر است:

شَاتَمَنِی عَبْدُ بَنِی مِسْمَعٍ فَصُنْتُ عَنْهُ النَّفْسَ وَ الْعِرْضَا
وَلَمْ اُجِبْهُ لِاحْتِقاری لَهُ وَ مَنْ یَعَضُّ الْکَلْبَ اِنْ عَضّاً؟

بنده‌ای از بندگان قبیلهٔ بنی مسمع مرا دشنام داد. دربرابراوخودوآبرویم را حفظ‌کردم. چون او را حقیر می‌شمردم به اوجواب ندادم. کیست که وقتی سگ او را می‌گزد، سگ را بگزد؟ (به نقل‌از: المتنبی و سعدی ۱۶۵).

ب ۲۲۰۰. **خَیل**: به یادداشت‌ب ۹۱ رجوع شود. دراین جا یعنی‌خانواده.

ب ۲۲۰۲. **پراگنده روز**: پریشان حال.

مامَک: مادرک (مهربان). در بیان محبّت گفته است.

دلفروز: به یادداشت ب ۱۹۹۶ رجوع شود.

ب ۲۲۰۳. **مراگرچه...**: سلطنت‌در این جا یعنی قدرت، غلبه. معنی مصراع این است: اگرچه من نیز قدرت داشتم، حتی بیشتر از او. در برخی از نسخه‌ها: بود و نیش، یعنی قدرت و دندان داشتم.

ب ۲۲۰۵. **بدرگی**: بد ذاتی، بدی.

ب ۲۲۰۶. **آفاق**: عالَم، جهان.

نکوهیده اخلاق: ناپسندیده خوی ، بداخلاق .

ب ۲۲۰۷. **خَفُرَق:** صورتی است از خَفریق یعنی گَنده ، پلید (فرهنگ‌فارسی؛ نیز رگ :کتاب فیه‌مافیه ، جلال‌الدین محمد مولوی ، چاپ بدیع‌الزمان فروزانفر ، تهران ۱۳۳۰ ، تعلیقات ۳۲۶ – ۳۲۷ ؛ فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ۳۰۱/۴ – ۳۰۲) .از این ، در اول مصراع ، یعنی ازان گونه ، ازان نوع .

موی کالیده: ژولیده موی .

سرکه در روی مالیده: ترش روی .ابیات ۲۱۸۳ و ۲۷۵۳ و ۳۱۲۴ و یادداشت مربوط به آنها نیز دیده شود .

ب ۲۲۰۸. **ثُعبان:** ماربزرگ ، اژدها .

گِرَو برده: به یادداشت ب ۷۲۱ رجوع شود .

ب ۲۲۰۹. **سَبَل:** مرضی در چشم :پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم – که در سطح ملتحمه است – واقع شود ، و بدان در پیش نظر غباری پدید آید ؛ یا موی ورگه‌ای سرخ که در چشم پدید آید (فرهنگ فارسی) .معنی بیت این است :از بوی‌گندِ (پیاز) بغلش همیشه آب چشم سبل بر رویش روان بود . حاصل آن که هم زیر بغلش بوی گند می‌داد و هم چشمش مبتلی به سبل بود .

ب ۲۲۱۰. **گره بر ابرو زدی:** به یادداشت ب ۱۰۰۲ رجوع شود . یعنی هنگام غذا پختن ترش رویی می‌کرد که کار نکند اما وقتی غذا را می‌پختند و آماده می‌شد با ارباب خود کنار سفره می‌نشست و می‌خورد .

ب ۲۲۱۱. **دَمادَم:** به یادداشت ب ۱۶۲۵ رحوع شود .شینِ "نان‌خوردنش" و "آبش" مربوط است به ارباب غلام و فاعلِ "مُردی" نیز هموست .

ب ۲۲۱۲. **کَندوکوب:** اضطراب ، تشویش ، آشوب (فرهنگ فارسی) .

ب ۲۲۱۳. **ماکیان:** مرغ خانگی .

ب ۲۲۱۴. **نرفتی به کاری . . .:** برای انجام دادن هر کاری می‌رفت بموقع بر نمی‌گشت و تنبلی می‌کرد .

ب ۲۲۱۷. **مَنَت:** یعنی من از برای تو .

نَخّاس: برده فروش .

ب ۲۲۱۸. **پَشیز:** به یادداشت ب ۸۲۱ رجوع شود . **یعنی اگر او را به سکّه‌ای** کم بها بخرند جواب رد مده و بفروش . **اگر حقیقت را بخواهی به هیچ نیزنمی‌ارزد.**

ب ۲۲۱۹. **فرّخ نژاد:** مبارک سرشت .

ب ۲۲۲۰. **مرا زوطبیعت . . .**: باصبرکردن بر خوی بد او، خوی‌نیک‌عادت‌و طبیعت من می‌شود.

ب ۲۲۲۲. **چو در طبع رُست**: وقتی جزء طبیعت و عادت شخص شد.

ب ۲۲۲۳: کسی در صددپیرویِ‌از راه معروفِ کرُخی (به یادداشت ب ۲۱۳۵ و ۲۱۳۶ رجوع شود) بر آمد که نخست شهرت طلبی را از سر بیرون کرد.

ب ۲۲۲۴. **زبیماریش تا . . .**: آن‌مهمان بیماربودو کمی به مرگش‌مانده‌بود.

ب ۲۲۲۶. **آن جا بیفگند**: افگندن در این جا یعنی‌نازل شدن، اقامت‌کردن.

روان: در این جا یعنی زود، بی‌درنگ، نظیر این ابیات (به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا):

روان رفت با دختر نامدار سوی باغ ایوان گوهر نگار

(فردوسی)

رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد چون ناله‌ام شنید روان در فراز کرد

دست در . . . نهاد: دست درکاری نهادن یعنی آغاز کردن، نظیر: "باغها را ونزهتگاهها راعمارت کردندوآب دادند و دست در کشت و کار و عمارت‌نهادند" (مجمل التواریخ و القصص، به نقل از: لغت نامهٔ دهخدا).

ب ۲۲۲۸. **نهادی پریشان . . .**: طبعی‌آشفته و درشت خوی داشت.

حُجّت: دراین جا یعنی محادله، اعتراض‌کردن، کنایه از ستیزه جویی و بدخویی بیمار.

ب ۲۲۳۰. **دَیّار**: کس، کسی؛ ساکن دیر، صاحب دیر. معنی بیت‌این‌است: درآن‌سرا از اشخاص صاحب خانه جز معروفِ کرَخی و همان بیمار کسی باقی نماند یعنی همه ازان بیمار بدرفتار دوری گزیدند.

ب ۲۲۳۱. **میان بست**: به یادداشت ب ۱۲۸۱ رجوع شود.

کرد آنچه گفت: آنچه رابیمار گفت معروف کرخی انجام داد.

ب ۲۲۳۳. **خفتن گرفت**: گرفتن در هر دو مصراع یعنی شروع کردن. بیت ۱۹۹۶ نیز دیده شود.

پراگنده گفتن: سخنان بی‌جا گفتن، بیهوده گفتن. ابیات ۱۲۲۲ و ۲۴۴۱ نیز دیده شود.

ب ۲۲۳۴. **نسلِ ناپاک**: مقصودِ مسافر صوفی نمایان ناپاک است و بد گویی از معروفِ کرخی.

که نامندو . . . : که‌جز اسم بی‌معنی و بانگ و آوازه (ناموس. به‌یادداشت ب ۲۰۰۶ رجوع شود)و تزویر و غرور چیزی ندارند .

ب ۲۲۳۶ . لَت اَنبان : شکم پرست ، پرخوار .

ب ۲۲۳۷ . مُنکَر : به یادداشت ب ۱۱۷۵ رجوع شود .

ب ۲۲۳۸ . حدیث: به‌یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود . یعنی معروفِ کرخی (شیخ : به‌یادداشت ب ۹۷۸ رجوع شود)از بزرگواری ، ناسزاهای مسافرِ بیمار را تحمّل کرد و چیزی نگفت .

پوشیدگانِ حَرَم : رو پوشیدگان اندرون سرا ، زنان خانه .

ب ۲۲۳۹ . نالان : در این جا یعنی بیمار .

ب ۲۲۴۰ . برو زین سپس. . . : زن به‌معروف کرخی گفت : به مسافر بگو از این پس پی کار خود برو . به یادداشت ب ۲۳۱ "سرِ خویش گیر" رجوع شود .

گرانی مکن : گرانی کردن در این جا یعنی تولید زحمت و ناراحتی کردن .

ب ۲۲۴۱ : یاد آور این مصراع متنبّی‌است : وَحِلْمُ الْفَتیٰ فی غَیْرِ مَوْضِعِهِ جَهْلُ : بردباری شخص اگر نابجا باشد نادانی است (شرح دیوان المتنبی ۳/۳۰۵) .

ب ۲۲۴۲ . سِفْله : به یادداشت ب ۸۳۸ رجوع شود .

گِرد بالش : بالش کوچک‌و مدوّرکه به وقت خواب زیر رخساره نهند (لغت ــ نامهٔ دهخدا) .

ب ۲۲۴۳ . شوره : خاک شور ، کنایه از زمین بی‌حاصل . درخت نشاندن‌در شوره ، نظیر تخم در شوره افگندن ، یعنی کار بیهوده کردن .

ب ۲۲۴۴ . کَرَم پیشِ. . . : احسان‌وجوانمردی را در مورد نامردمان ضایع و هدر مکن .

ب ۲۲۴۷ . برفاب : آب برف ، آبی که برای خنک شدن درآن‌برف‌انداخته ــ باشند .

خسیس : فرومایه .

بریخ نویس : بریخ نوشتن یعنی نابوده انگاشتن ، به هیچ شمردن . معنــی مصراع دوم این است : اگر کردی (بانوشاندن‌برفاب‌به فرومایه مهربانی کردی)پاداش آن را هیچ انگار . مفهوم بیت یادآور این سخن است : اَلْاِحْسانُ اِلَی اللَّئیمِ اَضْیَعُ مِنَ الرَّسْمِ عَلیٰ بِساطِ الْماءِ : نیکوکاری به فرومایه از نوشتن بر آب بیهوده تر است (اساس ــ الاقتباس ۴۳ ، به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۵۰) .

ب ۲۲۴۸. پیچ بر پیچ: در این جا یعنی ناسازگار، ناهموار.

هیچ کس: بی‌ارزش.

ب ۲۲۵۱. نباید شنود: باید ناشنیده گرفت و به آن اهمیت نداد.

غُنودن: بخواب رفتن، آسودن، آرمیدن.

ب ۲۲۵۲. بُشکرانه: برای سپاس و شکر. بیت ۳۴۳۴ نیز دیده شود.

ب ۲۲۵۳. طِلِسم: به یادداشت ب ۱۵۴۵ رجوع شود. صورت یا نوشته‌ای با اشکال خاص‌که آن را وسیلهٔ انجام دادن کاری خارق عادت می‌پنداشته‌اند. معنی مصراع این است: اگر مانند طلسم همین صورت بی‌جان و بی‌معنی هستی.

ب ۲۲۵۴. لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۸۳ رجوع شود.

ب ۲۲۵۵. کَرْخ: نام محلّه‌ای در شهر بغداد.

تُربت: به یادداشت ب ۱۷۳ رجوع شود.

گورِ معروف: منظور قبر معروفِ کَرْخی است که در بغدادست و مردم به‌زیارت آن می‌روند. معروف دوّم یعنی شناخته، مشهور.

ب ۲۲۵۷: مفهوم بیت یادآور سخن اومیروس (هومر) حماسه سرای یونان باستان است که به زبان عربی چنین نقل کرده‌اند: اِحْلَمْ تَنْبُلْ: حلم پیشه کن تا بزرگ شوی (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۰).

ب ۲۲۵۸. شوخ: به یادداشت ب ۱۶۶۸ رجوع شود.

صاحبدل: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

نبود آن زمان...: یعنی در آن هنگام مرد صاحبدل چیزی ومالی نداشت که به او بدهد.

ب ۲۲۵۹. کمربند: در این جا یعنی کیسه‌ای که در آن زر و سیم می‌نهادند و بر کمر می‌بستند:

مرد بی توشه کاوفتاد از پای — در کمربند او چه زر چه خَزَف

(گلستان، به نقل از: لغت‌نامهٔ دهخدا)

که زربرفشاندی...: تا زر گرانبها را مانند خاک بر او نثار کند. یعنی اگر صاحبدل زر و سیم داشت در نظرش چون‌خاک بی‌ارزش بود وبر آن گستاخ می‌پاشید.

ب ۲۲۶۰. برون تاخت: یعنی از نزد صاحبدل به بیرون شتافت.

خواهنده: به یادداشت ب ۱۱۴۱ رجوع شود.

خیره روی: به یادداشت ب ۳۵۷ رجوع شود.

نکوهیدن: سرزنش کردن ،عیب گفتن .

ب ۲۲۶۱. **زِنهار**: به یادداشت ب ۷۶۰ رجوع شود .

صوف پوش: پشمینه پوش. این اوصاف را در مورد صوفیان گفته است .

ب ۲۲۶۳. **شَید**: به یادداشت ب ۱۱۷۹ رجوع شود .

ب ۲۲۶۵: پاره‌های سپید و سیاه را بهم دوخته و خرقه کرده‌اند (اشاره است به مُرَقَّع یعنی جامهٔ پاره پاره بهم دوخته و وصله دار صوفیان)و مال و مکنت گرد آورده و پول ذخیره کرده‌اند .

ب ۲۲۶۶. **زِهی**: به یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود . این جا در بیان تحسینی استهزا آمیزست .

جو فروشانِ گندم نمای: به یادداشت ب ۱۲۳۲ رجوع شود .

شَبکوک: نوعی از گدایی باشد که شبها بر بالای بلندی یا پشته‌ای یا درختی که درمیان محلّه واقع است روندو به آواز بلند یکایک مردم محلّه را نام برندودعا ــ کنند تا به ایشان صدقه دهند (برهان قاطع) .مقصود چنین گدایی است .

خرمن گدا: کسی که برسر خرمنها به گدایی رود . مصراع دوم یعنی دوره ــ گرد و شبکوک و گدای خرمنند .

ب ۲۲۶۷. **رقص و حالت**: اشاره است به سَماع صوفیان .به یادداشت ب ۱۹۱۳ رجوع شود . حالت بمعنی خوشی ، سرمستی است .

چَست. به یادداشت ب ۲۱۱۲ رجوع شود .

ب ۲۲۶۸. **چرا کرد باید . . .** :چرا به عذر ضعف پیری نماز را بحال نشسته می‌خوانند ؟

ب ۲۲۶۹. **عصای کلیمند . . .** :اشاره است به‌عصای موسی (ع) که بساط سِحر و جادوی ساحران فرعون را بلعید ؛ رک : سورهٔ طٰهٰ (۲۰) آیهٔ ۶۹ .

ب ۲۲۷۰. **دنیا به دین می‌خرند**: یعنی دنیارا به دین‌می‌خرند .ناظرست به آیهٔ شریفه :اُولٰئِکَ الَّذینَ اشْتَرَوُا الْحَیٰوةَ الدُّنیا بِالْآخِرَةِ ،سورهٔ بقره (۲)آیهٔ ۸۶: اینان همان‌کسانند که زندگی دنیا را در برابر آخرت خریدند . نسخهٔ اساس‌وچهار نسخهٔ دیگر :می‌خورند ،یعنی دین را به دنیا فروخته‌اند و دنیا را می‌خورند . ضبط اخیر کمی پیچیدگی دارد و نیز با توجه به آهنگ‌قافیه ،از شیوهٔ سعدی بعیدمی‌نماید و از آیهٔ مذکور نیز دور می‌شود . از این رو صورت نخست که مبنی بر پنج نسخهٔ دیگرست اختیار شد .

ب ۲۲۷۱. بُلیلانه: بُلیل صورت مُمالِ بُلال است. بُلیلانه یعنی بُلالانه، مانند بُلال و اشاره است به بلال بن رُباح حَبَشی نخستین‌مؤذن‌دراسلام‌که‌باپیغمبر به مدینه رفت و در دمشق به سال ۲۱ هـ.ق. درگذشت. کلمهٔ "حَبَش" در مصراع دوم نیزبتناسب‌نام‌اوآمده است. در باب این بیت بحثهایی‌هم شده‌است؛رک:رضا انزابی نژاد،نشریهٔدانشکدهٔ ادبیات‌و علوم‌انسانی تبریز،شمارهٔ۱۱۴،ص ۲۹۹ – ۳۰۱؛ غلامعلی حقیقی راد، معنی بیتی از بوستان شیخ اجل سعدی شیرازی،گوهر، سال پنجم ،شمارهٔ۵(مرداد۱۳۵۶) ص ۴۱۲ – ۴۱۴.معنی بیت این است: مانند بلال عبائی ساده می‌پوشند و فقیر می‌نمایند ولی درحقیقت چون اونیستند و چنان زندگانی پرتجمّلی دارند که برای زنشان جامه‌ای به بهای خراج و درآمد مملکت حبشه فراهم می‌آورند (در ایراد به صوفیان).

ب ۲۲۷۲. سُنّت:راه، روش؛گفتار و کردار و تقریر پیغمبر(ص)وامامان(ع).

خوابِ پیشین: پیشین یعنی نیمروز، ظهر، در مقابل پسین بمعنی عصر. خواب پیشین خواب نیمروز یاخواب قَیلوله (پیش از ظهر و گاه بعدازظهر)است.

نانِ سحر: غذا خوردن هنگام سحر ماه رمضان،سحری خوردن.در مفهوم بیت طعنی است به صوفیان یعنی از سنّت فقط به خواب نیمروز و سحری خوردن اکتفا می‌کنند و این هر دو برای آنان مایهٔ لذّتِ نفس است.

ب ۲۲۷۳. دَریوزه: به یادداشت ب ۱۲۰ رجوع شود. مصراع دوم یعنی شکمشان مانند سبد گدایی از همه رنگ غذا تا گلو انباشته است.

ب ۲۲۷۴. شُنعَت: به یادداشت ب ۸۵۶ رجوع شود. مصراع دوم یعنی زیرا من نیز از صوفیانم و رفتار ناپسند آنان (یعنی خود را) بیان کردن زشت‌است.

ب ۲۲۷۵. نادیده گوی: کسی که دربارهٔ کسی یا چیزی نادیده‌سخن‌گوید. یعنی از این قبیل عیبهایی را که خود ندیده بود به اهل طریقت نسبت داد.

نبیند هنر...:به یادداشت ب ۹۰۲ رجوع شود.

ب ۲۲۷۸. درقفا: در پشت سر. به یادداشت ب ۶۸۶ رجوع شود.

قرین: همنشین، یار.

ب ۲۲۸۰. در سپوزی: سپوختن یعنی فرو بردن چیزی در جایی.

ب ۲۲۸۵. عالِمُ الغیب: دانندهٔ نهان، خدا.

ب ۲۲۸۶. نیک پندار: خوش گمان، خوش بین، نیک باور.

ب ۲۲۸۷. مَحشَر: به یادداشت ب ۲۰۵۰ رجوع شود.

ب ۲۲۸۸. **بیاگو ببر...**: بگو بیا و نسخهٔ کامل عیبهایم را از خودم بگیر و شرح آن را از من بشنو.

ب ۲۲۸۹. **کسان مردِ راهِ...**: یعنی کسانی مرد راه خدا بوده‌اند.

بُرجاس: هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه.

ب ۲۲۹۰. **پوستینت دَرند**: پوستین کسی دریدن یعنی در غیبت یا حضور بد او را گفتن (فرهنگ فارسی). منظور آن است که در برابر غیبت و سرزنش دیگران افتاده و شکیبا باش.

ب ۲۲۹۲. **مَلِک صالح**: ملک صالح اسماعیل از اتابکان شام (امرای زنگی) که از ۵۶۹ تا ۵۷۷ هـ.ق. حکومت‌کرده و در این تاریخ در گذشته است. از سلسلهٔ ایّوبیان نیز دو تن ملک صالح نام داشته و در نیمهٔ اول قرن هفتم هجری می‌زیسته‌اند: یکی ملک صالح ایّوب که در مصر و شام حکومت می‌کرده و جلوسش به سال ۶۳۷ و وفاتش در ۶۴۷ هـ.ق. بوده‌و به عدل و انصاف و آبادانی و عمران پرداخته است و دیگری ملک صالح اسماعیل حکمران شام که عمّ اولی بود و بین این دو جنگهایی روی داده است (اسماعیل امیر خسری).

شام: به یادداشت ب ۱۵۱ رجوع شود.

ب ۲۲۹۶. **حِرباء**: آفتاب پرست، جانوری از راستهٔ مارمولکان (فرهنگ فارسی). در این باب نوشته‌اند: اَلْحِرْبَاءُ... تَسْتَقْبِلُ الشَّمْسَ وَتَدُورُ مَعَهَا كَيْفَمَا دَارَتْ: آفتاب پرست به طرف خورشید رو می‌آورد و به هر طرف خورشید بگردد می‌گردد (حیاة الحیوان ۲۰۱/۱، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۱). مصراع دوم اشاره به همین موضوع است.

ب ۲۲۹۷. **روزِ محشر**: به یادداشت ب ۲۰۵۰ رجوع شود.

ب ۲۲۹۸. **لَهْو**: به یادداشت ب ۱۹۱۵ رجوع شود.

ب ۲۳۰۳. **دگر بودن...**: بیش از این ماندن در آن جا را مصلحت ندید.

ب ۲۳۰۵. **بهَیبت نشست**: با شکوه بر تخت نشست.

ب ۲۳۰۶. **ذُلّ**: به یادداشت ب ۳۹۳ رجوع شود.

ب ۲۳۰۷. **نامدارانِ خَیل**: بزرگانِ درگاه. در مورد "خَیل" به یادداشت ب ۹۱ رُجوع شود.

ب ۲۳۰۸. **عود سوز**: عود درختی است که اصل آن از هندوستان و هندو- چین است و از سوختن چوبش بوی خوشی برمی‌خیزد و نیز هرچوب‌خوشبوی (فرهنگ

فارسی). عود سوز مجمری بوده که در آن عود می‌سوزانده‌اند. معنی مصراع این است: جامه شان را بر عودسوز معطّر می‌کردند.

ب ۲۳۱۰. پسندیدگان در...: کسانی‌که‌مورد‌پسندند (نزد تو پسندیده‌اند) به بزرگی می‌رسند.

ب ۲۳۱۲. خَشَم: به یادداشت ب ۸۴۱ رجوع شود. یعنی از غرورِ داشتنِ خدمتگزاران.

ب ۲۳۱۳: اشاره است به سخنان درویش در ابیات پیش، بخصوص بیت ۲۳۰۲.

ب ۲۳۱۴. مکن در... فراز: به یادداشت ب ۱۵۰۰ رجوع شود. یعنی‌تو فردا درِ بهشت را بر رویم مبند.

ب ۲۳۱۵. مُقبِل: صاحب اقبال، خوشبخت.

ب ۲۳۱۶. طوبیٰ: درختی در بهشت.

ب ۲۳۱۷. توان بُردگوی: به‌یادداشت ب ۱۳۰ رجوع گردد. ابیات ۱۰۷۰ و ۱۱۳۳ و ۲۱۷۷ نیز دیده شود.

ب ۲۳۱۸. قِندیل: به یادداشت ب ۱۷۴۸ رجوع شود. "قندیل آب: نوعی از قندیل آبگینهٔ بلوری که آن را به آب پر کرده و روغن بر آن انداخته فتیله میان آن روشن نمایند." (فرهنگ آنندراج، به نقل از: غیاث‌اللغات).

یعنی تو کی مانند چراغ برافروختگی (التهاب) خواهی داشت و شعله‌ور خواهی شد (یعنی دلت‌روشنی خواهد یافت) درحالی که از خودپرستی و غرورپُری؟ مثل قندیلی که از آب پر شده و روغن نداشته باشد که شعله‌ای نتواند داشت.

ب ۲۳۲۱. گوشیار: ابوالحسن کیا گوشیار گیلانی از منجّمان بزرگ ایرانی که بین سالهای ۳۴۲ و ۳۸۳ هـ.ق. می‌زیسته و تألیفات متعدد داشته است؛ رک: دکتر محمد معین، گوشیار گیلانی، نامهٔ فرهنگ، سال اول، شمارهٔ ۵ (اردیبهشت ۱۳۳۱) ص ۲۰۱ – ۲۰۴.

ب ۲۳۲۴. اِناء: ظرف. یعنی ظرفی که پُر شد چگونه گنجایش چیزی دیگر تواند داشت؟

ب ۲۳۲۶: مانند سعدی خالی از خودبینی و غرور در جهان بگرد تا پُر از دانایی ومعرفت بازآیی.

ب ۲۳۲۷. سربتافت: به یادداشت ب ۳ رجوع شود. در این جا یعنی

گریخت . به خشم یعنی بر اثر خشم پادشاه ، با توجه به وجه دوم در یادداشت ب ۲۳۲۸ .بعضی آن را قید برای فعلِ "سربتافت" شمرده‌اند یعنی خشمناکانه .

ب ۲۳۲۸ . از راهِ خشم و ستیز: برخی از شارحان این عبارت را مربوط به "باز آمد" دانسته‌اند یعنی چون بندهٔ (چاکر) گریخته خشم و ستیز را فراموش کرد، و بعضی آن را مربوط به مصراع دوم شمرده‌اند یعنی پادشاه از روی خشم و ستیز به جلاد دستور داد او را بکشد . وجه اخیر یعنی خشمگینیِ پادشاه را مصراع دوم بیت ۲۳۳۳ نیز تأیید می‌کند .

ب ۲۳۲۹ . برون کرد . . .: خنجرش را بیرون کشید مانند تشنه‌ای که زبانش را از عطش بیرون آورد . این تعبیر با سبک بیان سعدی متناسب ترست .وجه دوم : خنجرش را مانند زبان تشنه کام بیرون آورد .

ب ۲۳۳۰ . ریش: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

بِحِل کردمش: بحل کردن یعنی بخشیدن ،آمرزیدن ،عفو کردن ،گذشتن ، حلال کردن . یعنی خداوندا خون خود را بر او حلال کردم .

ب ۲۳۳۱ . دوستکام: به کام و مراد دل دوستان ، خوشبخت ، در مقابل دشمنکام . یعنی در اقبال و دولت او به کام و مراد دل دوستان بخوشی زیسته‌ام .

ب ۲۳۳۲ . بگیرند: به یادداشت ب ۵ رجوع شود . یعنی مبادا فردای قیامت او را بواسطهٔ ریختن خون من بازخواست و مؤاخذه کنند .

ب ۲۳۳۴ . خداوندِ رایت . . .: بعنوان پاداش دارای رایت (عَلَم ، درفش، بیرق) و طبل و کوس (نقارهٔ بزرگ ،طبل بزرگ) شد ؛ اشاره است به اسباب بزرگی و پایگاه بلند و عزّت .

ب ۲۳۳۵ . رِفق: نرمی کردن ، ملایمت و مدارا .

سهمگن: ترس آور ، خوفناک .

ب ۲۳۳۶ . حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود .

مردِ گرم: مردِ خشمناک .

ب ۲۳۳۸ . خَفتانِ صدتوحریر: خفتان (کَژ اغَند ،کَژ آگَند ، قَز آگَند) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم پر می‌کردند و بخیهٔ بسیاری می‌زدندوروزجنگ می‌پوشیدند (فرهنگ‌فارسی) .دراین جا همان خفتان صد لا حریرست که شمشیر وتیر در آن تأثیر نکند . مقصود آن که‌شمشیردرچیز نرم بُرّندگی ندارد .

ب ۲۳۳۹ . عارف: به یادداشت ب ۱۸۵۱ رجوع شود . مصراع اول یعنی

از خانهٔ خرابِ مردِ خداشناسی کهنه و پاره‌پوش (خرقه پوش).

نُباح: بانگ سگ.

ب ۲۳۴۰. **درآمد**: به درون آمد، داخل ویرانه شد.

ب ۲۳۴۳. **هَلاگفت...**: عارف گفت: هان، چرا بر در خانه ایستاده‌ای؟ به درون آی.

ب ۲۳۴۴. **ایدر**: به یادداشت ب ۱۶۶۵ رجوع شود.

ب ۲۳۴۵. **چو دیدم که...**: وقتی دیدم خداوند خریدار افتادگی و تواضع است.

ب ۲۳۴۷: به یادداشت ب ۲۰۰۰ رجوع شود.

ب ۲۳۴۸. **در این حضرت...**: در درگاه خداوند کسانی صدر نشین شدند و مرتبهٔ بلند یافتند. به یادداشت ب ۲۰۷۴ نیز رجوع شود.

ب ۲۳۴۹. **بِهَول و نهیب**: بصورتی ترسناک و با آوازی مهیب. نظیر مضمون این بیت در زبان عربی نیز گویند: بِقَدْرِ السُّمُوِّ فِي الرِّفْعَةِ تَكُونُ وَ جْبَةُ الْواقِعَةِ، وَ لِكُلِّ نَاجِمٍ اُفُولٌ: درجهٔ مصیبت هر کسی باندازهٔ بزرگی مرتبهٔ اوست. هر ستاره‌ای غروبی دارد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۱).

ب ۲۳۵۰. **عَیّوق**: ستاره‌ای سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشان. یعنی آسمان شبنم را (بواسطهٔ افتادگی و تواضع او) از سرِ لطف به عیّوق رسانید. اشاره است به بخار شدن شبنم بر اثر تابش آفتاب.

ب ۲۳۵۱. **حاتِمِ اَصَمّ**: از بزرگان عرفان که به سال ۲۳۷ هـ.ق. درگذشته است. اصم یعنی کر، ناشنوا. در این جا سعدی می‌گوید این سخن را که برخی گفته‌اند حاتم کر بوده باور مکن.

ب ۲۳۵۲. **طَنین**: آواز مگس.

چنبر: به یادداشت ب ۱۰۹۳ رجوع شود. در این جا منظور تارهای عنکبوت است.

ب ۲۳۵۳. **همه ضعف و...**: همهٔ ناتوانی و خاموشیِ عنکبوت مکر و نیرنگ بود.

بُ ۲۳۵۴. **شیخ**: به یادداشت ب ۹۷۸ رجوع شود. در این جا مقصود حاتم است.

از سرِ اعتبار: اعتبار یعنی پند گرفتن، به اندیشه فرو رفتن، عبرت گرفتن.

از سرِ اعتبار یعنی از روی عبرت .

پای دار: در این جا یعنی درنگ کن ، پیش مرو ، مواظب باش .

ب ۲۳۵۵ . شَهد: عسل .

دامیار: کسی که جانوران را با دام شکار کند ، صیّاد .

ب ۲۳۵۹ . گفتارِ باطل نیوش: شنونده‌ٔ گفتار باطل . نیوشیدن یعنی شنیدن، گوش کردن .

ب ۲۳۶۱: مصراع دوم این بیت در نسخه‌ها بصورتهای مختلف است . معنی آن برطبق نسخه‌ٔ اساس و متن چنین است : چون یارانم اخلاق پست مرا پنهان می‌دارند طبع پست و عاجز وجود مرا خوار و بی‌مقدار سازد .

ب ۲۳۶۲ . فرا می‌نمایم: فرا نمودن یعنی وانمود کردن .

مگر کز تکلّف . . .: شاید از رنج خوش آمد شنیدن (یا از تعارفات ایشان) پاک و محفوظ بمانم .

ب ۲۳۶۳ . کالیو: در این جا یعنی کر . بمعنی ابله ، نادان ، سرگشته نیز هست .

اهلِ نشست: اهل مجلس ، حاضران ، همنشینان .

ب ۲۳۶۴ . دامن اندرکشم: دامن اندر (در) کشیدن یعنی اجتناب کردن ، دوری کردن .

ب ۲۳۶۵ . حَبْل: به یادداشت ب ۱۲۸۰ رجوع شود . یعنی به ریسمانِ مدح و آفرین دیگران در چاه غرور مرو .

ب ۲۳۶۶ . اَقصای تبریز: دورتر نقاط تبریز ، جاهای دور دست تبریز .

شب خیز: شب زنده دار . به یادداشت ب ۸۷ رجوع شود .

ب ۲۳۶۹ . نامردم: فرومایه ، ناکس . مقصود دزدست که وقتی سر و صدای مردم را شنید ماندن در میان خطر را مصلحت ندید .

ب ۲۳۷۰ . گریزِ بوقت . . .: فرار بموقع را صلاح دید و برگزید . یعنی بهتر آن دید که بموقع بگریزد و چنین کرد .

ب ۲۳۷۶ . چه نامی . . .: چه نام داری که من بنده‌ٔ نام توام ؟

ب ۲۳۷۷: اگر از روی رادی و جوانمردی موافقت کنی تو را به جایی که می‌دانم راهنمایی کنم تا محروم برنگردی .

ب ۲۳۷۸ . نپندارم . . .: گمان نمی‌کنم صاحب منزل (صاحب اسباب) در آن جا باشد .

ب ۲۳۸۱. **فَن**: در این جا یعنی فریب، حیله.

ب ۲۳۸۲. **شب رَو**: دراین جا یعنی دزد. ابیات ۲۶۷۵ و ۳۰۷۸ و ۳۸۷۰ نیز دیده شود.

خداوندِ هوش: صاحب هوش، هوشمند. مقصود مرد پارساست.

ب ۲۳۸۳. **بَغَلطاق**: یا بُغلتاق، برای آن معانی متعدد نوشته‌اند از جمله: قبای بی‌آستین یا با آستین بسیار کوتاه که در زیر فَرَجی (نوعی جُبّهٔ صوفیان) می‌پوشیده‌اند (رک: دُزی، فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ترجمهٔ دکتر حسینعلی هروی، تهران ۱۳۴۵، ص ۷۸؛ کلیّات شمس ۲۱۲/۷)، فَرَجی، کلاه (فرهنگ لغات‌وتعبیرات مثنوی ۱۳۷/۲).

دَستار: به یادداشت ب ۱۲۸۰ رجوع شود.

رَخت: به یادداشت ب ۱۳۷۴ رجوع شود.

ب ۲۳۸۴. **ثواب ای جوانان...**: ای جوانان یاری کنید و پاداش و مزد بیابید.

ب ۲۳۸۵. **دَغَل**: ناراست، حیله‌گر.

ب ۲۳۸۷. **خبیث**: به یادداشت ب ۱۶۱۵ رجوع شود. اشاره به دزدست.

ب ۲۳۹۰. **با ساده رویی...**: گرفتار عشق پاکیزه رویی (زیبا رویی) شده بود.

ب ۲۳۹۱. **بخَستی**: آزرده می‌شد.

ب ۲۳۹۴. **سُغبه**: فریفته، بازی داده شده، مسخره. معنی مصراع این است: مردم پست خویشتن را مسخره و خوار و زبون می‌کنند.

ب ۲۳۹۵. **درگذاشت**: درگذاشتن یعنی عفو کردن، بخشودن، درگذشتن. ابیات ۲۴۶۹ و ۲۴۷۳ نیز دیده شود.

یارا: توانایی، جرأت. بیت ۲۹۹۸ نیز دیده شود.

ب ۲۳۹۶. **شوریده سر**: آشفته، پریشان خاطر.

نِبِشتن: به یادداشت ب ۱۸۱۲ رجوع شود.

ب ۲۳۹۸. **بُهلول**: ابووُهَیب‌بن عمرو صیرفی‌کوفی، دانشمندی آگاه که معاصر هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی بود و خود را دیوانه وانمود می‌کرد و در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. درگذشته است.

فرخنده خوی: به یادداشت ب ۱۸۱۹ رجوع شود.

ب ۲۳۹۹. **دوست**: دراین جا منظور خداست.

ب ۲۴۰۱. **لُقمان**: مردی حکیم که بنا به روایات اسلامی جبشی بود و در زمان داود می‌زیسته است و امثال و حکم بسیار از قول وی نقل کرده‌اند (فرهنگ فارسی). شبیه این حکایت را در باب خیر نسّاج (ابوالحسن محمد بن اسماعیل سامری، م. ۳۲۲ هـ.ق.) آورده‌اند: "گویند نام وی محمدبن اسماعیل بوداز سامّره و او را خیرالنسّاج بدان گفتندی که وی به حج می‌شد مردی بر در کوفه وی را بگرفت که تو بندهٔ منی و تو خیر نامی و سیاه بود، مخالفت نکرد و آن مرد او را فراخ‌زبافتن نشاند. چون گفتی یا خیر گفتی لبّیک. پس آن مرد پس از چند سال گفت مرا غلط افتاد و تو بندهٔ من نه ای و نام تو خیر نیست. و از ان جا بشد و گفت نامی که مردی مسلمان بر من نهاد بدل نکنم." (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ۶۹ – ۷۰).

ب ۲۴۰۴. **زلقمانش...**: ترس از لقمان آن مرد را فرا گرفت.

ب ۲۴۰۸. **شبستان**: خوابگاه.

ب ۲۴۰۹. **خَیل**: به یادداشت ب ۹۱ رجوع شود. دراین‌جا یعنی دستگاه، متعلّقان.

ب ۲۴۱۰. **دگر ره**: بار دیگر. ابیات ۵۳۹ و ۱۲۰۷ نیز دیده شود.

نیازارمش سخت دل: با سخت‌دلی و بی رحمی آزارش ندهم.

ب ۲۴۱۳. **صَنْعاء**: به یادداشت ب ۲۷۴ رجوع شود.

جُنَید: ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی عالم دین و عارف مشهور که در سال ۲۹۷ هـ.ق. درگذشته است.

ب ۲۴۱۵. **غُرْم**: میش کوهی، قوچ جنگی.

به پی: به دَو، به دویدن.

حَی: به یادداشت ب ۱۸۱۴ رجوع شود.

ب ۲۴۱۶. **ریش**: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

زاد: خوراکی که در سفر با خود بردارند.

ب ۲۴۲۰. **کِسْوَت**: جامه، لباس. بیت ۳۲۶۴ نیز دیده شود.

ب ۲۴۲۲. **بعزّت نکردند...**: خود را عزیز و برتر از دیگران نشمردند.

ب ۲۴۲۴. **بَربَط**: به یادداشت ب ۲۱۶۴ رجوع شود. این حکایت را دربارهٔ بایزید بسطامی (به یادداشت ب ۲۰۰۱ رجوع شود) آورده‌اند از این قرار: "نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی می‌زد.

چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: لاحَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِاللّه. جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه آمد و علی الصّباح بهای بربط، به دست خادم، با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: او را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید که دوش آن بربط در سرِ ما شکستی، این قراضه بستان و دیگری را بخر و این حلوا بخور تا غصهٔ شکستگی و تلخیِ آن از دلت برود. چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ." (عطار، گزیدهٔ تذکرة الاولیاء، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران ۱۳۵۲، ص ۱۲۲).

ب ۲۴۲۵. **سَلیم**: به یادداشت ب ۲۱۲۴ رجوع شود. یعنی پاک نهاد، پاکدل.

ب ۲۴۲۶. **دوشینه**: به یادداشت ب ۸۷۹ رجوع شود.

ب ۲۴۲۸. **از این دوستانِ خدا...**: بدین سبب دوستان خدا از دیگران برترند.

ب ۲۴۲۹. **وَخْش**: ناحیه‌ای طرف بلخ و درکنار رود جیحون.

ب ۲۴۳۰: بحقیقت وارسته (مجرّد) بود نه آن که با پوشیدن جامهٔ پشمینهٔ درویشان (دَلْق) بظاهر عارف نماید و دستِ حاجت پیشِ مردم دراز کند.

ب ۲۴۳۲. **شوخی**: به یادداشت ب ۱۲۶ رجوع شود. ز شوخی یعنی از روی گستاخی و بی‌شرمی.

ب ۲۴۳۳. **زِنهار**: به یادداشت ب ۷۶۰ رجوع شود.

دَستان: به یادداشت ب ۱۰۴۷ رجوع شود.

ریو: به یادداشت ب ۱۲۱۵ رجوع شود.

بجای سلیمان نشستن...: اشاره است به این روایت که دیوی بشکل سلیمان ابن داود، از انبیای بنی اسرائیل، درآمد و انگشتر او را که مُهر سلیمان و اسم اعظم الهی بر آن نقش بود ربود و چندی بجای وی فرمان راند تا دیو گریخت و انگشتر به دست سلیمان افتاد (رک: قصص الانبیاء ابواسحاق ابراهیم نیشابوری، ص ۳۰۵، یادداشت ب ۱۲۱۵ "صَخْرِ جنّی").

ب ۲۴۳۴. **دَمادَم**: به یادداشت ب ۱۶۲۵ رجوع شود.

ب ۲۴۳۵. **ریاضت کش**: ریاضت یعنی تحمّل رنج و سختی برای تربیت نفس و ریاضت کش کسی است که چنین کاری می‌کند. معنی مصراع اول این است که اینان

از برای‌شهرت طلبی وغرور به ریاضت کشی تظاهر می‌کنند .

ب ۲۴۳۶ . خَلقی بر او انجمن : گروهی دور او جمع شده بودند .

تفرّج کنان : در این جا یعنی تماشاکنان .

ب ۲۴۴۰ . برو بادسنج : برو بیهوده و یاوه بگو زیرا به من زیانی ندارد . به یادداشت ب ۱۴۱۵ نیز رجوع شود .

ب ۲۴۴۱ . گَنده : بد بو .

مجموع : دراین جا یعنی آسوده خاطر . بیت ۹۹۲ نیز دیده شود .

پراگنده گفت : به یادداشت ب ۲۲۳۳ رجوع شود .

ب ۲۴۴۲ . گَنده مغزی : کنایه از تکبّر کردن و سخنان متکبرانه گفتن‌وهرزه و یاوه بر زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن (برهان قاطع) . معنی بیت این است : اگر این سخن را در مورد پیاز بگویند که بدبوست بگو چنین است و سرکشی و لجاج مکن .

ب ۲۴۴۳ . زبان بند : افسونی که بوسیلهٔ آن زبان کسی را ببندند .

هنگامه‌گیر : معرکه گیر، کسی که معرکه بر پا می‌کند . معنی بیت این است : خردمندِ روشندل ، برای بستن زبان دشمن از بدگویی ، از معرکه گیران افسون‌نمی‌خواهد و فریب آنان را نمی‌خورد (به بیت بعد توجّه شود) .

ب ۲۴۴۴ . مُشَعْبِد : شعبده باز، حقه باز .

ب ۲۴۴۵ . پسِ کارِ خویش . . . : آن کس که عاقلانه به کار خود پرداخت .

ب ۲۴۴۶ . بدسِگال : به یادداشت ب ۱۰۳۹ رجوع شود .

ب ۲۴۴۸ . آهو : عیب ، نقص . مضمون بیت یادآور سخن سقراط است که ترجمهٔ آن به عربی چنین است : مِمّا یَدُلُّ عَلٰی عَقْلِ صَدیقِکَ وَ نَصیحَتِهِ ، اَنَّهُ یَدُلُّکَ عَلٰی عُیُوبِکَ : آنچه‌بر عقل و خیرخواهی دوست تو دلالت می‌کند این است که او تو را از عیوبت آگاه کند (به نقل از : المتنبی و سعدی۱۴۸) .

ب ۲۴۴۹ . علی (ع) : به یادداشت ب ۸۷ رجوع شود .

مُنْجَلی : روشن شونده ، آشکار . مصراع دوم یعنی : شاید مشکلش را روشن و حل کند .

ب ۲۴۵۱ . یا باالحسن : ای ابوالحسن . ابوالحسن کنیهٔ علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است .

ب ۲۴۵۲ . حَیدَر : لقب علی بن‌ابی‌طالب (ع) . در لغت یعنی شیر .

ب ۲۴۵۳. **خور**: به یادداشت ب ۱۱۸۹ رجوع شود. مضمون مصراع دوم مَثَل است (رک: غلامحسین یوسفی، فرخی سیستانی، بحثی در شرح احوال و روزگار و شعر او، مشهد ۱۳۴۱، ص ۵۸۱). در امثال عربی نیز هست: مَنْ یَقْدِرُ عَلیٰ رَدِّ اَمْسِ وَ تَطْیینِ عَیْنِ الشَّمسِ: که می‌تواند دیروز را که گذشت برگرداند و چشمهٔ خورشیدرا گل اندود کند؟ (مجمع الامثال ۶۶۵).

ب ۲۴۵۴. **شاهِ مردان**: لقب علی بن ابی‌طالب (ع).

ب ۲۴۵۵. **دانایکی است**: مقصود خداست.

ب ۲۴۵۶. **خداوندِ جاه**: صاحب مقام، بلندپایه. به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود.

ب ۲۴۵۷. **حاجِب**: به یادداشت ب ۸۷۳ رجوع شود.

فرو کوفتندی...: بی آن که سزاوار مجازات باشد (بی هیچ گناه) او را می‌زدند.

ب ۲۴۵۹. **پندار**: گمان، در این جا یعنی خودبینی، خودپسندی، خود را بزرگ پنداشتن.

ب ۲۴۶۱. **دُر**: به یادداشت ب ۱۱۰۳ رجوع شود.

تذکیر: یادآوری، پند دادن. به تذکیر یعنی بصورت وعظ و نصیحت.

ب ۲۴۶۳. **آستین**: به یادداشت ب ۱۱۹۱ "درآستینش نهاد" رجوع شود.

از خویشتن... پُر: کنایه از غرور و خودبینی.

ب ۲۴۶۵. **مگو تا بگویند...**: تو از خویشتن مگوی و خود را تحسین مکن تا دیگران تو را هزار سپاس و آفرین گویند.

ب ۲۴۶۶. **عُمَر**: به یادداشت ب ۸۶ رجوع شود.

ب ۲۴۶۸. **سالار**: به یادداشت ب ۱۳۱۴ رجوع شود. در این جا اشاره به مقام خلافت عمرست.

ب ۲۴۶۹. **در گذار**: به یادداشت ب ۲۳۹۵ رجوع شود.

ب ۲۴۷۲. **فردا**: فردای قیامت. بیت ۲۸۸۶ نیز دیده شود.

تواضع کنان: تواضع کنندگان، فروتنان.

گَرْدَنان: جمع گردن یعنی سَرْوَران، بزرگان، صاحبان قدرت. گردنان در این جا در مقابل تواضع کنندگان است و مقصود متکبّران است.

ب ۲۴۷۳. **روزِ شمار**: روز حساب، روز قیامت.

درگذار: به یادداشت ب ۲۳۹۵ رجوع شود.

ب ۲۴۷۴. **خیره**: دراین جا یعنی گستاخانه.

دستی است بالای...: اشاره است به آیهٔ شریفه: یَدُاللّٰهِ فَوْقَ اَیْدیهِمْ، سورهٔ فتح (۴۸) آیهٔ ۱۰: دست خدا بالای دستهای آنهاست.

ب ۲۴۷۹. **سَقّای نیل**: سَقّاء کسی است که آب دادن پیشه‌اش باشد. سقّای نیل اضافهٔ تشبیهی (اضافهٔ مشبّه به به مشبّه) است یعنی رود نیل که خاک مصر را مشروب می‌سازد. برخی سقّای نیل را کنایه از ابر دانسته‌اند.

نکرد... سَبیل: سَبیل کردن یعنی چیزی‌را برایگان دراختیار همه‌گذاشتن. منظور آن است که یک سال رود نیل بواسطهٔ کم بارانی به خاک مصر آب سبیل‌نکرد یعنی آن را مشروب نساخت.

ب ۲۴۸۱. **گِرِستند**: به یادداشت ب ۹۷۸ رجوع شود.

بیاید مگر...: شاید (آسمان بر حال ایشان رحمت آورد و) باران ببارد.

ب ۲۴۸۲. **ذوالنّون**: ابوالفیض (ابوالفیّاض) ذوالنّون مصری از عارفان مشهور که به سال ۲۴۶ هـ.ق. درگذشته است.

ب ۲۴۸۳. **مقبول را...**: دعای مقبولان (پذیرفته شدگان) در درگاه‌خدا رد نمی‌شود.

ب ۲۴۸۴. **مَدْیَن**: نام شهری بر ساحل دریای قُلزُم در برابرتَبوک، منسوب به قوم شُعَیب پیغمبر (رک: ابوالفداء، تقویم البلدان، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، تهران ۱۳۴۹، ص ۱۱۸ — ۱۱۹).

ب ۲۴۸۶. **سُبُک**: به یادداشت ب ۴۲۷ رجوع شود.

پیر: به یادداشت ب ۹۷۸ "شیخ" رجوع گردد. ابیات ۹۷۹ و ۱۸۳۷ نیز دیده شود.

غَدیر: آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود.

ب ۲۴۸۷. **عارف**: به یادداشت ب ۱۸۵۱ رجوع شود.

ب ۲۴۸۸. **دَدان**: به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود. نظیر مضمون این‌بیت در حکم و امثال عربی آمده است: قٰالَ اَبُوهُرَیْرَة: اِنَّ الْحُبٰاریٰ لَتَمُوتُ فی‌وَکْرِهٰا بِظُلْمِ الظّالِمِ: ابوهریرة گفته است: چرز (چکاوک: پرنده‌ای است) در لانهٔ خود بر اثر ظلم ستمکار می‌میرد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۱ — ۱۵۲).

ب ۲۴۹۳. **عُقبیٰ**: به یادداشت ب ۱۸۵ رجوع شود.

ب ۲۴۹۴. **خاکدان**: جای ریختن خاک و خاکروبه، کنایه از دنیا.

ب ۲۴۹۵. **آلا**: به یادداشت ب ۱۱۷ رجوع شود.

به جانِ عزیزان: تو را به جان عزیزان سوگند. دیگر نسخه‌ها: به خاکِ عزیزان یعنی تو را به مزار عزیزان سوگند.

ب ۲۴۹۶. **خاک بوده‌ست**: افتاده و فروتن بوده است.

ب ۲۴۹۷. **تن فرا خاک داد**: تن خود را به خاک سپرد، مُرد. مصراع دوم اشاره است به جهانگردی سعدی.

ب ۲۴۹۸. **دگر باره بادش...**: بار دیگر باد ذرّات خاک پیکرش را در جهان خواهد پراکند.

ب ۲۴۹۹. **مگر**: به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود.

ب ۲۵۰۱. **زَیتِ فکرت**: روغن اندیشه. کلمهٔ "چراغ" در مصراع دوم یادآور آن است که در قدیم چراغها با روغن می‌سوخت.

بَلاغت: به یادداشت ب ۵۰ رجوع شود.

ب ۲۵۰۲. **پراگنده گوی**: به یادداشت ب ۱۲۲۲ رجوع شود.

حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود.

اَحْسَنْت گفتن: اَحْسَنْتَ در عربی یعنی نیکو کردی! خوب کردی! آفرین! احسنت گفتن یعنی آفرین گفتن، تحسین کردن.

ب ۲۵۰۳: اما در آن تحسین نوعی بدنهادی و بدخواهی گنجانید زیرا آن که درد (حسد) دارد ناچار فریاد برمی‌آورد.

ب ۲۵۰۴. **بَلیغ**: رسا. این بیت و بیت ۲۵۰۵ سخن مرد بدخواه است درباره‌ٔ سعدی.

طامات: به یادداشت ب ۵۴۵ رجوع شود.

ب ۲۵۰۵. **خِشت**: نیزه‌ای کوچک که درجنگ به‌سوی دشمن پرتاب می‌کرده‌اند. بیت ۲۵۲۱ نیز دیده شود.

کوپال: (= گوپال) گرز آهنین.

آن شیوه ختم است...: آن سبک شعر گفتن را دیگر شاعران به پایان برده‌اند و خاصِ آنان است (مثل فردوسی درسرودن شاهنامه و اسدی طوسی درنظم گرشاسپ‌نامه).

ب ۲۵۰۷. **چالِش کنیم**: چالِش کردن یعنی زد و خورد کردن، جنگ و

جدال کردن . با توجه به ابیات‌بالا و حکایت مرد جنگاور ــ که سعدی در این باب از بیت ۲۵۱۵می‌آورد ــ معلوم می‌شود مقصود او از "این شیوه" ، سخن گفتن‌رزمی‌و حماسی است .

ب ۲۵۰۹ . چو دولت نبخشد . . . : وقتی آسمان (مقصود آفرینندهٔ آسمان، خداست) دولت و سعادت به کسی نبخشد .

ب ۲۵۱۰ : بواسطهٔ ناتوانی به مورچه سختی و گرسنگی نمی‌رسد و شیران به سر پنجه (معنی قدرت هم می‌دهد) و زورِ خود روزی نمی‌خورند بلکه همه به خواست خداست .

ب ۲۵۱۱ . دست آختن : دست برآوردن . کنایه از دست بردن و تصرّف و تغییر . به ابیات عربی مذکور در یادداشت ب ۹۹۸ رجوع شود .

ب ۲۵۱۲ . گرت زندگانی . . . : اگر در سرنوشتِ تو عمرِ دراز نوشته شده‌است . نِبِشته : نوشته ؛ به یادداشت ب ۱۸۱۲ رجوع شود .

گزاید : گزاییدن یعنی گزیدن ، زیان رساندن .

ب ۲۵۱۳ . نوشدارو : پازهر ، ضدّ زهر .

ب ۲۵۱۴ . شَغاد : برادر رستم بود که رستم را با اسبش رخش بحیله‌درچاه افکند و خود نیز به تیررستم کشته شد . درمورد " گَرد برآوردن " به یادداشت ب ۷۶ رجوع شود . معنی بیت این است : مگر چنین نبود که وقتی رستم آخرین روزِ خود را در جهان‌خورد شغاد او را نابود کرد ؟

ب ۲۵۱۵ . سپاهان : شهر معروف اصفهان .

شوخ : در این جا یعنی بی‌پروا ، بی‌باک ، دلیر .

عَیّار : چالاک .

ب ۲۵۱۶ . خِضاب : به یادداشت ب ۹۰۹ رجوع شود . در این جا یعنی رنگین ، گلگون .

ب ۲۵۱۷ . تَرکَش : به یادداشت ب ۱۴۳۵ رجوع شود .

ب ۲۵۱۹ . ناوَک : نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ــ که مانندناوِی باریک بود ــ گذارندو از کمان سر دهندتا دورتر رود (فرهنگ فارسی). ابیات ۲۵۶۴ و ۲۵۷۵نیز دیده شود .

عَذرا : ضبط مصراع دوم این بیت درنسخه‌ها و چاپها مختلف است . یعنی به یکی از این صورتهاست : . . . به هر یک یک انداختی ؛ . . . به هر دویک‌انداختی ؛

چاپهای خزائلی و ناصح: عدو را دو تن از یک انداختی. بدین سبب کلمهٔ "عذرا" و نیز مفهوم بیت موجب تفسیرهای متفاوت و موضوع مقاله‌ای شده است. آقای دکتر رشید عیوضی در مقالهٔ خود پس از بحث مفصّل دراین باب و نقل‌ونقد آراءگوناگون ضبط چاپ فروغی (که‌عذرا به هر یک یک انداختی) را برگزیده و کلمهٔ "عذرا" را با توجه به فرهنگ رشیدی و ابیاتی از خاقانی و نظامی بمعنی "آشکارا" دانسته و بیت را چنین معنی کرده‌اند: "یار شوخ و جنگاور سعدی به هنگام دعوا چنان‌با‌مهارت تیر می‌انداخت که آشکارا به هر یک تیر یک تن از دشمنان را از پا درمی‌آورد" (رک: نکته‌ای‌در بوستان سعدی "عذرا ــ انداختی"، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علـــوم انسانی تبریز، سال بیست و ششم، شمارهٔ ۱۱۰ (تابستان ۱۳۵۳) ص ۲۱۳ – ۲۲۱). شادروان فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات کلیّات شمس "عذرا" را "جدا، تنها، منفرد، تنهایی، جدایی، منفرداً" معنی‌کرده‌اند و اشعاری نیز از دیوان خاقانی و گفتـــهٔ مولوی آورده‌اند که همین معانی را دارد (کلیّات شمس ۳۶۸/۷ – ۳۶۹). توضیح آن که دو بیت از اشعاری که استاد فروزانفر از خاقانی نقل کرده‌اند همان‌ابیاتی‌است‌که آقای دکتر عیوضی "عذرا" را در آنها بمعنی "آشکارا" گرفته‌اند. بعلاوه در شعــر مورد نظرِ آقای دکتر عیوضی از نظامی نیز "عذرا" معنی "تنها" تواند داشت). درهر‌ـ حال ضبط نسخهٔ اساس بوستان در چاپ حاضر ــ با توجه به معنی "عذرا" چنان‌که استاد فروزانفر در ابیاتِ کلیّات شمس دریافته‌اند یعنی بانفراد، بتنهایی‌وتنِ‌تنها‌ـ معنی روشنی بدست می‌دهد از این قرار: دوست جنگاور سعدی هنگام جنگ و ستیز چنان استادانه تیر می‌انداخت که خود بتنهایی با هر یک تیر دو تن را از پادرمی‌ـ آورد.

ب ۲۵۲۰. **جَفت**: خمیده. حاشیهٔ نسخهٔ اساس و بعضی چاپها: زُفت به معنی درشت، ستبر، محکم.

ب ۲۵۲۱. **تارَک**: به یادداشت ب ۱۶۷۷ رجوع شود.

خِشت: به یادداشت ب ۲۵۰۵ رجوع شود.

ب ۲۵۲۲. **چو گنجشک...**: در میدان‌جنگ مانند گنجشک در روز پــرواز ملخها، حمله می‌کرد.

ب ۲۵۲۳. **فریدون**: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

تیغ آختن: شمشیر کشیدن. بیت ۱۱۵۷ نیز دیده شود.

ب ۲۵۲۴. **پلنگانش...**: پلنگان در برابر زور سرپنجهٔ او زبون و ازپــا‌ـ

افتاده بودند.

ب ۲۵۲۶. **تَبَرزین**: نوعی تبر که سپاهیان به پهلوی زین می‌بستند.

ب ۲۵۲۸: یک لحظه از من جدا نمی‌ماند زیرا به همنشینی با شاعران روان طبع و خوش ذوق گرایشی داشت.

ب ۲۵۲۹. **بُقعه**: به یادداشت ب ۱۵۷۲ رجوع شود. یعنی در آن سرزمین (عراق) بیشتر از ان قسمت نبود که بمانم.

ب ۲۵۳۰. **عراق**: دراین جا منظور عراق عجم است یعنی ناحیه‌ای درمرکز ایران که شامل اصفهان نیز می‌شده است.

شام: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود.

مُقام: اقامت کردن.

ب ۲۵۳۱. **مَعَ القصّه**: باری، خلاصه.

ب ۲۵۳۲. **پُرشد از شام پیمانه‌ام**: پُرشدن پیمانه از جایی یعنی سیر- شدن از ماندن در آن‌جا (فرهنگ‌فارسی).

ب ۲۵۳۵. **ریش**: به یادداشت ب۲۲۴ رجوع شود. یعنی نمک جراحت کهنه‌ام را تازه کرد زیرا از دست آن مرد نمک خورده بودم. منظور آن که یاد نان و نمک رنج دوری و اشتیاق دیدار او را در من زنده کرد.

ب ۲۵۳۷. **خَدَنگش کمان...**: قامت راستِ چون تیر او مانند کمان خمیده و صورت ارغوانی رنگش (به رنگ گل درخت ارغوان) به رنگ گیاه زَریر، زرد شده بود. درباب "خدنگ" به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود. زریر گلها و برگهای زرد رنگ دارد و با آن جامه رنگ کنند (فرهنگ فارسی).

ب ۲۵۳۹. **سرِدستِ مردیش...**: سرپنجهٔ مردانگیِ او را پیچیده و وی را از پا درآورده است. یادداشت ب ۱۲۱۲ نیز دیده شود.

ب ۲۵۴۲. **تَتَر**: به یادداشت ب ۱۳۸۲ رجوع شود.

ب ۲۵۴۴. **هَیْجا**: به یادداشت ب ۱۰۱۹ رجوع شود.

دَوْلت: در این جا یعنی طالع نیک، اقبال.

تَهَوُّر: به یادداشت ب ۱۰۳۴ رجوع شود.

ب ۲۵۴۵. **رُمْح**: نیزه. معنی مصراع این است که با نیزه انگشتری را ازدست دشمن می‌ربودم.

ب ۲۵۴۶. **چون نکرد اخترم...**: چون ستارهٔ بختم ندرخشید و یاری-

نکرد .

ب ۲۵۴۷ . که نادان کند . . . : زیرا نادان با قضا و قدر ستیزه می‌کند .

ب ۲۵۴۸ . مِغْفَر : زرهی که زیر کلاه خُود بر سرمی‌گذاشته‌اند ، کلاه خُود (فرهنگ فارسی) .

جَوشَن : جامه‌ای ساخته از حلقهٔ آهن و شبیه زره (فرهنگ فارسی) . ابیات ۲۵۸۰ و ۲۵۸۱ نیز دیده شود .

اخترِ روشن : ستارهٔ تابان اقبال .

ب ۲۵۵۰ . در آهن سرِ مرد . . . : هم سرِمردانشان در کلاهٔ آهنین بود وهم سمِ اسبانشان را در آهن گرفته بودند . در وصف سپاه تاتارست .

ب ۲۵۵۲ . بَلالَک : یا بَلارَک ، پَلارَک یعنی شمشیر پر جوهر و نوعی پولاد جوهردار .

ب ۲۵۵۵ . هِزَبر : به یادداشت ب ۱۰۴۴ رجوع شود .

پرخاش ساز : پرخاشجوی ، جنگجوی .

ب ۲۵۵۶ . اَنجُم : جمع نَجم ، ستارگان .

ب ۲۵۵۸ . سِنان : سرِنیزه .

چو دولت نبُد . . . : چون بخت یاری نکردناگزیر پشت‌به دشمن کردیم . در مورد "روی برتافتن" به یادداشت ب ۱۵۵۰ نیز رجوع شود .

ب ۲۵۶۰ . کُنداور ، گُنداور : شجاع ، دلیر ، پهلوان که بصورت گُنداور نیز آمده است . شادروان دکتر محمد معین این کلمه را در این بیت سعدی با کاف تازی دانسته مرکّب از : کُندا (شجاعت) + ور (پسوند اتّصاف) بمعنی شجاع ، دلیر بخصوص که بین "کُنداور" و "کُند" حناسی نیز بکار رفته است (فرهنگ فارسی) . گُنداور (یا گُندآور) با گاف فارسی را نیز بمعنی مرد مردانه ، مبارز دلیر ، فحل ، لشکرآرا ، سپهسالار دانسته‌اند ؛ رک : لغت نامهٔ دهخدا ، ذیل همین کلمات و "آور" ؛ داستان رستم وسهراب ، تصحیح مجتبی مینوی ، تهران ۱۳۵۲ ، ص ۱۱۱ .

اخترِ تُند : ستارهٔ اقبال نامساعد .

ب ۲۵۶۱ . هَیْجا : به یادداشت ب ۱۰۱۹ رجوع شود .

خَفْتان : به یادداشت ب ۲۳۳۸ رجوع شود .

ب ۲۵۶۳ . شَست : قلّاب ماهیگیری . مقصود از جوشن (رک : یادداشت ب ۲۵۴۸) در این جا فلسهای ماهی است .

ب ۲۵۶۴: کسانی که می‌پنداشتم سندان آهنین را به تیر می‌توانند شکافت تیرشان در حریر نیز فرو نرفت. در مورد "ناوَک" و "سِندان" به یادداشت ب ۲۵۱۹ و ب ۱۰۵۲ رجوع شود.

ب ۲۵۶۵. طالع: در این جا یعنی بخت، اقبال. معنی مصراع این است که چون بخت از ما روی برگردانده بود.

ب ۲۵۶۶. بوالعجب: یا ابوالعجب یعنی پرشگفتی، شگفت انگیز. در مورد "حدیث" به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود.

بی بخت کوشش...: این مضمون را که سعدی مکرّر گفته در این بیت متنبّی نیز می‌توان دید:

وَ ما یَنْصُرُ الْفَضْلُ الْمُبینُ عَلَی الْعِدیٰ　　اِذا لَمْ یَکُنْ فَضْلُ السَّعیدِ الْمُوَفَّقِ

فضل آشکار بر دشمنان پیروزی نمی‌یابد هرگاه همراه سعادتمندِ موفّق نباشد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۶۱ ــ ۲۶۲).

ب ۲۵۶۷. پیلَک: بیلک، فیلک: نوعی تیر با پیکان دوشاخه. این مصراع وصف قدرت تیراندازست که تیر را از بدن فیل (یا مطابق چاپها: از بیل آهنین) می‌گذرانید. همهٔ نسخه‌ها و چاپها: بیلک (بجزپ)، بیل (بجز چاپ امیر خیزی)؛ در نسخه‌ها "ب و پ" غالباً با یک نقطه است. متن مطابق نسخهٔ اساس. ابیات ۲۵۷۸ و ۲۵۷۹ و یادداشتهای مربوط به آنها نیز دیده شود.

ب ۲۵۶۹. پرخاش جُستن: به یادداشت ب ۱۰۱۵ رجوع شود.

بهرام گور: به یادداشت ب ۱۶۱۲ رجوع شود. وی به دلاوری و شکار و تیراندازی معروف است.

خامِ گور: چرم گورخر.

ب ۲۵۷۱. خَدَنگ: به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود.

چوبه: به یادداشت ب ۱۵۰۹ رجوع شود.

ب ۲۵۷۲. سام: پهلوان مشهور ایرانی، نوادهٔ گرشاسپ، پدر زال و جدّ رستم. بیت ۲۸۷۶ نیز دیده شود.

ب ۲۵۷۴. پرستار: خدمتگار.

ب ۲۵۷۵. ناوَک: به یادداشت ب ۲۵۱۹ رجوع شود.

ب ۲۵۷۶. ندانی که روزِ اَجَل...: اشاره است به آیهٔ شریفه: فَإِذا جاءَ أَجَلُهُمْ لایَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَلایَسْتَقْدِمُونَ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۳۴: پس چون

اجلشان فرا رسد ساعتی مقدّم و مؤخّر نتوانند کرد .

ب ۲۵۷۷ . **طَعن و ضَرب** : نیزه زدن و شمشیر زدن .

ب ۲۵۷۸ . **پیلم** : همهٔ نسخه‌ها (بجزپ : سنگم)و چاپها (بجز چاپ امیرخیزی) : بیلم ، در نسخه‌ها "ب و پ" غالباً با یک نقطه است . متن **مطابق** نسخهٔ اساس. ب ۲۵۶۷ و یادداشت مربوط به آن نیز دیده شود .

ب ۲۵۷۹. **اِقبیل** : اقبال (مُمال) .

پیل : همهٔ نسخه‌ها و چاپها (بجز چاپ امیر خیزی) : بیل ؛ درنسخه‌ها "ب و پ" غالباً با یک نقطه است . متن مطابق نسخهٔ اساس. ب ۲۵۶۷ و ۲۵۷۸ و یادداشت مربوط به آنها نیز دیده شود .

ب ۲۵۸۰ . **جَوشَن** : به یادداشت ب ۲۵۴۸ رجوع شود .

بی اجل : آن که اجلش نرسیده است .

ب ۲۵۸۱ . **کِرا** : به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود .

قَفا : به یادداشت ب ۶۸۶ رجوع شود .

ب ۲۵۸۳ . **ناساز خوردن** : غذاهای ناسازگار خوردن . مضمون این بیت را متنبّی نیز دارد ، به یادداشت ب ۷۰۷ رجوع شود .

ب ۲۵۸۵ . **ازاین دست** : به این نوع ، بدین گونه .

ب ۲۵۸۶ . **پیکان** : آهن سرِ تیر و نیزه .

تَتار : به یادداشت ب ۱۳۸۲ رجوع شود .

نُقل : تنقّل ، آنچه بعد از باده ، از برای تغییر ذائقه ، می‌خورند . در برخی نسخه‌ها و چاپها : ثِقل بمعنی گرانی و سنگینی است و ثِقلِ مأکول یعنی خوراک سنگین .

ب ۲۵۸۸ : نظیر این مضمون دراین ابیات خلیل بن‌احمد فراهیدی دیده‌ می شود :

فَکُنْ مُسْتَعِدّاً لِداعِی الْفَناءِ   فَاِنَّ الَّذِی هُوَ آتٍ قَرِیبُ
وَ قَبْلَکَ داوَیَ الْمَرِیضَ الطَّبِیبُ   فَعاشَ الْمَرِیضُ وَ ماتَ الطَّبِیبُ

برای دعوت مرگ آماده باش . آنچه آمدنی است نزدیک است . پیش از تو طبیب بیمار را مداوا کرد اما بیمار زیست و طبیب مرد (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۷۸) .

ب ۲۵۸۹ . **سَقَط شد** : سَقَط شدن یعنی مردن ، درگذشتن .

ب ۲۵۹۰. **ناطور**: نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه.

ب ۲۵۹۳. **چه داند طبیب...**: طبیب چگونه می‌تواند رنج کسی را از بین ببرد...؟

ب ۲۵۹۴. **دینار**: به یادداشت ب ۱۲۰۳ رجوع شود.

مُفلِس: به یادداشت ب ۲۷۷ رجوع شود.

ب ۲۵۹۶: مضمون حدیث نبوی است: اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وَ الشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ: نیکبخت کسی است که هم از شکم مادر سعادتمند است و بدبخت آن که از شکم مادر بدبخت بوَد (الجامع الصغیر ۳۱/۲).

ب ۲۵۹۷. **سرپنجگی، سرپنجگان**: در این جا یعنی زورمندی و زورآزمایی، زورمندان و زورآزمایان.

ب ۲۵۹۸: به یادداشت ب ۲۵۸۸ و ابیات خلیل بن احمد فراهیدی رجوع شود.

ب ۲۶۰۱: ای هوشمند، به درگاه خداوند دادگر فریاد کن و از او داد بخواه نه آن که از او گله و شکایت کنی.

ب ۲۶۰۲. **قوی دستگه**: دارای حشمت و بزرگی.

ب ۲۶۰۴. **درویش**: به یادداشت ب ۲۰۳۵ رجوع گردد. بیت ۲۶۰۶ نیز دیده شود.

ب ۲۶۰۷. **که آخر نیَم...**: زیرا آخر من روسپی رایگان نیستم که خوراک و خرجم را ندهی و از من کام گیری.

ب ۲۶۰۸. **رَخت**: به یادداشت ب ۱۳۷۴ رجوع شود.

ب ۲۶۰۹. **صوف پوش**: به یادداشت ب ۲۲۶۱ رجوع شود.

ب ۲۶۱۰. **به سر پنجه...**: به زور سرپنجه با تقدیر پیکار مکن. مقصود آن است که بر او پیروز نخواهی شد همچنان که از من کاری ساخته نیست.

ب ۲۶۱۱. **بختیار**: یعنی آن که بختش مساعد باشد. در این جا اشاره به مرد ثروتمندی که در آغاز حکایت نام او آمده نیز تواند بود.

ب ۲۶۱۲. **خاکِ کیش**: کیش نام جزیره‌ای است در خلیج فارس.

ب ۲۶۱۳. **مَیَندای**: مَمال. اندایِیدن و اندودن یعنی مالیدن مادّه‌ای بر روی چیزی.

گُلگونه: سرخاب.

ب ۲۶۱۵. **بَدرَگان**: بدرگ یعنی بد ذات، بدنهاد.

ب ۲۶۱۶. **انگبین**: به یادداشت ب ۱۱۰۱ رجوع شود.

زَقّوم: درختی دارای میوه‌ای بسیار تلخ در جهنّم، کنایه از هر چیز تلخ. در این جا "کردن" یعنی بعمل آوردن و ساختن.

ب ۲۶۱۹. **زنگی**: منسوب به زنگ که نام قبایل سیاه پوست افریقای شرقی است (**فرهنگ فارسی**). در این جا یعنی سیاه پوست. مضمون مصراع دوم ظاهراً مَثَل بوده است. فردوسی نیز گفته است:

بر پاک ناید ز تخم پلید   که زنگی به شستن نگردد سپید

ب ۲۶۲۰. **خَدَنگِ قضا**: تیرِ تقدیر. در مورد "خدنگ" به یادداشت ب ۴۸۵ رجوع شود.

ب ۲۶۲۱. **زَغَن**: پرنده‌ای از راستهٔ شکاریان روزانه از دستهٔ بازها، خاد (فرهنگ فارسی).

کَرکَس: پرنده‌ای قوی هیکل و گوشت خوار از راستهٔ شکاریان روزانه که قدرت دیدش بسیار زیادست، لاشخور (فرهنگ فارسی). حکایت زغن و کرکس یادآور مطلب زیرست:

عَن ابن عبّاس رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ: ... اِنَّ نَجْدَةَ الْحَرُورِیِ اَوْنافِعاً اَلْاَزْرَقَ، قالَ لَهُ: اِنَّکَ تَقُولُ اِنَّ الْهُدْهُدَ اِذا نَقَرَ الْاَرْضَ، عَرَفَ مَسافَةَ ما بَیْنَهُ وَ بَیْنَ الْماءِ وَ هُوَ لا یُبْصِرُ شَعیرَةَ الْفَخِّ؟ فَقالَ: اِذاجاءَ الْقَدَرُ غَشِیَ الْبَصَرُ: از ابن عباس خدا از او خشنود باد: نجدهٔ حروری یا نافع ازرق به وی گفت: تو می‌گویی وقتی هدهد به زمین نوک می‌زند فاصلهٔ میان خود و آب را می‌داند در حالی که او دانهٔ دام را نمی‌بیند؟ در جواب گفت: وقتی قضا و قدر فرا رسد چشم نابینا می‌شود (**مجمع الامثال** ۲۶، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۶۷).

ب ۲۶۲۳. **مقدار یک روزه راه**: مسافتی که بتوان در یک روز طی کرد.

ب ۲۶۲۴. **هامون**: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود.

ب ۲۶۲۸. **شاطِر**: به یادداشت ب ۱۴۴۱ رجوع شود. در این جا تیرانداز چالاک منظورست.

ب ۲۶۳۰. **نباشد حذر...**: این روایت آمده است: لَنْ یَنْفَعَ حَذَرٌ مِنْ قَدَرٍ...: حذر از قضا و قدر هرگز سود ندهد... (الجامع الصغیر ۱۰۶/۲). در عربی مَثَل است: لایَنْفَعُ حَذَرٌ مِنْ قَدَرٍ: حذر از قضا و قدر سودی ندارد (**مجمع**—

الامثال ۵۷۰).

ب ۲۶۳۱: یادآور سخن علی (ع) است: اِذاحَلَّتِ التَّقادیرُ ضَلَّتِ التَّدابیرُ: وقتی تقدیر فرا می‌رسد تدبیرها بی‌اثر می‌شود (به نقل از: المتنبّی و سعدی ۱۱۷). به گفتهٔ ابن‌عباس (یادداشت ب ۲۶۲۱) نیز رجوع شود.

ب ۲۶۳۳. چو عَنقا...: چون شاگرد بافنده بر بافتهٔ خویش صورت عنقا (سیمرغ) و فیل و زرّافه نقش کرد.

ب ۲۶۳۴. که نقشش...: یادآور آیهٔ شریفه است: لا عِلْمَ لَنا اِلّا ما عَلَّمْتَنا، سورهٔ بقرة (۲) آیهٔ ۳۲: فرشتگان گفتند ای خدای پاک: ما هیچ نمی‌دانیم جز آنچه تو خود به ما آموختی. حافظ نیز گوید:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

ب ۲۶۳۵: "نگاریدهٔ" که در یک نسخه و برخی چاپها آمده نیز مفید معنی است. دراین صورت "تقدیر" به "اوست" اضافه می‌شود.

ب ۲۶۳۶. شِرک: به یادداشت ب ۱۶۹۳ رجوع شود.

زَید، عمرو: به یادداشت ب ۱۸۸۱ رجوع شود.

بخَست: به یادداشت ب ۲۵۸ رجوع شود.

ب ۲۶۳۷. خداوندِ امر: اشاره است به آیهٔ شریفه: اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۵۴: آگاه باشید که ملکِ آفرینش خاصِّ خداست و فرمان فرمانِ اوست. معنی مصراع این است: اگر دارندهٔ امر و نهی (خداوند) به‌تو بصیرت ببخشد و دیدهٔ باطنت را روشن گرداند.

ب ۲۶۳۸. دم درکشد: به یادداشت ب ۲۶۹ رجوع شود. دراین‌جا مقصود آن است که خاموشی گزیند و تسلیم و رضا پیش گیرد.

قلم درکشد: به یادداشت ب ۲۶۹ " به رسمش..." رجوع شود. یعنی روزیِ او را قطع کند.

ب ۲۶۴۰. بس از رفتن...: رفتن بس است، آخر چندی بخواب. "بخُفت" دراین جا فعلِ امر است. ابیات ۳۰۸۰ و ۳۴۲۴ و ۵۳۵ و ۷۵۹ نیز دیده شود.

ب ۲۶۴۳. مکن سعدیا...: ای سعدی، به دست کسی، به‌انتظار احسان، چشم مدوز.

ب ۲۶۴۴. اگر حق پرستی...: اگر خدا را بپرستی درگاه او تو را کافی است.

ب ۲۶۴۵. سر... بخار: سرخاریدن کنایه از نومیدی و درماندگی است.

در بیتی دیگر نیز سعدی گفته است:

مباد آن روز کز درگاه لطفت به دست نا امیدی سر بخاریم

(مواعظ ۱۳۸)

ب ۲۶۴۷. زُنّارِ مُغ: به یادداشت ب ۱۷۰۸ رجوع شود. مُغ یعنی موبد زردشتی و زردشتی بطور اعم.

دَلق: به یادداشت ب ۵۴۳ رجوع شود.

ب ۲۶۴۸. مُخَنَّث: به یادداشت ب ۸۶۶ رجوع شود.

ب ۲۶۴۹. باندازهٔ بود...: هر کس خود را چنان که هست باید نشان دهد.

ب ۲۶۵۱. پای چوبین: به یادداشت ب ۱۷۱۴ رجوع شود.

ب ۲۶۵۲. نُحاس: مس. معنی مصراع این است: اگر بر روی مس لعاب نقره داده باشند. در مورد "اندودن" به یادداشت ب ۲۶۱۳ رجوع شود. "ناشناس" در این جا یعنی ناآگاه و کسی که نقرهٔ خالص را نشناسد.

ب ۲۶۵۳. پَشیز: به یادداشت ب ۸۲۱ رجوع شود.

صَرّاف: کسی که پول درست را از نادرست (قلب) تشخیص دهد وجداکند.

ب ۲۶۵۴. زراندودگان را...: سکه‌هایی را که لعاب طلا دارد در بوتهٔ آزمایش می‌گدازند.

ب ۲۶۵۵. بابای کوهی: باباعنوان عارفان و حکیمان بوده‌است‌نظیربابا‌ـ افضل، بابا کوهی. بابا کوهی شهرت شیخ ابوعبدالله محمدبن عبدالله معروف به باکویه صوفی شیرازی است که به روایت سمعانی ما بین سنوات ۴۲۰ ــ ۴۳۰ ه‍.ق. درگذشته و در شمال شیراز برفراز تپه‌ای مدفون است (رک: معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی، شدّالازار فی حطّ الاوزار عن زوّار المزار، تصحیح محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸، ص ۳۸۰ ـ ۳۸۴، بخصوص حواشی محمد قزوینی).

ناموس: به یادداشت ب ۲۰۰۶ رجوع شود. معنی مصراع این است: به مردی که بقصدِ آوازه و خودنمایی شب را نخفت و به عبادت پرداخت.

ب ۲۶۵۸. حوردیس: حور مانند. در مورد "حور" به یادداشت ب ۳۹۶ رجوع شود.

پیس: مبتلی به پیسی که مرضی است پوستی و بر روی بدن لکه‌هایی سفید‌ـ رنگ پدید می‌آید.

ب ۲۶۵۹. دَستان: به یادداشت ب ۱۰۴۷ رجوع شود.

ب ۲۶۶۰. نابالغ: کسی که به سن بلوغ شرعی نرسیده و عبادات بـــر او واجب نشده است. این سن برای دختران نه و برای پسران پانزده‌سالگی است.

چاشت: به یادداشت ب ۲۷۵ رجوع شود.

ب ۲۶۶۱. کُتّاب: مکتب، مدرسه.

سائق: دراین‌جا یعنی‌کسی که‌هر روزکودک‌را به‌مکتب‌می‌بُرد. راهنما، خادم.

بزرگ آمدش. . . : عبادت (یعنی روزه گرفتن) طفل خردسال در نظـــر او بزرگ و شگفت آمد.

ب ۲۶۶۵. صَوم: روزه. یعنی چون توجه پسر به جلب نظرپدروخانواده‌اش بود پنهانی غذا می‌خورد و بظاهر روزه دار می‌نمود.

ب ۲۶۶۹. سَجّاده: به یادداشت ب ۵۴۳ رجوع شود. در آتش فشانند...، با توجّه به بیت ۲۶۶۸، یعنی در آتش ریزند و بسوزند.

ب ۲۶۷۰. درنَفَس: به یادداشت ب ۷۶۷ رجوع شود.

ب ۲۶۷۱. گِرستن گرفت: به یادداشت ب ۱۹۹۶ رجوع شود.

حریفان: به یادداشت ب ۱۷۱۵ رجوع شود.

ب ۲۶۷۲. حَشر و نَشر: حَشر یعنی گردآوردن مردم، برانگیختن(بیت ۱۰۱۰ و یادداشت آن نیز دیده‌شود). نَشر یعنی زنده کردن‌مردگان در روزقیامت، رستاخیز. در این جا منظور از حشر و نشر روز قیامت است.

ب ۲۶۷۴. بی تکلّف برون: در مورد "تکلّف" به یادداشت ب ۱۹۴ رجوع‌ـ شود. عبارت بالا صفتی است برای نیکو رفتاری که ظاهرِ خود را در نظـــرِ مـــردم نیاراید و بعبارت دیگر ساده و صادق باشد.

ب ۲۶۷۵. شب‌رَو: به یادداشت ب ۲۳۸۲ رجوع شود.

فاسق: به یادداشت ب ۲۰۴۴ رجوع شود.

ب ۲۶۷۶. یکی بردرِخلق. . . : آن که بردرگاه مخلوق رنـــج و زحمـت می‌کشد یعنی به خدا روی نمی‌آورد.

ب ۲۶۷۷. عمرو، زَید: به یادداشت ب ۱۸۸۱ رجوع شود.

چشمِ. . . مدار: به یادداشت ب ۱۷۰۷ رجوع شود.

ب ۲۶۷۹. زین قِبَل: از این جهت، بدین سبب. بیت ۲۸۰۱ نیزدیده ـ شود.

ب ۲۶۸۰. گاوِ عَصّار: گاو (یا اسبی) که چشمش را می‌بندند و دور دستگاه روغن گیری می‌گردد و آن را بکار می‌اندازد.

ب ۲۶۸۴. بوم: به یادداشت ب ۱۴۲۸ رجوع شود. بوم علاوه بر معنی "زمین" بمعنی "سرشت و طبیعت" نیز هست و در این جا هر دو مناسبت دارد. یعنی اگر خلوص نیت در زمینِ وجود تو ریشه ندوانده یا اگر بیخ و بنِ خلوص نیّت در سرشت تو نباشد.

ب ۲۶۸۵. هرآن کافگند....: مضمون مصراع یادآور حدیث قدسی است: کَبِزْرٍ زَرْعٍ عَلیَ الصَّفا: مانند تخمِ کِشت بر روی صخره‌ها (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۸).

ب ۲۶۸۶. وَحَل: به یادداشت ب ۱۴۸۱ رجوع شود. یعنی به آبرویی که از راه ریا حاصل شود توجّه مکن و اهمیّت مده زیرا در زیر این آب گل و لای نهفته است.

ب ۲۶۸۷. درخُفیه: به یادداشت ب ۹۳۳ رجوع شود.

خاکسار: در این جا کنایه از پست، ذلیل است.

ناموس: در این جا یعنی تزویر، ریا.

ب ۲۶۸۸. خِرْقه: به یادداشت ب ۵۴۷ رجوع شود.

ب ۲۶۹۰. چه وزن آوَرَد؟: چه وزن و ارزشی دارد؟

اَنبانِ باد: کیسهٔ پوستی پر از باد، کنایه از چیزی تو خالی و بی ارزش.

میزان: ترازو.

دیوانِ داد: دادگاه عدل خداوند. به یادداشت ب ۷۰ نیز رجوع شود.

ب ۲۶۹۱. مُرائی: ریاکار. معنی مصراع این است: ریاکار که آن قدر ادّعای پرهیزگاری (وَرَع) داشت.

ب ۲۶۹۲. اَبره: رویهٔ لباس، مقابل آستر. پاکیزه‌تر در این جا یعنی بهتر و گرانبهاتر.

ب ۲۶۹۳: بزرگانِ پاکدل از تظاهر و جلب نظر مردم بی‌نیاز بودند از این رو آستر لباسشان را از حریر (پرنیان) می‌کردند یعنی به درون و باطن بیش از ظاهر توجّه داشتند.

ب ۲۶۹۴. اقلیم: به یادداشت ب ۲۲۷ رجوع شود. یعنی اگر خواهان شهرت در سرزمین خود هستی.

حُلّه: به یادداشت ب ۴۶۵ رجوع شود. کنایه است از ظاهرِ آراسته، ریا.

حَشْو: به یادداشت ب ۱۱۸ رجوع شود. کنایه است از باطنِ ناپسندیده و زشت.

ب ۲۶۹۵. **بایزید**: به یادداشت ب ۲۰۰۱ رجوع شود. یعنی بایزید بسطامی این سخن را بیهوده و بشوخی نگفت که من از مخالف خویش بیشتر درامانم تا از ان کسی که به من ارادت می‌ورزد. زیرا اوّلی عیبم را به من می‌گوید و دومی عیبم را نمی‌بیند و مرا می‌ستاید و گرفتار غرور می‌شوم.

ب ۲۶۹۶. **این درگه**: یعنی درگاه خداوند.

ب ۲۶۹۸. **سربه خود دربری**: سردرگریبان بری و خاموش باشی.

ب ۲۶۹۹. **جِبرئیل**: به یادداشت ب ۶۹ "مَهْبِطِ جبرئیل" رجوع شود یعنی اگر فرشتهٔ وحی نیز عبادت تو را نبیند رواست.

ب ۲۷۰۴. **قناعت توانگر کند...**: اشاره است به این حدیث: اَلْقَناعَةُ مالٌ لایَنْفَدُ وَکَنْزٌ لایَفْنیٰ: قناعت مالی است که تمام نمی‌شود و گنجی است که فنا نمی‌گردد (مناوی، کنوزالحقائق، حاشیهٔ الجامع الصغیر ۱۲۹/۲ نیز ۱۲۸ ؛الجامع‌ـ الصغیر۷۴/۲). قسمت اول آن در نهج البلاغة ۱۶۴/۳ نیز مذکورست و همان جا (۲۴۲/۳) آمده است: لاکَنْزَ اَغْنیٰ مِنَ الْقَناعَةِ: هیچ گنجی غنی‌ترازقناعت‌نیست. غزالی نوشته است: "موسی علیه‌السلام گفت: یا رب از بندگان تو که توانگرتر؟ گفت: آن که قناعت بکند بدانچه من بدهم." (کیمیای سعادت۶۳۷/۲).

ب ۲۷۰۵: یادآور این سخن است: مَنْ ثَبَتَ نَبَتَ: آن که ثبات بورزد رُشدـ می‌کند (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۲).

ب ۲۷۰۸. **سیرتِ آدمی گوش کرد**: رفتار آدمی‌خویان را پیش گرفت.

ب ۲۷۰۹. **دَد**: به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود.

ب ۲۷۱۰. **خُنُک**: به یادداشت ب ۵۲۴ رجوع شود.

ب ۲۷۱۲. **حور**: به یادداشت ب ۳۹۶ رجوع شود.

ب ۲۷۱۴. **جُرّه باز**: بازنر، بازِ سفید چالاک. بیت ۳۵۹۷ نیز دیده‌شود. دراین جا کنایه است از قوّت روحانی.

ب ۲۷۱۵. **سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ**: به یادداشت ب ۷۸ "سدره" رجوع شود.

ب ۲۷۱۶. **خورد**: خوراک، طعام.

ب ۲۷۱۷. **ثَریٰ**: خاک، زمین. بیت ۳۷۵۶ نیز دیده شود.

ب ۲۷۱۹. **تَوسَن**: به یادداشت ب ۱۶۱۲ رجوع شود. کنایه است از نفسِ

سرکش.

برکمر: بر کمرِ کوه.

ب ۲۷۲۰. **پالهنگ**: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند، دراین‌جا منظور زمام و افسارست.

ب ۲۷۲۱. **زاد**: به یادداشت ب ۲۴۱۶ رجوع شود. در این جا خوراک به معنی عام است.

ب ۲۷۲۲. **قوت**: خوراک، غذا؛ آن مقدار از غذا که برای پایداری و پرورش بدن لازم است.

ذِکر: به یادداشت ب ۱۷۶۶ رجوع شود.

ب ۲۷۲۳. **اَنبانِ آز**: به یادداشت ب ۱۳۲۵ و ب ۲۶۹۰ رجوع شود. کیسهٔ حرص، کنایه از شکمِ پُرخواران.

بسختی نَفَس...: نفس بسختی راه خود را می‌گشاید.

ب ۲۷۲۴. **پُرمعده باشد...**: یادآور حدیث نبوی‌است: نُورُ الْحِكْمَةِ الْجُوعُ: نور حکمت گرسنگی‌است (به نقل از: التصفیة فی احوال المتصوّفة ۱۳۴؛ محمد غزالی، احیاء علوم‌الدین، در پنج جلد (جلد پنجم شامل عوارف المعارف سهروردی نیز هست) چاپ مصر، ۸۴/۳). یادآوراین روایات‌نیزتواندبود: وُضِعَتِ الْحِكْمَةُ وَ الْعِلْمُ فِي الْجُوعِ: حکمت و علم در گرسنگی است؛ جُوعُ الزّاهِدِينَ حِكْمَةٌ: گرسنگی‌پارسایان حکمتی است (احیاء علوم‌الدین ۸۳/۳).

ب ۲۷۲۶. **وَقید**: وَقود یعنی آنچه بدان آتش افروزند، هیزم.

هَلْ مِنْ مَزید: مضمون بیت و این عبارت مأخوذست از آیهٔ شریفه: يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ، سورهٔ قٓ (۵۰) آیهٔ ۳۰: روزی که جهنّم را گوییم آیا [از کافران] پر شدی؟ و او گوید آیا هیچ زیادتی هست؟

ب ۲۷۲۷. **عیسی**: به یادداشت ب ۲۰۲۱ رجوع شود. در این جا کنایه‌از روح انسان‌است و "خر" کنایه ازبدن است و مُرکَبِ روح.

ب ۲۷۲۸. **اِنجیل**: به یادداشت ب ۷۶ رجوع شود.

ب ۲۷۲۹. **دَد، دام**: در مورد "دد" به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود. دام مقابل آن است یعنی جانور وحشی غیر درنده عموماً و آهو و گوزن خصوصاً (فرهنگ فارسی).

ب ۲۷۳۰. **گردن کشد**: گردن افرازد، تکبّر ورزد.

ب ۲۷۳۲. **حُجّاج**: جمع حاج، کسانی که حج گزارند. بیت ۳۹۲۷ نیز دیده شود.

ب ۲۷۳۳. **دلش مانده بود**: رنجیده بود، آزرده خاطر شده بود.

ب ۲۷۳۵. **خداوندِ حلوا**: در مورد کلمهٔ "خداوند" به یادداشت ب ۱۷۵ رجوع شود. دراین‌جا منظور کسی است که به من حلوا وشیرینی دهد.

ب ۲۷۳۶. **درویش**: به یادداشت ب۲۰۳۵رجوع شود.

ب ۲۷۳۷. **خسرو**: به یادداشت ب ۵۵۷ "خسروانِ عَجَم" رجوع شود.

ب ۲۷۳۸. **شکم طبله کن**: شکم طبله کردن کنایه از پرخوردن. مصراع‌دوم یعنی به در خانهٔ این و آن بخواهشگری رو بیاور.

ب ۲۷۳۹. **خوارزمشاه**: خوارزم: ناحیه‌ای از ایران قدیم که امروز جزء اتحاد جماهیر شوروی است. پادشاهان و حکمرانان آن جارا خوارزمشاه می‌خواندند بخصوص خاندانی که از زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی‌به حکومت خوارزم رسیدند و علاءالدین محمدخوارزمشاه از این سلسله بواسطهٔ وسعت‌قلمرو فرمانروایی‌وشکست‌یافتن از چنگیز مغول معروف است و به سال۶۱۷هـ.ق. درگذشت. برخی پنداشته‌اند منظور سعدی دراین جا هموست بواسطهٔ شهرتش در آن عصر.

پگاه: زود؛ به یادداشت ب ۱۱۶۲ نیز رجوع شود.

ب ۲۷۴۱. **بابک**: پدرک، مصغّر باب بمعنی پدر. در بیان محبّت گفته‌است.

ب ۲۷۴۲. **حِجاز**: به یادداشت ب ۱۲۳۹ رجوع شود. در این جا اشاره است به نمازگزاردن به طرف کعبه.

ب ۲۷۴۴. **سرِ پُرطمع ...**: پرطمع همیشه سرافکنده است.

ب ۲۷۴۵. **تَوَقُّر**: وَقار، متانت.

دُر: به یادداشت ب ۱۱۰۳ رجوع شود.

ب ۲۷۴۶. **از بهرِ برف**: برای بدست آوردن برف و یخ و نوشیدن‌آب‌سرد.

ب ۲۷۴۷: شاید در برابر ناز و نعمت این جهان شکیبایی ورزی و به‌آنچه داری قانع شوی وگرنه ناگزیر بخواهشگری به این و آن رو خواهی آورد.

ب ۲۷۴۸. **آز**: به یادداشت ب ۴۶۶ رجوع شود.

آستینِ دراز: آستینِ دراز داشتن کنایه از طمع ورزیدن وزیاده‌خواهی‌است.

ب ۲۷۴۹: کسی که نامه و طومارِ(دَرج) طمع را در هم پیچید (درنَوَشت)

لازم نیست (نیاز ندارد) در نوشته‌اش خود را بنده و خدمتگزارِ کسی بخواند .

ب ۲۷۵۰ . بران از خودش: توقّع و طمع را از خود دورکن .

ب ۲۷۵۱ . صاحبدل: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود .

ب ۲۷۵۳ . روی . . . براو سرکه کرد: در برابر او روترش‌کرد . ابیات ۲۱۸۳ و ۲۲۰۷ و ۳۱۲۴ و یادداشت مربوط به آنها نیز دیده شود .

ب ۲۷۵۴ . تمکینِ تن: فرمانبُرداری و پیروی از خواهشهای جسمانی .

ب ۲۷۵۵ . نفسِ اَمّاره: غلبهٔ حیوانیّت بر روح آدمی که او را به کار های زشت وامی‌دارد . مأخوذست از قرآن کریم : اِنَّ النَّفْسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ ، سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۵۳ : همانا نفس انسان را به کارهای زشت وادار می‌کند . بیت ۳۹۲۲ نیز دیده شود .

ب ۲۷۵۸: اگر هنگام فراخیِ نعمت معدهٔ خود را از غذا پرکنی درروزِتنگی از گرسنگی رنگ به رویت نخواهد ماند .

ب ۲۷۶۰ . شکم پیشِ من . . . : در نظر من تنگ شدن شکم براثرکم خوردن بهترست از تنگدلی بواسطهٔ نایافتن .

ب ۲۷۶۱ . بصره: نام شهری در عراق .

حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود .

ب ۲۷۶۲ . خِرقه: به یادداشت ب ۵۴۷ رجوع شود .

ب ۲۷۶۳ . معده انبار: پرخوار .

ازاین تنگ چشمی . . . : از این گونه گرسنه چشمی بسیار خوار بود . سعدی در بیت زیر نیز "تنگ چشم" را بمعنی **گرسنه چشم** بکار برده است :

تنــگ چشمان نظر به میوه کننـــــد ما تمـاشـا کنـــان بستـــانیــــم

(غزلیّات ۲۴۲)

ب ۲۷۶۴ . مسکین: بیچاره .

ب ۲۷۶۵ . رئیسِ ده: کدخدای ده .

ب ۲۷۶۶: شکم‌پروری دامن او را از شاخهٔ درخت به‌پایین کشید و سبب سقوطش شد . هر که روده‌های فراخ دارد (پرخوارست) دچار رنج و آزرده خاطرمی‌شود . رودگانی منسوب به رودگان است که جمع روده است .

ب ۲۷۶۷ . لَت انبار: شکم‌پرست ، پرخوار . در نسخهٔ اساس روی باء "بُد" ضمه گذاشته شده ، یعنی مخفف "بود" . "بد عاقبت" بصورت صفتی برای "لت‌انبار"

نیز مفید معنی تواند بود .

ب ۲۷۶۸ . **نادر پرستد**: بندرت پرستد ، کمتر پرستد .

ب ۲۷۶۹ . **لاجَرَم** : به یادداشت ب ۳۸۳ رجوع شود .

ب ۲۷۷۰ . **فَرْج**: عَورَتِ زن . معنی مصراع این است که اشتهای غذا و شهوت درویشی را بی‌تاب کرد .

دینار: به یادداشت ب ۱۲۰۲ رجوع شود .

هردُوان : هردو .

ب ۲۷۷۲ . **از پشت راندم . . .** : شهوت را فرونشاندم . اشاره است به آبِ پشت .

سِماط: به یادداشت ب ۱۳۹۹ رجوع شود . کشیدم سماط یعنی سفره گستردم .

ب ۲۷۷۳ . **که این همچنان . . .** : زیرا شکم همچنان خالی ماند و پرنشد و شهوت نیز از میان نرفت (آب پشت نیز خالی نشد) .

ب ۲۷۷۴ :مضمون این بیت یادآور این سخن است : قیلَ لِاَبی ٱلْعَمَلَّسِ : اَیُّ الطَّعَامِ اَطْیَبُ ؟ فَقَالَ : طَعَامٌ لَقِیَ ٱلْجُوعَ ، بِطَعْمٍ وَافَقَ الشَّهْوَةَ : به ابوالعملّس گفتند : کدام غذا لذیذترست ؟ گفت : غذائی که درگرسنگی خورده شود و مزه‌اش موافقِ میل باشد (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۵۲) .

ب ۲۷۷۵ . **بقَهر**: بچیرگی و غلبه . معنی مصراع این است که خواب بر او غلبه کند .

ب ۲۷۸۰ . **طیفری**: طَبَق . "طَفّار ، طُوفیر ، طَیافیر ، طَیافِر = طَبَق ، اطباق : فَاِذَا ثَلاثٌ مِنَ الْخَدَمِ عَلىٰ رُؤُسِهِمْ طَیافیرُ مُغَطّاةٌ" : ناگهان سه تن از خدمتگاران که طبقهای سرپوشیده برسرداشتند وارد شدند (دُزی ، ملحق المعاجم العربیة ، جلد دوم ، ذیل "طفر" ، یادداشت دکتر یوسف بکّار) . "طَیْفَری (= طَیْفوری)

اُنْظُرْ اِلَی الْفُسْتُقِ الْمَمْلُوحِ حینَ أَتیٰ   مُشَقَّقاً فی لَطیفاتِ الطَّیافیرِ

وَالْقَلْبُ(شاید: وَاللُّبُّ) مابَیْنَ قِشْرَیْهِ یَلوحُ لَنا   کَأَلْسُنِ الطَّیْرِ ما بَیْنَ الْمَناقیرِ

به پستهٔ نمک‌سود خندان که در طبقهای زیبا نهاده شده بنگر . مغز درون پوستش مانند زبان پرندگان در میان منقارشان جلوه می‌کند . از ابوالفضل جعفربن محسن الدمشقی " (الوافی بالوفیات ، ج ۳ ص ۲۵ ، یادداشت استاد مجتبی مینوی) . درحاشیهٔ نسخهٔ اساس نیز این کلمه "طَبْله" (طبق چوبین ، صندوقچه) و در شرح سودی ، طَبْلهٔ عطار و میوه فروش معنی شده است .

ب ۲۷۸۱. **صاحبدل**: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

چون دست یابی بده: هروقت توانستی بهای آن را بپرداز.

ب ۲۷۸۳. **مگر**: احتمال می‌رود، ممکن است.

ب ۲۷۸۴. **حَلاوت**: شیرینی. بیت ۳۵۶۸ نیز دیده شود.

ب ۲۷۸۵. **روشن ضمیر**: روشندل.

خُتَن: به یادداشت ب ۱۲۴ رجوع شود.

طاق: به یادداشت ب ۲۰۹۳ رجوع شود. در این جا خلعت (به یادداشت ب ۱۸۳۱ رجوع شود) منظورست.

ب ۲۷۸۷. **تشریف**: خلعت. به یادداشت ب ۴۲۹ نیز رجوع گردد و بیت ۱۴۰۸ دیده شود.

ب ۲۷۸۸. **مکن بهرِ قالی...**: برای فرش گرانبها پیش کسی زمین مبوس.

ب ۲۷۸۹. **برگ و ساز**: وسائل زندگی، نوا.

ب ۲۷۹۰. **ای سُغْبهٔ خاکسار**: ای فریفتهٔ (مسخرهٔ) بیچاره.

طَبخ: مطبوخ، غذای پخته.

خوانِ یغما: به یادداشت ب ۱۴ رجوع شود.

ب ۲۷۹۱. **مقطوع روزی**: محروم از رزق.

ب ۲۷۹۲. **نَوردید دست**: دستش را بحرکت درآورد. در نسخهٔ اساس چاپک "با "پ" است و سه نقطه دارد، در بیت ۳۶۳۸ نیز چنین است.

ب ۲۷۹۴. **آز**: به یادداشت ب ۴۶۶ رجوع شود.

ب ۲۷۹۵. **جوین**: نانِ جو.

مَیْده: آرد گندم دوباره بیخته و نانی که از ان پزند.

ب ۲۷۹۶. **داشت گوش**: چشم داشت، امید داشت.

ب ۲۷۹۷. **زال**: پیر سفید مو.

ب ۲۸۰۱. **دوشاب**: شیره، شیرهٔ انگور.

ب ۲۸۰۲. **قسمِ خداوند**: بهره، نصیب و رزقی که خدا معیّن کرده است. مضمون بیت یادآور سخن علی (ع) است: اِرْضَ بِمٰا قُسِمَ لَکَ تَکُنْ مُؤْمِناً: به آنچه قسمت تو شده است راضی باش تا مؤمن باشی.

ب ۲۸۰۴. **برگ**: به یادداشت ب ۳۱۳ رجوع شود.

ب ۲۸۰۶. **ابلیس**: به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود. مصراع اوّل را بیشتر

شارحان چنین تعبیر کرده‌اند (۱) که فاعلِ "جان دهد" ابلیس است یعنی از **وسوسهٔ شیطان** که تو را از فقر بیم می‌دهد مترس تا ابلیس از اندوه بمیرد (رک: **سودی**، **امیر خیزی**، **خزائلی**، **ناصح**). (۲) مرحوم امیرخیزی وجهی دیگر نیز اندیشیده یعنی: تا طفل جان دهد و "تا روزِ مرگِ طفل، هولِ ابلیس را مخور". (۳) **مؤلف** "بهار بوستان" (چاپ چهارم، لکهنو ۱۹۲۷) می‌نویسد: " وسوسهٔ **شیطان** را به خاطر راه‌مده که این طفل از کجا خواهد خورد... چرا که همان کس که او را... دندان داده مادام که حیات اوست نان هم خواهد داد" یعنی فاعلِ "جان دهد" را **طفل** دانسته منتهی "تا جان دهد" را قید زمان برای **مصراع** دوم شمرده‌است یعنی تا طفل زنده است... سپس تعبیر نخست (تا ابلیس جان دهد) را بعنوان احتمالی دیگر ذکر کرده است. (۴) اما وجه دیگری نیز بنظر می‌رسد ــ که آقای رضا انزابی‌ـ نژاد هم شرحی در این زمینه نوشته است (رک: نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز، شمارهٔ ۱۱۴، ص ۳۰۳ ــ ۳۰۴) ــ از این قرار که "تا" در این جا به معنیِ "که" است، نظیر:

بفرمود **تا** از میان سپاه | بیاید یکی مرد دانا به راه
(فردوسی)

عمر گرانمایه در این صرف شد | **تا** چه خورم صیف و چه پوشم شتا
(گلستان ۵۰)

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | **تا** اختیار کردی از ان این فریق را
(گلستان ۸۱)

" احمدِ حسن شمایان رانیک شناسد... باید **تا** پوست دیگر پوشید و هرـ کسی شغل خویش کند." (تاریخ بیهقی، مشهد ۱۳۵۰، ص ۱۹۴، برای شواهد بیشتر، رک: لغت نامهٔ دهخدا، ذیل "تا"، ص ۹ ــ ۱۱). در این صورت معنی مصراع چنین می‌شود: از وسوسهٔ **شیطان که** کودک از گرسنگی خواهد مرد بیم به دل راه مده. نویسندهٔ این سطور تعبیر سوم (با توجه به یادداشت زیر) و تعبیرچهارم رامناسب‌ـ تر می‌داند.

همان کس که دندان...: نظیر مضمون بیت خلیل بن احمد فراهیدی است:

إِنَّ الَّذي شَقَّ فَمي ضامِنٌ | لِلرِّزْقِ حَتّى يَتَوَفّاني

آن کسی که دهان مرا گشود ضامنِ روزیِ من است تا روزی که مرا بمیراند (و فیات الاعیان، چاپ مصر ۱۳۶۷، ۲/۱۷، به نقل از: المتنبّی و سعدی ۱۹۷).

ب ۲۸۰۸. **نگارندهٔ کودک . . .**: نقش کنندهٔ کودک در شکم مادر. اشاره است به آیهٔ شریفه. به یادداشت ب ۱۶۵۶ "صورت نگار" رجوع شود.

نویسندهٔ عُمْر و روزی: قسمت اوّل اشاره است به آیهٔ شریفه: وَ مٰا یُعَمَّرُ مِنْ مُعَمَّرٍ وَلٰا یُنْقَصُ مِنْ عُمُرِهٖ إِلّٰا فِی کِتٰابٍ، سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۱۱: و کسی عمر طولانی نکند یا از عمرش نکاهد مگر آن که در کتابی (علم ازلی خدا) ثبت است. قسمت دوم یعنی روزی دادن خدا در قرآن کریم مکرّر آمده است از ان جمله است: اَللّٰهُ الَّذِی خَلَقَکُمْ ثُمَّ رَزَقَکُمْ ثُمَّ یُمِیتُکُمْ ثُمَّ یُحْیِیکُمْ، سورهٔ روم (۳۰) آیهٔ ۴۰: خداست آن که شما را آفریده بعد روزی داده سپس می‌میراند و باز (در روز قیامت) زنده گرداند.

ب ۲۸۰۹. **فَکَیْف**: پس چگونه. معنی بیت این است: سرور و مالکی که بنده‌ای می‌خرد به نگاهداری او توجّه دارد تا چه رسد به خدایی که بنده را می‌آفریند.

ب ۲۸۱۰. **مَملوک**: به یادداشت ب ۱۳۱۶ رجوع شود.

ب ۲۸۱۱. **اَبدال**: به یادداشت ب ۱۸۴۵ رجوع شود. یعنی سنگ در دست مردان خدا به نقره بَدَل می‌شد.

ب ۲۸۱۴. **مسکین‌تر**: محتاج تر، تهیدست‌تر.

ب ۲۸۱۵. **دِرَم**: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود. درم واحد وزن نیز بوده است (دوازده قیراط، فرهنگ فارسی) و ظاهراً در این جا وزن یک درم منظورست.

فریدون: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

عَجَم: به یادداشت ب ۵۵۷ رجوع شود.

ب ۲۸۱۷. **برخاطرش بند نیست**: دلش در بند طمع و تعلّقاتِ دنیوی نیست.

خرسند: در این جا یعنی قانع، راضی.

ب ۲۸۱۸. **به ذوقی که سلطان . . .**: با چنان خوشی و نشاطی که پادشاه در کاخِ خود نخوابد.

ب ۲۸۱۹ و ۲۸۲۰: به بیت متنبّی در یادداشت ب ۷۰۷ رجوع شود.

ب ۲۸۲۲. **نداری بِحَمْدِاللّٰه . . .**: خدا را شکر که آن توانایی را نداری.

ب ۲۸۲۳. **صاحبدل**: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

برقامتِ خویش کرد: باندازهٔ قامتِ (قد و بالای) خود ساخت.

ب ۲۸۲۴. **می‌دانمت دسترس**: می‌دانم توانایی داری.

ب ۲۸۲۵. **طارُم افراشتن**: طارم خانهٔ‌چوبین ، خرگاه و گنبد ست‌وطارم‌ـ افراشتن یعنی خانه و عمارت بلند ساختن .

ب ۲۸۲۶. **غلام**: به یادداشت ب ۱۷۶۸ رحوع شود . مضمون این بیت ـ که در اشعار سعدی مکرّرست ـ یادآور این ابیات محمود وَرّاق است :

تَشِیدُ وَ تَبْتَنِی فِی کُلِّ یَومٍ   وَأَنْتَ عَلَی التَّجَهُّزِ وَالتَّرحِیلِ

وَ مَنْ هٰذا عَلَی الْأَیّامِ تَبْقی   مَضَارِبُهُ بِمَدْرَجَةِ السُّیُولِ

هر روز بنائی می‌سازی در حالی که تو آمادهٔ کوچ کردنی .وکیست‌که خرگاهِ او در گذرگاهِ سیل همیشه پایدار بماند ؟ (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۹۸) .

ب ۲۸۲۷. **کاروانی**: آن که در کاروان است ، مسافر . معنی مصراع دوم‌این است : که مسافر در راه سفر برای خود خانه بسازد . زیرا رهگذرست نه مقیم .

ب ۲۸۲۸. **فرو خواست رفت . . .**: آفتاب عمرش نزدیک به غروب بود .

ب ۲۸۲۹: چون پادشاه در خانوادهٔ (دوده) خود جانشینی (قائم مقام) نداشت کشور را به پیر طریقتی از ان سرزمین سپرد .

ب ۲۸۳۰: وقتی مرد خلوت نشین بانگِ کوسِ(نقارهٔ بزرگ ، طبل بزرگ) دولت را شنید دیگر در گوشهٔ خلوتگاه پیشین خود خوشی و صفائی احساس نکرد .

ب ۲۸۳۳. **زقوم پراگنده . . .**: از مردمِ متفرّق و نامتّحد گروهی را کشت ؛ دیگران جمع و همفکر و متحد شدند .

ب ۲۸۳۴. **در حصارش کشیدند**: محاصره‌اش کردند .

ب ۲۸۳۵. **صعبم فروماندە**: سخت فروماندەام ، بسیار عاجز شده‌ام .

ب ۲۸۳۶. **همّت**: به یادداشت ب ۲۱۳۱ و ب۱۱۲۲ "همّت . . .بخواه" رحوع شود .

وَغا: جنگ . بیت ۳۹۲۸ نیز دیده شود .

ب ۲۸۳۸. **قارون**: به یادداشت ب ۵۶ رجوع شود .

ب ۲۸۳۹. **کریم**: به یادداشت ب ۱۲۱ رجوع شود .

ب ۲۸۴۰. **سِفْله**: به یادداشت ب ۸۳۸ رجوع شود .

لَئیم: دراین جا یعنی بخیل ، خسیس ، مقابل کریم .

ب ۲۸۴۲: جوانمردی چون زمین است و بذلِ‌سرمایه و مال بمنزلهٔ کشت و زرع در آن است . پس به مستحقّان ببخش که ریشهٔ درختِ کَرَم بی‌شاخه‌وبارنخواهد

ماند یعنی حاصل خواهد داد .

ب ۲۸۴۳ . مردمی گم کند : انسانیّت و احسان را ضایع کند . مفهوم بیت در قرآن کریم مکرّرست از جمله در این آیهٔ شریفه : اِنَّ اللّٰهَ لایُضیعُ اَجْرَالْمُحْسِنینَ، سورهٔ توبه (۹) آیهٔ ۱۲۰ : خدا هرگز پاداش نیکوکاران را ضایع نخواهد گذاشت .

ب ۲۸۴۴ . نعمت نهادن : فراهم آوردن ثروت و صرف نکردن‌وبرای‌دیگران بجا گذاشتن .

اِستاده : ایستاده ، راکد . مضمون مصراع دوم را مقتبس از این ابیات‌ابو ـ الفتح بُستی دانسته‌اند :

لَقَد هِنْتُ مِنْ طُولِ الْمُقامِ وَ مَنْ يُقِمْ طَوِيلاً يُهَنْ مِنْ بَعْدِ ماكانَ مُكْرَما
وَ طُولُ جِمامِ الْماءِ فِي مُسْتَقَرِّهِ يُغَيِّرُهُ لَوْناً وَ رِيحاً وَ مَطْعَما

از طول‌اقامت‌بی قدرشدم وکسی که مدّتی دراز در جایی‌بماند‌پس‌ازمحترم ـ بودن بی قدر می‌شود . زیاد ماندن و تراکم آب در جایگاه خود ، رنگ و بوی و طعم آن را برمی‌گرداند (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۹۸ ـ ۱۹۹) . اما این مضمون در زبان فارسی سابقه دارد و گویا ابوالفتح بُستی آن را از دقیقی اقتباس‌کرده باشد که گفته است :

من این جا دیر ماندم خوارگشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند زُهومت گیرد از آرامِ بسیار

("دقیقی و اشعار او" درکتاب گنج بازیافته ، گردآوردهٔ دکتر محمد دبیر ـ سیاقی ، تهران ۱۳۳۴ ، ص ۷۲) .

ب ۲۸۴۶ . دگرباره نادر . . . : بندرت ممکن است بار دیگر کارش راست شود و به جاه و دولت برسد .

ب ۲۸۴۹ . گاز : آلتی که با آن طلا و نقره را می‌بُرند .

ب ۲۸۵۰ . بدرمی‌کنند آبگینه . . . : اشاره است به ساختن آبگینه (شیشه) از ذوب کردن سنگ آتش زنه (چخماق) . شعر خاقانی نیز اشاره به همین‌معنی‌است :

آبگینه زسنگ می‌زاید لیک سنگ آبگینه می‌شکند

(به نقل از : لغت نامهٔ دهخدا)

زنگ : مادّه‌ای سبز رنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آینه‌بوجود ـ می‌آید . معنی مصراع دوم این است که جوهر و ارزش چیزی پنهان نمی‌ماند .

ب ۲۸۵۳ : بسیار پادشاهان و دوره‌ها و حکمروایی‌ها دیده و در زمان عمرو

لیث صفّاری (۲۶۵ تا ۲۸۷ هـ.ق.) روزگاری گذرانده بود.

ب ۲۸۵۴. درختِ کهن...: آن پیر کهن سال پسری جوان و زیبا روی داشت.

ب ۲۸۵۵. سَرو، سیب: قد و قامت جوان به سرو و چانه‌اش (زَنَخدان) به سیب تشبیه شده است.

ب ۲۸۵۶. شوخی: به یادداشت ب ۱۷۱۸ رجوع شود. معنی بیت این است: دل فریبی جوان، مردم راگرفتار عشق و آزرده خاطرمی‌داشت. پدر راه‌رهایی را در آن دید که موی سر او را بتراشد تا از زیباییش بکاهد.

ب ۲۸۵۷. موسیٰ: در مصراع اول یعنی تیغ سلمانی، اُستُره و مصراع دوم اشاره است به یَدِ بَیْضاء (دست سفید) که یکی از دو معجزهٔ موسی (ع) پیغمبر بنی‌اسرائیل بود که چون دست خود را در گریبان می‌کرد و بیرون می‌آورد از ان نوری می‌تابید. معنی بیت این است: پدر کهنسال از زندگی طمع بریده، سر پسر را با تیغ سلمانی تراشید و مانند دست موسی سفید کرد.

ب ۲۸۵۸. سرتیزی، آهنین دل: اوصافی است برای تیغ سلمانی.

ب ۲۸۵۹: بواسطهٔ مویی که تیغ از سر جوان تراشید و (یا: به اندکی‌که) از زیباییش کاست، بی‌درنگ سر تیغ را در شکمش نهادند یعنی آن را تا کردند ودر دسته‌اش جا دادند.

ب ۲۸۶۱. یکی را که خاطر...: یکی که دل به او داده بود.

ب ۲۸۶۲. سَودای باطل: خیال خام و بی حاصل. به یادداشت ب ۱۶۶۰ "سودا پختن" رجوع شود.

ب ۲۸۶۳. مِقْراض: قیچی. معنی مِصراع این است: زیرا مقراض، شمع زیبایی او را خاموش کرد. با مقراض فتیلهٔ شمع را هنگام سوختن اصلاح می‌کردند.

ب ۲۸۶۴. هوادارِ چُست: عاشق صادق، استوار پیمان.

تردامن: به یادداشت ب ۲۰۴۷ رجوع شود.

ب ۲۸۶۵. خوش منش: خوش‌طبع، نیکوطبیعت، بیت ۳۱۲۲ نیز دیده شود.

ب ۲۸۶۸. رَز: به یادداشت ب ۱۵۸۱ رجوع شود.

ب ۲۸۶۹. خور: به یادداشت ب ۱۱۸۹ رجوع شود.

حِجاب: به یادداشت ب ۱۹۳۰ رجوع شود.

اخگر: پارهٔ آتش.

ب ۲۸۷۱. **آبِ حیوان**: به یادداشت ب ۱۶۳۱ رجوع شود.

ب ۲۸۷۲: شاید اشاره است به وضع آشفتهٔ فارس بر اثر حملهٔ سلطان غیاث‌الدّین پیر شاه، پسر سلطان‌محمد خوارزمشاه به شیراز و شکست اتابک سعدِ زنگی که مقارن خروج سعدی از فارس به جانب بغداد بود برای اتمام تحصیلات در حدود ۶۲۰ – ۶۲۱ هـ.ق. و نیز آرامش فارس هنگام بازگشت سعدی از سفرهای طولانی خود مقارن سال ۶۵۵. مصراع دوم نیز به همین موضوع مربوط می‌شود؛ رک: دکتر ذبیح اللّه صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳ (بخش اول) تهران ۱۳۵۱، ص ۵۹۲ – ۵۹۳، ۵۹۷.

ب ۲۸۷۵. **دشمنِ نَفْس**: مقصود نَفْس اَمّاره است، به یادداشت ب ۲۷۵۵ رجوع شود. اشاره است به این حدیث: اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِي بَیْنَ جَنْبَیْکَ: سخت‌ترین دشمن تو نفس تو است که در میان دو پهلوی تو است (کنوز الحقائق، حاشیهٔ الجامع الصغیر ۱/۴۰).

ب ۲۸۷۶. **عِنان باز پیچانِ...**: آنان که نفس را از کارهای حرام باز داشتند (زمام او را برگرداندند). منظور از این بیت دشواری تسلّط بر نفس است.

سام: به یادداشت ب ۲۵۷۲ رجوع شود.

ب ۲۸۷۸. **دَستور**: به یادداشت ب ۳۳۶ رجوع شود.

ب ۲۸۷۹. **رضا**: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود.

وَرَع: به یادداشت ب ۲۰۶۷ رجوع شود.

حُر: آزاده.

ب ۲۸۸۳. **سیاست نکرد**: سیاست کردن یعنی کیفر دادن، **گوشمال‌دادن**.

ب ۲۸۸۵. **پای در دامن آری**: پای در دامن آوردن یعنی دامن درچیدن، کناره و گوشه گرفتن و در این جا "کوه" ثبات و متانت را هم به ذهن می‌رساند.

ب ۲۸۸۶. **زبان درکش**: زبان درکشیدن یعنی خاموشی اختیار کردن. بیت ۳۱۱۲ نیز دیده شود.

فردا قلم نیست...: روز قیامت بی‌زبان از نظرگفتار بازخواست و مؤاخذه‌ای نخواهد داشت.

ب ۲۸۸۷. **لؤلؤ**: به یادداشت ب ۳۸ رجوع شود.

ب ۲۸۸۸. **نگیرد**: تأثیر نکند. به یادداشت ب ۳۴۷ رجوع شود.

ب ۲۸۹۰. **نشاید بُریدن...**: نظیر مَثَل گز نکرده پاره کردن (بریدن)

است . نینداخته یعنی اندازه نگرفته .

ب ۲۸۹۱ . ژاژخایان : ژاژ نام بوتهٔ گیاهی است بسیار بی مزه . خاییدن یعنی جویدن . ژاژخای کنایه از بیهوده گوی است .

ب ۲۸۹۴ . ده مَرده گوی : کسی که باندازهٔ ده تن سخن گوید .

ب ۲۸۹۶ . درخُفْیه : به یادداشت ب ۹۳۳ رجوع شود .

ب ۲۸۹۷ : نظیر مَثَل عربی : اِنَّ لِلْحیطانِ آذاناً : دیوارها گوش دارند (مجمع الامثال ۷۸) . در فارسی نیز مَثَل است : دیوار موش دارد ، موش گوش دارد .

ب ۲۸۹۸ . شهربند : دراین جا یعنی زندانی ، محبوس .

ب ۲۹۰۰ . تَکَش : ابوالمظفر علاءالدین پسر ایل ارسلان پادشاه ایران از سلسلهٔ خوارزمشاهیان که در ۵۶۸ هـ.ق . برتخت نشست و در ۵۹۶ درگذشت .

ب ۲۹۰۳ . زنِهار خواست : زِنهار (زینهار) خواستن ، به یادداشت ب ۱۰۱۶ رجوع شود .

ب ۲۹۰۶ . راز را . . . : یادآور سخن علی (ع) است : اِنْفَرِدْ بِسِرِّکَ وَلاٰ تُودِعْهُ حٰازِماً فَیَزِلَّ وَلاٰجٰاهِلاً فَیَخُونَ : رازت را خود پاسداری کن و آن را به دوراندیش مسپار مبادا بلغزد و به نادان مگو مبادا خیانت کند .

ب ۲۹۰۷ . سخن تا نگویی . . . : اشاره است به سخن علی (ع) : اَلْکَلاٰمُ فِي وَ ثٰاقِکَ مٰالَمْ تَتَکَلَّمْ بِهِ فَإِذٰا تَکَلَّمْتَ بِهِ صِرْتَ فِي وَ ثٰاقِهِ : سخن در بند تست تا آن را نگفته‌ای ، همین که بر زبانش آوردی تو در بند او و در اختیار او هستی (نهج البلاغه ۲۴۶/۳) .

ب ۲۹۰۸ . بَندی : به یادداشت ب ۱۰۹۴ رجوع شود .

مَهِل : به یادداشت ب ۱۱۳۰ رجوع شود . **معنی مصراع این است : مگذار** سخن بر فراز کام و زبان تو آید (از دهان بیرون آید) .

ب ۲۹۰۹ . توان باز دادن . . . : می‌توان راه بر دیو نر گشود و او را رها کرد .

ریو : به یادداشت ب ۱۲۱۵ رجوع شود .

ب ۲۹۱۰ . لاحَول : مختصر لاٰحَوْلَ وَلاٰقُوَّةَ اِلاّٰ بِاللّٰه اْلعَلِيِّ اْلعَظیمِ : نیست نیرو و قوّتی مگر خدای بلند قدرِ والا مرتبه را . این جمله را برای راندن دیو (شیطان) و نیز هنگام تعجّب و ترس بر زبان می‌آورند . این جا مقصود توسّل و دعاست .

ب ۲۹۱۱ . رَخْش : اسب . در این جا اسب مشهور رستم است .

ب ۲۹۱۲ . بَرمَلا اوفتد : فاش شود ، آشکار شود . مَلا یعنی گروه مردم .

ب ۲۹۱۵. **بَرَهْمَن**: پیشوای روحانی آیین برهمایی (دین قدیم هندوان). بیت ۳۴۸۳ نیز دیده شود.

ب ۲۹۱۶. **بجز کِشتهٔ خویشتن...**: اشاره به سخن علی (ع) دانسته‌اند: کُلٌّ یَحْصُدُ ما زَرَعَ وَ یُجْزی بِما صَنَعَ: هر کس هر چه کاشته می‌درود و به آنچه کرده پاداش می‌یابد (غررالحکم ۱۷۳، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۸).

ب ۲۹۲۰. **زَجر**: به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود. در این‌جا یعنی راندن، آزار و اذیّت.

تَطاوُل: به یادداشت ب ۴۵۸ رجوع شود.

ب ۲۹۲۱. **خَلَق**: کهنه، ژنده.

ب ۲۹۲۳. **پوشیده زیرِ زبان...**: اشاره است به این سخن علی (ع): اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِهِ: انسان زیر زبان خود پنهان است (نهج البلاغهٔ ۱۸۹/۳).

ب ۲۹۲۶. **حضورش پریشان شد**: مردم از گردش پراکنده شدند.

بِنِبشت: به یادداشت ب ۱۸۱۲ رجوع شود.

ب ۲۹۳۰. **خداوندِ هوش**: به یادداشت ب ۲۳۸۲ رجوع شود.

ب ۲۹۳۱. **هَیبت**: به یادداشت ب ۳۵۲ رجوع شود.

ب ۲۹۳۲. **ضمیرِ دل**: رازِ دل.

ب ۲۹۳۴. **تاکارد بر سر...**: اشاره است به این که تا تراشیده نشد ننوشت.

ب ۲۹۳۵. **بَهایم**: بهائم، جمع بهیمه یعنی چارپایان. بیت ۳۳۵۲ نیز دیده شود.

ب ۲۹۳۹. **قَفا خورده**: به یادداشت ب ۱۸۸۷ رجوع شود.

ب ۲۹۴۱. **سراسیمه**: سرگشته، آشفته فکر، دیوانه، بی‌عقل. بیت ۳۲۷۳ نیز دیده شود.

برگزاف: بیهوده.

طنبور: به یادداشت ب ۲۱۶۵ رجوع شود.

ب ۲۹۴۲. **در نَفَس**: به یادداشت ب ۷۶۷ رجوع شود.

ب ۲۹۴۳ و ۲۹۴۴: نظیر سخن معروف سعدی است در گلستان (ص ۱۹۲): "مشک آن است که ببوید نه آن که عطار بگوید" و یادآور این بیت متنبّی:

وَاِذَا اسْتَطالَ الشَّیْءُ قامَ بِنَفْسِهِ   وَصِفاتُ نُورِالشَّمْسِ تَذْهَبُ باطِلا

هرگاه چیزی رشد و نمو داشته باشد خود بر پا می‌خیزد و توصیف نور

خورشید بیهوده است. یا این بیت میدانی:

اَضْحیٰ کَمِثْلِ الشَّمسِ فِي فَلَکِ الْعُلا وَالشَّمْسُ تَسْتَغْنِي عَنِ التَّعْرِیفِ

او در فلک علوّ مقام مثل خورشید شد و خورشید از تعریف‌بی‌نیازست. (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۷۷ ـ ۲۷۸).

ب ۲۹۴۵. **زرِ مغربی**: طلای منسوب به ممالک مغرب، شمال افریقا؛ کنایه از زر خالص (فرهنگ‌فارسی).

ب ۲۹۴۶. **عَضُد**: ابوشجاع عضدالدولهٔ دیلمی پادشاه معروف از سلسلهٔ آل بویه که از ۳۳۸ تا ۳۷۲ هـ.ق. سلطنت کرد.

ب ۲۹۴۸. **مرغِ سَحَر خوان**: بلبل (فرهنگ فارسی).

ب ۲۹۵۴. **صحبت**: به یادداشت ب ۳۱۲ رجوع شود.

ب ۲۹۵۵: اشاره است به این سخن علی (ع): مَنْ نَظَرَ فِي عَیْبِ نَفْسِهِ اشْتَغَلَ عَنْ عَیْبِ غَیْرِهِ: کسی که به عیب خود نظر کند به عیب دیگران نمی‌پردازد (نهج البلاغة ۲۳۵/۳)؛ یا به این حدیث نبوی: طُوبیٰ لِمَنْ شَغَلَهُ عَیْبُهُ عَنْ عُیُوبِ النّاسِ: خوش بحال آن که عیب خودش او را از توجّه به عیبهای‌مردم باز دارد (الجامع الصغیر ۴۶/۲).

ب ۲۹۵۶. **سِتْر**: به یادداشت ب ۱۱۳۶ رجوع شود. مصراع دوم اشاره است به این آیهٔ شریفه: قُلْ لِلْمُؤْمِنِینَ یَغُضُّوا مِنْ اَبْصارِهِمْ، سورهٔ نور (۲۴) آیهٔ ۳۰: مردان مؤمن را بگو تا چشمهای خویش (از نگاه ناروا) بپوشند.

ب ۲۹۵۷. **مُرید**: در اصطلاح تصوّف کسی را گویند که ازپیری آداب‌طریقت را فراگیرد و پیرو او باشد. در بیت ۲۹۵۹ از پیر نیز یاد شده است.

دَف: به یادداشت ب ۱۸۸۵ "به دف بر زدندش..." رجوع شود.

چَنگ: به یادداشت ب ۱۴۱۶ رجوع شود.

ب ۲۹۵۸: بی درنگ غلامان موی آن مرید را مانند تارهای چنگ کشیدند و چون دف بر رویش نواختند.

ب ۲۹۵۹. **چوگان**: چوب سرکج.

پیر: به یادداشت ب ۹۷۹ رجوع شود.

ب ۲۹۶۰. **ریش**: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود. مقصود از مجروح‌شدن روی دف، اثر نواختن بر روی آن است.

ب ۲۹۶۱: این بیت وصفی است از صحنهٔ نزاعی که دوتن با آن روبرو-

شدند و به چشم دیدند.

ب ۲۹۶۲. برشکست: برشکستن یعنی روی برتافتن، برگشتن. مقصود آن که یکی از ان دو چون آشوب و غوغا را دید خود را کنار کشید و دور شد.

ب ۲۹۶۵. مگر: باشدکه؛ به یادداشت ب ۶۰ نیز رجوع شود.

ب ۲۹۶۸. عفریتِ بلقیس: بِلقیس نام ملکهٔ شهر سبا معاصر سلیمان بن داود که به دیدار سلیمان رفت. عفریتِ بلقیس اشاره است به دیوی که داوطلب شد تخت بلقیس را به نزد سلیمان بیاورد (رک: سورهٔ نمل (۲۷) آیهٔ ۳۹).

ابلیس: به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود.

ب ۲۹۷۰. اَللَّیْلُ یُغْشِی النَّهٰار: شب روز را می‌پوشاند. مقتبس است از آیهٔ شریفه: یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهٰارَ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۵۴: (خداوند) روز را به پردهٔ شب در پوشاند.

ب ۲۹۷۱. امرِ معروف: به یادداشت ب ۲۱۲۷ رجوع شود.

فضول: بیهوده‌گویی، مداخله در کار دیگران.

ب ۲۹۷۲. ناخدا ترس: به یادداشت ب ۱۸۳۹ رجوع شود.

نام و ننگ: آبرو، حیثیّت.

ب ۲۹۷۳. تشنیع: به یادداشت ب ۱۸۸۹ رجوع شود.

زَجر: به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود.

سپید از سیه...: آن سپید پیکر را از سیاه پوست، مانند سپیده دم جدا کردم. تعبیر مصراع متأثرست از آیهٔ شریفه: حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیْطُ الْاَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْاَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۸۷: تا وقتی که خط سفیدیِ روز از سیاهیِ شب، از دمیدنِ صبح شما را پدید آید.

ب ۲۹۷۴: منظور از ابرِ ناخوش و زاغ، مرد زنگی و مقصود از باغ و بیضه (تخم مرغ) دخترست.

ب ۲۹۷۵. لاحَول: به یادداشت ب ۲۹۱۰ رجوع شود.

ب ۲۹۷۶. زَرقِ سَجّاده: آن که از روی ریا سَجّاده (جانماز) گسترد.

زَرق پوش: آن که جامهٔ کبود می‌پوشد مانند صوفیان (فرهنگ نفیسی). در کتاب اسرارالتوحید (ص ۲۸۶) از "مُرَقَّعِ (جامهٔ پاره پاره بهم دوخته) کبودِ" صوفیان سخن رفته است.

ب ۲۹۷۹. تَظَلّم: شکایت کردن از ظلم، دادخواهی.

فریاد خواند: به یادداشت ب ۱۲۷۰ رجوع شود .

ب ۲۹۸۱ . سِتْر: به یادداشت ب ۱۱۳۶ رجوع شود . مصراع دوم یعنی به ناموس نامحرمی تجاوز کردن .

ب ۲۹۸۳ . ضمیر: باطن انسان ، خاطر ، دل . بیت ۳۹۶۳ نیز دیده شود .

از جامه . . .: جامهٔ خود را بدر آورم و در دست او رها کنم مانند سیر خوردنی که پوستش را می‌گیرند .

ب ۲۹۸۴ . داو: نوبت بازی در نرد و شطرنج و امثال آنها ، نوبت تیر ـ اندازی . معنی بیت چنین است : این دختر چنان خصم و حریفی نیست که به داو از عهدهٔ او برآیی بلکه تو را به گاو می‌بندد و در اطراف جهان می‌گرداند و رسوایت می‌کند . سودی در شرح این بیت افزوده است : " باید دانست که در مصر و عجم اگر بخواهند کسی را رسوا کنند به گاو می‌بندند و می‌گردانند . " گردِ گیتی بر گاو گردانیدن کنایه از تشهیرست یعنی رسواییِ کسی را شهرت دادن مثلاً بوسیلهٔ سوار کردن او بر خر و گرد شهر گردانیدن .

ب ۲۹۸۶ . زینهار: در این جا یعنی امان از دست تو! پناه بر خدا !

ب ۲۹۸۹ . شُنعَت: به یادداشت ب ۸۵۶ رجوع شود .

ب ۲۹۹۱ . داودِ طائی: ابو سلیمان داود بن نُصَیر طائی کوفی از فقیهان و عارفان و پارسایان قرن دوم هجری .

ب ۲۹۹۲ . دَستار: به یادداشت ب ۱۲۸۰ رجوع شود .

ب ۲۹۹۵ . شنیع: زشت ، ناپسند .

خرقه: به یادداشت ب ۵۴۷ رجوع شود . معنی عبارت اخیر این است که چنین کاری در خرقهٔ صوفیانه انجام دادن در نظر اهل تصوّف ننگ است .

ب ۲۹۹۷ . نیوشنده: شنونده . به یادداشت ب ۲۳۵۹ رجوع شود .

ب ۲۹۹۸ . زَهره: به یادداشت ب ۱۵۳۱ رجوع شود .

یارا: به یادداشت ب ۲۳۹۵ رجوع شود . در این جا یعنی توانایی و تاب و طاقت .

ب ۲۹۹۹ . بپیچید: پیچیدن در این جا یعنی ناراحت شدن .

ب ۳۰۰۰ . شهری بر او عام جوش: عامهٔ مردم شهر بهم برآمده بر او ازدحام کرده بودند ، هنگامه و آشوب برپا کرده بودند .

ب ۳۰۰۱ . زِهی: به یادداشت ب ۱۵۸ رجوع شود . در این جا در بیان

تعجّب است .

ب ۳۰۰۲ . مُرَقَّع به سیکی . . . : مرقع جامهٔ پاره پاره‌بهم‌دوخته‌و وصله‌دار صوفیان است . سیکی که بصورت *sīkī* و *seyakī* تلفّظ می‌شود باده‌ای‌است که بر اثر جوشیدن دو سوم آن بخار شده و یک‌سومش باقی مانده باشد . گاه نیز بمعنی مطلق باده بکار رفته است . معنی مصراع این است : جامهٔ وصله دار صوفیانهٔ خود را به گروِ باده نهاده‌اند .

ب ۳۰۰۳ . سرگران : به یادداشت ب ۳۲۲ رجوع شود .

ب ۳۰۰۴ . حُسام : شمشیر تیز

شُنعَت : به یادداشت ب ۸۵۶ رجوع شود . در این جا یعنی سرزنش .

جوشِ عوام : هنگامه و آشوب مردم .

ب ۳۰۰۵ . گذاشت : گذاشتن دراین جا یعنی گذراندن ، سپری کردن .

بناکام : ناچار ، ناگزیر .

ب ۳۰۱۰ . در پوستینِ خودست : از خود بد گویی می‌کند .

ب ۳۰۱۱ : زیرا نسبتِ کار بد به فلان کس محتاج بیان و دلیل است اما از این عیب گوینده کاری زشت بظهور می‌رسد ــ که غیبت است و عیان محتاج بیان نیست .

ب ۳۰۱۵ . گرفتم زتمکینِ او . . . : فرض می‌کنم بواسطهٔ بدگویی تو از احترام و قدر او کاسته شد .

ب ۳۰۱۶ . طیبت : مزاح ، شوخی . ابیات ۳۰۳۴ و ۳۰۳۷ نیز دیده شود .

بسامان تر : در این جا یعنی بهتر .

ب ۳۰۱۸ : در کار ناراستِ دزدی چه خوبی می‌بینی که آن را بر غیبت‌کردن ترجیح می‌دهی ؟

ب ۳۰۱۹ . تَهَوُّر کنند : به یادداشت ب ۱۰۳۴ رجوع شود .

ب ۳۰۲۰ . دیوان سیه کرد . . . : نامهٔ اعمال خود را سیاه کرد و بهره‌ای نبرد .

ب ۳۰۲۱ . نظامیّه : مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد که به کوشش خواجه نظام‌الملک طوسی وزیرِ مشهور سلجوقیان در سالهای ۴۵۷ تا ۴۵۹ هـ.ق . بنا شد و سعدی درآن جا به تحصیل و تکمیل معلومات پرداخته است .

اِدرار : مقرری ، مستمرّی .

تلقین: دراین جا یعنی آموختن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن.

تَکرار: دراین جا یعنی بازگفتن درس.

ب ۳۰۲۳. **برآشفت**: به یادداشت ب ۹۱۶ رجوع شود.

ب ۳۰۲۵. **خَسی**: پستی، نامردمی.

ب ۳۰۲۶. **حَجّاج**: به یادداشت ب ۷۳۷ رجوع شود. این حکایت درترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه (ص۲۳۴ – ۲۳۵)، در بدی غیبت، بصورت زیر آمده‌است: "کسی گوید اندر نزدیک ابن سیرین (محمد، متوفّی ۱۱۰ هـ.ق. که در فقه و حدیث و بخصوص در تعبیر خواب شهرت داشت) شدم، حجّاج را غیبت کردم. ابن‌سیرین گفت خدای تعالی حاکمی عادل است چنان که از حجّاج انصاف ستاند حجّاج را نیز انصاف دهد و تو فردا چون خدای را بینی کمترین گناهی که کرده باشی سخت‌تر بود بر تو از بزرگترین گناهی که حجّاج کرده باشد." همین روایت دراحیاء علوم‌الدین (مصر ۱۳۰۶، ۱۱۶/۳) نیز مذکورست (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۶۶).

ب ۳۰۲۸. **دیرینه زاد**: کهنسال.

ب ۳۰۲۹. **مسکین**: به یادداشت ب ۲۷۶۴ رجوع شود.

ب ۳۰۳۱. **بهره‌مند**: سودمند، مفید.

ب ۳۰۳۲. **مُدبِر**: به یادداشت ب ۱۶۲۱ رجوع شود.

پیمانه پُرکرد: پیمانه پرکردن کنایه از سپری کردن عمر و پرشدن پیمانه کنایه از رسیدن مرگ است. معنی مصراع این است: که عمر را سپری و نامهٔ اعمال خود را سیاه کرد.

ب ۳۰۳۴. **بطیبت**: از روی خوش طبعی و مزاح، بشوخی. بیت ۳۰۱۶ نیز دیده شود.

ب ۳۰۳۵. **فتادند در پوستین**: در پوستین کسی افتادن یعنی بد او را گفتن.

ب ۳۰۳۷. **مَدَر پرده...**: راز دوست آشفته حال را فاش مکن.

ب ۳۰۳۸. **به طفلی دَرَم**: در زمان کودکیم.

ب ۳۰۴۰. **بسُنّت**: مطابق سنّت وآیین. بسم‌اللّه گفتن درآغاز وضو و هر کار، مستحب است.

ب ۳۰۴۱. **مَناخِر**: جمع منخر (به کسر یا فتح اول‌وسوم) سوراخهای‌بینی.

ب ۳۰۴۲. **سَبّابه**: دومین انگشت دست که بعد از شست قرار دارد. مصراع

دوم یعنی این کار (انگشت به دندان مالیدن، مسواک کردن) در حال روزه پس از رسیدن ظهر، مطابق فقه برخی از اهل سنّت، منع شده است. در این باب، رک: قول مجاهد و میمون بن مهران در: المصنّف، تألیف عبدالرزاق بن همام الصنعانی، چاپ بیروت، ۲۰۲/۴، ۲۰۳ که این کار را مکروه دانسته‌اند. نظر شافعی نیز چنین است. در باب آراء فقهای شافعی و دیگران، رک: الفقه علی المذاهب الاربعة، چاپ بیروت، ۵۷۱/۱ (یادداشت آقای محمد واعظ‌زادهٔ خراسانی). غزالی "مسواک دست بداشتن پس از زوال" را از سنّتهای روزه شمرده است (کیمیای سعادت، ۱۹۰/۱).

ب ۳۰۴۳. ذَقَن: چانه، زَنَخدان.

ب ۳۰۴۴. مِرفَق: آرنج.

تسبیح: به یادداشت ب ۱۳۷۶ رجوع شود.

ذِکر: به یادداشت ب ۱۷۶۶ رجوع شود.

ب ۳۰۴۵. مَسحِ سر: مسح کردن یعنی دست مالیدن به چیزی. مسحِ سر یعنی دست آغشته به آب وضو را به پیش سر مالیدن.

غَسلِ پای: غسل به فتح اول و سکون سین یعنی شستن، پاک کردن چرک با آب. با ضم اول یعنی شستن، پاکیزه کردن و از نظر دینی شستن همهٔ تن مطابق دستورِ شرع است. غَسلِ پای یعنی شستن پاها زیرا اهل سنّت مطابق استنباط خود از آیهٔ ۶ سورهٔ مائده (۵) پاها را به هنگام وضو می‌شویند و شیعیان پاها را نیز مانند سر مسح می‌کنند.

ب ۳۰۴۷. دهخُدا: به یادداشت ب ۸۳۵ رجوع شود. در این جا همان پیرِده مقصود است.

ب ۳۰۴۹. بنی آدمِ مُرده خوردن: اشاره است به آیهٔ شریفه در بدی غیبت: وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً، سورهٔ حُجُرات (۴۹) آیهٔ ۱۲: واز یکدیگر غیبت مکنید آیا کسی ازشما دوست دارد که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد؟

ب ۳۰۵۰. ای که از...: ای که دهانت را از خوردنیها شستی.

ب ۳۰۵۱. نَعْت: به یادداشت ب ۸۴ رجوع شود.

ب ۳۰۵۲. میرظَنّ: ظن بردن یعنی گمان بردن. ابیات ۹۳۴ و ۲۹۰۱ نیز دیده شود.

ب ۳۰۵۳. چنان گوی...: درکوی و برزن، پشت سرم، آن طور از رفتار

س سخن بگوی . . .

ب ۳۰۵۴. نه ای بی بَصَر . . .: ای کور دل آیا خدای دانندهٔ غیب حاضر نیست؟

ب ۳۰۵۶. طریقت شناسان: راه شناسان، رهروان طریق عرفان. درباب "طریقت" به یادداشت ب ۲۱۶ رجوع شود.

بهم: باهم. بیت ۳۵۸۶ نیز دیده‌شود.

ب ۳۰۵۷. درِ ذکرِ بیچاره‌ای . . .: نام بیچاره‌ای را ببدی یاد کرد.

ب ۳۰۵۸. شوریده رنگ: به یادداشت ب ۱۳۵۳ رجوع شود.

غَزا کرده‌ای: غزا کردن یعنی جنگ کردن با دشمنانِ دین.

ب ۳۰۶۰. صادق نَفَس: آن که نَفَسِ او حق است.

ب ۳۰۶۲. مَرغَزی: منسوب به شهر مرو، اهل مرو (به یادداشت ب ۱۷۹۰ رحوع شود). "مُرغ" تلفّظ لهجه‌ایِ نام "مرو" است و مُرغَزی نسبتی است بجای "مُروَزی" (فرهنگ فارسی). در این جا بمعنی مروزی است زیرا این سخن مربوط است به ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارک مروزی. به یادداشت ب ۳۰۶۴ رجوع گردد. شاید "دیوانه" نیز در این جا بمعنی شوریده و شیداست. یادداشت ب ۸۲۴ هم دیده شود. مرغزی را منسوب به مُرغُز (بر وزن مرکز، یا به ضم سوم)، ناحیه‌ای در حدود غور و هرات، نیز نوشته‌اند. دراین باب آراء مختلف است. مرحوم دهخدا در این مورد نوشته‌اند: "گمان می‌کنم فرهنگ نویسان از کلمهٔ **مرغزی** که منسوب به مروست به اشتباه افتاده و مرغز را نام محلی فرض کرده‌باشند" (لغت‌نامه).

حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رحوع شود.

لب به دندان گزی: لب به دندان گزیدن دراین جا بمعنی تعجّب کردن است.

ب ۳۰۶۴. طاعت همان به . . .: این سخن از ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارک مروزی (از زاهدان مشهور، متوفّی ۱۸۱ هـ.ق.) است: "به نزدیک عبداللهِ مبارک حدیث غیبت همی رفت. گفت اگر کسی را غیبت کردمی پدر و مادر راکردمی که ایشان اولی‌ترند به حسنات من." (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ۲۳۶). زیرا طاعت و ثواب غیبت کننده به غیبت شده می‌رسد.

ب ۳۰۶۷ و ۳۰۶۸: در عربی نیز گویند: اِذا ذَکَرَ جَلیسُکَ عِندَکَ اَحَداً بِالسُّوءِ فَاعْلَمْ اَنَّکَ ثانیهِ: اگر همنشین تو از کسی پیشت ببدی یاد کند بدان دومی

آن تویی (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۳۵) . در مورد "اندر قفا" به یادداشت ب ۲۲۷۸ رجوع شود .

ب ۳۰۶۹: یادآور سخن علی (ع) است : لاٰتَتَبَّعَنَّ عُیُوبَ النّاسِ، فَإِنَّ لَکَ مِنْ عُیُوبِکَ ـ إِنْ عَقَلْتَ ـ مٰا یُشْغَلُکَ مِنْ أَنْ تَعِیبَ أَحَداً : عیوب مردم را مجوی ، براستی تو نیز عیبهایی داری که اگر عقل داشته باشی آنها تو را از عیب جویی نسبت به کسی بازمی‌دارد (غررالحکم ۲۴۹ ، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۹) . یادداشت ب ۲۹۵۵ نیز دیده شود .

ب ۳۰۷۰ تا ۳۰۷۵: گویا متأثر است از این سخن حسن بصری: "سه کس را غیبت نیست : صاحب هوی و فاسق که فسق ظاهر کند و سلطان جایر" (ترجمهٔ احیاء علوم الدین محمد غزالی ، از موءیّدالدین محمد خوارزمی ، تصحیح حسین خدیوجم ، تهران ۱۳۵۱ – ۱۳۵۹ ، ۴۰۸/۳) .

ب ۳۰۷۲. مگر: باشد که ، تا .

ب ۳۰۷۳. مَتَن: فعل نهی از تنیدن بمعنی بافتن . پرده تنیدن در این جا یعنی پرده پوشی کردن .

ب ۳۰۷۴. خَوضش: بعضی نسخه‌ها : خُوضش . خَوض بمعنی فرو رفتن در آب مفید معنی است . اما خُوض بمعنی آبگیر با کلمهٔ "چاه" در مصراع دوم تناسب بیشتری دارد .

ب ۳۰۷۷. دانگ: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود . یعنی از جنسی که به او فروخت نیم دانگ کم داد .

ب ۳۰۷۸. شب‌رَو: به یادداشت ب ۲۳۸۲ رجوع شود . یعنی خدایا تو دزد شبانه را به آتش دوزخ مسوزان زیرا بقّال سیستانی در روز روشن دزدی می‌کند .

ب ۳۰۷۹. درصفا: در عالم صفا ، از روی اخلاص . برخی "صفا" را در این جا نام صخرهٔ بلندی پنداشته‌اند که در مکّه در دامنهٔ کوه ابوقُبَیس ، بین مکّه و صخرهٔ مروه واقع است . سعی (دویدن) بین صفا و مروه از مراسم حج است . اما این تعبیر بعید می‌نماید .

از قفا: در پشت سر . ابیات ۲۲۷۸ و ۳۰۶۸ نیز دیده شود .

ندانی فلانت...: این مصراع بدون استفهام نیز معنی می‌دهد .

ب ۳۰۸۰. بخُفت: بخواب ، خاموش باش . "بخفت" در این جا فعل امر است . ابیات ۲۶۴۰ و ۳۴۲۴ و ۵۳۵ و ۷۵۹ نیز دیده شود .

ب ۳۰۸۱ و ۳۰۸۲: نظیر ابیات صالح بن عبدالقدوس است که گفته است:

مَنْ یُخَبِّرْکَ بِشَتْمٍ عَنْ أخٍ   فَهُوَ الشّاتِمُ لا مَنْ شَتَمَکْ
ذاکَ شَیءٌ لَمْ یُواجِهْکَ بِهِ   اِنَّما اللَّوْمُ عَلی مَنْ اَعْلَمَکْ

کسی که تو را از دشنام دادن دوستی با خبر کند، دشنام دهنده اوست نه آن که تو را دشنام داده. در مورد آن دشنامی که وی در روبرو به تو نگفته است، ملامت بر کسی رواست که تو را از ان آگاهانده است (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۹۹).

ب ۳۰۸۳. نیارِست: به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود.

ب ۳۰۸۵. سَلیم: به یادداشت ب ۲۴۲۵ رجوع شود.

ب ۳۰۸۶: مضمون بیت اشاره است به حدیث نبوی. به یادداشت ب ۵۳۵ "مخُفت" رجوع شود.

ب ۳۰۸۹. فریدون: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

ب ۳۰۹۰. پاسِ فرمانِ... داشتی: پاس داشتن در این جا یعنی رعایت‌کردن. مقصود آن است که فرمان فریدون را رعایت می‌کرد و بکار می‌بست.

ب ۳۰۹۱. عاملِ سِفله: در مورد "عامل" به یادداشت ب ۲۵۴ و در مورد "سفله" به یادداشت ب ۸۳۸ رجوع شود.

تَوفیر: "اصل معنی دادن حق کسی است بتمام و کمال، دراصطلاح دیوان بیشتر شدن مال دیوان از آنچه انتظار می‌رفت، از راه کمتر خرج کردن و صرفه‌جویی و پس‌انداز کردن یا محلّ‌عایدی تازه‌ای یافتن" (مجتبی مینوی). دراین جا یعنی صرفه، سود خزانه.

ب ۳۰۹۲. گزندت رساند: فاعل "رساند" دراین جا "حق" یعنی خداست.

ب ۳۰۹۷. نَقد: به یادداشت ب ۲۱۸۵ رجوع شود.

ب ۳۰۹۸: یک بار فریدون به وزیرِ پشتیبانِ دولت به دیدهٔ تنبیه و خشم نظر کرد.

ب ۳۰۹۹. بخاطر: درباطن، در دل، در نهان.

ب ۳۱۰۰. زمین پیش تختش ببوسید: به یادداشت ب ۷۶۵ رجوع شود.

ب ۳۱۰۲. چو مُوتت بود....: چون موعد پرداخت پول من هنگام مرگ تو است.

ب ۳۱۰۳. سرت سبز خواهند: سرسبزی کنایه از شادی و خوشحالی و نیز

صاحب دولت بودن است .

ب ۳۱۰۴ . جَوشَن: به یادداشت ب ۲۵۴۸ رجوع شود . مضمون بیت اشاره است به این سخن علی (ع) : اَلدُّعاءُ تُرسُ الْمُؤمِنِ : دعا سپر مؤمن است (به نقل از : المتنبی و سعدی ۱۱۹) . حدیث نبوی نیز چنین است : اَلدُّعاءُ یَرُدُّ الْبَلاءَ : دعا بلا را برمی‌گرداند (الجامع الصغیر ۱۴/۲) .

ب ۳۱۰۶ . دَستور: به یادداشت ب ۳۳۶ رجوع گردد . بیت ۳۰۹۸ نیز دیده شود .

مکانش بیفزود و . . . : مقامش را بیشتر کرد و شأنش را بالا برد .

ب ۳۱۰۷ . زُجر: به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود . در این جا یعنی راندن و طرد کردن .

تأدیب : بازخواست کردن برای کار بد ، گوشمال دادن .

ب ۳۱۰۸ . غَمّاز: سخن چین .

نگون طالع : واژگون بخت . در مورد "طالع" بیت ۲۵۶۵ نیز دیده شود .

ب ۳۱۱۲: آن کسی مانند سعدی خوشیِ خلوت گزیدن را درک کرد که از بدگویی مردم عالَم زبان بست . در مورد "زبان در کشیدن" به یادداشت ب ۲۸۸۶ رجوع شود .

ب ۳۱۱۵ . درویش: به یادداشت ب ۲۰۳۵ رجوع شود .

ب ۳۱۱۶ . پنج نوبت بزن . . . : پنج نوبت یعنی نوبتِ پنج وقت که بر درگاه پادشاهان می‌زدند و این از عهد سلطان سنجر سلجوقی مقرر شده بود و پیش از آن سه نوبت می‌زدند ، پنج وقت نقاره باشد که در شبانروز بر در سرای سلاطین می‌نواختند . پنج نوبت زدن یعنی اظهار جاه و سلطنت کردن (فرهنگ فارسی) .

ب ۳۱۱۷ . غمگسار: غم زدای ، دوست ، غمخوار . در این جا مقصود همسر دل سوز و مهربان است .

ب ۳۱۱۸ . کِرا : به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود .

ب ۳۱۱۹ . مستور: پوشیده ، در این جا یعنی پاکدامن ، پرهیزگار .

ب ۳۱۲۲ . خوش منش: به یادداشت ب ۲۸۶۵ رجوع شود . در این جا مقصود "سازگار" است .

دل نشان ترکه . . . : دلپذیرتر و خوش آیندتر از زن زیباروست .

آمیزگاری : حسن معاشرت ، سازگاری و خوش اخلاقی .

ب ۳۱۲۳. ببُرد . . . گوی: در مورد "گوی بردن" به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود. در این جا معنی عبارت یعنی پیشی گرفت، ترجیح دارد.

ب ۳۱۲۴. سرکه اندوده روی: با ترش رویی. در مورد "اندودن" به یادداشت ب ۲۶۱۳ رجوع گردد. در باب سرکه برابر وان، سرکه در روی مالیدن و امثال آنها ابیات ۲۱۸۳ و ۲۲۰۷ و ۲۷۵۳ و یادداشت مربوط به آنها نیز دیده‌شود.

ب ۳۱۲۶: مضمون این بیت یادآور حکایت همقفس شدن طوطی و زاغ است در باب پنجم گلستان (ص ۱۳۲) و یکی از حکم وامثال عربی: اَضْیَقُ السُّجُونِ مُعٰاشَرَةُ اْلاَضْدٰادِ: تنگ‌ترین زندانها معاشرت با مردم ناسازست (به نقل از: المتنبی‌وسعدی ۱۳۶).

ب ۳۱۳۰. کداخدای: دراین جا یعنی مردِخانه، در مقابل کدبانو. مقصود از "زشت" در این بیت، با توجه به ابیات بالا، زشت خوست.

ب ۳۱۳۳: اگر زن به‌حرف شوهرش گوش ندهد و فرمانبُردار نباشد، شلوارِ سرمه‌ای رنگ او را بر تن شوهرش کن یعنی چنین مردی باید جامهٔ زنان را بپوشد. سَراویل جمع سِروال است بمعنی شلوار، زیرجامه (برای اطلاع بیشتر، رک: فرهنگ البسهٔ مسلمانان ۱۹۴ – ۱۹۹).

ب ۳۱۳۵. کَیله: پیمانه‌ای برای غلّات و آرد، واحد وزن (ده من تبریز)، ظرفی چوبی وگرد که حجمِ پُرِآن معادل یک من تبریزست (فرهنگ فارسی). در این جا معنی نخست مناسب‌ترست. کیلهٔ جو – که در برخی از نسخه‌هاست – نیز مفید معنی است.

امانت شکست: نقض امانت کرد، خیانت ورزید. فاعل آن "زن" است.

ب ۳۱۳۸: زن گستاخ و بی‌حیا چون در قَلْیه (گوشت در تابه بریان‌کرده)، یعنی در غذا، پنهانی دست برد دیگر مرد را روسیاه و بی آبرو می‌کند. پنجه بر روی کسی نهادن کنایه از روسیاه کردن است که در برهان قاطع بصورت "پنجه‌برروی زدن" آمده است.

ب ۳۱۳۹. پای برجای نیست: به هرزه گردی می‌رود و درپاکدامنی ثابت‌ـ قدم نیست.

ثَبات: دراین جا یعنی پایداری وشکیبایی با او.

ب ۳۱۴۰. مُردن به از . . .: متنبّی‌نیز در بیتی گفته است:

غَیْرَ اَنَّ اْلفَتٰی یُلاٰقِی اْلمَنٰایٰا کٰالِحٰاتٍ وَلاٰ یُلاٰقِی اْلهَوٰانٰا

حوانمرد ترجیح می‌دهد که با مرگ تلخ روبرو شود تا آن که با ذلّت و خواری روبرو گردد (المتنبی و سعدی ۲۶۹). در زبان عربی مَثَل است: اَلْمَنِیَّةُ وَلاَ الدَّنِیَّةُ: مرگ بهتر از ننگ (مجمع الامثال ۶۴۸).

ب ۳۱۴۲: منظور آن است که زن خوبروی نیکو طبیعت موجب رنج و زحمت است چه برسد به زن زشت و ناسازگار که باید او را رها کنی. قسمت آخر مصراع اول در بعضی نسخه‌ها: "بخت است و یار" یا "گنج است و یار" آمده که توصیف زن خوب است و مفید معنی است.

ب ۳۱۴۵. **پاری**: پارسالی.

ب ۳۱۴۹. **چیر**: به یادداشت ب ۱۸۰۰ رجوع شود.

ب ۳۱۵۰. **به سختی بنه... دل**: با این سختی (خوی ناسازگارش) بساز و صبر کن.

ب ۳۱۵۴. **زِدَه برگذشتش سنین**: از ده سال سنّش گذشت. سنین به کسر اول جمع سَنَة یعنی سالها.

فراتر نشین: (پیشتر، جلوتر) در این جا یعنی دورتر بنشین.

ب ۳۱۵۵. **فروخت**: مخفّف افروخت. افروختن یعنی روشن کردن.

ب ۳۱۵۷. **طبع**: طبع سلیم.

ب ۳۱۶۰. **زَجْر**: به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود. مضمون دو بیت اخیر یادآور این دستورست در کتابهای اخلاق و تربیت: یَنْبَغِی لِقَیِّمِ الصَّبِیِّ اَنْ یُجَنِّبَهُ مَقابِحَ الْاَفْعالِ وَ یُنَکِّبَ عَنْهُ مَعایِبَ الْعاداتِ بِالتَّرْهِیبِ وَ التَّرْغِیبِ وَالایناسِ وَالایحاشِ وَالاِعْراضِ وَ الاِقْبالِ بِالْحَمْدِ مَرَّةً وَ بِالتَّوْبِیخِ اُخْرَیٰ: سرپرست طفل باید او را از کارهای زشت دور بدارد و عادات بد را از او زایل کند، با ترساندن و تشویق و محبّت و بیم‌دادن و روگرداندن و روی آوردن و گاهی با آفرین و گاه با توبیخ (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۳).

ب ۳۱۶۱. **ذِکر**: دراین جا بمعنی ستایش است.

زِه: آفرین.

ب ۳۱۶۲. **بیاموز پرورده...**: به پسر و دست پروردهٔ خود پیشه و صنعتی یاد بده. دسترنج یعنی مزدکاری که با دست کنند و دراین‌جا چنین‌کاری منظورست.

قارون: به یادداشت ب ۵۶ رجوع شود.

ب ۳۱۶۳. **دستگاه**: ثروت، سر و سامان، قدرت.

ب ۳۱۶۵. دیار: به یادداشت ب ۵۷۸ رجوع شود .

ب ۳۱۶۷. نه هامون نَوَشت : نه دشت و بیابان پیمود . در مورد هامون به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود . نَوَشتن با فتح اول و دوم یعنی نوردیدن ، طی‌کردن .

ب ۳۱۶۸. بخورد . . . قفا : به یادداشت ب ۱۸۸۷ رجوع شود . مقصود آن که تأدیب شد .

ب ۳۱۷۳. آمیزگار : معاشر .

ب ۳۱۷۶. لُعبَت : به یادداشت ب ۹۱۰ رجوع شود .

ب ۳۱۷۸. سَهی قامت : راست قامت ، خوش قد و بالا .

ب ۳۱۷۹. مَحاسِن : دراین جا یعنی ریش .

ب ۳۱۸۰. مُخَنَّث : به یادداشت ب ۸۶۶ رجوع شود . مصراع دوم یعنی : که پیش از ریش در آوردن روسیاه و رسوا شود .

ب ۳۱۸۱. بی حَمیّت : حمیّت یعنی مردانگی ، غیرت و بی‌حمیّت بمعنی بی غیرت و نامردست .

آب : به یادداشت ب ۴۰۳ رجوع شود .

ب ۳۱۸۲. قَلَندَر : دراین جا منظورمردم بی قید و لاأُبالی و ناهموارست .

ب ۳۱۸۳. دریغش مخور : دریغ خوردن یعنی افسوس خوردن .

ناخَلَف : فرزند بدرفتار که بر راه پدر نرود ، نااهل .

ب ۳۱۸۴. شاهد : به یادداشت ب ۴۲۵ رجوع شود .

ب ۳۱۸۷. چه مانَد به . . . : چه شباهتی دارد به پسر نوجوان نادان ؟ یعنی زن خوبروی و خوش اخلاق و زیبنده از وی بهترست .

ب ۳۱۸۸ : در او که چون غنچه است نَفَسی از وفا بدم تا مانندگُل از خنده خویشتن داری نتواند و بر پشت افتد یعنی به چنین زنی سخنی از مهر و وفا بگو تا از خنده مانند گُل بشکفد .

ب ۳۱۸۹. شَنگ : دراین جا یعنی بی‌حیا ، بی‌شرم ، وقیح (لغت‌نامهٔ دهخدا) .

مُقْل : صمغ درختی است .

ب ۳۱۹۰. حور : به یادداشت ب ۳۹۶ رجوع شود .

ب ۳۱۹۱. ندارَدت پاس : جانب تو را نگاه ندارد .

ب ۳۱۹۲. دِرَم : به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود . دراین‌جا یعنی مطلق پول .

ب ۳۱۹۵. مگر: به یادداشت ب ۹۱۰ رجوع شود. منظور از سیب چانه، زَنَخدان است.

عِتیب: به یادداشت ب ۱۶۷۸ رجوع شود.

ب ۳۱۹۶. رَخت: به یادداشت ب ۱۳۷۴ رجوع شود.

اَوانی: جمع آنیة: جمع اِناء یعنی ظرفها.

ب ۳۱۹۷. کِتیب: کتاب (مُمال). معنی بیت این است: چنان نیست که هرجا خطِ (موی نُورسته بر صورت) دل فریبی ببینی بتوانی در کتاب او طمع کنی یعنی از هر خوبرو کام دل حاصل نمی‌توانی کرد.

ب ۳۱۹۸. فضول: در این جا یعنی کار ناشایسته، ناپسند.

ب ۳۱۹۹. رَحیل: کوچ کردن. معنی جمله این است: سفری برای او پیش آمد. بیت ۳۶۴۴ نیز دیده شود.

دل افکار: با دلِ آزرده.

روی ریش: با چهرهٔ مجروح. در مورد "ریش" به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

ب ۳۲۰۰. کازرون: شهرستانی در فارس.

میل: واحد مسافت، معادل یک سوم فرسخ.

مَهیل: جای ترسناک.

ب ۳۲۰۲. تَنگِ تُرکان: گردنه‌ای در فارس بین کازرون و بوشهر.

ب ۳۲۰۳. برنجید: آزرده خاطر شد. ابیات ۱۰۵۸ و ۲۰۴۹ نیز دیده شود.

ب ۳۲۰۴. بینداز رخت: اسباب را فرود آر.

ب ۳۲۰۵. اگر من دگر...: کلمهٔ "تَنگِ تُرکان" در این جا ایهام (دومعنی) دارد یعنی اگر من دیگر به گردنهٔ تنگ ترکان (یا نزدیک ترکان: معشوقان زیباروی) رَوَم.

ب ۳۲۰۶. لَت خور: لت خوردن یعنی سیلی خوردن، توسری خوردن.

ب ۳۲۰۷. بهَیبت برآرش: چنان تربیتش کن که از تو بیم و ملاحظه داشته باشد.

ب ۳۲۰۸. وگر...: اگر سَروَرش (خواجه‌اش) او را ببوسد.

دماغِ خداوندگاری...: هوسِ سَروَری در سر خواهد کرد.

ب ۳۲۰۹. بود بندهٔ . . .: بندهٔ ناز پروردهٔ سَروَرش را مشت می‌زند و فرمان نمی‌برد.

ب ۳۲۱۱. فرسودهٔ روزگار: کهنسال. مفهوم بیت این است که ادعای پاک‌بازی اینان دروغ است. همان طور که روزه‌دار در حسرت سفرهٔ غذاست دل ایشان نیز پر هوس است.

ب ۳۲۱۲. تَنگِ خرما: لنگهٔ بارِ خرما. بیت ۱۴۶۰ نیز دیده شود.

ب ۳۲۱۳. گاوِ عَصّار: به یادداشت ب ۲۶۸۰ رجوع شود. "کَه" در این مصراع مخفف "کاه" است. مصراع دوم یعنی چون نمی‌تواند به کُنجِد (گیاهی که از دانه های آن روغن می‌گیرند) برسد و از آن بخورد.

ب ۳۲۱۵. برانداخت . . .: بیچاره چندان عرق ریخت.

اردیبهشتی ورق: برگ اردیبهشتی.

ب ۳۲۱۶. بُقراط: *Hippocrate* بزرگترین طبیب یونانی عهد قدیم است که از حدود ۴۶۰ تا حدود ۳۵۵ پیش از میلاد زیسته است.

ب ۳۲۱۸. صحبت: به یادداشت ب ۳۱۲ رجوع شود.

سُتوه: به یادداشت ب ۴۴۰ رجوع شود.

ب ۳۲۲۰. چند از ملامت؟: چه قدر مرا ملامت می‌کنید؟

ب ۳۲۲۱. علّت: به یادداشت ب ۱۸۸۲ رجوع شود.

ب ۳۲۲۲. دل آن می‌رباید . . .: عاشق آنم که صورتی چنین زیبا آفرید. نقش بستن یعنی تصویر کردن، آفریدن.

ب ۳۲۲۳. پرورده: تربیت یافته، پخته. این اوصاف برای بقراط حکیم است.

ب ۳۲۲۴: گفت اگر چه آوازهٔ پارسایی این مرد در میان است نه چنان است که در مورد هر کسی آنچه می‌گویند راست باشد.

ب ۳۲۲۵: آیا نقاشِ ازلی (آفریننده) خود همین صورت زیبا را آفرید که دل این آشفته حال را بربود؟

ب ۳۲۲۷. اِبِل: شتر، شتران. مضمون مصراع ناظر است به آیهٔ شریفه: اَفَلا یَنْظُرُونَ اِلَی الْاِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ، سورهٔ غاشیة (۸۸) آیهٔ ۱۷: آیا در شتر نمی‌نگرند که چگونه آفریده شده است؟

چِگِل: ناحیه‌ای که از طرف مشرق و جنوب به خَلُّخ، از مغرب به تَخُس و از

شمال به ناحیهٔ قرقیز محدود است. شهرهای آن ترک نشین و اهالی آن شجاع و زیبا-روینه (فرهنگ فارسی).

ب ۳۲۲۸. کُتیب: به یادداشت ب ۳۱۹۷ رجوع شود. در این جا مقصود کتاب بوستان است که سعدی آن را توصیف می‌کند.

فروهِشته: فرو افکنده، فرو آویخته.

عارِض: به یادداشت ب ۵۲۱ رجوع شود.

ب ۳۲۲۹. میغ: به یادداشت ب ۱۰۳۱ رجوع شود.

ب ۳۲۳۲. آتشِ پارسی: سعدی شعر فارسیِ خود را به آتش تشبیه کرده. مقصود آن که از این شعرِ فارسیِ آتشین در تب و تابند.

ب ۳۲۳۶. دِجْله: به یادداشت ب ۳۷۷ رجوع شود.

ب ۳۲۳۷. تردامن: به یادداشت ب ۲۰۴۷ رجوع شود.

ب ۳۲۳۸. بِهِل: بگذار. به یادداشت ب ۱۱۳۰ "مَهِل" رجوع شود.

ب ۳۲۴۱. پی غلط کرده‌اند: به اشتباه گام نهاده‌اند.

ب ۳۲۴۲. حدیث: به یادداشت ب ۳۹۴ رجوع شود.

ازاین تا بدان...: فرق میان این دو نظیر تفاوت دیو با فرشته است.

ب ۳۲۴۳. حرف گیری: خرده گیری، عیب جویی. ابیات ۳۳۹ و ۴۰۶ نیز دیده شود.

ب ۳۲۴۴. جامِ گیتی‌نمای: جامِ کیخسرو است. فردوسی در شاهنامه در داستان بیژن و منیژه و زندانی شدن بیژن به فرمان افراسیاب در چاه و جستجوی بی‌حاصلِ گیو، می‌گوید کیخسرو با نگریستن در جام گیتی نمای خود به احوال بیژن پی برد. این جام به "جام کیخسرو" مشهور بود تا در قرن ششم بمناسبت شهرت جمشید و یکی پنداشتنِ او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و "جام جم" و "جام جمشید" گفتند. آن را "جام گیتی‌نما"، "آیینهٔ گیتی‌نما"، "جام جهان‌نما"، "جام جهان-آرا"، "جام جهان‌بین" و "جام عالَم‌بین" نیز نامیده‌اند (فرهنگ فارسی).

ب ۳۲۴۶. پروای صحبت...: به همنشینی با دیگران زیاد میل و رغبت ندارد.

ب ۳۲۴۷. زَرق: ریاکاری، تزویر.

ریو: به یادداشت ب ۱۲۱۵ رجوع شود.

ب ۳۲۴۸. آمیزگار: در این جا یعنی خوش معاشرت، کسی که بسیار معاشرت

کند .

ب ۳۲۴۹. فرعون: معمولاً پادشاه مصر معاصر موسی (ع) را گویند که منفلی دوم پسر رامسس سیزدهم بود (فرهنگ فارسی) .

ب ۳۲۵۲. گردن کشی: در این جا یعنی سرافرازی، تکبّر و غرور .

سر قفا: در این جا یعنی در پی، به دنبال .

ب ۳۲۵۳. تُنُک مایه: به یادداشت ب ۱۲۵۹ رجوع شود .

ب ۳۲۵۴. بخایَندش: در مورد خاییدن به یادداشت ب ۲۸۹۱ "ژاژخایان" رجوع شود . دندان به زهرخاییدن کنایه از سخنی گفتن که از نهایت دشمنی ناشی گردد (فرهنگ فارسی) .

ب ۳۲۵۶. پُخته خوار: مفت خور .

ب ۳۲۵۷. نقشِ گرماوه: نقش دیوار، کنایه از صورت بی جان . گرماوه تلفّظی است از گرمابه .

ب ۳۲۵۸. تحمّل کُنان: تحمّل کنندگان، بُردباران .

سر بر نکرد: سرش را بلند نکرد .

ب ۳۲۵۹. هَول: در این جا یعنی هیبت .

ب ۳۲۶۰. تَعَنُّت کنندش: به یادداشت ب ۱۲۳ رجوع شود .

مگر: در این جا یعنی مثل این که، منتهی از این احتمال، یقین مفهوم می شود که مالش نصیب و روزیِ دیگری خواهد شد .

ب ۳۲۶۲. بی تکلُّف: در این جا یعنی بی‌تجمّل، بی‌آرایش، ساده . مصراع دوم این بیت، جملهٔ معترضه است به این معنی: زیرا زینت و آرایش برای اهلِ شناخت و معرفت ننگ و ناشایست است .

ب ۳۲۶۳. ایذاء: آزار دادن، اذیّت کردن .

دارد. . .دریغ: به یادداشت ب ۱۰۴۲ رجوع شود .

ب ۳۲۶۴. کِسوَت: به یادداشت ب ۲۴۲۰ رجوع شود .

ب ۳۲۶۹. حَظ: نصیب، بهره .

ب ۳۲۷۰. عَزَب: مردِ بی‌زن .

نِکوهش کند: نکوهش کردن یعنی سرزنش کردن . این مصراع یادآور حدیثی است: شِرارُکُمْ عُزّابُکُمْ: بَدانِ شما عزبهایتانند (الجامع الصغیر ۲/۳۳) .

ب ۳۲۷۲. شاهد: به یادداشت ب ۴۲۵ رجوع شود .

ب ۳۲۷۳. **سراسیمه**: به یادداشت ب ۲۹۴۱ رجوع شود. مضمون ابیات ۳۲۷۳ تا ۳۲۷۷ شباهت دارد با ترجمهٔ ابن مقفع: لَيْسَتْ مِنْ خَلَّةٍ تَكُونُ لِلْغَنِيِّ مَدْحاً إِلّا وَ هِيَ لِلْفَقيرِ عَيْباً. فَإِنْ كانَ شُجاعاً قيلَ اَهْوَجُ وَ إِنْ كانَ وَ قُوراً سُمِّيَ بَليداً وَ إِنْ كانَ حَليماً سُمِّيَ دَنيّاً وَ إِنْ كانَ صَمُوتاً سُمِّيَ عَيِيّاً وَ إِنْ كانَ جَواداً سُمِّيَ مُبَذِّراً: خوبی نیست که برای توانگر مدح باشد و برای فقیر عیب بشمار نیاید. اگر فقیر شجاع باشد گویند شوریده مغزست و اگر با وقار باشد کودنش می‌خوانند و اگر بردبار باشد پستش می‌نامند و اگر کم سخن باشد گنگش می‌شمارند و اگر بخشنده باشد اسراف‌کارش می‌خوانند (به‌نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۳ – ۱۵۴؛ نیز رک: ترجمهٔ کلیله و دمنه، چاپ مجتبی مینوی، ۱۷۵).

ب ۳۲۷۵. **دو دست بود...**: کنایه از فقر و نداشتن چیزی برای پوشاندن شرمگاه و از دستها به این منظور استفاده کردن.

ب ۳۲۷۶. **تشنیع**: به یادداشت ب ۱۸۸۹ رجوع شود.

ب ۳۲۷۷. **سِفْله**: به یادداشت ب ۸۳۸ رجوع شود.

ب ۳۲۷۸. **یارَد**: به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود.

خُبث: به یادداشت ب ۳۵۳ رجوع شود. اشاره است به نسبتهای ناروای مخالفان به پیغمبر اکرم (ص).

ب ۳۲۷۹. **انباز**: به یادداشت ب ۱۱۱۳ رجوع شود.

ترسا: نصرانی، مسیحی. مفهوم بیت اشاره است به عقیدهٔ نادرست مسیحیان که عیسی (ع) را پسر خدا می‌پندارند. مضمون ابیات ۳۲۷۸ و ۳۲۷۹ در این دو بیت نیز مندرج است:

قيلَ إِنَّ الْإِلٰهَ ذُو وَلَدٍ — قيلَ إِنَّ الرَّسُولَ قَدْ كَهَنا
ما نَجَا اللّٰهُ وَ الرَّسُولُ مَعاً — مِنْ لِسانِ الْوَرىٰ فَكَيْفَ أَنَا؟

گفته شد خدا فرزند دارد، گفته شد پیغمبر فالگویی و پیشگویی کرد. خدا و پیغمبر هیچ یک از زبان مردم نجات نیافتند، چگونه من نجات توانم یافت؟ (یادداشت استاد مجتبی مینوی).

ب ۳۲۸۱. **فرزانه**: به یادداشت ب ۲۱۹۳ رجوع شود.

ب ۳۲۸۲. **صاحبدل**: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

عارِض: به یادداشت ب ۵۲۱ رجوع شود. خطِ عارض یعنی موی نورُستهٔ صورت.

خطِّ دست: خط که با دست نویسند.

ب ۳۲۸۳. بَلاغت: به یادداشت ب ۵۰ رجوع شود.

اَبْجَد: نام نخستین صورت از صورتهای هشتگانهٔ حروف. معنی مصراع دوم این است که برخی از حروف را درست تلفّظ نمی‌کرد.

ب ۳۲۸۵. برآمد زسَودای من...: از خشم بر من چهره‌اش بر افروخت، کنایه از آن که بسیار خشمگین شد. در مورد "سَودا" به یادداشت ب ۳۷۸ رجوع شود.

ب ۳۲۸۷. روزِ یقین: روزِ قیامت.

ب ۳۲۸۸. عصمت: نگاه داشتن خود از آلودگی و گناه، پاکدامنی.

بخیزد: خیزیدن یعنی لغزیدن. معنی مصراع این است: اگر از راه پاکدامنی و تقوی پایش بلغزد، خطائی کند.

ب ۳۲۸۹. خُذْمٰا صَفٰا: اشاره است به این حدیث نبوی: خُذْمِنَ الدَّهْرِمٰاصَفٰا وَمِنَ الْعَیْشِ مٰا کفَیٰ وَ دَعِ الظُّلْمَ وَ الْجَفٰا فَإِنَّ الْعُمْرَ قَصیرٌ وَ النّٰاقِدُ بَصیرٌ: از روزگار آنچه را خوب است و از زندگی بحدّ کفایت نصیب بردار. ظلم و جفا را رها کن چون عمر کوتاه است و نقد کننده بیناست (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۲۰).

ب ۳۲۹۰. بوَد خار و گُل باهم...: یادآور بیت زیر از ابوجعفر ابن البنی است:

کَرُمْتُمٰا وَ اعْتَدیٰ بِاللُّؤْمِ غَیْرُ کُمٰا وَالشَّوْکُ وَ الْوَرْدُ مَوْجُودٰانِ فی غُصُنٍ

بزرگواری بخرج دادید در حالی که دیگران از روی فرومایگی ستم کردند. خار و گُل در یک شاخه وجود دارند (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۸۶ ـ ۱۸۷).

ب ۳۲۹۱. کِرا: به یادداشت ب ۴۴۷ رجوع شود.

ب ۳۲۹۲. خیره روی: به یادداشت ب ۳۵۷ رجوع شود.

ب ۳۲۹۳. عُقوبت: به یادداشت ب ۲۰۷۵ رجوع شود.

نه حرفی که انگشت...: در مورد انگشت نهادن برحرف کسی به یادداشت ب ۳۱ "جای انگشت کس" رجوع شود.

ب ۳۲۹۵. حَد زنم: حَد زدن یعنی اجرای مجازاتی (تنبیه بدنی) که شرع برای جُرمی تعیین کرده است.

تُردامن: به یادداشت ب ۲۰۴۷ رجوع شود.

ب ۳۲۹۶. چو خود را...: وقتی که با تعبیر و توجیهِ رفتارت، خویشتن را حمایت کنی و خوب جلوه دهی.

ب ۳۲۹۷. چو بد ناپسند آیدت...: در عربی نیز مَثَل است: إِذا عِبْتَ اَمْراً فَلا تَأْتِهِ: اگر کاری را عیب می‌شماری آن را مرتکب مشو (مجمع الامثال ۵۵۱).

ب ۳۳۰۰. مُنکَر: به یادداشت ب ۱۱۷۵ رجوع شود.

خدایم به سرّ...: اشاره است به آیهٔ شریفه: رَبُّکُمْ اَعْلَمُ بِما فی نُفُوسِکُمْ، سورهٔ اَسریٰ (۱۷) آیهٔ ۲۵: خدا به آنچه در دلهای شماست از خود شما داناترست.

ب ۳۳۰۱. حمّالِ سود و زیان...: مربوط می‌شود به آیهٔ شریفه: وَلا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ اُخْریٰ، سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۱۶۴: هیچ کسی بار گناه دیگری را بردوش نگیرد.

ب ۳۳۰۲. چشم از تو دارد: در مورد چشم داشتن به یادداشت ب ۱۷۰۷ رجوع شود.

ب ۳۳۰۳: اشاره است به آیهٔ شریفه: مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثالِها، سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۱۶۰: هر کس کار نیکو کند او را ده برابر آن پاداش خواهد بود.

ب ۳۳۰۷. زَحْف: درلغت یعنی دورشدن از اصل و در اصطلاح عَروض (فن شناختن وزن شعر) هر تغییری است که در اصولِ افاعیلِ عروضی داده شود.

ب ۳۳۰۹. صُنعِ باری: آفرینشِ خالق (خدا). بیت ۳۳۷۴ نیز دیده شود.

ب ۳۳۱۱. می‌نیارَم: درباب یارِستن به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود. مقصود از "دوست" در این‌جا خداست.

درخورد: به یادداشت ب ۹۸۰ رجوع شود.

ب ۳۳۱۵. بدیع: در این جا یعنی مُبدِع، آفریننده. مضمون مصراع اول در قرآن مکررست از جمله در این آیهٔ شریفه: وَاللّٰهُ خَلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ، سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۱۱: خدا شما را از خاک بیافرید. مصراع دوم اشاره است به این آیه: وَ جَعَلَ لَکُمُ السَّمْعَ وَ الْاَبْصارَ وَ الْاَفْئِدَةَ، سورهٔ نحل (۱۶) آیهٔ ۷۸: و برای شما گوش و چشم و دل پدید آورد.

ب ۳۳۱۶. شَیب: پیری.

تشریف: به یادداشت ب ۴۲۹، ب ۱۴۰۸ رجوع شود. معنی مصراع این است: ببین خداوند از عالم غیب چه خلعتها به تو داد و چه احسانها در حق تو کرد.

ب ۳۳۱۸. مِصْقَل: آلتی که زرگران فلزات را با آن صیقل می‌دهند.

زَنگار: زنگ فلزات و آیینه. به یادداشت ب ۲۸۵۰ "زنگ" نیز رجوع شود. زنگارخورد یعنی زنگ گرفت.

ب ۳۳۱۹. مَنی: درمصراع اول یعنی آبِ مرد، نطفه. در مورد معنی این کلمه

در مصراع دوم به یادداشت ب ۲۰۵۹ رجوع شود .

ب ۳۳۲۳. **قائم بخود**: بر پای و متکّی بخود ، آن که وجودش به خـود او وابسته است .

ب ۳۳۲۴. **همی روزی آمد . . .**: اشاره است به تغذیهٔ کودک از نـاف در رحم مادر. جَوف در این جا یعنی شکم .

ب ۳۳۲۶. **بدارو دهند . . .**: سخن بقراط است :یُداوَی کُلُّ عَلیلٍ بِعقاقیرِ اَرْضِهِ فَاِنَّ الطَّبیعَةَ تَنْزِعُ اِلیٰ غِذائِها :هرمریضی بادواهای سرزمین خـود درمان ــ می‌شود . طبیعت هر سرزمینی با غذای آن سرزمین‌سازگارست (به نقل از :المتنبی و سعدی ۱۵۴) .

ب ۳۳۲۷. **اُنبوب**: با ضمّ اول یعنی هر چیز تو خالی از نوع نی و لوله .

ب ۳۳۲۹. **بهشت . . .جوی شیر**: اشاره است به آیهٔ ۱۵ ،از سورهٔ محمّد (۴۷) که در آن از اَنْهارٌ مِنْ لَبَنٍ : جویهایی از شیر ، در بهشت یاد شده است .

ب ۳۳۳۰. **بالا**: قدوقامت . حدیث نبوی است : اِنَّ لِکُلِّ شَجَرَةٍ ثَمَرَةٌوَثَمَرَةُ الْقَلْبِ اَلْوَلَدُ : هر درختی میوه‌ای دارد و میوهٔ دل‌فرزندست (الجامع الصغیر۱ /۸۱) .

ب ۳۳۳۲: فاعل‌درمصراع‌اول کودک شیرخوارست .مصراع دوم یعنی‌باوجود این ،مهر فرزند که خون مادر را می‌مکد در وجود مادر سرشته است .

ب ۳۳۳۳. **برآندایدش دایه . . .**: در مورد "آندابیدن "به یـادداشت ب ۲۶۱۳ رجوع شود . معنی مصراع این است :برای از شیر گرفتن طفل ،دایه به پستان خود صبرِتلخ (به یادداشت ب ۱۶۲۷رجوع شود) می‌مالد .

ب ۳۳۳۵. **صبر**:دراین جایعنی شکیبایی و خویشتن داری‌که‌بسبب‌دشواری و تلخیش یادآور معنیِ دیگرِ "صبر "نیز تواند بود .

ب ۳۳۳۶. **دلِ دردمندش. . .**:دلِ دردمندِ مادر را به آتش بی‌مهری خود سوخت . تافتن در این جا یعنی برافروختن ،سوختن .

ب ۳۳۳۷. **مَهْد**:گهواره .

ب ۳۳۳۹. **سالار، سرپنجه**: درمورد سالار به یادداشت ب ۱۳۱۴ودرمورد سرپنجه به یادداشت ب ۲۱۲۲ رجوع شود .

ب ۳۳۴۱. **چوکِرمِ لحد . . .**:وقتی کرم گور مغز سر را خورد .

ب ۳۳۴۴. **صُنعِ الٰهی**: آفرینش خدایی .

ب ۳۳۴۵. **آشفتگی**: در این جا یعنی بی‌خردی ،دیوانگی .

انگشت برحرفِ...: در مورد انگشت نهادن بر حرفِ ...به یادداشت ب ۳۱ "جای انگشت کس" رجوع شود.

ب ۳۳۴۶. **رفتارِ مرد**: در این جا یعنی راه رفتن انسان.

پی زد: به اعصاب بند کرد، بهم پیوست.

ب ۳۳۴۷. **کعب**: شِتالَنگ، استخوان پاشنهٔ پا.

ب ۳۳۴۸. **که در صُلبِ او...**: زیرا در تیرهٔ پشت او مهره‌ها یک تکّـــه نیست.

ب ۳۳۴۹. **گِل مُهره**: اشاره است به آفریدن انسان از خاک.

ب ۳۳۵۱. **بَصَر، تمیز**: اولی یعنی بینایی، دومی یعنی شناخت، معرفت.

جَوارِح: جمع جارِحة یعنی اندامها. یعنی اندامها بسبب دل عزیزست که حیات آنها از اوست.

ب ۳۳۵۲. **بهایم**: به یادداشت ب ۲۹۳۵ رجوع شود. یعنی چارپایان به خواری سر در پیش افکنده‌اند زیرا نمی‌توانند بایستند.

ب ۳۳۵۳. **خور**: خوراک. در مصراع دوم خورش بمعنی غذاست.

ب ۳۳۵۴. **نزیبد**: شایسته نیست.

طاعت: به یادداشت ب ۲۰۵۸ رجوع شود.

ب ۳۳۵۵. **انعام**: در مصراع اول با کسر اول بمعنی نعمت دادن و احسان است (رک: یادداشت ب ۱۱۵۶) و در مصراع دوم با فتح اول یعنی چارپایان. مقصود از دانه در این جا دانهٔ گندم است.

ب ۳۳۵۸. **منّت شناس**: شناسندهٔ احسان و نیکویی. مضمون بیت نظیر این سخن منصوربن‌مهدی در زبان عربی است: اِسْتَدِمِ النِّعْمَةَ بِالشُّکْرِ: نعمت را با شکرگزاری دوام بخش (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۵۴).

ب ۳۳۵۹. **اَدهَم**: به یادداشت ب ۱۳۸۷ رجوع شود.

ب ۳۳۶۲. **وگروی نبودی...**: اگر این طبیب نبود مَلِک زاده زمین گیر می‌شد.

ب ۳۳۶۳. **بعَینِ عنایت**: به چشمِ توجّه و محبّت.

ب ۳۳۶۶. **رَهی**: به یادداشت ب ۱۲۹۰ رجوع شود.

عود سوز: به یادداشت ب ۲۳۰۸ رجوع شود.

ب ۳۳۶۸. **بعُذر**: بعذر خواهی و پوزش.

ب ۳۳۶۹. **مُنعِم**: به یادداشت ب ۱۰۸ رجوع شود. در این جا یعنی از شکر نعمت خداوند سرمتاب.

روزِ پسین: روز قیامت، آخرت.

ب ۳۳۷۰. **شوخ چشم**: به یادداشت ب ۲۱۱۸ رجوع شود.

ب ۳۳۷۳. **بُهتان**: دروغ بستن، نسبت دروغ به کسی دادن.

ب ۳۳۷۴. **صُنعِ باری**: به یادداشت ب ۳۳۰۹ رجوع شود.

ب ۳۳۷۵: مضمون این بیت اشاره است به آیهٔ ۶۷، از سورهٔ یونس (۱۰) و آیات ۱۰ و ۱۱، از سورهٔ نبأ (۷۸).

ب ۳۳۷۶. **میغ**: به یادداشت ب ۱۰۳۱ رجوع شود.

ب ۳۳۷۸. **مجوش**: در این جا یعنی بی‌تاب و ناراحت مشو.

ب ۳۳۷۹. **صَبا**: به یادداشت ب ۱۲۶۷ رجوع شود.

بِساط: فرش، گستردنی.

ب ۳۳۸۱. **نَحْل**: زنبور عسل.

مَنّ: غذائی که خدا از برای بنی اسرائیل فرستاد و آنان در سالهای سرـ گردانی از آن تغذیه می‌کردند تا به سر حد کنعان رسیدند (رک: سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۶۰).

نَوىٰ: نَواة در عربی یعنی هستهٔ خرما و جمع آن نَوىٰ است.

ب ۳۳۸۲. **بخایند**: در مورد خاییدن به یادداشت ب ۲۸۹۱ رجوع شود.

ب ۳۳۸۳. **پروین، قنادیل**: در مورد اولی به یادداشت ب ۸۰۹ و در مورد قِندیل به یادداشت ب ۱۷۴۸ رجوع شود. مضمون بیت اشاره است به آیهٔ شریفه: وَ لَقَدْ زَیَّنَّا السَّمٰاءَ الدُّنْیا بِمَصٰابیحَ، سورهٔ ملک (۶۷) آیهٔ ۵: و ما آسمان دنیا را به چراغها (ستارگان) زینت دادیم؛ نیز رک: سورهٔ فصّلت (۴۱) آیهٔ ۱۲.

ب ۳۳۸۴. **نافه**: کیسه‌ای کوچک که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن قرارـ دارد و مادهٔ خوشبوی مشک از آن خارج می‌شود.

ب ۳۳۸۵. **که مَحْرَم به اغیار...**: زیرا کار محرمان را به دست غیر نمی‌توان واگذاشت. درباب این بیت نیز رک: یادداشت ب ۱۶۵۶ "صورت نگار".

ب ۳۳۸۶. **توانا که او...**: یادآور آیهٔ شریفه است: فَتَبٰارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ اَلْخٰالِقینَ، سورهٔ مؤمنون (۲۳) آیهٔ ۱۴: بزرگوار خدای است، نیکوترین آفرینندگان.

ب ۳۳۸۸. **ریش، اِنعام**: در مورد اولی به یادداشت ب ۲۲۴ و در مورد

دومی به یادداشت ب ۳۳۵۵ رجوع شود .

ب ۳۳۸۹. دَد و دام ، سَمَک: در باب دَد و دام به یادداشتهای ب ۷۱۸ و ب ۲۷۲۹ رجوع شود . سَمَک یعنی ماهی .

ب ۳۳۹۰. بیوَر: ده هزار .

ب ۳۳۹۱. مپوی: از پوییدن ،به یادداشت ب ۶۳ رجوع شود .

ب ۳۳۹۳. درویش، خداوندِمال: در مورد اولی به یادداشت ب ۶۲۸، در مورد دومی به یادداشت ب ۱۲۹۸ رجوع شود .

ب ۳۳۹۴. سَلیم: به یادداشت ب ۲۱۲۴ رجوع شود. در این جا یعنی تندرست .

ب ۳۳۹۵. بپای: به یادداشت ب ۱۴۲۴ رجوع شود .

ب ۳۳۹۷. جَیحونیان: کسانی که درکنار رود جیحونند .رودخانهٔ جیحون که نام قدیمی آن آمو دریاست از کوههای شمال افغانستان (پامیر) سرچشمه میگیرد و سابقاً به دریای خزر میریخته ولی امروز مصب آن در دریاچهٔ آرال است (فرهنگ فارسی) .

ب ۳۳۹۸. دِجْله: به یادداشت ب ۳۷۷ رجوع شود .

قُعود: نشستن .

زَرود: نام محلّی بیآب در راه مکّه .

ب ۳۳۹۹: از حکم و امثال عرب است : اَلصِّحَّةُ لایَعْرِفُ مِقْدارَها اِلاّ مَنْ اَصابَهُ مَرَضٌ: قدر تندرستی را نمیداند مگر کسیکه به مرضی گرفتار شده باشد (به نقل از :المتنبی و سعدی ۱۳۳) .

ب ۳۴۰۳. طُغرِل: ظاهراً مقصود طغرل بیکرکنالدین محمد سر سلسلهٔ سلجوقیان است که از ۴۲۹ تا ۴۵۵ هـ.ق . حکومت کرد .

هندو: از اهل هند .گاه معنی غلام ،نگهبان نیز میدهد .

ب ۳۴۰۴. سُهَیل: نام ستارهای از ثوابت که لرزان بنظر میرسد .

ب ۳۴۰۵. قبا پوستین: پوستین قبا مانند .

ب ۳۴۰۷. بادِ صبا: به یادداشت ب ۱۲۶۷ رجوع شود .

ایوان: به یادداشت ب ۲۱۴۸ رجوع شود .

ب ۳۴۰۸. وُشاق: به یادداشت ب ۱۸۲۸ رجوع شود .

خَیل: به یادداشت ب ۹۱ رجوع شود . در این جا منظور گروه غلامان

سرایی است .

ب ۳۴۰۹. **تُرک**: مقصود همان غلام زیبا روی است . بسیاری از غلامان و کنیزان ترک نژاد و زیبا بوده‌اند . از این رو ترک بمعنی معشوق زیبا روی بکار رفته است .

ب ۳۴۱۱. **مگر**: به یادداشت ب ۹۱۰ رجوع شود .

ب ۳۴۱۲. **چوبک زن**: چوبک چوب کوتاه و باریکی که با آن طبل می‌نواخته‌اند . چوبک زن در این جا یعنی رئیس پاسبانان .

ب ۳۴۱۳. **نیک بخت**: مقصود هندوی پاسبان است. ممکن است این کلمه وصفی برای او باشد یعنی این بندهٔ نیک‌بخت ؛ برخی نیز نیک‌بخت را نام وی پنداشته‌اند.

آغوش: در مورد دوم اسم خاص است . به یادداشت ب ۳۶۰ رجوع شود .

ب ۳۴۱۵: مسافری که سر در دیگ غذا فرو برده و سرگرم خوردن است از آنان که پایشان در ریگ فرو رفته و در راه مانده‌اند چه خبر دارد ؟

ب ۳۴۱۷. **جُست**: به یادداشت ب ۲۱۱۲ رجوع شود .

ب ۳۴۱۸. **هَوَدَج**: اطاقک چوبی که بر شتر ، اسب ، استر و فیل می‌بستند و مسافر در آن می‌نشست ، کجاوه ، عَماری .

ساروان: به یادداشت ب ۱۵۱۲ رجوع شود .

ب ۳۴۱۹. **هامون**: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود .

رِمال: جمع رَمل ، ریگها ، ریگستانها .

ب ۳۴۲۰. **هَیُون**: شتر ، شتر بزرگ و تندرو .

ب ۳۴۲۱. **بُنه**: بار و اسباب ، اثاث خانه ، زاد ، توشه . در این جا مقصود منزلگاه ، خانه است .

کُم: در لهجهٔ شیرازی یعنی شکم .

ب ۳۴۲۲. **عَسَس**: به یادداشت ب ۱۶۰۷ رجوع شود .

ب ۳۴۲۴. **مَغلول**: کسی که دست و پایش با غُل و زنجیر بسته باشد .

بخُفت: بخواب ، خاموش باش . "بخُفت" در این جا فعل امر است . ابیات ۲۶۴۰ و ۳۰۸۰ و یادداشتهای آنها نیز دیده شود .

ب ۳۴۲۷. **دِرَم**: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود .

کِسوَت ، خام: در مورد اولی به یادداشت ب ۲۴۲۰ رجوع شود . خام یعنی چرم دبّاغی نشده ، پرداخت نشده . کسوت خام یعنی جامهٔ چرمی .

ب ۳۴۲۸. **طالعِ بدلگام**: بختِ سرکش. در مورد طالع به یادداشت ب

۲۵۶۵ رجوع شود. لگام (به ضمّ و کسر اوّل) یعنی دهنه، افسار.

ب ۳۴۳۰. **چون مانه‌ای...**: مانند ما دست و پایت را با بنْد چرمین نبسته‌اند. خام را بمعنی کمند و ریسمان بلند نیز گرفته‌اند (برهان قاطع).

ب ۳۴۳۲. **قفایی فرو کوفت**: در مورد "قفا" به یادداشت ب ۶۸۶ رجوع شود. یعنی به پارسا پس گردنی زد.

ب ۳۴۳۴. **بشُکرانه**: به یادداشت ب ۲۲۵۲ رجوع شود.

بیستَم: مخفّف بایستم. بیت ۶۳ نیز دیده شود.

ب ۳۴۳۵. **مسکین**: به یادداشت ب ۲۷۶۴ رجوع شود.

ب ۳۴۳۸. **فقیه**: به یادداشت ب ۶۲۲ رجوع شود.

مستوری: پاکدامنی، پرهیزگاری. به یادداشت ب ۳۱۱۹ نیز رجوع شود.

ب ۳۴۳۹. **نَخْوت**: تکبّر، خودپرستی.

ب ۳۴۴۰. **مُستَکبِری**: تکبّر، خودپسندی. مصراع دوم شاید اشاره است به تکبّر ورزیدن شیطان و سجده نکردنش بر آدم و رانده شدنش.

ب ۳۴۴۲. **در امکانِ تقدیر هست**: ممکن است سرنوشت چنین پیش آورد.

ب ۳۴۴۳. **تو را آسمان...**: سرنوشت تو به مسجد حواله شد و مسلمان و پارسا شدی.

کِنِشت: معبد یهودیان، عبادتگاه کافران.

ب ۳۴۴۴. **ببند... دست**: در این جا یعنی نماز بگزار.

زُنّارِ مُغ: به یادداشت ب ۱۷۰۸ و یادداشت ب ۲۶۴۷ رجوع شود. فاعلِ "نبست" خداست.

ب ۳۴۴۵. **بعُنف**: عُنف یعنی درشتی، شدّت؛ مقابل لطف. بعنف یعنی بزور و در این جا خواه ناخواه.

ب ۳۴۴۶ و ۳۴۴۷: اشاره است به حدیث نبوی: عَلَیْکُمْ بِالسَّنا وَ السَّنُّوتِ فَاِنَّ فیهِما شِفاءٌ مِنْ کُلِّ داءٍ اِلّا السّامَ وَ هُوَ الْمَوْتُ: به گیاه سنا (گیاهی دارویی) وعسل رو آورید. در این دو شفای هر دردی است بجز مرگ (الجامع الصغیر ۵۳/۲). در مورد مصراع دوم بیت ۳۴۴۷ به یادداشت ب ۷۹۸ "که در طب ندیدند..." نیز رجوع شود.

ب ۳۴۴۸. **رَمَق، انگبین**: به یادداشت ب ۱۷۵۴ و یادداشت ب ۱۰۱ ارجوع شود. مضمون بیت یادآور شعر متنبّی است:

کَیْفَ الرَّجاءُ مِنَ الْخُطُوبِ تَخَلُّصاً مِنْ بَعْدِ اَنْ اَنْشَبْنَ فِیَّ مَخالِبا

بعد ازان که مصائب چنگال خود را در من فرو برده‌اند چگونه امیدرهایی از آنها داشته باشم ؟ (به نقل از : المتنبی و سعدی ۲۴۴) .

ب ۳۴۴۹. **صَنْدَل** : درختی کوچک که چوب آن به‌صورت گرد مصرف دارویی داشته است بخصوص برای آماس جگر و معده و دردسر. در مصراع دوم منظور درمانِ بی‌حاصل کردن است .

ب ۳۴۵۱. **شُرب ، اَکْل** : آشامیدن ، خوردن .

ب ۳۴۵۳. **طبایع** : جمع طبیعت یعنی سرشتها ، نهادها . این بیت و بیت بعد اشاره است به عقیدهٔ حکمای قدیم که سلامت و اعتدال آدمی را در ترکیب مناسب و معتدل چهار طبع مذکور (یعنی چهار عنصر : آب ، خاک ، آتش و باد) می‌دانستند که غلبه یافتن یکی از آنها سلامت و اعتدال او را بر هم می‌زند .

ب ۳۴۵۴. **یافت دست** : دست یافتن یعنی غلبه یافتن ، چیره شدن .

عَدْل : در این جا یعنی اعتدال ، برابری .

ب ۳۴۵۵. **تَف** : گرمی ، حرارت .

ب ۳۴۵۷. **اهلِ شناخت** : صاحب معرفت ، دل آگاه .

ب ۳۴۵۹. **به حقّش** : به حق خدا سوگند .

نخواهی گزارد : گزاردن یعنی بجا آوردن ، ادا کردن .

ب ۳۴۶۰. **طاعت** : به یادداشت ب ۲۰۵۸ رجوع شود .

ب ۳۴۶۱. **گدایی** : نیازمندی .

تسبیح ، ذِکر : به یادداشت ب ۱۳۷۶ و یادداشت ب ۱۷۶۶ رجوع شود .

حضور : در این جا یعنی حضور قلب ، غیبت از خلق و به حق پرداختن .

ب ۳۴۶۲. **ارادت** : خواستن ، در این جا یعنی خواست و شوقِ عبادت .

ب ۳۴۶۵. **زَمی** : زمین .

ب ۳۴۶۷. **در این جود . . .** : به دست توانِ بخشندگی داد و به سرامکان سجده کردن .

ب ۳۴۷۰. **قصّه برداشتی** : "قصّه‌برداشتن و قصّه رفع کردن بمعنی دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیر بردن است و ظاهراً در قدیم عرض حال را باختصار می‌نوشتند و بالای چوبی نصب می‌کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه یا امیر می‌داشتند از این رو تعبیر مزبور پدید آمده است" (فرهنگ فارسی) . قصّه ـ

برداشتن در این جا یعنی حکایت حال گفتن.

ب ۳۴۷۲. خواننده: در این جا یعنی خوش نوا، خوش آهنگ، فصیح.

دَرّاک: نیک دریابنده.

ب ۳۴۷۳. حاجِب: به یادداشت ب ۸۷۳ رجوع شود. معنی مصراع دوم این است که: پادشاهِ خرد و هوشِ یکی به پادشاهِ خرد و هوشِ دیگری خبر می‌برند.

ب ۳۴۷۵. ایوان: به یادداشت ب ۲۱۴۸ رجوع شود.

بنوباوه: بعنوان چیزی نو رسیده، تحفه‌ای تازه.

ب ۳۴۷۶. سومَنات: یکی از بزرگترین بتخانه‌های هندوستان که محمود غزنوی آن را خراب کرد.

مُرَصَّع: جواهرنشان.

جاهلیّت: دورهٔ پیش از اسلام و بت‌پرستی عرب.

مَنات: نام بتی که برخی از طوایف عرب پیش از اسلام آن‌را می‌پرستیدند.

ب ۳۴۷۷. تِمثالگر: پیکر ساز، مجسمه ساز.

صورت بستن: در مصراع اول یعنی نقش کردن، تصویر کردن و در مصراع دوم بمعنی بتصوّر درآمدن است.

ب ۳۴۷۹. رای: پادشاه هند؛ در این جا بمعنی پادشاه بکار رفته است.

چِگِل: به یادداشت ب ۳۲۲۷ رجوع شود.

بُت: در این جا نمودار دو معنی است: هم محبوب سعدی و هم بت مورد بحث.

ب ۳۴۸۱. حَی: در این جا یعنی موجود زنده.

جَماد: موجود بی‌جان و بی حرکت؛ مقصود همان بت است.

ب ۳۴۸۲. مُغ: به یادداشت ب ۲۶۴۷ رجوع شود. در این جا شاعر مُغ را باشتباه بمعنی بت پرست بکار برده است. در بقیهٔ داستان نیز چنین است.

ب ۳۴۸۳. بَرَهْمَن: به یادداشت ب ۲۹۱۵ رجوع شود.

بُقعه: به یادداشت ب ۱۵۷۲ رجوع شود. در این جا یعنی زیارتگاه. مفهوم مصراع این است که از توجه مردم این ناحیه به این بُت در تعجّبم.

ب ۳۴۸۴. مُقیَّد: بند شده، بسته.

ضَلال: گم شدن، گمراهی. بیت ۳۹۷۰ نیز دیده شود.

ب ۳۴۸۶. کهرُبا: صمغ فسیل مترشّح از درختهای کاجِ عهدهای قدیم که ازان تسبیح و گردن بند و ابزار زینتی دیگر می‌سازند (فرهنگ فارسی). کهربا را جزء

سنگهای قیمتی می شمرده‌اند و آن را بیجاده نیز نامیده‌اند .

ب ۳۴۸۷ . برا این گفتم . . . : آن دوست ، مرا بواسطهٔ این سخن دشمن پنداشت .

ب ۳۴۸۸ . دَیر : جایگاه و عبادتگاه راهبان مسیحی ، صومعه . در این جا منظور همان بتخانه و عبادتگاه هندوان است . ابیات ۳۵۱۵ و ۳۹۶۶ نیز دیده شود .

ب ۳۴۸۹ . گبرانِ پازَندخوان : در مورد گبر به یادداشت ب ۱۱۷۴ رجوع ــ شود . زَند تفسیر اَوِستا (کتاب مقدّس زردشتیان) است به زبان پهلوی و پازند یعنی این تفسیر پهلوی که بجای لغات هُزوارِشِ آن ، لغات پارسی گذاشته‌اند . گبران پازَند ــ خوان یعنی زردشتیان . در این جا نیز شاعر ، مثل کلمهٔ مغ ، اصطلاحات زردشتی را در مورد هندوان بت پرست باشتباه بکار برده است .

ب ۳۴۹۱ . صاحبدل : به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود .

ب ۳۴۹۳ . لین : نرمی ، در مقابل خشونت .

ب ۳۴۹۴ . مِهین : بزرگترین ، بزرگ .

اُستا ، زند : اُستا مخفّف اَوِستاست . درباب اوستا و زند به یادداشت ب ۳۴۸۹ رحوع شود .

ب ۳۴۹۶ . بدیع : نوآیین ، تازه . یعنی صورت این بت در نظرم نو و زیباست .

ب ۳۴۹۷ . سالوک : به یادداشت ب ۱۳۷۲ رجوع شود . در این جا این کلمه را بمعنی سالک ، رونده و مسافر دانسته‌اند . معنی مصراع است که اینک چندی نمی‌گذرد که مسافر و مهمان این منزلم .

ب ۳۴۹۸ . فرزین ، رُقعه ، شاه : هر سه مربوط به بازی شطرنج است . در مورد اولی به یادداشت ب ۱۱۹۴ "اسب و فرزین نهد" رحوع شود . مقصود از رُقعه در این جا صفحهٔ شطرنج است و شاه مهمترین مهرهٔ شطرنج است .

ب ۳۴۹۹ . صَنَم : بُت .

ب ۳۵۰۰ . خُنُک : به یادداشت ب ۵۲۴ رحوع شود .

ب ۳۵۰۲ . جَمیل ، دلیل : اولی یعنی زیبا ، نیکو ؛ دومی در این جا بمعنی راهنماست .

ب ۳۵۰۴ . دادار : عادل ، دادگر . بیت ۳۸۸۴ نیز دیده شود .

ب ۳۵۰۶ . بیژن : پهلوان ایرانی پسر گیو . این مصراع اشاره است به گرفتار ــ شدن او در توران و به چاه افکندنش که در داستان بیژن و منیژه در شاهنامهٔ فردوسی آمده است .

ب ۳۵۰۸: مصراع اول اشاره است به این که دست به آب نزده و خود را نشُسته بودند و در مصراع دوم بوی‌بد بغلشان به بوی‌لاشه در آفتاب تشبیه شده‌است.
کشیش یعنی روحانی مسیحی ولی مقصود شاعر در این‌جا همان بت پرستانند.

ب ۳۵۰۹. مگو: به یادداشت ب ۹۱۰ رجوع شود.

اَلیم: دردناک. عذابِ الیم بعنوان کیفر گناه در قرآن کریم بارها آمده ـ است.

ب ۳۵۱۱. دُهُل زن: یعنی آن کسی که طبل بزرگ (دُهُل، کوس) را می‌نوازد.

ب ۳۵۱۲. خطیبِ سیه پوشِ شب: شب به خطبه خوانی سیاه جامه تشبیه ـ شده. شاید اشاره است به شعار سیاه خلفای عبّاسی.

بی خلاف: بی جنگ و نزاع.

برآهِخت: برکشید. به یادداشت ب ۱۵۵۷ "آهخته تیغ" رجوع شود.

مصراع اخیر یادآور نظیر مضمون آن در شعر ابوالفتح بُستی است:

رُبَّ لَیْلٍ اَغْمَدَ الْانْوارَ اِلّا نُورَ ثَغْرٍ اَوْ مُدامٍ اَوْ نِدامِ
قَدْ نَعِمْنا بِدَیاجیهِ اِلی اَنْ سُلَّ سَیْفُ الصُّبْحِ مِنْ غِمْدِ الظَّلامِ

بسا شبا که انوار خود را پوشانید مگر درخشش دندان یا باده یا چهرهٔ ندیمان را. براستی ازتاریکیش لذّت‌بردیم تا شمشیر صبح از نیام ظلمت کشیده ـ شد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۰۰).

ب ۳۵۱۳. سوخته: لتّه و آنچه با آن آتش از آتش زنه (سنگ چخماق) گیرند، آتشگیره. به عربی حُراقه است.

ب ۳۵۱۴. خِطّهٔ زنگبار: سرزمین زنگبار. زنگبار جزیره‌ای است دراقیانوس هند. در این جا منظورکشور سیاه پوستان (زنگیها، به یادداشت ب ۲۶۱۹ رجوع ـ شود) و کنایه از شب است.

تَتار: به یادداشت ب ۱۳۸۲ رجوع شود.

ب ۳۵۱۵. دَیر: به‌یادداشت ب ۳۴۸۸ رجوع شود.

ب ۳۵۱۶. دَر زَن: سوزن.

ب ۳۵۱۷. تِمثال: مجسّمه، پیکره. منظور همان بُت است.

ب ۳۵۲۱. مُحال: اسم مفعول از احالة، یعنی از راه راست منحرف شده، باطل، بیهوده.

مُدغَم: در هم فشرده. در این جا یعنی استوار، بسیار.

ب ۳۵۲۲. نیارِستم: در مورد "یارِستن" به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود.

ب ۳۵۲۳. نه مردی بوَد...: پنجهٔ خود را در نبرد با وی شکستن، شرطِ مردی نیست.

ب ۳۵۲۴. سالوس: حیله، فریب. بیت ۱۱۹۷ نیز دیده شود.

ب ۳۵۲۷. شخصِ عاج: پیکرهٔ عاج، منظور همان بت است. در مورد "شخص" به یادداشت ب ۱۸۹۸ رجوع شود.

به کرسیّ زرکوفت...: یعنی آن بت بر کرسی زرنشان بر تختی از چوبِ ساج (درختی که چوب آن بسیار مرغوب و پر مقاومت است) قرار داشت.

ب ۳۵۲۹. زَند: به یادداشت ب ۳۴۸۹ رجوع شود.

ب ۳۵۳۲. مُکَلَّل: تاج بر سر نهاده. دراین جا یعنی زیور داده، مزیّن.

ب ۳۵۳۳. مَطران: یکی از درجات روحانیّت کلیسای رومی. در این جا آتش پرستی به روحانیِ مسیحی نسبت داده شده و حال آن که سخن از بَرَهْمَنان و بت پرستان است.

مُجاور: نشسته. به یادداشت ب ۱۷۵۲ نیز رجوع شود.

ب ۳۵۳۴. بفَورَم: بی‌درنگ بر من. ابیات ۵ و ۱۶۶۷ نیز دیده شود.

داود: پیغمبر بنی‌اسرائیل. مضمون این مصراع اشاره است به آیهٔ ۱۰، از سورهٔ سباء (۳۴): "وَ اَلَنّٰالَهُ الْحَدیدَ": و آهن را از برای او (داود) نرم گردانیدیم.

ب ۳۵۳۵. صَنَم: به یادداشت ب ۳۴۹۹ رجوع شود.

فریاد خوان: دادخواه، یاری طلب. دراین جا یعنی مانند کسی که دست به دادخواهی یا طلب یاری بلند کند.

ب ۳۵۳۶. شُنعَت: به یادداشت ب ۸۵۶ رجوع شود. در این جا یعنی زشتی، رسوایی.

بَخْیه بر روی کار: بَخْیه بر روی کار افکندن کنایه از آشکار شدن رازست.

ب ۳۵۳۹. از من برآید دَمار: هلاک شوم. به یادداشت ب ۸۶۲ رجوع شود.

ب ۳۵۴۰. مُفسِد: فساد کننده، تباهکار.

زدستش برآور...: چون فرصت پیدا کردی او را از میان بردار.

ب ۳۵۴۱. مانی: بگذاری. به یادداشت ب ۱۵۵۶ رجوع شود. مضمون این بیت و بیت ۳۵۴۲ یادآور شعر عربی زیرست:

إنَّ العَدُوَّ وَإنْ أبدیٰ مُسالَمَةً إذارأیٰ مِنکَ یَوْماً فُرْصَةً وَثَبا

دشمن گرچه مسالمت نشان دهد هرگاه فرصت یابد بر تو می‌جهد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۸۸) .

ب ۳۵۴۲. دست یابد: به یادداشت ب ۳۴۵۴ رجوع شود . در این جا یعنی قدرت و فرصت یابد .

ب ۳۵۴۳. پای بر پی منه: در پی او مرو، از او پیروی مکن .

ب ۳۵۴۴. خبیث: به یادداشتِ ب ۱۶۱۵ رجوع شود .

نیاید حدیث: سخنی شنیده نمی‌شود .

ب ۳۵۴۵. بوم: به یادداشت ب ۱۴۲۸ رجوع شود .

ب ۳۵۴۷. مَپای: ممان . به یادداشت ب ۱۴۲۴ رجوع شود .

ب ۳۵۴۸. گرم اوفتی: زود از پا درآیی .

ب ۳۵۴۹. دامن به دندان بگیر: دامن به دندان گرفتن در این جا کنایه از گریختن است .

ب ۳۵۵۰. چینن پند نیست: پندی به این سودمندی وجود ندارد .

ب ۳۵۵۱. رَستخیز: در اصل یعنی برخاستن مردگان ،قیامت.در این جا منظور همان غوغاو آشوبی است که در ابیات بالا یاد شده است .

یَمَن: به یادداشت ب ۱۴۱۱ رجوع شود .

حِجیز: حِجاز (مُمال) .به یادداشت ب ۱۲۳۹ رجوع شود .

ب ۳۵۵۳. بوبکرِسعد: به یادداشت ب ۱۳۰ رجوع شود .

ب ۳۵۵۶. مَرهَم: دارویی که بر روی زخم بنهند یا بمالند . بیت ۳۹۶۳ نیز دیده شود .

در خوَرد ، ریش: به یادداشت ب ۹۸۰ و یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود .

اِنعام ، اِکرام: به یادداشت ب ۳۳۵۵ و یادداشت ب ۲۰۹۳ رجوع شود . مفهوم بیت این است که لطف وی بیش از شایستگی من و سزاوار نعمت دادن واحسان او بود .

ب ۳۵۵۷. وگر پای گردد . . .: حتی اگر در خدمت او پای از سر سازم .

ب ۳۵۵۸. فَرَج یافتم: گشایش و رهایی یافتم .

ب ۳۵۶۰. لُعبتِ چینی: در مورد "لعبت" به یادداشت ب ۹۱۰ رجوع شود. منظور از لعبت چینی همان بت مورد بحث است .

ب ۳۵۶۲. **صاحبدل**: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود. **معنی بیت این** است: روشندلان به نیروی خود دست بدعا برنمی‌دارند بلکه سر رشتهٔ حرکت آنان از عالم غیب است.

ب ۳۵۶۳. **طاعت**: به یادداشت ب ۲۰۵۸ رجوع شود.

ب ۳۵۶۵. **قَدَر**: به یادداشت ب ۸۹۳ رجوع شود.

ب ۳۵۶۶. **پوینده**: رونده. در مورد "پوییدن" به یادداشت ب ۶۳ رجوع شود.

ب ۳۵۶۸. **حَلاوت**: به یادداشت ب ۲۷۸۴ رجوع شود. **منظور** عسل است.

ب ۳۵۷۲. **طریقت**: به یادداشت ب ۲۱۶ رجوع شود.

ب ۳۵۷۳. **خوان، سِماط**: در مورد اولی به یادداشت ب ۸۷۸ و در مورد دومی به یادداشت ب ۱۳۹۹ رجوع شود. مفهوم مصراع دوم این است که به پایگاهی والا می‌رسی.

ب ۳۵۷۴. **دَرمنده**: به یادداشت ب ۱۲۵۳ رجوع شود.

ب ۳۵۷۵: باشد که در پی من رحمتی بفرستی و برای من از خدا آمرزش بخواهی زیرا به عمل خود مطمئن نیستم.

ب ۳۵۷۷. **برگ**: به یادداشت ب ۳۱۳ رجوع شود. برگ بودن یعنی اسباب زیستن در دنیا.

ب ۳۵۷۸. **قیامت که...**: روز قیامت که بهشت (مینو) را عرضه می‌کنند.

ب ۳۵۷۹ **بِضاعت**: سرمایه، مال، متاع. بیت ۳۸۰۷ نیز دیده شود.

مُفلِس: به یادداشت ب ۲۷۷ رجوع شود.

ب ۳۵۸۰. **آگنده**: پُر، انباشته. آگندن یعنی پُر کردن، انباشتن.

تهیدست را...: تهیدست پریشان‌خاطرتر است. به یادداشت ب ۱۱۳۰ نیز رجوع شود.

ب ۳۵۸۱. **دِرَم**: به یادداشت ب ۱۱۸۴ رجوع شود.

ریش: به یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود.

ب ۳۵۸۳. **مِسکین**: به یادداشت ب ۲۷۶۴ رجوع شود.

ب ۳۵۸۴. **ذِکر**: به یادداشت ب ۱۷۶۶ رجوع شود.

مَخُفت: مخوابان، لب... مخفت: لب مبند، خاموش میاش. به یادداشت ب ۵۳۵ نیز رجوع شود.

ب ۳۵۸۵. **باری**: به هر حال، به هر جهت.

ب ۳۵۸۶. **طیبِ نِعَم**: نعمتهای پاکیزه و خوش.

بهم: به یادداشت ب ۳۰۵۶ رجوع شود.

ب ۳۵۸۷. **سرایان**: به یادداشت ب ۲۱۲۳ رجوع شود.

شوخی: در این جا منظور خوشی، عشرت و مزاح است.

غُلغُل: در این جا یعنی شور و فریاد.

ب ۳۵۸۸. **لَیلِ مویش نَهار**: شبِ مویش چون روز، سفید شده بود.

ب ۳۵۹۱. **یکی**: به یادداشت ب ۱۲۶۱ رجوع شود.

بِچَم: بخُرام، گردش کن. در مورد چَمیدن به یادداشت ب ۱۱۵۴ رجوع شود.

ب ۳۵۹۳. **صَبا**: به یادداشت ب ۱۲۶۷ رجوع شود.

ب ۳۵۹۴. **خوید**: به یادداشت ب ۱۳۴۵ رجوع شود.

ب ۳۵۹۵. **بید مُشک**: درختی است از گونهٔ بید، دارای شکوفه های معطر که عرق آن مفرّح است (فرهنگ فارسی). در این جا همان شکوفه‌ها منظورست.

گشن: گَشن، گُشن، گَشَن، در این جا یعنی با شاخه‌های انبوه. "کهن" نیز که ضبط برخی از نسخه‌ها و چاپهاست مناسب می‌نماید.

ب ۳۵۹۶. **عارِض**: به یادداشت ب ۵۲۱ رجوع شود. منظور از این مصراع سپید شدن موی ریش بواسطهٔ پیری است.

ب ۳۵۹۷. **قَید**: به یادداشت ب ۱۸۷۸ رجوع شود.

جُرّه باز: به یادداشت ب ۲۷۱۴ رجوع شود.

دَمادَم: به یادداشت ب ۱۶۲۵ رجوع شود.

ب ۳۵۹۸. **خوان**: به یادداشت ب ۸۷۸ رجوع شود.

تَنَعُّم: ناز و نعمت زیستن، عشرت و آسایش.

ب ۳۵۹۹. **بر سرنشست ...**: گردِ پیری بر سر نشست.

چشمِ ... مدار: در مورد "چشم داشتن" به یادداشت ب ۱۷۰۷ رجوع شود.

ب ۳۶۰۰. **پَرّ زاغ**: منظور موی سیاه است.

ب ۳۶۰۲. **مراغلّه ...**: زمانِ درویدنِ کِشتِ عمرِ من فرا رسیده است.

ب ۳۶۰۵: برپای جستن در موقع برخاستن برای جوانان مسلّم و مقرّرست زیرا پیران از دست خود کمک می‌گیرند تا برخیزند.

ب ۳۶۰۶. **زرِّناب**: طلای خالص. اشاره است به زرد شدن رنگ چهره.

ب ۳۶۰۹. **لُقمان**: به یادداشت ب ۲۴۰۱ رجوع شود.

ب ۳۶۱۰. **درِ کلبه بست**: یعنی درِ دکّان را بستن.

ب ۳۶۱۱: تا جوان موی سیاه خود را سفید کند پیر بیچاره موی‌سفیدخویش را به گور خواهد برد.

ب ۳۶۱۳. **دستم به رگ برنه**: نبض مرا بگیر.

ب ۳۶۱۴: بعضی نسخه‌ها: قامتِ چَفته‌ام. چَفته بمعنی خمیده است.

ب ۳۶۱۹. **که شامم...**: که موی سیاهم شروع کرد به سفید شدن.

ب ۳۶۲۱. **سبزی**: در این حا یعنی سبزه.

ب ۳۶۲۲. **تفرّج کُنان**: گردش کنان.

ب ۳۶۲۴. **لَهو و لَعِب**: لذّت و بازی. به یادداشت ب ۱۹۱۵ نیز رجوع- شود.

ب ۳۶۲۵. **برقِ یَمان**: برقی که از جانب یمن بجهد (لغت نامهٔ دهخدا).

ب ۳۶۲۶. **سَودا**: در این حا یعنی هوس، خیال فاسد.

نپرداختم: فارغ نشدم، آسوده نشدم.

ب ۳۵۲۹. **طاعت**: به یادداشت ب ۲۰۵۸ رجوع شود. اطاعت از دستورهای خدا.

ب ۳۶۳۲. **شبی قدر**: در مورد "شبِ قدر" به یادداشت ب ۱۵۷۶ رجوع- شود.

ب ۳۶۳۳. **بادپا**: به یادداشت ب ۱۳۸۶ رجوع شود.

ب ۳۶۳۴. **شکسته قدح...**: کاسهٔ شکسته را هر قدر با مهارت بندبزنند.

ب ۳۶۳۵. **بازبست**: یعنی بازبستن، بهم پیوند دادن.

ب ۳۶۳۶. **جَیحون**: به یادداشت ب ۳۳۹۷ رجوع شود.

چو افتاد: چون این حادثه روی داد.

ب ۳۶۳۷. **تَیَمُّم**: خاک مالیدن به دست و روی وقتی که برای وضو گرفتن و غُسل دسترسی به آب نیست و یا در هنگام بیماری.

ب ۳۶۳۸. **گرُو نبردی**: در مورد "گرو بردن" به یادداشت ب ۷۲۱ رجوع- شود. دربارهٔ "چاپُک" به یادداشت ب ۲۷۹۲ رجوع گردد.

ب ۳۶۳۹. **بادپایان**: تند روان، اشاره است به بیت پیشین.

بخیز: برخیز.

ب ۳۶۴۰. **فَید:** نام منزلی در راه مکّه.

قَید: به یادداشت ب۱۸۷۸ رجوع شود. مفهوم بیت یعنی خواب مرا ازرفتن بازداشت.

ب ۳۶۴۱. **بهَولْ:** به یادداشت ب ۲۱۶۷ رجوع شود.

زِمام: مهار، عِنان، افسار.

ب ۳۶۴۲. **جَرَس:** زنگ.

ب ۳۶۴۴. **نوشین، رحیل:** در مورد اولی به یادداشت ب ۵۱۷ و درمورد دومی به یادداشت ب ۳۱۹۹ رجوع شود. بانگِ رحیل گویا اشاره است به این که در سفرها بخصوص در سفر مکّه آواز برمی‌آوردند "الرحیل الرحیل" تا کاروانیان برخیزند و آماده شوند و راه افتند.

کی رسی در سَبیل؟: کی به قافله توانی رسید؟ سبیل بمعنی راه است و شاید بمعنی بدرقهٔ حاجیان است که از طرف حکومت با امیری خاص و لوازم سفر همراه آنان می‌رفته‌اند (فرهنگ فارسی).

ب ۳۶۴۵. **ساروان:** به یادداشت ب ۱۵۱۲ رجوع شود.

ب ۳۶۴۶. **خُنُک:** به یادداشت ب ۵۲۴ رجوع شود.

فرخنده بخت: خوشبخت.

دُهُل زن: به یادداشت ب ۳۵۱۱ رجوع شود. در این جا منظور کسی است که با نواختن دهل، حرکت کاروان را اعلام می‌کرد.

بسازند رخت: اسباب خود را بر ستور نهند و آمادهٔ سفر شوند.

ب ۳۶۴۷. **نبینند...:** اثری از راه پیمایان نخواهند دید.

ب ۳۶۴۸. **سَبَق بُرد:** در مورد "سَبَق بُردن" به یادداشت ب۵۳۸ رجوع شود.

ب ۳۶۴۹: یادآور این حدیث است: اَلنّاسُ نیامٌ، إذا ماتوا اِنْتَبَهوا: مردم خفتگانند، وقتی می‌میرند بیدار می‌شوند (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۲۱).

ب ۳۶۵۰. **شَیب:** به یادداشتهای ب ۲۰۴۳ و ب ۳۳۱۶ رجوع شود. در این جا معنی اولی منظورست.

ب ۳۶۵۱. **که افتادم...:** که در ریش سیاهم موی سفید ظاهر شد.

ب ۳۶۵۴ و ۳۶۵۵: یاد آور این حدیث است: اَلدُّنیا مَزرَعَةُ الآخِرَةِ: دنیا کشتزار آخرت است (مناوی، کنوز الحقائق، حاشیهٔ الجامع الصغیر ۶۷/۲).

که وجهی ندارد . . .: زیرا با حسرت نشستن روا نیست .

ب ۳۶۶۱. **نَکیر**: نام یکی از دو فرشته‌ای که در شب اول قبر از مرده سوءال می‌کنند . نام فرشتهٔ دیگر مُنکَرُست .

بهُول: به یادداشت ب ۲۱۶۷ رجوع شود .

ب ۳۶۶۳. **الوَقتُ سیف**: اشاره است به حدیث نبوی: اَلْوَقْتُ سَیْفٌ قٰاطِعٌ، لَوْ لَمْ تَقْطَعْهُ بِالطّٰاعٰاتِ لَقَطَعَکَ بِالْفَوٰاتِ :وقت شمشیری برنده است اگر تو آن را باطاعات و عبادات نبُری او باگذشتنش رشتهٔ زندگیت را می‌بُرد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۲۱ ؛نیز رک :التصفیة فی احوال المتصوّفة ۱۹۴ ، ۳۸۰) .

ب ۳۶۶۶. **گرش دست بودی**: اگر توانایی داشت ،اگر می‌توانست .

ب ۳۶۶۷. **تیمار**: غم .

کردم بسیج: بسیج (بسیج)کردن در این جا یعنی قصد سفر کردن . بیت ۳۸۶۹ نیز دیده شود .

ب ۳۶۶۸. **ریش**: به‌یادداشت ب ۲۲۴ رجوع شود . دراین جا یعنی دل‌آرزده .

ب ۳۶۶۹. **محقّق چو بر . . .** :حقیقت شناس چون بر گورِ مرده خاک ریزد .

ب ۳۶۷۵. **خرِ وَحْش اگر . . .** :خروحشی اگر کمند و بند را پاره کند .

ب ۳۶۷۷. **که گنبد نپاید . . .**: زیرا گردو روی گنبد پایدار نمی‌ماند . گِردُکان بر گنبد بودن کنایه از ناپایدار و بی‌ثبات بودن .

ب ۳۶۷۸. **حساب از همین . . .**: همین دم که هست اعتبار دارد ، آن را غنیمت بدان .

ب ۳۶۷۹. **فرو رفت حم را . . .** :فرزند ناز پرورده‌ای از حمشید(به‌یادداشت ب ۴۷۸ رجوع شود) درگذشت .

ب ۳۶۸۰. **دَخمه**: سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن جا گذارند ، گورستان زردشتیان .

ب ۳۶۸۲: من ابریشمِ این کفن را بزور از کرم‌برکنده بودم و کرمهای گور باز از تن او برکندند .

ب ۳۶۸۳. **رَباب**: آلت موسیقی زهی .

ب ۳۶۸۵: یادآور بیت زیر از ابوالعلاءمَعَرّی است :

خَفِّفِ الْوَطْءَ مٰا اَظُنُّ اَدیمَ الْ اَرْضِ اِلاّٰ مِنْ هٰذِهِ الْاَجْسٰادِ

آهسته پا بگذار. گمان می‌کنم سطح زمین جز این پیکرها (آدمیان) نباشد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۰۰). فردوسی وخیام نیزنظیراین‌مضمون‌راآورده‌اند.

ب ۳۶۸۷. سرِ هوشمندش...: فاعلِ "خیره کرد"، آن خشتِ زرّین است.

سَودا: در این جایعنی مالیخولیا، خیال فاسد.

ب ۳۶۸۸. تا زیَم: تا زندگی کنم، تا عمر دارم.

ب ۳۶۹۰. رُخام: به یادداشت ب ۱۸۹۳ رجوع شود. معنی مصراع چنین است: خانه‌ای می‌سازم که بنیادش از مرمر باشد.

عود: به یادداشت ب ۲۳۰۸ رجوع شود. معنی مصراع این است: چوبهای سقفش را از عود خالص و خوب خواهم ساخت.

ب ۳۶۹۱. از پیِ: از برای. بیت ۸۰۳ نیز دیده شود.

سرابوستان: بوستان سرای، باغی که درصحن خانه سازند (فرهنگ‌فارسی).

ب ۳۶۹۲. رُقعه: به یادداشت ب ۳۱۴ رجوع شود. معنی مصراع‌این‌است: از وصله بر وصله دوختن ناتوان و خسته شدم.

تَفِ دیگدان: حرارت اجاق (جای گذاشتن دیگ). تفرِ دیگران که دربرخی نسخه‌ها هست نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۳۶۹۳. دگر: در این جا یعنی از این پس.

ب ۳۶۹۴. عَبْقَری: نوعی گستردنی از دیبای منقّش (فرهنگ فارسی).

ب ۳۶۹۵. کالیوه رنگ: کالیوه=کالیو (رک: یادداشت ب ۲۳۶۳). کالیوه ــ رنگ یعنی سرگشته مانند، گیج گونه. حاصل بیت آن که این خیالات باطل عقلش را تباه کرد.

ب ۳۶۹۶. ذِکر: به یادداشت ب ۱۷۶۶ رجوع شود.

ب ۳۷۰۰: به یادداشت ب ۳۶۸۵ رجوع شود.

ب ۳۷۰۱. که بازش...: که با یک لقمه حرصش فرو نشیند و سیر شود.

ب ۳۷۰۲. جَیحون: به یادداشت ب ۳۳۹۷ رجوع شود.

ب ۳۷۰۴. هَوْی: به یادداشت ب ۲۰۴۶ رجوع شود.

سَموم: بادگرم مهلک.

ب ۳۷۰۸. جَیش: لشکر، سپاه.

ب ۳۷۱۰: خوابگاهِ گور او را گِل اندود یافت و حال آن که در زمان‌حیاتش خانهٔ وی را زرنگاردیده بود. در مورد "اندودن" به یادداشت ب ۲۶۱۳ رجوع شود.

ب ۳۷۱۱. خُرامان: در مورد "خُرامیدن" به یادداشت ب ۷۹ "خُرام" رجوع شود.

ب ۳۷۱۲. وقتِ مجموع: خاطرِ آسوده. ب ۱۹۷۲ و یادداشت آن نیز دیده شود.

ب ۳۷۱۵. مَغاک: گودال.

آگنده: به یادداشت ب ۳۵۸۰ رجوع شود.

ب ۳۷۱۷. توتیا: به یادداشت ب ۱۵۰۲ رجوع شود. معنی بیت این است: خاک گور چنان استخوانهایش را پر کرده بود که سرمه دان عاج را از توتیا پر کرده باشند.

ب ۳۷۱۸. بَدْر، هِلال: به یادداشت ب ۵۱۵ رجوع شود.

خِلال: چوب باریک. مضمون مصراع دوم یادآور بیت متنبّی است:

رُوحٌ تَرَدَّدُ فِی مِثْلِ الْخِـلالِ اِذا   أَطارَتِ الرّیحُ عَنْهُ الثَّوْبَ لَمْ یَبِنِ

روحم در بدنی به لاغریِ چوب قرار گرفته است. هر وقت که بادجامه‌ام را کنار می‌زند پیکرم دیده نمی‌شود (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۲۶).

ب ۳۷۲۱. بِهِشت: به یادداشت ب ۱۸۱۲ رجوع شود.

ب ۳۷۲۲: مضمون بیت یادآور شعر فَرَزدَق است:

اِذا مَا الدَّهْرُ جَرَّ عَلیٰ اُنـاسٍ   کَلاکِلَهُ اَنـاخَ بِآخَرینـا
فَقُـلْ لِلشّامِتینَ بِنا أَفیقُـوا   سَیَلْقَی الشّامِتُونَ کَما لَقینا

هر وقت روزگار سینهٔ خود را بر روی گروهی از مردم فشار می‌دهد، برروی گروهی دیگر فرود می‌آید. به شماتت کنندگان ما بگو بیدار شوید زیرا آنان نیز به آنچه ما مبتلی شده‌ایم بزودی مبتلی خواهند شد (به نقل از: المتنبی و سعدی ۲۰۱).

ب ۳۷۲۳. عارف: به یادداشت ب ۱۸۵۱ رجوع شود.

ب ۳۷۲۶. مگر: امید است. به یادداشت ب ۶۰ نیز رجوع شود.

ب ۳۷۲۹. زِنهار: به یادداشت ب ۷۶۰ رجوع شود.

ب ۳۷۳۱. سَهمگین: به یادداشت ب ۲۳۳۵ رجوع شود.

ب ۳۷۳۲. مِعْجَر: روسری زنان.

ب ۳۷۳۵. صَبا: به یادداشت ب ۱۲۶۷ رجوع شود.

ب ۳۷۳۶. رعنا: در این جا یعنی خودپسند، متکبّر.

ب ۳۷۳۷. رِکیب: به یادداشت ب ۸۳۰ رجوع شود.

عِنان: دهنه، افسار ستور.

ب ۳۷۳۹. **قَید**: به یادداشت ب ۱۸۷۸ رجوع شود.

دگر ره: بار دیگر. به یادداشت ب ۵۳۹ نیز رجوع شود.

ب ۳۷۴۱. **سکندر**: به یادداشت ب ۱۱۱۶ رجوع شود.

ب ۳۷۴۳. **دُرود**: درودن = درویدن یعنی درو کردن.

ب ۳۷۴۶: به یادداشت ب ۸۳۴ و شعر متنبّی رجوع شود.

ب ۳۷۴۹. **خاکسارِ گُنه**: گرد آلود از گناه.

عَن قریب: به یادداشت ب ۲۶۲ رجوع شود.

ب ۳۷۵۲. **لَوح**: تخته‌ای که حروف و کلمات را برای تعلیم کودکان بر آن می‌نوشتند.

خاتَم: انگشتر.

ب ۳۷۵۴: در عربی نیز مَثَل است: اِنَّما یُخْدَعُ الصِّبْیانُ بِالزَّبیبِ: بچه‌ها با کشمش گول می‌خورند (مجمع الامثال ۷۸).

ب ۳۷۵۶. **ثَریٰ**: به یادداشت ب ۲۷۱۷ رجوع شود.

ثریّا: پروین، شش ستارهٔ کوچک درکوهان ثَور (فرهنگ فارسی).

ب ۳۷۵۹. **اُولُوالْعَزْم**: صاحبان کوشش و ثبات، پیغمبران بزرگ که برعهد خدا و دعوت به حق آهنگ و کوشش کردند و مؤسس ادیان عمده و صاحب کتاب آسمانی بودند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و محمد. این ترکیب ازقرآن کریم، سورهٔ اَحقاف (۴۶) آیهٔ ۳۵ گرفته شده است (فرهنگ فارسی).

ب ۳۷۶۰. **دَهْشَت**: به یادداشت ب ۸۰۶ رجوع شود. دهشت خوردن یعنی حیران و سراسیمه و وحشت زده شدن (لغت نامهٔ دهخدا).

ب ۳۷۶۱. **طاعت برغبت برند**: از روی میل و رغبت طاعت خداوعبادت می‌کنند.

بگذرند: یعنی به مرتبه‌ای بالاتر رسند.

ب ۳۷۶۳. **عُذری معیّن**: اشاره است به عذرهای شرعی که با پیش آمدن آنها زنان از نماز خواندن و روزه داشتن معذورند.

ب ۳۷۶۷: فرض کن نَفْس را با ناز و طرب بپروری، مثل آن است که دشمن خود را بروزگار قوی کرده باشی.

ب ۳۷۶۸: در کتب عربی (ثمار القلوب ۳۲۰، المزهر ۴۹۴/۱، المستطرف

۱۷۰/۱ ، المحاسن و الاضداد ۳۰)نظیر این حکایت آمده است :

أثارَ جَماعَةٌ مِنَ الأعرابِ ضَبُعاً فَدَخَلَتْ خِباءَ شَیْخٍ مِنْهُمْ ، فَقالُوا : أَخْرِجْها . فَقالَ : ماکُنْتُ لِأَفْعَلَ وَ قَدِ اسْتَجارَتْ بِي ،فَانْصَرَفُوا . وَ قَدْ کانَتْ هَزِیلاً ،فَأَحْضَرَ لَها لِقاحاً وَ جَعَلَ یَسْقیها حَتّی عاشَتْ ، فَنامَ الشَّیْخُ ذاتَ یَوْمٍ فَوَثَبَتْ عَلَیْهِ فَقَتَلَتْهُ :

گروهی از عربهای بیابانی کفتاری را برانگیختند . **کفتار به خیمهٔ شیخِ** آنها وارد شد . به او گفتند : بیرونش کن .جواب داد :من این کار را نمی‌کنم در حالی که به من پناه آورده است . آنان رفتند . کفتار لاغر و مردنی بود . شیخ برای او شیر آورد و به او نوشاند تا جان گرفت . پس روزی شیخ خوابید ،کفتار بر او پرید و کشتش (به نقل از :المتنبی و سعدی ۱۶۷ – ۱۶۸) .

ب ۳۷۶۹ . چو بر پهلوی . . . : چون در بستر مرگ افتاد .

ب ۳۷۷۱ . ابلیس: به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود .

ب ۳۷۷۳ . چو ملعونِ . . . : چون شیطانِ رانده از درگاه حق ،ما را مغلوب و زبون خواست .

ب ۳۷۷۵ . نادر: بندرت ، کمتر .

ب ۳۷۷۹ . سیمِ سیه: پول سیاه و قلب .

یوسُف (ع) :فرزند یعقوب پیغمبر (ع)که به زیبا رویی مَثَل است .

ب ۳۷۸۰ . نیارَد: به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود .

ب ۳۷۸۲ . کینه توز: انتقام گیرنده .

ب ۳۷۸۴ . بِتا : بگذار تا . در دو بیت زیر نیز این کلمه را به همین معنی گرفته‌اند :

بِتا روزگاری برآید بر این کنم پیش هر کس تو را آفرین

(منسوب به ابوشکور)

بگفتا نه آخر دهان ترکنم **بتا** جان شیرینش در سر کنم

(سعدی)

بتا هلاک شود دوست در محبّت دوست که زندگانی او در هلاک بودن اوست

(سعدی ، لغت نامهٔ دهخدا)

ب ۳۷۸۷ . تلبیس: به یادداشت ب ۱۰۹۹ رجوع شود .

ابلیس: به یادداشت ب ۳۹۵ رجوع شود .

ب ۳۷۹۰ : فرمانِ شیطانِ زشت را پذیرفتن جای دریغ و افسوس است زیرا

فرشته یک یک آنها را به حساب تو خواهد نوشت.

ب ۳۷۹۱. ناباکی: بی‌باکی، بی‌پروایی، گستاخی.

ب ۳۷۹۲. شفیع: شفاعت کننده. بیت ۳۸۱۴ نیز دیده شود.

ب ۳۷۹۳. صورت نبندد: صورت بستن در این جا یعنی میسّر شدن، ممکن شدن. بیت ۳۹۴۱ نیز دیده شود.

پیمانه پُرشد: به یادداشت ب ۳۰۳۲ "پیمانه پر کرد" رجوع شود.

ب ۳۷۹۶. فراشو: فراشدن یعنی پیش رفتن.

گردد فراز: بسته شود. به یادداشتهای ب ۱۵۰۰ و ب ۱۵۲۶ و ب ۲۳۱۴ نیز رجوع شود.

ب ۳۷۹۹. خَس: پست خوی، فرومایه. به یادداشت ب ۲۰۱۰ نیز رجوع شود.

ب ۳۸۰۰. شرع: به یادداشت ب ۴۴۶ رجوع شود.

ب ۳۸۰۱. زین قِبَل: به یادداشت ب ۲۶۷۹ رجوع شود.

ب ۳۸۰۲. گاوِ عَصّار: به یادداشت ب ۲۶۸۰ رجوع شود. تکرار بیت ۲۶۸۰، است.

ب ۳۸۰۴. زَجْر کردش: در مورد "زجر" به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود. در این جا یعنی او را منع کرد و راند.

تَبَّتْ یَداک: دو دستت زیان کار باد. مأخوذست از آیهٔ شریفه: تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ وَ تَبَّ، سورهٔ لَهَب (۱۱۱) آیهٔ ۱: زیان‌کار بادا دو دستِ بولَهَب و خود چنین باشد.

ب ۳۸۰۷. طاعت: به یادداشت ب ۲۰۵۸ رجوع شود.

کِرانقد باید...: هر کس سیم و زر می‌خواهد باید سرمایه بکار اندازد.

ب ۳۸۰۸. زَلَّت: لغزش، خطا. بیت ۳۹۳۲ نیز دیده شود.

ب ۳۸۰۹. قَید: به یادداشت ب ۱۸۷۸ رجوع شود.

ب ۳۸۱۰: اگر در طاعت خداوند تأخیری کردی اینک با شوق و اخلاص و چابکی گام بردار. آن که درست می‌آید از دیر آمدن غمی ندارد.

ب ۳۸۱۳: هرگاه بناگزیر، بواسطهٔ گناهانی که کرده‌ای، آبرویت بر خاک خواهند ریخت آن بهتر که به درگاه خدا ریخته شود یعنی در دنیا به جانب حق روی آور و اشکِ پشیمانی بریز.

ب ۳۸۱۴. **شفیع آر**: به یادداشت ب ۳۷۹۲ رجوع شود. به شفاعت بیار.

ب ۳۸۱۵. **بقَهر**: با خشم و قهر.

ب ۳۸۱۶. **صِغَر**: خردسالی.

ب ۳۸۱۹. **شوخ چشم**: به یادداشت ب ۲۱۱۸ رجوع شود.

ب ۳۸۲۱. **فقیر**: به یادداشت ب ۵۴۱ رجوع شود.

ب ۳۸۲۲. **هَیبت**: به یادداشت ب ۳۵۲ رجوع شود.

ب ۳۸۲۳. **فِتراک**: به یادداشت ب ۱۴۳۹ رجوع شود.

عارف: به یادداشت ب ۱۸۵۱ رجوع شود.

دَریوزه: به یادداشت ب ۱۲۰ رجوع شود. در این جا یعنی خواهندگی و خواهش و پرسش.

ب ۳۸۲۴. **مُرید**: به یادداشت ب ۲۹۵۷ رجوع شود.

مَشایخ: جمع مشیخه، جمع الجمع شیخ. در مورد "شیخ" به یادداشت ب ۹۷۸ رجوع شود.

ب ۳۸۲۶. **که در حلقهٔ...**: یعنی آن کس که با پارسایان همنشین شد.

ب ۳۸۲۷. **گُزیر**: چاره. مفهوم مصراع این است که به این درگاه نیازمندست. بیت ۳۸۶۲ نیز دیده شود.

ب ۳۸۲۸. **خوشه چین**: کسی که پس از دروشدن غلّات و جمع آوری محصول خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند؛ کسی که از هر جا چیزی برای خود بیندوزد.

ب ۳۸۲۹. **تیمار**: به یادداشت ب ۳۶۶۷ رجوع شود.

ب ۳۸۳۰. **کالیوه**: به یادداشتهای ب ۲۳۶۳ و ب ۳۶۹۵ رجوع شود.

ب ۳۸۳۱. **خوشه چینی**: به قسمت اول یادداشت ب ۳۸۲۸ رجوع شود.

ب ۳۸۳۲. **پرورده**: تربیت کرده، فرزند.

ب ۳۸۳۵. **فضیحت**: رسوایی.

خوشه اندوختن: خوشه چینی. به یادداشت ب ۳۸۲۸ رجوع شود.

ب ۳۸۳۶. **تخمِ دین وَرز...**: تخم دین و عدالت را پرورش بده.

ب ۳۸۳۸. **عُقوبت**: در مورد "عقوبت" یادداشت ب ۲۰۷۵ دیده شود. یعنی پیش از آن که به کیفر دچار شوی تقاضای بخشایش کن. مضمون بیت یادآور شعر متنبّی است؛ به یادداشت ب ۳۴۴۸ رجوع گردد.

ب ۳۸۳۹. **که فردا نمانَد...**: تا فردای قیامت از شرمندگی سرافکنده

نباشی .

ب ۳۸۴۰. یکی متّفق بود . . .: کسی کاری ناپسند مرتکب می‌شد .

نکو مَحضَر: به یادداشت ب ۷۳۱ رجوع شود .

ب ۳۸۴۱. آیا خجل گشتم . . .: عجب از شیخ محلّه شرمسارشدم ! درمورد "شیخ" به یادداشت ب ۹۷۸ رجوع شود .

ب ۳۸۴۲. روشن روان: روشندل . در مورد "پیر" به یادداشتهای ب ۹۷۹ و ب ۹۷۸ "شیخ" رجوع شود .

بشورید: شوریدن در این جا یعنی برآشفتن ، خشم گرفتن .

ب ۳۸۴۴. نیاسایی از . . .: از طرف هیچ کس به آسایش نمی‌توانی رسید .

ب ۳۸۴۶. زلیخا ، یوسف: نام زن عزیز مصر که عاشق زیبایی یوسف (ع) شد . در مورد "یوسف" به یادداشت ب ۳۷۷۹ رجوع شود .

روایت عربی این حکایت به این صورت است: قٰامَتِ امْرَأَةُ الْعَزیزِ اِلَی الصَّنَمِ فَظَلَّلَتْ دونَهُ بِثَوْبٍ. (قٰالَ) فَقٰالَ لَهٰا یوسُفُ: مٰا هٰذٰا؟ قٰالَتْ: أَسْتَحْیی أَنْ یَرٰانٰا. فَقٰالَ لَهٰا یوسُفُ: أَتَسْتَحْیینَ مِمَّنْ لٰا یَسْمَعُ وَ لٰا یُبْصِرُ وَ لٰا یَفْقَهُ وَ لٰا أَسْتَحْیی أَنٰا مِمَّنْ خَلَقَ الْأَشْیٰاءَ کُلَّهٰا و عَلِمَهٰا؟: زن عزیز مصر به طرف بت رفت و آن را با جامه‌ای پوشاند . راوی گفته که یوسف به او گفت: این چیست؟ زلیخا گفت: شرم دارم که مارا ببیند. یوسف به او گفت: آیا تو ازان که نمی‌شنودو نمی‌بیند و نمی فهمد شرم داری و من ازان که همهٔ چیزهارا آفریده و آنها را می‌شناسد نباید شرم کنم؟ (**العرائس فی قصص الانبیاء**، ثعلبی ، مصر ۱۲۸۶ ، ص ۵۹ ، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۶۸) .

ب ۳۸۴۷: چنان به دیو شهوت تسلیم شده بود که چون گرگ به یوسف حمله آورده بود . اشاره است به این روایت که برادران یوسف به پدرشان یعقوب به دروغ گفتند که یوسف را گرگ دریده است .

ب ۳۸۴۸. رُخام: به یادداشت ب ۱۸۹۳ رجوع شود .

مُعتَکِف: کسی که برای عبادت در مسجدیا عبادتگاهی توقف کند ، خلوت‌گزیده .

ب ۳۸۵۱. درآی: نزدیک بیا .

ب ۳۸۵۲. سِندان دلی: سخت دلی . به یادداشت ب ۱۰۵۲ رجوع شود .

ب ۳۸۵۶. از پیِ سرخ رویی: از برای شادابی .

زرد رویی: در این جا یعنی شرمساری ، خجلت .

ب ۳۸۶۲. **گُزیر**: به یادداشت ب ۳۸۲۷ رجوع شود. مفهوم عبارت این است که به او نیازت نباشد.

ب ۳۸۶۳. **نه وقتی که...**: نه هنگامی که نامهٔ اعمالت را در روز قیامت بگشایند.

ب ۳۸۶۵. **شود روشن...**: اما آیینهٔ دل با آه پشیمانی از خطاهای گذشته، صاف و روشن می‌شود.

ب ۳۸۶۶. **که روزِ قیامت**: تا در روز قیامت.

ب ۳۸۶۷. **غریب آمدم...**: در کشور حبشه (در افریقای شرقی) به غربت افتادم. سَواد سیاهی شهر را گویند که از دور دیده می‌شود.

ب ۳۸۶۸. **دَکّه**: دکّان، سکّو، تختگاه.

مسکین: به یادداشت ب ۲۷۶۴ رجوع شود.

ب ۳۸۶۹. **بسیجِ سفر کردم**: به یادداشت ب ۳۶۶۷ رجوع شود.

اندر نَفَس: همان دم. به یادداشت ب ۷۶۷ "در نَفَس" نیز رجوع شود.

ب ۳۸۷۰. **بندی**: به یادداشت ب ۱۰۹۴ رجوع شود.

شب رَو: به یادداشت ب ۲۳۸۲ رجوع شود.

ب ۳۸۷۱. **شِحنه**: داروغه، پاسبان شهر و برزن، نگهبان. یعنی اگر همهٔ جهان پر از پاسبان باشد تو چه غم داری؟

ب ۳۸۷۲. **عامل**: به یادداشت ب ۲۵۴ رجوع شود.

غَش: خیانت، خُدعه.

رَفْعِ دیوانیان: به یادداشت ب ۲۸۲ رجوع شود. دیوانیان یعنی اهل دیوان، مأموران حکومت و حسابداران خزانه.

ب ۳۸۷۳. **زبانِ حسابت...**: در هنگام محاسبه و باز خواست زبانت دلیرانه بسخن در نمی‌آید.

ب ۳۸۷۶. **خداوندگار**: خدا، صاحب، مالک، سَروَر. در این جا معنی اوّل مُرادست و نیز با توجّه به بیت بعد، معانی دیگر کلمه از جمله معنی چهارم مناسب تواند بود.

ب ۳۸۷۷. **جان داری**: سلاح داری، پاسداری. جان دار یعنی سلاح‌دار، پاسدار، نگاهبان.

خربنده: نگاهبان خر، مهترالاغ.

ب ۳۸۷۸. دَد: به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود.

ب ۳۸۷۹. مِهِ دامغان: مهتر و رئیس دامغان. دامغان شهری است در شمال شرقی سمنان.

ب ۳۸۸۰. نیارست: در مورد "یارِستن" به یادداشت ب ۸۴۹ رجوع شود.

ب ۳۸۸۱. شِحْنه: به یادداشت ب ۳۸۷۱ رجوع شود. یعنی اگر در شب به نزد شحنه از خطای خود عذرخواهی و زاری می‌کرد.

ب ۳۸۸۲. مَحشَر: به یادداشت ب ۲۰۵۰ رجوع شود.

به درگه: یعنی به درگاه خدا.

ب ۳۸۸۳. کریم: به یادداشت ب ۱۲۱ رجوع شود. یعنی خداوند کریم درِ آمرزش بر روی عذر خواهان نمی بندد. در بیت ۳۸۸۵ نیز "کریم" آمده است.

ب ۳۸۸۴. دادار: به یادداشت ب ۳۵۰۴ رجوع شود.

ب ۳۸۸۹. صَنْعاء: به یادداشت ب ۲۷۴ رجوع شود. یعنی در شهرِ صنعا کودکی از من، مُرد.

ب ۳۸۹۰. یوسُف: به یادداشت ب ۳۷۷۹ رجوع شود.

یونُس: نام یکی از انبیای بنی‌اسرائیل که وقتی به کشتی سوار شد دچار طوفان گشت و به دریا افتاد. ماهی بزرگی معجزآسا او را بلعید و پس از سه روز به ساحل افکند. مصراع دوم اشاره به این واقعه است. معنی بیت این است: تقدیر هر یوسف‌صورتی را آفرید گور، چون ماهی که یونس را بلعید، وی را به کام خود کشید.

ب ۳۸۹۵: از شدّت عشق و شیفتگی بر قد و بالای فرزند، سنگی از گورش (آرامگاهش) کندم و به کناری انداختم.

ب ۳۸۹۶. بشورید حال: حالم دگرگون و آشفته شد.

ب ۳۸۹۷. تَغَیُّر: دگرگونی.

ب ۳۸۹۹. از این جا چراغ...: در فرصت زندگی چراغی از نیکوکاری روشن کن.

ب ۳۹۰۱. ظَنّ برند: در مورد "ظَنّ بُردن" به یادداشت ب ۲۰۵۲ رجوع شود.

ب ۳۹۰۷. خِلعت: به یادداشت ب ۱۸۳۱ رجوع شود.

آستین: به یادداشت ب ۱۱۹۱ رجوع شود.

ب ۳۹۰۸. طاعت، مسکین: در مورد اوّلی به یادداشت ب ۲۰۵۸ و در مورد دومی به یادداشت ب ۲۷۶۴ رجوع شود.

ب ۳۹۰۹. بی برگ: در این جا دو معنی تواند داشت: هم معنی حقیقی با توجه به مصراع اول، و هم به‌معنی بینوا و تهیدست ــ که معنی اخیر متناسب‌تر و مقصودست.

ب ۳۹۱۲. کریم: به یادداشت ب ۱۲۱ رجوع شود.

اِنعام: به یادداشت ب ۳۳۵۵ رجوع شود.

ب ۳۹۱۴. عُقبیٰ: به یادداشت ب ۱۸۵ رجوع شود.

چشم داریم: در مورد "چشم داشتن" به یادداشت ب ۱۷۰۷ رجوع شود.

ب ۳۹۱۵: اشاره است به آیهٔ ۲۶، از سورهٔ آل عمران (۳): وَ تُعِزُّمَنْ تَشَآءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ: به هر که خواهی عزّت بخشی و هر که را خواهی خوار گردانی.

ب ۳۹۱۶. به عزّت: تو را سوگند به عزّتت و بزرگیت.

ذُل: به یادداشت ب ۳۹۳ رجوع شود.

ب ۳۹۱۷. عُقوبت: به یادداشت ب ۲۰۷۵ رجوع شود.

ب ۳۹۲۱. توبردار: تو مرا بلندی بخش.

ب ۳۹۲۲. مسکین: فرومانده.

نَفْسِ اَمّاره: به یادداشت ب ۲۷۵۵ رجوع شود.

ب ۳۹۲۳. عِنان: به یادداشت ب ۳۷۳۷ رجوع شود.

ب ۳۹۲۴. مَصاف: به یادداشت ب ۱۰۶۰ رجوع شود.

ب ۳۹۲۵. به مردانِ راهت: تو را سوگند به مردانِ راهت.

ب ۳۹۲۷: تو را سوگند به لَبَّیک گفتن حاجیان در کعبه و به آن کسی که در مدینه مدفون است و برا و درود باد یعنی محمد (ص). لَبَّیکَ یعنی اجابت باد تورا، ایستاده‌ام فرمانِ تو را. حاجیان این کلمه را در مقام عَرَفات مکرر می‌گویند (فرهنگ فارسی). حُجّاج جمع حاج، حج‌گزاران است. در مورد "بَیتُ الْحَرام" به یادداشت ب ۷۹ رجوع شود. یَثْرِب نام اصلی مدینه است. این شهر پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به آن جا، مدینة النبی یا مدینهٔ طیّبه و باختصار مدینه نامیده شده است.

ب ۳۹۲۸. تکبیر: اللّه اکبر گفتن.

وَغا: به یادداشت ب ۲۸۳۶ رجوع شود.

ب ۳۹۲۹. طاعات: جمع طاعت؛ به یادداشت ب ۲۰۵۸ رجوع شود.

ب ۳۹۳۰. وَرْطه: به یادداشت ب ۴۶ رجوع شود. یعنی آن خطرگاه که یک دم از عمر مانده است، در حال جان کندن.

دوگفتن: خدا را دو شمردن ، شرک .

ب ۳۹۳۲. **به پاکان. . .**: تو را به پاکان سوگند ، مرا از آلودگیهادوربدار.

زَلّت: به یادداشت ب ۳۸۰۸ رجوع شود .

ب ۳۹۳۳ **به پیرانِ. . .**:تو را به پیرانِ. . .سوگند. . .

ب ۳۹۳۴. **وقتِ شهادت**: موقع کلمهٔ شهادت گفتن (اَشْهَدُاَنْ لَااِلٰهَ اِلَّااللّٰه، اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُول اللّٰه) یعنی گواهی دادن به یکتاییِ خدا و پیغمبریِ محمد در هنگام نَزْع (جان دادن) .گفتن این دو شهادت نشانهٔ مسلمانی است .

ب ۳۹۳۵. **یقین**: به یادداشت ب ۶۲ رجوع شود .

ب ۳۹۳۶. **مده دست. . .**: برای انجام دادن کارهای ناپسند به‌من‌قدرت مده .

ب ۳۹۳۷. **احتقار**: حقیر بودن ، ناچیز بودن ، خواری .

ب ۳۹۳۸. **نبیند کسم** :کسی مرا نبیند .

ب ۳۹۳۹. **بدی را نگه کن. . .**:به شخص بدکاری نظر کن که‌به‌برکت‌عنایت تو بهترین اشخاص شود . اشاره است به خود شاعر.

ب ۳۹۴۰. **بگیری**: در مورد معنی "گرفتن" دراین جا ، بـه یادداشت ب ۵ رجوع شود .

ب ۳۹۴۱. **صورت نبندد**: در مورد "صورت بستن "به یادداشت ب ۳۷۹۳ رحوع شود .

ب ۳۹۴۲. **غایب شدم**: روی به درگاهت نیاوردم .

ب ۳۹۴۳. **غنی** :خداوند بی‌نیاز .به یادداشت‌ب ۱۹ "ذاتش‌غنی "رجوع‌گردد .بیت ۲۰۵۹ نیز دیده شود .

ب ۳۹۴۴. **مگیر**: درمورد معنی "گرفتن "دراین جا،به یادداشت‌ب ۵رجوع‌گردد . بیت ۳۹۴۰ نیز دیده شود .

ب ۳۹۵۰. **سیه چُرْده**: سیاه چهره . چُرده یعنی رنگ ،رنگ چهره و پوست.

ب ۳۹۵۲. **زشت و زیبانگار**: نگارنده و آفرینندهٔ زشت و زیبا .

ب ۳۹۵۳. **نبشتی**: به یادداشت ب ۱۸۱۲ رجوع شود .

ب ۳۹۵۵: اشاره است به آیهٔ شریفه :مَنْ يَهْدِىَاللّٰهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِي وَمَنْ يُضْلِلْ فَاُولٰئِكَ هُمُ الْخٰاسِرُونَ ، سورهٔ اعراف (۷)آیهٔ ۱۷۸ :هر که را خدا هدایت کردهموست که هدایت یافته و آن کسانی را که او گمراه کند آنان زیان کارانند . حدیث نبوی‌نیز

آمده :كَانَ رَسُول اللّٰه (ص)يَقُولُ فِي خُطْبَتِهِ: يَحْمَدُاللّٰهَ وَ يُثْنِي عَلَيهِ بِمَا هُوَ اَهْلُهُ،ثم يَقُولُ :مَنْ يَهْدِيِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَ مَنْ يُضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ: پیغمبر در خطبهٔ خود می‌گفت: خدا را شکر می‌گفت و به آنچه شایستهٔ اوست ثنا می‌گفت، سپس می‌گفت: آن‌که‌راخدا هدایت کند کسی نمی‌تواند گمراه کند و کسی که خدا او را گمراه کند هدایت کننده‌ای نخواهد داشت (ابونُعیم اصفهانی، حلیة الاولیاء، مصر ۱۳۵۷، ۱۸۹/۳، به نقل از: المتنبی و سعدی ۸۳ – ۸۴).

ب ۳۹۵۷. **کوتاه دست**: در این جا یعنی ناتوان، سست، نظیر این بیت:

گر توانایی و گر کوتاه دست   هر چه می‌بینی چنان باید که هست

(لغت نامهٔ دهخدا)

ب ۳۹۵۹. **فردا، نار**: در مورد اوّلی به یادداشت ب ۲۴۷۲ و در مورد دومی به یادداشت ب ۲۰۵۷ رجوع شود.

ب ۳۹۶۰. **مسکینی**: بیچارگی.

غبارِ گناهم ...: گناهم زیاد شد و همه جا را گرفت.

ب ۳۹۶۱. **نپاید**: نماند. به یادداشت ب ۱۴۲۴ نیز رجوع شود.

ب ۳۹۶۲. **زجُرمم دراین ...**: از زیادیِ گناه در این مملکت، یعنی در درگاه خدا، جاه و مقامی ندارم.

ب ۳۹۶۳. **ضمیر، مَرهَم، خستگان**: در مورد اوّلی به یادداشت ب ۲۹۸۳ و در مورد دومی به یادداشت ب ۳۵۵۶ و درمورد سومی‌به یادداشت‌ب ۱۳۹ رجوع‌شود.

ب ۳۹۶۴. **مُغ**: به یادداشت ب ۲۶۴۷ رجوع گردد. در این جا شاعر مُغ را باشتباه بُت پرست شمرده است؛ یادداشت ب ۳۴۸۲ نیز دیده شود.

بُتی را بخدمت ...: به عبادت بُتی پرداخته بود.

ب ۳۹۶۵: پس از چند سال قضا و قَدَربرای آن‌مرد بد آیین واقعه‌ای‌سخت پیش‌آورد.

ب ۳۹۶۶. **دَیر**: به یادداشت ب ۳۴۸۸ رجوع‌شود. در این جا منظور همان بتخانه است.

ب ۳۹۶۷. **صَنَم**: به یادداشت ب ۳۴۹۹ رجوع شود.

ب ۳۹۶۸. **بزارید**: به یادداشت ب ۱۲۳۱ رجوع شود.

ب ۳۹۶۹. **مُهمّات**: به یادداشت ب ۷۶۷ رجوع شود.

ب ۳۹۷۰. برآشفت: به یادداشت ب ۹۱۶ رجوع شود.

ضَلال: به یادداشت ب ۳۴۸۴ رجوع شود. یعنی ای دام گمراهی.

ب ۳۹۷۳. حقایق شناس: به یادداشت ب ۹۴۶ رجوع شود.

وقت: به یادداشت ب ۱۹۷۲ رجوع شود. معنی مصراع این است: صفای باطنش مکدّر شد.

ب ۳۹۷۴. دونِ یزدان پرست: غیرِ خداپرست، آن که جز خدا را پرستد.

خَمر: به یادداشت ب ۲۱۵۹ رجوع شود.

ب ۳۹۷۵. دل از کُفر...: هنوز دلش از کفر و دستش از خیانت پاک نشده.

ب ۳۹۷۷. صَنَم: به یادداشت ب ۳۴۹۹ رجوع شود.

ب ۳۹۷۷. صَمَد: بی‌نیاز، غنی، آن که دیگران به او نیازمندند. یکی از نامهای خدا (فرهنگ فارسی).

ب ۳۹۸۲. نَبید: نَبیذ، باده (از خرما یا انگور).

مَقصوره: به یادداشت ۲۰۳۲ رجوع شود.

ب ۳۹۸۳. فِردَوسِ اَعلیٰ: بهشتِ برین.

ب ۳۹۸۴. هین: آگاه باش، شتاب کن (فرهنگ فارسی).

سگ و مسجد!: سگ را با مسجد چه کار؟!

ب ۳۹۸۵. نمی‌زیبدت: تو را شایسته نیست.

ب ۳۹۸۹. کریم: به یادداشت ب ۱۲۱ رجوع شود.

ب ۳۹۹۱. به فضلِ توام: یعنی به فضلِ خودم، به فضلِ خود مرا. ضمیر "تو" بجای "خود" بکار رفته است. استعمال ضمیر شخصی بجای ضمیر مشترک درزبان فارسی سابقه دارد. ازان جمله است: "ویسّرلی اُمری: و آسان گردان بر من آنچه‌مرا می‌فرمایی از گزاردن پیغامهای **تو** (= خود)، و مرا مفرمای کاری که طاقت‌آن‌ندارم." (تفسیر قرآن مجید، تصحیح دکتر جلال متینی، تهران ۱۳۴۹، ۱/۵۱). به فضلِ توام دستگیر (دست گیرنده) نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۳۹۹۳. زَلَل: لغزیدن، لغزش، خطا.

ب ۳۹۹۴. خائف: ترسان.

ب ۳۳۹۵: مردم به حکم ظاهر به عیب گویی دیگران فریاد برمی‌آورند اما تو با آن که از هر عیب پنهان بنده آگاهی، بازهم پرده پوش عیوب مایی.

ب ۳۹۹۶. قلم درکشند: در مورد "قلم درکشیدن" به یادداشت ب ۲۶۹

به رسمش. . . "رجوع شود. در این جا یعنی بر آن خطا قلمِ عفو می‌کشند و درمی‌گذرند.

ب ۳۹۹۸. به دوزخ فرست و. . .: همهٔ ما را به جهنّم بفرست و اعمال را نسنج زیرا خود می‌دانیم که کارهای ما سزاوار کیفر دوزخ است.

ب ۳۹۹۹: به یادداشت ب ۳۹۵۵ رجوع شود.

ب ۴۰۰۰. گیرد: به یادداشت ب ۵ رجوع شود.

رستگاری: نجات، رهایی.

ب ۴۰۰۱. مَحشَر: به یادداشت ب ۲۰۵۰ رجوع شود.

فَریق: گروه مردم. مضمون این مصراع اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۷، سورهٔ شوریٰ (۴۲) دربارهٔ روزقیامت: فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ: گروهی در بهشت و گروهی در آتش روند.

کُدامان: جمع کدام است. سعدی در بیتی دیگر گفته است:

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش   یک روز نپرسد که کیانند و کُدامان

(لغت نامهٔ دهخدا)

معنی مصراع دوم بیت ۴۰۰۱، این است: نمی‌دانم مرا به کدام راه خواهند فرستاد.

ب ۴۰۰۵ و ۴۰۰۶: اشاره است به مصائب و زندانی شدن یوسف (ع) (در موردِ وی به یادداشت ب ۳۷۷۹ رجوع شود) سپس به بزرگی و عزّت رسیدن او در سرزمین مصر. بعد بر اثر بروز قحط در کنعان، دیگرفرزندان یعقوب برای تهیهٔ گندم به مصر آمدند و یوسف، با آن که از برادران بدی دیده بود، با ایشان نیکی کرد و حاجتشان را بر آورد. زیرا صورت خوب را معنایی است که سیرت و رفتارِ خوب است.

ب ۴۰۰۷. به کردارِ بدشان. . .: بواسطهٔ رفتار زشتشان آنان را در بند نکشید و کیفرشان نداد.

بِضاعتِ مُزجاة: اشاره است به این آیهٔ شریفه: فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَ أَهْلَنَا الضُّرُّ وَ جِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ، سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۸۸: چون برادران یوسف بر عزیزِ مصر (یوسف) وارد شدند گفتند ای عزیزِ مصر ما و خانواده‌مان به فقر و قحطی دچار شدیم و با متاعی ناچیز به نزد تو آمدیم از سرِ احسان پیمانهٔ ما را پر کن و از ما به صدقه دستگیری کن که خدا صدقه بخشندگان را نیکو پاداش می‌دهد. بعد یوسف برادران را عفو کرد و با آنان مهربانی نمود.

ب ۴۰۰۸. چشم داریم: در مورد "چشم داشتن" به یادداشت ب ۱۷۰۷ رجوع شود.

بی بِضاعت. بی‌سرمایه، بی‌چیز، تهیدست از طاعت و عبادت.

عزیز: به یادداشت ب ۳ رجوع شود. در این جا علاوه بر صفت خدا یادآور عزیز مصر (یوسف (ع)) نیز تواند بود (با توجه به ابیات پیش).

ب ۴۰۰۹. سیه‌نامه تر: به یادداشت ب ۸۴۸ رجوع شود. یعنی هیچ کس گناهکارتر از من ندیده است.

فِعال: جمع فعل، کارها، کردارها.

ب ۴۰۱۰. آمُرزگاری: آمرزیدن، مغفرت.

ب ۴۰۱۱. بِضاعت: به یادداشت ب ۳۵۷۹ رجوع شود. مقصود سرمایه و متاع و طاعت است.

Būstān-i Sa'dī

(Sa'dī-Nāmeh)

Edited and explained

by

Gh.Ḥ.Yousofī, Lit.D.

Tehran 1981

Būstān-i Sa‘dī

(Sa‘dī-Nāmeh)

Edited and Explained

by

Gh.Ḥ.Yousofi,Lit.D.

Tehran 1981